

## غم نبودنت

باسمه تعالی

بعداز من اگر روزی بغض گلویت را فشرده  
پای احساسات اگر بر سنگ خورد  
یا اگر یک روز دستان تو هم  
گر می دست کسی را در میان خود ندید  
و ندر ان هنگام تلخ که فضای سینه ات جز اه آتشناک چیزی را نمیداد گذر  
یادی از این عاشق افسرده کن  
بعد از من روزی اگر زین کوچه ها مرد تنهایی گذشت..  
در نگاه او اگر برق نیاز بود و پایش پینه بود..  
یادی از این خسته دلمرده کن..  
روزگاری بعد از این شاخه خشکی اگر دیدی به باغ  
یا اگر گل پژمرده ای دیدی به خاک..بلبل افسرده ای دیدی به شاخ  
یادی از این شاعر پژمرده کن  
گر شبی تنها شدی در خلوتی  
یافتی از بهر گریه مهلتی  
لیک اشکی گونه ات را تر نکرد  
درد خود را با خدا گفتی ولی باور نکرد

روزگاری بعد از این گر تو هم عاشق شدی

یادی از من کن که دیگر نیستم...

تولد تولد تولدت مبارک مبارک تولدت مبارک

بیا شمعارو فوت کن تا صد سال زنده باشی..

ارین\_ ای بابا فوت کن دیگه اوا.. بیست دفعه اینو خوندم واست..

اوای خوشگلم تو اون لباس بلند زرد با شکوفه های رنگ خودش لپاشو باد

کرد و ۸ تا شمع روی کیک باربی شکلش و فوت کرد و بعد صدای جیغ و هورا

و سوت زدناى پرهام و پروا جمع و شلوغ تر از اینی که بود کرد..

ابجی ترانه کیک و برداشت و برد تو ا شپزخونه واسه تقسیم، دخترا و پسرا هم

ریختن وسط و پرهام هم صدای ضبط و زیاد کرد و همه ریختن قرای مونده تو

کمرشونو..

نشسته بودم و بال\*ذ\*ت به اوای خوشگلم نگاه میکردم که صدای افسون از

ب\*غ\*ل گوشم اومد..

افسون\_ بابا یه توجهی به این عاشق دلخسته بنداز.. چشماش بابا قوری شد

بسکه زل زد به تو.

\_ خفه افسون.. یکی میشنوه.

افسون\_ خب بشنوه.. اصلا تو چرا پامییشی یکم قردی؟

\_ حسش نیست.

افسون\_ کوفت و حسش نیست.. پاشو دیگه.

\_ بی تربیت مثلا خالتم.. درست حرف بزن.

افسون\_ بشین بینیم باو.. بیا بریم وسط امیر علی هم خودش خود به خود  
پیداش میشه.. پاشو بچه گ\*ن\*ا\*ه داره.

خودم که از خدام بود ولی خب یکم خجالت میکشیدم..  
\_ میگی برم؟

افسون یه جوری نگام کرد که معنیش میشد بلند شو تا نزدم تو سرت.  
یه نگاه به لباسام انداختم..

\_ خوبم؟

افسون کلافه گفت\_ خوبی..

یه تونیک سبز کوتاه که یه کمر بند باریک طلایی داشت با جوراب شیشه ای  
مشکی و صندلای مشکی. موهای حلقه حلقه شدم و دورم ریختم و از رو جام  
بلند شدم..

با او مدن منو افسون وسط جمع صدای جیغ و هورای بچه ها بلند شد.. بین  
بچه های فامیل محبوب بودم مثلا.. کلا رابطم با جوونای فامیل خیلی خوب  
بود.. هممون با هم خیلی صمیمی بودیم.

با او مدن ما اهنگ قبلی عوض شد و از خوش شانسی من اهنگی که خیلی  
دوسش داشتم پخش شد..

با افسون میر\*ق\* صیم که دیدم داره با نیش باز نگام میکنه.. با سر اشاره کردم  
که چی میگی که به پشت سرم اشاره کرد.. برگشتم.. وای خدا..

از اون روزی که تنها تو رو تو کوچه دیدم

بیادت همه شبها فقط ستاره چیدم

هزار نامه و پیغوم نوشتم که بدونی  
نوشتم که بدونی تویی عزیز جونى  
چه احساس قشنگى تو قلبم تو رو دارم  
بين چه خوبه اى گل تویی تو روزگارم  
چقد خوبه عزيزم کنارم تو رو دارم  
يواشكى رو لبهات گل ب\*و\*سه ميكارم  
امير على رو بروم ايستاده بود و با تيپ جذابش با سر اجازه ر\*ق\*صيدن ازم  
گرفت..انقد هيچان زده بودم ولى سعى كردم مثل دختر اى با كلاس خودم و  
خيلى مشتاق نشون ندم..  
با حركات ظريف ر\*ق\*صم بهش اجازه ر\*ق\*صيدن دادم..بايد اعتراف كنم كه  
واقعا جذاب و مردونه مير\*ق\*صه..نه مثل اين اشگولا خبزبازى در بياره..  
مردونه و شيك..از اينكه امير على تو اين جمع پر از دختر با من مير\*ق\*صيد  
پر از حس غرور بودم..من داشتم با پسر جذابى مير\*ق\*صيدم كه تو فاميل و  
دوست و آشنا كلى هواخواه داشت..  
منو وسوسه كردى با چشماى خمارت  
ميخواستى تا بمونم هميشه در كنارت  
يه اشيونه ساختم واست تو اوج ابرا  
تو هم عاشقى كردى دلو زدى به دريا  
چه احساس قشنگى تو قلبم تو رو دارم  
بين چه خوبه اى گل تویی تو روزگارم  
چقد خوبه عزيزم کنارم تو رو دارم

یواشکی رو لبهات گل ب\*و\*سه میکارم

نشستی توی سینه

تو این دل شدی مهمون

شدی لیلی قصه منم عاشق مجنون

تو گلدون خیالم شدی تک گل احساس

منم برگ خزون بود عمری تو رو میخواست..

حرکاتم ظریف و با عشوه بود..گاهی نزدیکی زیادی به امیر علی داشتم و شونه

هامون به هم میخورد.. گاهی کا مل میچرخیدم و تو این حین کمرم و

میگرفت..کلا خجالت میکشیدم ولی به روی خودم نمیاوردم.. اون هم با

چشمای مشتاق و شیطونش نگاهم میکرد..با تموم شدن اهنگ امیر علی

ایستاد و برام دست زد..

ایستادم و شرمنده سرم و انداختم پایین و از فرصت استفاده کردم و با عوض

شدن اهنگ کشیدم کنار..

چقد قلبم تند میزنه..یعنی به خاطر ر\*ق\*صیدنه؟رفتم تو اتاق افسون..رو بروی

اینه ایستادم.لپام گل انداخته بود.دستمو گذاشتم رو قلبم.چشمامو بستم و

تصویر لبخند امیر علی اومد جلو چشمام..دوباره قلبم ضربان گرفت..پس به

خاطر این آقای خوشتیپ بود نه ر\*ق\*صیدنم..

لبخند اومد رو لبم.

از اتاق زدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه کمک ابجی ترانه.

\_کمک نمیخوای خواهی؟

ابجی ترانه با لبخند گفت\_ نه قربونت بشم.. شیطون قشنگ میر\*ق\*صیا؟

خجالت زده گفتم\_ این اشپزخونه های اپن هم بد چیزیه ها؟

با لبخند و لحن شیطونی گفت\_ اون که اره.. ولی امیر علی هم ناکس خیلی قشنگ میر\*ق\*صه..

این بار و دیگه واقعا خجالت کشیدم..

\_.. ابعجی؟

خندید و گفت\_ جانم.. باشه بابا.. غزلی پرهامو صدا میکنی بیاد کیکارو پخش کنه؟

\_ خب خودم میبرم.

ابجی ترانه\_ نه عزیزم.. سینیش بزرگه..

رفتم تو سالن و با دیدن پرهام که با قلش پروا در حال ر\*ق\*ص بودن گفتم\_ دیگه قر او مدن بسه.. بیا برو مامان جان احضارت کرد.

پرهام یه دور دورم چرخید و گفت\_ شرط داره خوشگله؟

با تعجب نگاهش کردم که لپش و او رد جلو صورتم.. دیوونه.. یه ماچ ابدارش کردم که گفت\_ امر امره خاله خانمه..

و رفت تو اشپزخونه.

نشستم روی یه صندلی و خیره به حرکات شاده اوا بودم که یه نفر نشست کنارم..

امیر علی\_ کیک نمیخوری؟

بشقاب کیکش و سمت من گرفته بود.

با لبخند دلنشینی گفتم\_ ممنون.. نمیخورم.

امیر علی\_همون جریان جوش و کالری و..

\_اسمش اینه..من قند خون دارم.

امیر علی متعجب گفت\_تو این سن؟

\_دیگه دیگه..

امیر علی\_انسولین میزنی؟

\_نه بابا..خیلی بالا نیست..میدونی ارثیه..اگه کنترل نکنم میزنه بالا..با قرص

جلوشو میگیرم.

امیر علی بشقاب کیکش و گذاشت کنارش..

\_تو چرا نمیخوری؟

لبخند زد و گفت\_از گلوم پایین نمیره.

به نظرم قشنگ ترین جمله ای بود که تو تمام عمرم شنیده بودم.

رو تختم دراز کشیدم و به امشب و تولد اوا فکر میکنم..روز خوبی بود..با اینکه

ازم خیلی کار کشیدن ولی خوب بود..

یه نفس عمیق میکشتم و به سقف اتاقم خیره میشم..به میز کامپیوترم و

محتویات روش..به کمد لباسام..به گلدونای کوچیک و فانتزی کنار پنجره..

خیلی وقتا احساس تنهایی میکنم..با اینکه تنها نیستم ولی..درواقع تنهام.

من مادر ندارم. ۱۰ ساله که تنهام گذاشته..بیمعرفت رفت و منه ده ساله رو تنها

گذاشت. ماما نا مهربونن..مطمئنا اگه دست خودش بود نمیرفت..ولی خب کار

خدا بود..بردش. و من الان تنهام.

بی مادری وحشتناکه.. درد منو فقط یه دختر ۲۰ ساله درک میکنه که واسش خواستگار میاد ولی مامان نداره که خودش و واسش لوس کنه و یکم طاقچه بالا بذاره.. مامان نداره تا با هم بشینن از لیست جهیزیه حرف بزناگه مامان بود احساسمو میفهمید..

مامان نیست و بجاش فرانک هست.. زن بابام.. نه نامادریه نه مادر.. یه زن خنثی که اومده تو زندگیمن که فقط زندگی کنه.. یه روزمرگی ساده.

از موقعی که من یه دختر ۱۴ ساله بودم با اصرار عمه هامون اومد تو زندگیمن.. فقط واسه اینکه من یه مادر بالاسرم باشه.. بابا زن نمیخواست.. ۴ سال طول کشید تا تونست یه نفر و وارد زندگیش کنه.

فرانک همسن ابجی ترانه است.

من با خواهرام تفاوت سنی زیادی دارم.. جای بچه هاشونم.. خب من یه بچه ناخواسته بودم.

ابجی غزاله ۴۴ سالشه و سه تا بچه داره.. افسون ۱۹ ساله ارین ۱۶ ساله و اوای ۸ ساله.. شوهرشم عمو مرتضی یه شرکت مواد غذایی داره.

ابجی ترانه ۴۲ یه دوقلو داره.. پرهام و پروا ۱۸ ساله.. عمو احمد هم چند دهنه مغازه تعمیر گاه ماشین داره.

عاشقشونم.. عاشق هر پنج تاشون.. خواهر زاده هام.

رابطم با همشون خیلی خوبه.. خیلی دوستم دارن و بالعکس.. خاله کم سنیم.. فقط کافیه بگم چیزی میخوام تا سریع واسم فراهم بشه..

ولی از بین شون محرم رازم افسونه.. خیلی از حرفای دلم و پیش افسون میتونم بگم..



صدای اس ام اس گوشیم میاد.. توکا ست.

توکا\_ تولد خوش گذشت؟

\_ عالی.. جات خالی بود.

توکا\_ نتونستم خودمو برسونم. چه خبر از امیر علی خان؟

\_ گمشو. صبح حرف میزنیم. خوابم میاد.

توکا\_ خوابات شیک جیگر. برو لالا

\_ ماچ عشقی..

افسون\_ از امیر علی چه خبر؟

\_ وا.. من واسه چی باید ازش خبر داشته باشم؟ پسر عموتواز من سراغشو

میگیری؟

افسون\_ پسر عموی من به جاش عشق تو.. حالا هر چی.. دیوونه انقد دست

دست کن تا اون دختر خاله های عفریته اش قرش بززن..

دلَم یه جوری شد از این حرفش

\_ غلط میکنن

افسون\_ از من گفتن بود.. اخه ناکس دختر خاله هاش از این دخترای لوندن که

خاک برسرا بلدن چه جوری ادمو موش کنن.

\_ خو میگی چکار کنم.. پاشم برم خواستگاریش؟

افسون\_ نه خره.. ولی یه چراغ سبزی هم به این بدبخت نشون بده که بفهمه چه

غلطی باید بکنه.

از تصور خواستگاری کردن امیر علی از من یه لبخند پت و پهن نشست رو  
لبمو بی اراده بلند گفتم\_ امیر علی من و دوست داره.

افسون\_ بسکه خره.. ببند نیشو.. دختره بی حیا.

بلند فکر کرده بودم. زد تو ذوقم.

\_ پیشوور

افسون لپمو کشید و گفت\_ قهر نکن حالا.. از توکا چه خبر؟

با یاد اوری توکا دلم براش شور افتاد.

\_ یه چند وقتیه سرش خیلی شلوغه. نمیفهمم چشه؟ کاراش عجیب شده.. خیلی

تو خودشه. بهش میگم بیا اینجا میگم فعلا وقت ندارم.

افسون یه چشمک زد و گفت\_ نکنه عاشق شده؟

\_ نه بابا.. اهل این غلط نیست..

افسون.. ا.. حالا شد غلط.. واسه تو که لحظه های ناب و شیرینه..

\_ زهر مار.. منو مسخره نکن. دوست ندارم توکا فعلا شوهر کنه.

یهو افسون زد زیر خنده..

\_ نمیری؟ به چی میخندی؟

افسون\_ عین این برادر های غیرتی حرف زدی.

\_ درد.. گفتم به چی میخنده..

یه دفعه افسون قیافش جدی شد و گفت\_ غزل.. نکنه تو دوجنسی هستی و

داری عاشق توکا میشی؟

با تعجب فقط زل زده بودم بهش..

یه دفعه زد زیر خنده که بلند شدم و با بالش انقد زدمش که صدای جیغش

دراومده بود..دختره بیشوور..

افسون واسه نهار موند پیشم..

بعد از نهار چهار نفره خوشمز مون با دستپخت عالیه فرانک من و افسون ظرفا

رو شستیم..

فرانک\_غزل..لباس چرک نداری؟میخوام ماشینو بزنم.

\_چرا الان میارم.

رفتم تو اتاق و دوسه تا لباس اوردم و انداختم تو ماشین.

فرانک\_عصری میخوام برم بازار واسه خونه خرید کنم..چیزی میخوای؟

لبخند مهربونی زدم..فرانک مهربون بود..ولی زیاد تو حرفاش اینو نشون

نمیداد..دلسوزیه یه مادر و نداشت ولی مثل یه خواهر بزرگتر واسم دلسوزی

میکرد..اونم بیشتر تو رفتار نه گفتار..

خداییش ازش راضی بودم.درسته هیچ وقت جای مامانمو نمیگیره ولی ۶ سال

زحمتو کشید.دختر بدقلقی نبودم ولی سخت بهش عادت کردم.الانم واقعا

دوسش دارم.

\_نه ممنون..چیزی نمیخوام.فرانک؟

تفاوت سنیمون زیاد بود ولی خودش ازم خواسته بود فرانک صدایش کنم..میگه

احساس پیری میکنم چیزی غیر از این بهم بگی..ولی من میدونم..نمیخواه

من معذب باشم که اسم مامان و روش بذارم..هیچ کس غیر از مامان خودم

واسه من مامان نمیشه..

فرانک\_بله؟

\_بابا چرا امروز انقد ساکت بود؟ غذاهم که چیزی نخورد.

فرانک در حالیکه خودش و مشغول ور رفتن با دکمه های ماشین لباش شویی میکرد گفت\_ یاد مامانت افتاده بود مثل همیشه.

واسم همیشه سواله که چرا فرانک انقد راحت کنار میاد. بابا هنوزم که هنوزه عاشقه مامانه و اونو فراموش نکرده.. زندگی با فرانک خیلی دلچسب نیست.. درسته دیگه سنی ازش گذشته و ۶۵ سالشه ولی بازم به زندگی معمولی نیسن. فرانک بیشتر فقط تو این خونه کار میکنه..

اینو گفت و بی حرف به سینی چای دونفره برداشت و گفت\_ چای امادست.. واسه خودتون بریزید.

و رفت بیرون.

افسون\_ اینم طفلی پر پر شد با بابا جون؟

\_چرا؟

افسون\_ اخیه این بابا جون هم خیلی یخمکه.. بابا به عشقی.. به چشمکی.. به ب\*و\*سی..

یکی زدم پس سرش و گفتم\_ تو ظرفاتو بشور.. چشم سفید.

افسون\_ ولی من هنوزم معتقدم که تو دو جنسی هستی؟

انقد عصبانیم کرد با حرفاش تا به لیوان اب یخ رو سرش خالی کردم و جنگ و دعوا مون شروع شد و نتیجه اش این شد که دختره بی شعور از تو یخچال تخم مرغ و برداشت و شکوند تو سرم..

\_ ابعی کمک نمیخوای؟

ابجی ترانه\_نه عزیزم.. فقط آگه میتونی سس سالاد و اماده کن..  
وسایل سس و از یخچال در اوردم و مشغول بودم که صدای زنگ ایفون اومد و  
بعد از اون فرانک و ابجی غزاله و بچه ها اومدن داخل.  
افسون با سر و صدا اومد تو اشپزخونه و گفت\_سلام بر خاله خانم خوشگل  
خودم.

ابجی ترانه\_سلام خاله.. خوبی؟ حالا من خاله خوشگله بودم یا غزل.  
افسون\_خاله حرفا میزنیا.. این خواهر تو مگه خوشگلیم داره؟  
ته هویجی و که داشتم میخوردم و پرت کردم تو سرش و گفتم\_بیشوور..  
پرهام\_عاشق این بیشوور گفتم.

خندیدم و رو بهش گفتم\_مرسی.. بیشوور..  
پرهام\_بله.. اینم جواب ابراز علاقمونه.. دست شما درد نکنه.  
اوا اومد پیشمو گفت\_سلام خاله غزل.  
لپاشو از دوطرف کشیدم و گفتم\_سلام به روی ماهت جیگرم. خوبی خاله؟  
تنها کسی که منو خاله میدونست همین اوا کوچولو بود بقیه که کلا ول معطل  
بودن.

ابجی ترانه\_چه خبر فرانک؟ بابا کو؟  
فرانک در حالیکه شالشو در میاورد گفت\_کار داشت.. شب میاد.  
ابجی غزاله\_غزل بیا واسه تو و افسون و پروا تونیک خریدم برید بپوشید  
هرکدوم و خواستید ببرید..

پریدم و لپش و ب\* و\* سیدم و گفتم\_عاشقتم غزاله جون..

همه میدونستن که من چقد عاشق تونیکم مخصوصا از این مجلسیاش.

تو اتاق پروا بودیم و سه تامون لباسامون و پوشیدیم..

تونیک پروا قرمز بود و مال افسون سبز تیره و مال من شکلاتی با یه زنجیر باریک طلایی.

خیلی شیک بودن.. هر سه یه مدل بودن فقط رنگاشون فرق میکرد..

پروا\_غزلی مال تو از مال ما دوتا خیلی خوشگلتره.

\_چون خودم خوشگلم.. مال شما هم مشکل نداره. مشکل خودتونید.

افسون\_جنبه نداری یکی ازت تعریف کنه.

\_الان از من تعریف کرد یا تونیکه؟

یه برو بابا زیر لبی گفت و مشغول دید زدن خودش شد.

همون موقع یه اس ام اس واسه گوشیم اومد و پروا هم رفت بیرون که لباسش

و نشون بقیه بده.. کلا هر وقت لباس نو میپوشید دو ساعت با هاش

میر\*ق\*صید..

پیامو باز کردم و واسه یه لحظه فکر کردم که اشتباه دارم میخونم یا چشمام تار

میپینه..

بریده بریده گفتم\_اف.. افسون؟

افسون\_ها؟

هر موقع دیگه ای بود میگفتم ها تو کلات.. ولی فقط خیره به گوشیم گفتم\_اینو

بخون..

افسون برگشت و با دیدن قیافه رنگ پریده ام گفت\_چی شده؟

و سریع گوشی و ازم گرفت..

از بالا گوشی به نگاه بهم انداخت.. اول متعجب بود و بعد لباس کم کم کش  
اومد و کم کم تبدیل به خنده شد و قهقهه..

اصلا باورم نمیشد..

\_ساکت افسون..یکی میگه اینا چشونه..

افسون در و محکم بست و نشست جلو پامو گفت\_یاورت میشه غزل..بالاخره  
امیر علی وا داد..

و گوشی و گرفت روبروی خودش و از روش خوند..

\_سلام غزل جان..میخواستم این افتخار و نصیبم کنی و دعوت شام فرداشبمو  
قبول کنی..یه حرفایی هست که دوست دارم بشنوی..

با ذوق زدگی زیاد گفتم\_افتخار چیه؟ با کله میرم..وای کاشکی واسه امشب  
دعوتم میکرد..

افسون یکی زد تو سرم و گفت\_خاک تو سر شوهر ذلیلت..یکم کلاس به  
خودت بده..خر نشی تا ازت خواستگاری کرد سریع بگی بله..یه نازی یه چمی  
دونم میخوام درس بخونمی..یه چیزی..سریع نپری تو ب\*غ\*لش..

یه قوری به سر و گردنم دادم و گفتم\_تو که میدونی من خدای عشوه ام..

افسون\_البته عشوه شتری.

یه چپ چپ که نگاش کردم نیشش و باز کرد و گفت\_البته از نوع ماده اش..

\_میشه خفه شی؟

افسون\_نه

\_پس بمیر.

افسون\_ اونم تو کار من نیست..

\_اصلا منو نگاه دارم با یه دختر ترشیده بحث میکنم..

بلند شدم که افسون یه عقده ای زیر لبی گفت و منم یه خودتی تحویلش دادم.

پروا او مد داخل و گفت\_بیایید مامان و خاله میخوان لباسا رو تو تنتون ببینن..

اون روز موقع غذا خوردن کلی ابروریزی کردم..هی میرفتم تو فکر فردا شب

که با سقلمه های افسون به خودم میومدم..

پرهام\_خالمون هم رفت قاطی مرغا..

ابجی ترانه\_پرهام..

بابا\_غزل بابا خوبی؟

\_ها..اره بابا..واسه چی؟

بابا خندید و گفت\_اخه داری ماست و میریزی تو ترشی..

وای خاک بر سرم..کل جمع خندیدن..ابروم رفت..

افسون زیر لبی گفت\_بی جنبه..ادم باش.

\_گمشو تو هم.

شب تا صبح که فقط خوابای رنگی و عاشقونه و رمانتیک دیدم.انقد هیجان

زده بودم که مدل سفره عقدمون هم انتخاب کردم.

همش تصور میکردم که قراره چی بگه و چی بشه و چه جوری حرف و پیش

بکشه و چه طوری خواستگاری کنه..همشم یاد این فیلم خارچکیا میفتادم..

من امیر علی و دوستش داشتم..پسر عموی افسون بود..از کوچیکی رو هم

شناخت داشتیم و با هم روابط خوبی داشتیم..بزرگتر که شدم نسبت بهش



احساس تازه ای پیدا کردم و الانم دو سه ساله که فهمیدم دوسش دارم.. اونم نه  
یه دوست داشتن معمولی..

از علاقه اون هم خبر داشتم.. همیشه لازم نیست کسی به زبون بگه عا شفته  
گاهی از نگاهش رفتارش حرکاتش چشمش میفهمی حسش چیه.. همینکه  
همیشه از افسون راجب من میپرسه و همیشه تو کل بچه های فامیل فقط تولد  
من یادشه این یعنی حس.. یعنی مهم بودن..

چقدر منتظر این روز بودم و چقد الان خوشحالم..

از صبح انقدر ذوق و شوق داشتم که همه بدنم با هم در حال ر\*ق\*ص  
بودن.. اصلا یه جا بند نمیشم. فرانک به رفتارم شک کرده و گاهی اوقات با  
لبخند بهم خیره میشه و این یعنی خیلی تابلو ام.  
بازم خوبه بابا نیستش و گرنه ابروریزی میشد.

صدای ضبط اتاقم و تا ته زیاد کردم و تو کل خونه میچرخم.. یه صبحونه  
مفصل و یه ماچ گنده از لپای فرانک آغاز شادی من بود.. یکم وسایل اتاقمو  
جابه جا کردم و رفتم یه دوش حسابی گرفتم.. با کف سرم موهامو شنیون  
میکردم و واسه خودم کیف میکردم.. کلا نمیدونستم این همه انرژی و چطور  
خالی کنم..

اوادم بیرون و موهامو خشک کردم.. یه شلوار جذب مشکی و تک پوش سفید  
عرو سکی پوشیدم. فرانک اوامد تو اتاق و بی حرف منو نشوند رو صندلی میز  
ارای شیمو با حوصله موهامو با سه شوار خشک کرد. تو تمام این مدت اصلا  
نگاهم نکرد.. اصلا حواسش به من نبود.

کارش که تموم شد دستمو گذاشتم رو دستش که با چشمای قرمزش نگام کرد.. اشکی بودن ..

سرش و آورد پایین و کنار گوشم گفت\_ این حس و حالت منو یاد جوونیا میندازه..

و بی حرف از اتاقم رفت بیرون. یعنی چی.. یعنی فهمیده من امشب قرار دارم. یعنی فرانکم جوونیاش عاشق شده؟ وای خدا واسه یه لحظه از بابا بدم

اومد. ولی فقط یه لحظه بود.. مگه بابا چند ساله با فرانک ازدواج کرده؟

سعی کردم امروز و بی خیال فضولی کردنم بشم و روزمو خراب نکنم..

تو اتاقم بودم و به اهنگ غمگین و عاشقانه گوش میدادم که با ویره گو شیم به خودم اومدم..

با کنترل ولوم ضبط و کمش کردم و گوشی و گذاشتم رو گوشم..

\_سلام بر توکای زشت رو خواهر خودم..

توکا\_سلام.

صداش غمگین و ضعیف بود.. توجهام نیم خیز شدم..

\_توکا.. خوبی؟

توکا\_اره.

\_صدات..

توکا\_خوبم غزل. میتونم بینمت؟

\_اره پاشو بیا خونه .

توکا\_نه تو محوطه کتابخونه منتظرتم.

و قطع کرد.. چش بود.. چرا استرس گرفتم؟

سریع بلند شدم و به مانتو مشکی و شال سورمه ای دم دستمو پوشیدم و گوشیمو برداشتم و به فرانک گفتم میرم پیش توکا.

تا رسیدم به کتابخونه قلبم اومد تو حلقم.. از ترس.. صداش خیلی غمگین بود.. یعنی چی شده؟ من توکا رو میشناختم.. این صدا.. این طرز حرف زدنم.. یعنی خیلی داغونه.

نا سلامتی دوست ۱۲ سالمه.

وقتی از دور دیدمش پاهام سست شدن.. سرش پایین بود و حواسش به من نبود.

اب دهنمو قورت دادمو سریع خودمو بهش رساندم..

صدای پامو که شنید سرش و آورد بالا.. باورم نمیشد خدا.. چشماش همه پر از رگه های قرمز..

\_چی شده توکا؟ چشمات چرا قرمزن؟

یه لبخند تلخ و کمرنگ زد و دستشو سمتم دراز کرد..

رفتم و دستش و گرفتم و نشستم کنارش.

سرش و گذاشت رو شونم و چشماشو بست.

\_توکا.. ترو خدا حرف بزن.. دارم دق میکنم.

توکا یه نفس عمیق کشید و گفت\_ طهاها دوست داره.

اسم طهاها که روزبونش اومد تنم یخ کرد.. دستم ناخودآگاه از تو دستای توکا دراومد.. معنی حرفش و نمیفهمیدم.. طهاها.. منو دوست داره؟ واسه چی؟ اصلا..

\_ت توکاچی میگی؟

توکا سرش و از رو شونم برداشت و گفت\_ خیلی وقته.. ولی نگفتم بهت.

\_چی داری میگی؟ تو که میدونی..

توکا\_ میخواد بیاد خواستگاریت.

بغض کرد.. اصلا درک نمیکردم.. چرا توکا.. اون که میدونه؟

\_خودت میفهمی چی داری میگی؟

سرش و اروم تکون داد..

توکا\_ خیلی وقته که میخوادت..

خیره شدم به سنگ ریز جلو پام..

\_و تو هیچی به من نگفتی؟

توکا\_ لازم نبود.. تو سرت گرم بود.

نگاهش کردم.. نمیفهمیدمش.

\_الان چرا داری این حرفا رو میزنی؟

خیره شد به چشمام.. به ثانیه نکشید بغضش ترکید و زد زیر گریه.. مثل ابر بهار

گریه میکرد.

ترسیدم.. کشیدمش توب\*غ\*لم.. حسودی میکرد؟

با دست کمرش و ماساژ دادم.

\_درکت نمیکنم.

توکا\_ میدونم.

\_چرا داری الان میگی؟

توکا بریده بریده حرفی و زد که حاضر بودم واسه نشیندنش جونمو بدم.

توکا\_ طاهها داره میمیره.

تنها حرفی که از دهنم در اومد این بود\_ خفه شو.

سرش و اروم تکون داد..

توکا\_داره میمیره غزل. طهاها داره میمیره.

\_ خفه شو.. بهت میگم خفه شو.

توکا صداس رفت بالاتر\_ سرطان خون داره.. میفهمی یعنی چی؟ میفهمی دکتر

گفتن فقط ۶ ماه زندست یعنی چی؟

نفهمیدم چی شد که فقط جیغ زدم\_ خفه شو لعنتی..

افتادم رو زمین.. رو زمین سر و یخ زده.. تموم تنم میلرزید. دستام یخ کرده

بود. احساس میکردم صبحانه خوشمزه ای و که با عشق خوردم و دارم میارم

بالا.

صدای اس ام اس گوشیم اومد..

امیر علی بود.. یه پوزخند نشست رو لبم.

امیر علی\_ غزل.. میای؟

امیر علی مغرور.. سخت بود یه خانمی پشتش بزنی؟

دستم میلرزید.. چطور تایپ کنم.

\_ میام.

یه خط چشم پهن شاید بتونه پف چشمامو بخوابونه. یه ارایش نسبتا غلیظ.. یه

ریمل پر چشمای عسلیمو روشنتر نشون میده.. یه رژ لب گلپه روی لبای

گوشتی و نسبتا درشتم.. تو اینه به خودم خیره بودم.. به دختری که موهای حلقه

حلقه اش صورتش و گرفته..

شال کرم رنگم داره از رو سرم میفته و تلاشی واسه نگه داشتش نمیکنم.. کسی چه میدونه چه بغضی پشت این چهره است..چه غمی تو دل این دختر نشسته..چشمام سرخن..مثل چشمای توکا..پر از زرگه های قرمز. پاهام سست بودن..حس میکردم جون تو تنم نیست..اصلا نمیتونستم فکر بکنم طاها ۲۴ ساله کسی که تمام عمرم همه حسم بهش علاقه و احترام بود..فقط ۶ ماه دیگه زندست.

چرا اینجوری شد؟ چرا خدا..چرا میخوای طاها رو از مون بگیری. توکا چطور میخواد کنار بیاد؟ چطور مرگ برادرش و تحمل میکنه؟ خدای من. طاهای همیشه اروم..همیشه مهربون..طاهایی که وقتی تو چشمش نگاه میکنی یه دریا محبت و مهربونی نصیبت میشه..چهره ای که پر از آرامشه..کسی که واسه حرفات همیشه یه بیت شعر داره.

چطور طاقت کنم خدا؟

نشستم لب تختم. امشب و چکار کنم؟ امیر علی.. دلم گرفته..چه روز بدی بود..کاشکی زمان تو همون دیروز و دیشب میموند و من تویی خبری خودم میموندم..

یاد نگاه داغ امیر علی تنم و گرم کرد..پسرک مغروری که از وقتی پا تو زندگیم گذاشته احساسمو عوض کرده. پسر جذابی دلم دست رو دلش گذاشته..امیر علی خیلی مغرور تر از این حرفاست که دختری و دعوت به شام کنه و واسه او مدنش انقد اصرار..

چی جوابش و بدم؟ بگم باهات ازدواج میکنم؟

یاد حرفای صبح توکا افتادم..

تو کا\_غزل.. آخرین ارزوی داداشم تویی.. غزل هیچی ازت نمیخوام.. بقران میدونم دلت با امیر علیه.. اصلا نمیدونم چطور روم شده تو چشماش نگاه کنم و این حرفا رو بزنم.. اصلا خودم میرم با امیر علی حرف میزنم.. راضیش میکنم.. غزل.. طاها اگه بفهمه تو رو از دست داده همین ۶ ماه هم طاقت نمیاره..

و من میدونم امیر علی مغرور تر از این حرفاست که بخواد به قول خودش به ته مونده یکی دیگه نظری بندازه..

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید..

ماتتول\*خ\*ت و بلند مشکیم تو دست و پام بود.. پاهام نمیکشد که برم. چی بگم بهش.. چه جوری تو چشماش نگاه کنم.

بگم تموم این لبخندام به تو تمام توجهم تموم این صمیمیت تموم این طرفداریم از تو تویی جمعامون همش کشک بود..

دلمو چه جوری راضی کنم.. راضی میشه؟ وای طاها.. تو رو چکار کنم.. غم نبودت و..

اس ام اس اومد واسم.. افسون بود.

\_غزلی رفتی یا نه؟ امیر علی جونو نکاری یه وقت؟ اگه نری میاد دنبالت خر کشت میکنه ها؟

چشمامو بستم.. داغ بودن. با بستنشون حس کردم اشکام اروم دارن میریزن رو گونه هام..

دلم طاقت نمیاره بی امیر.. سرم و گرفتم بالا..

خدا. این چه بازیه با من راه انداختی؟ می خوام امتحانم کنی؟ میخوای بفهمی تا چه حد نگران دل بقیه ام؟ چقدر صبورم؟ جون جوون مردم و گذاشتی کف دست من که چی؟

صدای در اتاقم اومد.. اشکام و سریع پاک کردم و از روزمین بلند شدم.. فرانک اومد داخل و گفت\_غزل.. نمیخوای بری بیرون؟ مگه نگفتی شام با دوستاتی؟

پشتم بهش بود. سرم و اروم تکون دادم.  
\_میرم.

صدای قدم هاش از پشت سرم میومد..

فرانک\_مشکلی هست؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.  
خواست بره بیرون که زبونم باز شد..  
\_بین دو راهیم..

ایستاد..

\_یه دوراهی که یه سرش به ته ته ارزو هام میرسه و یه راهش.. به وجدانم.. چکار کنم؟

فرانک\_عاشق شدی؟

هیچی نگفتم.. لازم نبود. اگه مامانم بود نیازی به پرسیدن نداشت. خودش میفهمید.

فرانک\_عشق خیلی قشنگه.. داغه و گرم.. شیرینه و جذاب. خوش شانس باشی به عشقت میرسی و باهاش خوشی. ولی بعد یه مدت که داغیش پرید و شد



عادت تازه وجدانت میاد سراغت. اونوقته که تا اخر عمر بیخ گلوته. عذاب وجدان.. میکشه ادمو.

و از اتاق زد بیرون.

عذاب وجدان. عذاب وجدان. عذاب وجدان.

اصلا به من چه؟ من که نمی تونم زندگی خودمو به خاطر بقیه خراب کنم. نمیتونم امیر علی و از دست بدم. اون اگه دست رد به سینش بزنم میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه.. اون پسر مغرور و من میشناسم.

بازم یاد توکا و حرفاش افتادم..

توکا\_غزل فقط ۶ ماه. فقط ۶ ماه باهاش باش. نه عقد نه عروسی.. فقط یه نامزدی ساده که بفهمه تو مال اونی.. که مال اون میمونی. بذار دلش اروم بگیره. غزل استرس داره. بامن حرف زده.. میگه میترسم غزل و از دست بدم. غزل استرس براش سمه..

نشست جلو پامو دستامو گرفت تو دستش و با گریه گفت\_غزل بهت التماس میکنم.. نذار داداشم ناکام بره.. نذار چشم به راه باشه.. بذار طعم عشق و بچشه.. بذار این ۶ ماه اروم بشه.. التماس میکنم..

امیر علی\_چی میخوری غزل جان؟

روم نمیشد نگاهش کنم..

\_فرقی نمیکنه..

من که نگاهش نمیکردم ولی حس میکردم سنگینی نگاهش و روم. متعجب بودم از این همه سربزیری.. من در برابر امیر علی خجالتی نبودم.

رو به گارسون گفت\_ دو پرس جوجه با مخلفات..

رستوران شیک و فوق العاده ارومی بود.. از این رستوران که واست شمع روشن میکنند.. موسیقی لایت میذارن و با نورپردازی شون دیوونت میکنند.. روی میزاشون پر از گل های قرمز بود و از همه طرف عشق و بهت یاد اوری میکردن..

امیر علی\_ غزل.. نمیخوای نگام کنی؟

حس میکردم با خنجر به قلبم میکشن.. اینجوری نباش امیر.. از قند نرم و لطیف..

سرم و اوردم بالا.. اخ لامصب امشب هم چه تپیی زده..

جین مشکی و بلوز مردونه و اندامی سورمه ای با چهار خونه های کمرنگ خاکستری و کت تک سورمه ای.. بوی عطرش وحشتناک تو بینیم پیچیده بود و دیوونم میکرد..

چشمای قهوه ایش با مهربونی بهم زل زده بود.. موهای قهوه ای سوختش و خیلی قشنگ و مطابق مد روز درست کرده بود.. و لباس با لبخند جذابی به روم میخندید..

مرد جذاب و دست نیافتنی من.. چقد سخته عشقت کنارت با شه ولی نتونی دستتو دراز کنی و بدستش بیاری.. چون ممنوعه است واسه تو..

امیر علی\_ حالت خوبه؟

به این نگاه و قیافه درهم من میخوره خوب باشه؟

\_ خوبم.

امیر علی\_ احساس میکنم خیلی سر حال نیستی.. نمیخوام فکر کنم که امشب و به اجبار اینجایی.

میدونستم.. امیر علی مغرور تر از این حرفا بود که خوشش بیاد کسی بهش ترحم کنه..

\_ نه.. فقط کمی کسلم.

امیر علی\_ میخوای بریم دکتر..

\_ نه مهم نیست.. خب. نمیخوای بگی شام امشب دلیلش چیه؟

همون موقع گارسون اومد و میز شام و به بهترین شکل ممکن چید..

امیر علی با لبخند جذابی گفت\_ میشه اول شام.. بعد حرف..

میخواستم بگم میشه هیچ وقت هیچی نگی.. از هیچی حرف نزن.. از چیزی که دلمو میسوزونه..

خیلی شیک و با اشتها غذا میخورد و هر چند لحظه ای به بار منو مجبور میکرد به جای بازی با غذا به چیزی بخورم..

وسط شام واسه گوشتیم یه اس ام اس اومد..

افسون\_ غزلی.. چی شد؟ رفتی تو کارش یا نه؟ الان تو ب\*غ\*لشی؟ خاک تو سرت سریع بله ندی.. بگو میخوام ادامه تحصیل بدم.. وای غزل.. امیر علی

چی پوشیده؟ کوفتت بشه پسر عموی خوشتیپم..

یه لبخند تلخ زد.. افسون کاشکی الان بودی.. کنارم.

بعد از شام امیر علی سفارش دو فنجان چای داد..

امیر علی\_ چرا حس میکنم رو براه نیستی؟

\_من خوبم امیر..

امیر علی\_راستش..اهل مقمه چینی نیستم چون ازش خوشم نمیاد..خیلی رک و راست حرفم و میزنم..

قلبم شروع کرد تند تند زدن..تند و پر طپش.

خیره شد به چشمم..واسه چند لحظه کش دار..

دستام بیخ کرده بودن..موسیقی ارومی پخش میشد و بوی گلا و عطر امیر داشت خوابم میگرد..و من بازم عاشق بودم..

امیر علی\_من میخوامت غزل..

حس کردم از یه بلندی در حال سقوطم..سقوطی که تهش جز شکست من یا امیر علی چیزی نداشت.

همیشه تشنه شنیدن همین سه کلمه از زبون امیر بودم و الان در حال سوختن..که ای کاش نمیشنیدم..نمیگفت تا منم نمیسوختم که چرا دارم از دستش میدم..

فکر کنم گونه هام گل انداختن که دستای گرم و بزرگ مردونه اش و گذاشت رو دستای سرد و ظریف دخترونه ام.

امیر علی\_خودت اینو بهتر از هر کسی میدونی که چقد دوست دارم..تو تنها دختری هستی که دلم میخواد هر لحظه و هر ثانیه کنارم باشی..وقتی نیستی غزل..دلم میگیره

هیچی از حرفاش نمیفهم یدم..فقط یه سری تصویرای گنگ میومد تو ذهنم..بودن امیر علی..حمایتش..نگاهش..طاها یه تصویر از آینده از

نبودش. تو گوشم صدا بود و من داغ بودم. هیچی نمیفهمیدم. فکر کنم فهمیدم  
داغونم.. داغون بودم.. بودم که دستای یخ زدم یهو داغ شدن.

امیر علی\_غزل.. خوبی؟

نگاهش کردم. خدا تو بگو چه کار کنم؟ بهش بله بدم. بگم پایتم. هستم  
باهات.. منم می خوامت. چی میشه؟ طاها میمیره.. خوب به جهنم.. به درک. به  
من چه؟ چرا من مسئول زندگی بقیه شدم.

چشمای اب و دریایی طاها او مد جلو چه شمام.. لبخند مهربونش وقتی واسم  
شعر میخواند..

من از کی انقدر بی رحم شدم سنگدل شدم. میتونم کنار امیر باشم و یه عمر  
عذاب مرگ طاها رو شونم باشم..

امیر علی\_فکر کنم شب خوبی و واسه حرف زدن انتخاب نکردم..  
با تعجب نگاهم کرد.

امیر علی\_داری گریه میکنی.؟

خدا.. ابروم رفت.. اصلاً نفهمیدم. با کف دستم اشکای زیر چشممو پاک کردم.

امیر علی\_اینا نمیتونن اشک شوق باشن.. درسته؟

اب دهنمو قورت دادم. من.. چی می خوام؟

کاشکی میشد مثل بچهگیا مون چه شمامونو ببندیم و سر دوتا انگشتمون و بهم  
برسونیمو ببینیم میشه یا نمیشه.

امیر علی\_چرا حرف نمیزنی غزلم. ازم دلخوری؟

نگو غزلم. مهربون نشو.. داد بز. فحش بده. بلند شو بز تو صورتتم. دلمو بی طاقت نکن.

زبونم باز شد بگم هستم امیر.. منم میخوامت میخوام که همیشه کنارت باشم. ولی صدای اس ام اس گویشیم مانع حرف زدنم شد.. فکر کردم افسونه که باز داره مزه میریزه ولی نبود. توکا بود.

توکا\_غزل.. نمیدونم گفتن این حرفا میتونه کاری بکنه یا نه. من سعی کردم با طاها حرف بز. گفتم که تو یه خواستگار سمج داری.. ولی.. حالش بد شد.. الان بستریه بیمارستان. دکتر میگن به احتمال زیاد ۶ ماه هم دووم نمیاره.. غزل دارم بدبخت میشم.. خودم تنها و یه تنه.. هیچکس نمیدونه.. دارم کم میارم..

حدس اینکه این حرفا رو با گریه و زاری تایپ کرده سخت نبود. و من میتونم چشم بیندم به روی این همه خواهش و التماس؟ روی وجدانم.. روی نگاه محتاج طاها؟ چطور با خودم کنار بیام؟

سرمو گرفتم بالا. نمیدونم چه قدرتی پیدا کردم ولی زل زدم به قهوه ای چشماش. سخت بود.. باید دختر باشی جای من باشی تا بفهمی چی میگم. اینکه عشقت فقط دو قدم باهات فاصله داره اینکه ازت خواستگاری میکنه و تو با تموم وجودت اونو می خوای ولی نمیتونی کنارش باشی.. بخاطر دلت وجدانت بهترین دوستت. باید ازش بگذری.. که زنده کنی چون یه عزیز ..و

مردمک چشمام میلرزید. ترسید از نگاهم.. نگاه لرزون و گریونم.

\_من و تو قسمت هم نیستیم امیر.. متاسفم.

کیفمو برداشتم و بلند شدم که با صدای محکمش گفت\_ بشین.  
صداش انقد محکم و با جذبه بود که منو مجبور به نشستن بکنه. نگاهش  
نمیکردم..میترسیدم.امیر دیر به دیر عصبانی میشه ولی وقتی میشه قاطی  
میکنه.

امیر علی\_معنی این حرف یعنی چی؟  
جوابی واسش نداشتم.چی میگفتم\_میگفتم دوست دارم اما بخاطر داداش  
دوستم که داره میمیره مجبورم زنش بشم؟  
امیر علی\_سوالم جواب نداشت؟  
با بند کیفم بازی میکردم.  
\_من..واضح گفتم.

امیر علی\_تو از کجا میدونی من و تو قسمت همدیگه نیستیم؟  
نگاهش کردم.به صورت جذابش که واقعا دختر کش بود.حرکاتش نوع نگاهش  
لبخندش حتی اخماش میتونست دل هر دختری و بلرزونه.شایدم از نظر من  
عاشق انقد جذاب بود.  
\_چون به نظرم این درست تره.

صدای نفسای تند و عصبیش و میشنیدم و همین ترس به دلم مینداخت.  
سرش و آورد نزدیکتر و با صدای اروم ولی با لحنی کاملاً عصبی  
گفت\_غزل.. به من نگاه کن و بگو منو نمیخوای.بگو میخوای از زندگیت  
برم.من بچه نیستم نفهمم.نگاهت بهم میگه حرف دلت یه چیز دیگه است.  
چیزی واسه گفتن نداشتم.چی میگفتم؟

امیر علی\_ حرفی شنیدی؟ کسی چیزی گفته؟ کاری کردم خودم خبر ندارم؟  
بغض گلوم و گرفته بود سرم و با شدت به چپ و راست تکون دادم.

امیر علی\_ پس چته خانومم. چرا داری گریه میکنی؟

من باز گریه کردم؟ ظرفیتم تکمیل شده بود. تحمل نداشتم. تحمل این همه  
خوبی و محبت و.. خدا من دلم امیر میخواد. امیر خودمو..

امیر علی\_ غزل.. میشه حرف بزنی؟ بذار صدات و بشنوم. واسه چی اینجوری  
میکنی؟ چرا من و تو نباید قسمت هم با شیم؟ هم من هم تو میدونیم که به هم  
علاقه داریم. تو.. با این کارات..

دیگه نمی تونستم. با شدت از رو صندلیم بلند شدم.. حس کردم چند نفری  
دارن نگاهم میکنن. گوله گوله از چشمم اشک میریخت و امیر و نگاه  
میکردم.. اونم با تعجب زل زده بود به من. مجبورم خدا..

\_هر نگاه مهربونی و هر لبخندی و به علاقه تعبیر نکن. من فقط به تو به چشم  
پسر عموی افسون نگاه میکنم.. واسم قابل احترامی. همین  
و با سرعت از اون رستوران رمانتیک زدم بیرون.

هوای خنک که به صورتم خورد تازه فهمیدم چقد داغم. چقد عطش دارم.  
فکر میکردم برم فرار کنم از اینجا. ولی به کجا میرسیدم به طاهها؟ به کسی که  
قرار بود ۶ ماه بشم عشقش. بعدش چی؟ طاهها میمیره و من بازم تنهام.. امیر  
نیست. یعنی هیچکس نیست.

امیر علی\_ دلت جایی گیره؟

پشت سرم بود. اروم برگشتم. نگاهش خسته بود.. شوق سر شب تو چشمش  
نبود.. صدشاش خسته بود.



دلم گیر بود؟ معلومه که بود... گیر خودش بود. دلم گیر داده بود به دلش و فقط امیر و می خواست.

سرم و اروم اوردم پایین.. یعنی اره.. یعنی بله.. یعنی دلم گیره خودته .

چرا حس کردم رنگش پرید چرا حس کردم دستشو گرفت به دیوار که نیفته چرا حس کردم تنش لرزید.

چرا چشمم تارن.. چرا گلووم بغض داره.. چرا لبام میلرزن؟ چرا دوست دارم گریه کنم.. چرا من همیشه تنهام؟

اخ خدا کاشکی منو جای طاها میبردی..

وقتی دلت خیلی شکسته.. وقتی تنهایی رو خیلی نزدیک لمسش میکنی. وقتی عشقت و رفته حس میکنی.. وقتی دنیا رو تیره و تار مبینی. وقتی توشیبه که دست رد به سینه عشقت زدی هوا بارونی باشه.. میشی مثل من.. میشینی لبه پنجره اتاقت و چشمات و مینندی و میذارای قطره های بارون شوری اشکای جاریه رو صورتت و بشوره و تو به اخرین لحظه دیدارتون فکر میکنی.. به چشمات نگاهش صداهش..

بعضی وقتا دوست داری از ته دلت جیغ بزنی تا این تنهاییت و یه نفر دیگه هم بغیر از خودت حسش کنه.. لمسش کنه درکش کنه.

اخرین لحظه دیدار ما پریدگی رنگ امیر علی بود و محو شدن نگاهش پشت پلکای خیس از اشک من..

نمیدونی چه زجری کشیدم وقتی حس کردم غرور امیرم شکست.. وقتی فهمید  
دل‌گیره یکی دیگست.. وقتی غیرتش و شکستم.. وقتی حس کرد یه مرد تو  
زندگیمه..

چشم‌امو باز کردم و حیاط بارون خورده و گلای خیس از اشک اسمون و با  
چشمای اشکی نگاه کردم.. دل منم مثل حیاط خونمون بارونی بود..  
گوشیم زنگ خورد.. افسون بود..

\_سلام

افسون\_سلام عروس خانم.. یه زنگ زنیا.. کی اومدی غزل.. زود تند سریع بگو  
بله رودادی؟

\_نه

افسون\_ شوخیه جالبی بود.. عروس خانم یه بار دیگه میپرسم.. بله دادی؟

\_افسون من جدیم

معلوم بود گیج شده..

افسون\_ منظورت چیه؟

\_مگه نگفتی سریع بله نده.. بگو میخوام درس بخونم.. قصد ازدواج ندارم؟

افسون\_ یعنی خوابوندیش تو اب نمک؟

یه اه عمیق کشیدم.. کاشکی اینطور بود..

\_نه.. ردش کردم

افسون\_ غزل.. داری باهام شوخی میکنی دیگه؟

\_نه.. امشب شب بدی بود افسون.

افسون\_ بحثتون شد.. غزل حرف بزن.. چرا تلگرافی حرف میزنی؟ دق کردم

\_ افسون میای پیشم؟

معلوم بود بغض کرده.. مثل من.. صدام میلرزید..

\_ تنهام افسون.. بابا و فرانک هم نیستن.. خیلی تنهام.

افسون\_ الهی قربون دل تنهات بشم.. تا یه ربع دیگه اونجام.

چشمامو بستم و گوشی و گذاشتم رو سینم.. تنها بودم.. تنها تر شدم..

افسون\_ تو غلط کردی.. بیجا کردی.. همین الان زنگ میزنم به توکا.. چی پیش

خودش خیال کرده؟ به ما چه داداشش داره میمیره؟

نگاهش کردم.. بی حرف.

\_ نگو که حرف دلته.. چون بهتر از خودت میشناسمت.

افسون\_ غزل.. پس تو چی؟ عشقت.. زندگیت ایندت؟

\_ دو راهیه بدیه.. خیلی بد.. کاشکی طاها منو نمیخواست.

افسون\_ میگم یه کار کنیم.. ببین طاها از چه دختری بدش میاد.. اخلاقیات و

رفتارش.. همونا رو انجام بده.. شاید ازت دل بکنه؟

\_ منطقیه افسون؟ من ۲۰ سال اینی بودم که دیده.. چه جوری یه شبه عوض

بشم؟ اینجوری بدتر ضربه میخوره.

خیره شد به گلای قالی..

افسون\_ بیماریش خیلی پیشرفت کرده؟

\_ توکا اینجور میگفت

افسون\_ سرطان خون.. خیلی وحشتناکه.

بغض داشتم.. نمیدونم واسه حال خراب طاها یا از دست دادن امیر علی.

افسون\_ باید با توکا حرف بزнім.. شاید یه راهی باشه.

\_ فکر میکنی بهش فکر نکردم.. توکا میگفت طاها فهمیده من خواستگار دارم  
حالش بد شده بردنش بیمارستان.

افسون\_ پس باید امیر و بفهمونم.. باید بفهمه دلیل رد کردنت چی بوده.

\_ یادته همیشه میگفت بدم میاد از این مردایی که میرن با زنایی ازدواج میکنن  
که قبلا یه ازدواجه دیگه داشتن.. میگفت بدم میاد ته مونده یکی دیگه رو داشته  
باشم..

افسون خیره به من بود..

\_ خودش به زودی میفهمه.. وقتی خبر نامزدیمو بشنوه..

پاهاش سست شدن و افتاد رو زمین..

افسون\_ خرد میشه.

صورتش جمع شد از درد.. از دردی که داشت ذره ذره جونمو میگرفت. با صدای  
ضعیفی گفتم\_ میدونم.

افسون\_ میدونی و داری بیچارش میکنی؟

\_ همش واسه چند روزه.. بعد یادش میره.. شاید.. شاید دوباره عاشق شد زن  
گرفت بچه دار شد و منم فراموش کرد..

همه اینا رو با بغض میگفتم و از ته دل ارزو میکردم که هیچ کدومش تحقق  
پیدا نکنه..

افسون\_ بعدش؟

\_ افسون.. طهاها رو دکترا جواب کردن.. فقط چند ماه زندست.. من تنها کسیم که میتونه آخرین ارزو شو برآورده کنه.. میتونه روزای قشنگ و لحظه های ناب براش بسازه..

افسون با پوزخند گفت\_ میتونی وقتی دلت یه جای دیگه است واسه یه نفر دیگه لحظه های ناب بسازی.. حرفای عاشقونه تحویلش بدی؟  
رو کردم به پنجره باز اتاقم.. هنوزم نم نم بارون بود..

\_ نقش که میتونم بازی کنم.

افسون او مد و روبروم کنار پنجره به دیوار تکیه داد و گفت\_ امیر همیشه میگه.. من فقط یه بار عاشق میشم.. یه بار پیشنهاد ازدواج میدم.. یه بار میارمش تو خونه ام و تو قلبم.. ولی تا ابد واسه همیشه عاشقش میمونم.. نه یه بار.. همیشه و هر لحظه.. غزل.. میدونی امیر ادمی نیست که دوباره برگرده سمتت؟ میدونی چه غرور خرکی داره..

\_ می خوای زجرم بدی؟

افسون\_ شاید نظرت عوض شد.

دست کشیدم رو چشمای اشکیمو گفتم\_ عوض نمیشه.. حس میکنم آگه به طهاها کمک نکنم خدا ازم دلخور میشه.. افسون احساس میکنم خدا داره امتحانم میکنه..

همه چی خیلی سریع گذشت.. همه چی افتاد رو دور تند.. خیلی سخت بود بخوای خودت و راضی و خوشحال نشون بدی و از درون شکسته باشی.. داغون باشی.

وقتی به توکا گفتم راضیم گفتم قبوله و تو بازیش شرکت میکنم شوکه شد باورش نمیشد.. افتاد جلو پامو دستمو ب\* و \*سید. دستمو کشیدمو و روموازش گرفتم. ازش دلخور یا ناراحت نبودم. شاید اگه منم جای اون بودم واسه زنده موندن بیشتر تنها داداشم هر کاری میکردم

حتی عوض کردن اینده یه دختر..

توکا مجبورم نکرد من حق انتخاب داشتم

ولی انتخابی که خودش هم میدونست جواب من چیه..

مامان توکا زنگ زد به فرانک وقت گرفت واسه خواستگاری.. فرانک میگفت خیلی خوشحال بوده و میگفته ارزوم بوده که غزل عروسم بشه.

افسون دلخوره و دلگیر.. ولی بهم حق میده ابجی غزاله و ترانه وقتی فهمیدن من راضیم که بیان خواستگاری خیلی شوکه شدن.. میدونستم که اونا هم فهمیدن من از امیر علی خوشم میاد نگاه خیره امیر و روی من دیده بودن.. فهمیده بودن شاید یه حسی این وسط باشه..

ابجی ترانه وقتی فهمید من راضیم واسه طاها خیلی سعی کرد از زیر زبونم حرف بکشه که جریان چیه؟ که ایا مجبور شدم؟ نکنه راضی نیستم و تو خونه اذیتم و مشکلی دارم.. ولی من بازم مثل همیشه رفتم تو نقش دختر مهربون قصه و با خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم\_ من مشکلی ندارم ابجی..

به همین راحتی.. همین لپای سرخ از خجالت بقیه رو هم راضی کرد.

بابا مشکلی با خانواده طاها نداشت.. درواقع خیلی هم قبولشون داشت و همیشه از طاها و سربرزیریش تعریف میکرد.

خانواده ما و طاها سالها با هم همسایه و دوست بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

توکا همسن من بود و همبازی من و افسون.

طاها اما ۴ سال از ما بزرگتر بود. یه پسر ۲۴ ساله لیسانس ادبیات.. عاشق شعر و طبیعت.. سربزیر و فوق العاده مهربون و احساساتی.. چشمای ابیش منبع آرامش بود.. صدای لطیف و گیراش وقتی واست حافظ میخوند میبردت تو خلسه. ولی واسه من طاها جای داداش نداشتم بود.. همیشه دوست داشتم مثل توکا منم برادر داشته باشم.. طاها واسم شد یه دوست یه برادر.

طاها حیف بود.. واسه مردن.. واسه نبودن..

نمیدونم تو این مدت چرا همش منتظر امیر علی بودم.. که بهم زنگ بزنه صداشو بشنوم.. بیاد دم در خونه و بینمش.. بیاد و فقط نگام کنه.. مطمئنم که نظرم بر نمیگرده ولی خب دلم براش تنگ شده.. واسه صداش.. نگاهش چشمای قهوه ایش.. واسه شوخیاش واسه چشمک زدنش.. واسه ر\*ق\* صیدن با هاش.. واسه دیدن مچ انداختنش با پسرا و اول شدنش.. واسه اینکه باشه چون دلم میخوادش..

چی کنم بی امیر؟ چی کنم با طاها؟ چقد تظاهر کردن سخته..

افسون.. نمی خوای ارایش کنی؟

سرم و اروم نکون دادم.. خیره بودم به تصویر دختر غمگین تو اینه..

افسون.. مگه نگفتی میتونی نقش بازی کنی؟ با این رنگ پریده با این صورت غم زده میخوای بری پیشش؟ نا سلامتی شب خواستگاریته.

با این حرف دلم ریخت.. این یعنی دارم با دستای خودم امیر و نابود میکنم.. وای خدا دارم خودم خفه میشم.. من امشب دلم امیرم و میخواد.. فقط یه جرقه کافی بود تا اشکام نیش بزنه بیرون. افسون\_ امیر امشب رفته ویلای لواسون.. تنها.

این جمله شد همون جرقه.. کاسه چشمم داغ شد.. پر شد از هجوم اشکام.. افسون\_ یاد ته شب تو لدش و که اوزجا جشن گرفتیم.. پیشنهاد ر\*ق\*صش.. عکساتون.. قدم زدنتون تو باغ.. تنها تشکری که تو جمع با صدای بلند بخاطر حضورت و هدیه ات کرد از تو بود.. هدیتو یادته.. چهر شو طراحی کردی قابش کردی و پشتش یه جمله واسش نوشتی..

افسون او مد پشت سرم ایستاد و از تو اینه نگام کرد و گفت\_ نوشته بودی.. بهترین چیز رسیدن به نگاه هست که از حادثه عشق تر است.. رسیدن به نگاهت که خوده حادثه است..

\_پسه..

اشکای افسون ریخت رو گوشش.. او مد جلو پام زانو زد.. دستامو گرفت و گفت\_ غزل.. فکر کن.. به امیر به عشقتون به خودت.. نابود میشی.. هردوتون نابود میشین. غزل میشناسم اخلاقتو.. نشون نمیدی ولی میشکنی.. تحمل میکنی و دم نمیزنی ولی ذره ذره اب میشی.. نکن غزل. یه دفعه داد زد\_ خولعتی تو این چند روز نصف شدی اشکامو پاک کردم.. حالم دست خودم نبود.

\_شب خوبی بود.

افسون با تعجب نگام کرد.



\_ تولد امیر علی..اون شب تازه فهمیدم چقد دلم گیرشه..چقد می خوامش..  
افسون تکیه داد به دیوار و بروم و گفتم\_امشب داغونه..خودش و داغون  
میکنه..میدونم.

\_اون شب خیلی خوش تیپ شده بود..

یه لبخند کم رنگ اومد رو لبم.افسون با ترس نگاه میکرد.

\_ نگاهش خیلی گیرا بود..حرفاش تو گوشه هنوز..

چشمام و بستم..یه دفعه تصویر آخرین دیدارمون اومد تو ذهنم..رنگ پریده  
امیر..

چشمامو باز کردم..نمیخواستم اون نگاه امیر تو ذهنم بمونه..

افسون\_غزل..هنوز وقت هست..

\_تو که حالمو میدونی چرا؟

افسون\_میگم شاید به خودت بیای.

\_من خودمم افسون..خودمم که دلم نمیداد پسر مردم و به کشتن بدم.اگه این  
کارو نمیکردم باید به خودم شک میکردم.

افسون\_میشناسمت..میدونستم بالاخره یه روزی این دل مهربونت کار دستت  
میده.

و با افسوس سرش و تکیه داد..

هیچکس من و دلمو درک نمیکنه..

تو اشپزخونه نشسته بودم و مثل دخترای خجالت زده منتظر بودم که صدام  
بزنن تا منم با سینی چایی برم ازشون پذیرایی کنم.

با اصرار افسون یه کت دامن فیروزه ای پوشیدمو یه شال حریر سفیدرو موهام انداختم و یه رژ صورتی به لبهای خشکیدم کشیدم..  
واسه امشب به جز بابا و فرانک ابجی غزاله و ابجی ترانه با شوهراشون هم بودن.

همه تو سالن خونه جمع بودن و من تو اشپزخونه در حال جون کندن.. در حال عرق ریختن و دل دل کردن.. خدایا برم یا نه؟  
فرانک\_غزل جان عزیزم.. نمیای؟

چشممامو بستم و تصویر قامت کشیده امیر علی او مد جلو نظرم.. شونه پهنشو سینه ستبرش.. تصویر خنده هاش.. نگاهش وقتی منتظر حرف زد نه منه.. حرفای دو پهلوش که منو تا اسمونا میبره..

چشممامو باز میکنم.. نه.. الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست.. الان نه خدا. سینی شربت اناناس و گرفتم دستمو با قدمای لرزونی رفتم تو سالن. جرات نداشتم سرم و بگیرم بالا و چشم تو چشم با یه نگاه ابی بشم..  
تمام توانمو جمع کردم و با صدای لرزونی گفتم\_سلام.

همه حواسشون به من جمع شد و به گرمی جوابمو دادن.. نگاهمو ازشون گرفتم و شربت تعارف کردم.. تا بالاخره رسیدم به یه پسر با بلوز ابی.. کت شلوار مشکی و بلوز ایش ترکیب قشنگی با چشمای ابی و موهای مشکیش داشت.

نگاه مهربونش دلمو لرزوند.. خدایا حیفه.. طاها حیفه. یعنی الان نمیدونه که فقط تا ۶ ماه دیگه زندست..

لباس که به لبخند باز شد فهمیدم خیلی وقته بهش زل زدم. اروم شربت بهش تعارف کردم که با صدای مهربونش گفت\_ ممنون..

و اروم سرش و انداخت پایین.

نشستم کنار ابجی غزاله.. تو این جمعی که همه چیش صوری و موقتی.. جای خالی یه نفر عذابم میده.. جای خالی یه مادر.. یه مادر که باید باشه تا با نگاهش اروم کنه..

دست ابجی غزاله نشست رو دستمو نگاه گرمش اروم کرد.. بغضمو قورت دادم و سعی کردم به حرفای بابا و آقای علیپور توجه کنم..

بعد از حرفای همیشگی بابای طاها از بابا اجازه خواست که منو طاها باهم یه صحبتی بکنیم..

با قدمایی اروم و شونه هایی خمیده طاها رو به اتاقم راهنمایی کردم..

طاها روی صندلی میز تحریرم نشسته بود و من روی تخت رو بروش نشسته بودم.

طاها\_ ممنون که اجازه دادی واسه امشب.

چیزی نگفتم.. چیزی نداشتم که بگم..

طاها\_ راستش.. خب من.. نمیدونم الان باید چی بگم.. من تا الان با هیچ دختری رابطه احسا سی نداشتم.. در واقع شما اولین دختری هستی که پا تو قلبم گذاشته..

بغض داشتم.. دلم گرفته بود.. هم واسه دل پاک و بی الایش طاها و هم واسه حال امیر.. میدونستم امشب شب سختی و میگذرونه.. و هم واسه خودم.. خودم که تو برزخ گیر افتاده بودم..

طاها عرق رو پیشونیش و پاک کرد و گفت\_ غزل خانم.. من نمیدونم چه طوری بگم ولی.. خب.. اصلا چیزه.. من هیچ شرطی ندارم.. چون شما یه دختر کامل هستید و تمام معیارای دختر مورد علاقه منو دارید.. همین که منو قبول کردین واسم دنیاییه..

داشتم دیوونه میشدم.. حس میکردم چشمم داره میسوزه.. داشتم دق میکردم..

چقد این شب و این لحظه رو با امیر علی تصور کرده بودم.. ولی الان.

طاها\_ من دوستتون دارم.. غزل خانم.

چشمامو بستم و صدای نفس عمیق طاها رو شنیدمو و قطره های درشت اشک رو گونه هام سرازیر شدن..

چقد ساده و قشنگ گفت دو ستم داره و من چقد محتاج شنیدن این جمله از امیر بودم.. شنیدم ولی دیر بود.. خیلی دیر..

صدای نگران طاها پیچید تو گوشم\_ ناراحتتون کردم.. من..

چشمامو باز کردم.. اشکامو اروم پاک کردم..

\_ یاد مامانم افتادم

تنها دروغی که میتونستم تحویلش بدم که خیلی هم دروغ نبود..

\_ متاسفم.. غزل.. من نهایت تلاشمو میکنم که جای همه رو برات پر

کنم.. نمیذارم هیچ وقت احساس تنهایی کنی.. قسم میخورم..

خیره شدم به چشمای دریابیش..

\_من هیچ شرطی ندارم..فقط..تنهام نذار..هیچ وقت.

شب سخته..امشب خیلی خیلی سخته..

امشبم مثل این چند شب بارون میباره و من تو اتاق تنها و تاریک رو به پنجره  
اتاقم ایستادم..

به امشب فکر کردم و به حلقه نامزدی تو دستم که طاهبا با لبخند مهریونش  
دستم کرد..به قرارایی که گذاشتن..۶ ماه نامزدی..این نظر توکا بود..۶ ماه  
نامزدی..بقیه هم قبول کردن..

نگاه توکا امشب خیلی غمگین بود..تو چشماش شرمندگی و غم موج میزد.  
موقع رفتن اروم در گوشش گفتم\_ سعی کن با خنده هات روحیشو شاد کنی نه  
با نگاه غمگینت..

وقتی چشمای اشکیشو دیدم فهمیدم لحنم بیش از اندازه غمگین بوده..  
کاشکی امشب افسون بودش..بود تا مینشست واسم از امیر میگفت..  
یاد امیر تو ذهن و روحم بود..

هوای خونه غمگینه صدایی جز سکوتم نیست  
نبودنت حس تلخیه که توی لحظه هام جاریست  
چرا این قصه شیرین جدایی شد سر انجامش.. چرا کاب\* و\*س تنهایی نشسته  
بر سر راهش..

اگه از حسرت عشقت گره افتاده در کارم

بدون معنیش فقط اینه هنوز خیلی دوست دارم

اسیرم در غم عشقت سراسر تیره و تارم

همینه عشق و احساسم تا ابد دوستت دارم  
گوشیم لرزید.. چراغش خاموش روشن شد.. پشت صفحه گوشیم یه عکس  
دسته جمعی بود که امیر علی هم توشون بود.. چقد لبخندش جذاب بود..  
یه پیام واسم اومده بود.. بازش کردم.. دستام میلرزید.. از امیر بود..  
یه روزی دل به من دادی حالا میگی دلت سیره  
کسی چیزی رو میبخشه که اونو پس نمیگیره  
منم عاشق تب دارت یه عمریه دوست دارم  
دلم پیش دلت گیره یه جورایی گرفتارم  
امیر علی\_ امشب تموم امیدمو نابود کردی.. نمیدونم چرا این کارو کردی.. ولی  
ازت یه چیز میخوام.. دیگه هیچ وقت جلو چشمم افتایی نشو.. تو کاری کردی  
از هرچی عشقه متنفر بشم.. از الان تا اخر دنیا تمام تلاشم اینه که ریشه این  
عشق و تو دلم بسوزونم..  
منو این درد تنهایی شاید حسرت سزاوارم  
نمیگم بی گ\*ن\*ا\*ه\* بودم ولی هنوز گرفتارم  
شکسته ام از غم دوریت تو قلبم تیره و تارم  
همینه عشق و احساسم تا ابد دوست دارم  
پاهام سست شد و افتادم روزمین.. سر خوردم کنار دیوار.  
گوشی از دستم افتاد و دستام یخ کردن.. حس کردم قلبم یخ زده..  
امیر و از دست دادم.. واسه همیشه..  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید. امیرم.. کاشکی میشد بهت بگم.. تا اخر  
دنیا دوستت دارم.

اهنگ اندی حسرت..

توکا\_ دو شبه خواب به چشمم نمیاد.

\_ چرا؟

یه نگاه شرمنده بهم انداخت و گفت\_ هیچ وقت خودمو نمیبخشم.. هیچ وقت.

\_ تو تقصیری نداری.

توکا\_ نمی دونم چرا اینجوری شد.

سرش و انداخت پایین و با گلویی پر بغض گفت\_ اخیه چرا طاهها.. چرا تو این

سن..

نگام کرد.. چشمش اشکی شدن. لباس قرمز شدن.

توکا\_ چرا داداشم باید جوون مرگ بشه. غزل مگه چند سالشه؟ مگه چقد زندگی

کرده؟ چیزی نفهمید از زندگیش.

چشمامو بستم.

\_ حالا چی میشه؟

توکا\_ میمیره.

و یه دفعه زد زیر گریه. زجه میزد.. هق هق میکرد. خیلی سخته.. واسه من که

طاهها یه دوست و همسایه بود تحملش انقد سخته واسه توکایی که طاهها رو نه

داداشش بلکه همه کسش میدونه چیز اسونی نیست. زیر چشمش گود افتاده

بود.

\_ از کجا فهمیدی؟

توکا\_مهرداد و که میشناسی. دوست صمیمی و یکی از فامیلای دور مونه. با اینکه چند سالی ازش بزرگتره ولی با هم خیلی صمیمین. دکتراشو تازه گرفته. یه چند وقتی بود طاهها سرگیجه داشت و خون دماغ میشد.. توجهی نمیکرد بهش.. ولی من نگران شدم.. به مهرداد گفتم که بیاد و بزور ببردش دکتر.. با اصرار مهرداد رفت و آزمایش داد..

تا اینکه چند روز بعد مهرداد اومد پیشم گفت جواب آزمایشا رو گرفته.. دلم ریخت. فهمیدم یه اتفاقی افتاده.. گفت سرطان داره. سرطان خون اونم از نوع پیشرفته. ازمایشاش و برد پیش دکترای دیگه و استاداش ولی متاسفانه بیماریش پیشرفت کرده.

مهرداد گفت به طاهانگیم.. خودش و میبازه. من نه در خودم دیدم نه جراثش و داشتیم که نه به مامان اینا بگم نه به طاهها.

یه دفعه زد زیر گریه و گفت\_مامان دق میکنه. بابام کمرش میشکنه. غزل.. طاهها رو همه دوسش دارن.. داداش مظلوم ازارش به یه مورچه هم نرسیده.. اخه خدا چرا طاهها.. چی کنم من.. دست تنها.. دارم میمیرم غزل.

دستم و گذاشتم رو دستش\_اروم باش.. عمر دست خداست. خدا بخواد خوب میشه.

توکا\_نمیدونی چه عذابی میکشتم وقتی تو رو اینجوری میبینم. بخدا میدونم چی میکشی. خاک بر سر من.. مردم واسه دو ستا شون چکار میکنن من چی کردم.. عشق دوستم خواهرمو ازش گرفتم.. غزل.. شرمندتم به قران.

یاد امیر دسن و پامویخ کرد. یاد دو شب پیش افتادم. پیامش. یعنی انقد ازم متنفر شده؟



\_امیر دیگه منو نمیخواود.

صدای گریه های ریز ریز توکا میومد.

خیره به گلای قالی بودم. بغض داشتم.

\_گفت دیگه ببینمت.

توکا\_غزل..

اشکام سرازیر شدن

\_گفت ریشه این عشق و میسوزونه

توکا\_غزل غلط کردم. اینجوری نکن.

با گریه گفتم\_اون منو نمیخواود. امیر منو نمیخواود توکا. دیگه منو نمیخواود.

توکا منو ک شید تو آ\*غ\*و\* شش و با هم گریه کردیم..من واسه از دست دادن

عشقمو توکا واسه از دست دادن داداشش..

افسون\_ببینمت؟

سرم و اروم اوردم بالا.

افسون\_بخند دیگه.

یه لبخند کم رنگ زدم.

افسون نشسته جلو پامو گفت\_میدونم استرس داری..ولی اروم باش. شاید

امشب نیومد.

\_بابا خیلی اصرارش کرده. میدونی که چقد دوشش داره.

افسون\_هنوز که چیزی معلوم نیست. اصلا پاشو ببینمت؟

بلند شدم ایستادم. امشب بابا یه مهمونی بزرگ گرفته بود... مثلاً میخواستن اعلام کنن نامزدیمونو. فامیلای ما همه بودن و خانواده طاها و فامیلاشون هم بودن.

دل نگران بودم که امیر علی میاد یا نه. مطمئن بودم که نمیاد ولی مثل اینکه از شانس قشنگ من بابا امیر و تو خیابون میبینی و بهش اصرار میکنی و که شب بیاد چون کارش داره.

افسون\_ خیلی ناز شدی

\_چه فایده؟

افسون\_ ببین غزل. این راهپه که خودت انتخابش کردی. پس قوی باش. تو انتخاب شدی که یه نفر و از مرگ نجات بدی ولی به خودت نگاه کنمثل مرده ها شدی.. غزل.. امشب و قوی باش. باید نشون بدی زور بالا سرت نبوده. خودت خواستی و راضی هستی از بودن با طاها. اذیتش نکن. دلشو خون نکن.. اون زمان نداره.

بغضمو قورت دادم.

\_سعی امو میکنم.

افسون لبخند زد و گونموب\*و\*سید و گفت\_ خیلی جیگر شدی غزلی. یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.

یه پیراهن بلند نقره ای. دور کمرش تنگ بود و دامنش بلند بود و از جنس حریر. مدل یقش قایقی بود. استینای حریر لباس بلند بود ولی از رو بازو هام باز بود و پایینش دور مچم بسته میشد و یه ردیف نگین میخورد و یه ردیف

پهن از همون نگین هم دور کمرش میخورد و به ردیف باریک هم دور یقش بود.. خیلی لباس ناز و قشنگی بود. سلیقه افسون بود. خودش واسم خریده بود. موهام بلند بود.. قهوه ای تیره. حلقه حلقه های درشت دورم ریخته بود. موهای خودم صاف بودن ولی فر چند ماهه شده بودن. ابروهای پهن و کوتاه رنگ شدم چشمای درشت و عسلیموروشن تر نشون میداد و مژههای فر شده و ریمبل خوردم چشمامو قاب گرفته بود. رژ گونه هلویی و رژ لب گوشتی رنگ لبامو قشنگ کرده بود.

کنشای پاشنه بلند نقره ایمو پوشیدم و افسون بهم عطر مورد علاقموزد.  
افسون\_تکی بخدا.

گونموب\* و\*سید و گفت\_ارزو میکنم هر چی که صلاحته سر راهت بیاد. با اینکه ایندت نا معلومه ولی.. امیدوارم خوشبخت بشی خاله جون.  
لبخند زدم ولی حس کردم چشمام داره داغ میشه.  
افسون اخم کرده گفت\_بخدا گریه کنی زدم تو دهنتم.  
\_بی تربیت.. من خالتما.

\_هر خری می خوای باش.. بعدم با این تپیی که تو زدی دیگه به نظرت کسی نگاه من میکنه؟

یه نگاه به کت شلوار مشکیش انداختم که اندامش و خیلی قشنگ قاب گرفته بود و ارایش ملیحش صورتش و خیلی دخترونه کرده بود.  
\_تو همیشه محشری افسون.  
\_بسه خر شدم.

دو تقه به در خورد و توکا اومد داخل.

به جرات میتونم بگم که تو این مدت ۱۰ کیلو رو کم کرده بود. حتی ارایش و لباس مجلسی تنش هم نتونسته بود یکم سر حال نشونش بده.

اومد داخل و با لبخند غمگینی گفت\_ خوشگل شدی.

افسون روش و ازش گرفت. با اینکه دلش براش میسوخت ولی میگفت نمیتونم فعلا باهاش کنار بیام.

توکا فهمید. سرش و انداخت پایین و اروم گفت\_ بیرون منتظرن. و رفت.

\_ کارت زشت بود.

افسون\_ حق بده. فعلا نمی تونم.

یه نگاه جدی بهش انداختم و گفتم\_ نمیدم. امشب از دلش در میاری.

و در و باز کردم و اومدم بیرون. هنوز دو قدم بیشتر نیومده بودم که چشم تو چشم شدم با کسی که از صبح دعا دعا میکردم امشب اینجا نینمش.

تموم تنم سر شده بود. اصلا نمی تونستم از جام تکون بخورم. نمیتونستم نگاهموازش بگیرم. خشک شده بودم به امیر علی.. مرد جذاب من.

رو بروم نشسته بود روی صندلی و پا شور و اون پاش انداخته بود و با یکی از پسرای فامیل صحبت میکرد. سنگینی نگاهم که حس کردم اروم برگشت سمت

من. نگاهم کرد.. ولی نه تعجب کرد نه عصبانی شد.. فقط یه پوزخند نشست رو لبش. حس کردم رو این سرمای تن یخ زدم یه سطل آب جوش ریختن رو

سرم.

معنی این پوزخند چی بود؟ اینکه واسش مهم نیستم؟ مگه نگفت دیگه جلو چشمم افتابی نشو.. پس چرا خودش اومد؟  
نگاهش و ازم گرفت.. نگیر امیر. نگاهت و نگیر.  
دست افسون حلقه شد دور بازوم. نگاهش کردم.  
افسون\_اروم باش. به خودت مسلط باش غزل.  
\_اون اومده.

افسون\_میدونم. دیدمش. ترو خدا ابروریزی نکن. الانم بخند.  
و خودش خندید.

بخندم؟ به چی؟ به کی؟ چطوری بخندم؟ چی اتفاق قشنگی تو زندگیم افتاده که  
بخندم بهش؟  
بغض داشتم. اه لعنتی. الان نه.

\_امشب خوشتیپ تر شده. واسه خاطر لج با من انقد به خودش رسیده.  
افسون\_غزل ترو خدا تمومش کن..

با اومدن مامان طاهها کنارمون سعی کردم نگاهمو فکرمو از امیر جدا کنم.  
با مهمونا سلام کردیم و من نشستم روی یه صندلی که همون موقع طاهها هم  
نشست کنارم.

بوی عطر سرد و ارومش رفت تو بینیم. بوش خوب بود. نگاهش کردم.  
کت شلوار نقره ای و بلوز سفید و کراوات نقره ای.. ازش یه پسر جذاب ساخته  
بود. ته ریش نشسته تو صورتش چهرشو از حالت بچگونه دراورده بود و مردونه  
تر نشونش میداد.

با لبخند مهربونی گفت \_سلام.. خوبی غزل؟

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم \_خوبم.

طاها \_خیلی وقته منتظره امشب و این لحظه بودم.. خدا خیلی دوستم داره نه؟  
نمیدونستم چی جوابش و بدم؟ حتما دوسش داره که داره میبردش پیش  
خودش.

سرم و انداختم پایین که سرش و آورد نزدیک و کنار گوشم و با لحن اروم ولی  
گرمی گفت \_چکار میکنی با دلم غزل؟

سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم.. ابی چشمش از هر لحظه ای به من نزدیک  
تر بود.. نفسش داغ بود و گرم و من سرما زده داشتم گرم میشدم از نگاهش.  
خجالت کشیدم.. نگاهم ازش گرفتم که با صورت عصبانی و برزخی امیر علی  
درگیر شدم.. میتونستم بالا و پایین شدن قفسه سینشو از روی بلوز تنگ و اندامی  
تنش حس کنم.

بازم همون پوزخند و تحویلش داد و نگاهش و ازم گرفت.

یعنی چی اخه؟ چه معنی میده این رفتارها؟

همون موقع مهرداد دوست طاها او مد کنارمون. از جریان خبر داشت و  
میدونست من با چه نیتی با طاها نامزد کردم.  
\_سلام غزل خانم.. تبریک میگم.

صداش شاد بود ولی نگاهش غمگین.. پر از شرمندگی.

\_سلام.. ممنونم.

مهرداد\_ غزل خانم.. این اقا طاها ما رو نبین انقد ساکتا.. پاش بیفته نقش  
مجنون زمانو بازی میکنه.. پسر مون شاعره.

رو کرد به طاها و با خنده گفت\_یکی از شعرات بخون عمو جون.

با لبخند کمرنگی خیره شدم به طاها .

طاها زد پشت دست مهرداد و گفت\_کم چرت بگو.

رو کرد به منو گفت\_عزیزم الان میام.و با مهرداد رفتن.

با رفتن او نا با چشم دنبال امیر علی گشتم ولی پیداش نکردم.

هرکس واسه خودش یه کاری میکرد.این مراسم بیشتر به یه مهمونی دور همی

شبییه بود تا جشن نامزدی..این نظر بابا بود .نمیخواست خیلی شلوغش

کنه.همین مهمونیم گرفت که اگه یه دفعه کسی مارو با هم دید واسم حرف در

نیارن.

توکا\_عصبانیه.

نشسته بود کنارم.نگام کرد و گفت\_امیر علی خیلی عصبانیه.هر جور

خواستم بهش نزدیک بشم تا باهاش حرف بزنم نشد.نداشت.

\_حق داره.

توکا\_من خواستم که..

\_امشب بهم پوزخند زد..

توکا دستش و گذاشت رو دستم.سرد بود.مثل دست من.

\_امیری که همیشه لبخندای گرمش سهم من بود امشب بهم پوزخند زد.

توکا\_غزل..اگر جریان و بدونه..

\_هیچی عوض نمیشه..از امشب من واسش با مرده هیچ فرقی ندارم..تو فکر

اون من یه دست خوردم.

نگاهش غمگین شد.

بغض داشت خشم میکرد.. ولی باید تحمل میکردم.

توکا\_ امیر..

صدای بابا که کنار آقای علیپور و شوهر ابجی غزاله و ابجی ترانه ایستاده بود

نذاشت توکا حرفش و ادامه بده.

بابا\_ خیلی خوش اومدین و خیلی ممنونم که قبول زحمت کردین که امشب و

با هم باشیم. هدف ما از این مهمونی کنار هم بودن و اهمینطور علام نامزدی

دختر عزیزم غزل جان و اقا طاها بود..

صدای دست و کل سالن خونه و پر کرد.

فرانک کنار ابجی غزاله و ابجی ترانه ایستاده بود.

ابجی غزاله گریش گرفت و از سالن زد بیرون.

افسون و پروا و پرهام و ارین کنار هم ایستاده بودن. افسون یه لبخند کم رنگ رو

لبش بود.

پرهام- به افتخار عروس خانم..

و سوت زد و هورا کشید که بقیه جوونا هم همراهیش کردن..

همون موقع طاها با اجازه بابای من و بابای خودش اومد کنارم و یه زنجیر طلا

سفید خیلی قشنگی انداخت دور گردنم. موهای فر شدم و کنار زد. نفسای

داغش میخورد به گردنمو پشت گوشم.

رو بروم ایستاد و با لبخند قشنگی اروم گفت\_ دوستت دارم.

و جلوی چشم همه بازو هامو گرفت و پیشونیم و ب\* و\* سید.



داغی لبه‌اش روی پیشونیم و دست‌اش روی بازو هام بدنم و سر کرده بود. بیشتر از اینکه خجالت بکشم ترسیدم. ترسیدم از نگاه امیر علی..

اروم سرم و اوردم بالا و بین جمعیت و دست و جیغ جمعیت من دنبال یه جفت چشم قهوه ای عصبانی می‌گشتم.. ولی نبود.. هر چقد چشم گردوندم پیداش نکردم. خداروشکر کردم موقعی که طاهای جلوی این همه ادم داشت ابراز علاقه می‌کرد امیر نبود.. نبود تا داغون بشه و غیرتش خرد شده.

در حالیکه دستام میلرزید دستای طاهای دور کمرم حلقه شد و منو کشید عقب و نشستم روی صندلی.

این چشمه خدا.. چرا داره اینجوری می‌کنه؟ تموم تنم داغ کرده بود.

طاهای\_ نمی دونی چه حالی دارم غزل.

\_میشه.. میشه برم؟

طاهای با تعجب نگاهم کرد..

طاهای\_ کجا بری؟

\_چیزه..

همون موقع افسون اومد و دستم و گرفت و گفت\_ اقا طاهای نترس نامزدت

جاش امنه.. بیرمش؟

طاهای با لبخند قشنگی نگام کرد.

افسون دستم و گرفت و منو برد و گفت\_ فهمیدم حالت بد شده..

\_خب شد امیر علی نبود و ندید..

افسون\_ دید..

پاهام از حرکت ایستاد.. تنم اینبار یخ کرد.. با تردید نگاه افسون کردم و گفتم\_دید؟ اونکه..

افسون\_دید و طاقت نیاورد.. نتونست بیشتر از این بمونه و خرد بشه.. بدون اینکه با کسی خداحافظی کنه رفت.

باورم نمیشد.. خدا چکار کردم با امیر.. چی داره سرم میاد؟ چی داره سرمون میاد؟ چرا دارم ناخواسته عذابش میدم؟ من که طاقت یه لحظه غمشو ندارم.. افسون منو برد تو اتاقم و نشوندم رو تخت.. فکر کنم حالم خیلی بد بود.. در اتاق سریع باز شد و توکا اومد داخل.. یه لیوان آب قند هم دستش بود و سریع همش میزد..

اومد و جلو پام نشست. افسون شونه هامو ماساژ میداد.

توکا\_ الهی قربونت بشم.. ترو خدا غزل. اینجوری نکن..

و لیوان آب قند و آورد جلو دهنم.

ولی من خیره به روبرو بودم.. نه گریه میکردم نه دهنمو باز میکردم.. ولی چشمم سرخ بودن و داغ.. بغض تو گلویم داشت خفم میکرد..

افسون با لحن خشن و پر بغضی گفت\_ غزل تمومش کن.. با توام.. حرف بزنی.

ولی من فقط چهره عصبانی امیر علی جلو چشمم بود.

امشب خیلی جذاب شده بود. شلووار جین ابی پوشیده بود و بلوز مردونه و اندامی سفید و کت تک مشکی.. نامرد میدونست من عاشق این تیپ

لبا سم.. موها شو محشر در ست کرده بود.. وای خدا ته ریشش صورتش و با

جذبه تر کرده بود.. دارم دیوونه میشم.. چرا امشب اخماش انقدر دلمو لرزوند

خدا.

تو حس و بغض خودم بودم که یه سیلی خورد تو صورتم.

به خودم که اوادم چهره نگران و گریون توکا جلو روم بود و افسون جلو پام نشسته بود.

با این سیلی که خوردم اون سد جلو چشمم شکست و اشکام راهشونو گرفتن و او مدن رو گونه هام. صورتم نه اخم کرده بود نه از گریه جمع شده بود.. فقط اشکام واسه خودشون میومدن.

توکا نشست رو زمین و سرش و گذاشت روزانو هاش و گریه میکرد. افسون ولی عصـبانی بود و ناراحت داد زد\_داری دیوونم میکنی.. چته تو؟ مگه کسی مجبور کرد؟ خودت خواستی.. الان این دیوونه بازیا چیه در میاری؟ میخوای کیو عذاب بدی؟

\_امشب دلشو شکوندم.

توکا بلند شد. صورتش خیس از اشک بود.

توکا\_همین الان میرم و همه چیو به طاهام میگم.. خسته شدم. کم اوردم.. طاقت ندارم. دارم دیوونه میشم تو رو اینجوری میبینم.

دستش به دستگیره نرسیده بود که با صدای خفه ای گفتم\_دیگه فایده نداره. دیره.

توکا برگشت\_هیچم دیر نیست. خودم با امیر علی حرف میزنم. به پاش میفتم. بالاخره دلش به رحم میاد.

بلند شدم ایستادم.

\_صورتم میسوزه.

یه دفعه توکا خودش و انداخت تو ب\*غ\*لم و گریه کرد..  
افسون روشو ازم گرفت ولی دیدم داره اشکاشو پاک میکنه.  
همون موقع در باز شد و پروا سرش و آورد داخل و با تعجب گفت\_چی  
شده؟ چرا گریه میکنید؟  
او مد داخل.

افسون با خنده گفت\_هیچی بابا. اشک شوقه. غزلمون عروس شده.  
پروا او مد و توکا روزد کنار و خودش و انداخت تو ب\*غ\*لمو گفت\_غزل.. منم  
میخوام.

یکی زدم تو سرش و گفتم\_خفه شو بی تربیت شوهر ندیده.  
پروا نگام کرد و گفت\_خو منم می خوام. خوش بحالت. طها که ب\*و\*ست  
کرد منم ه\*و\*س کردم.  
با خنده رو موازش گرفتمو گفتم\_می خوای بگم تو رو هم ب\*و\*سه.  
پروا\_میشه؟

توکا یکی زد تو سرش و گفت\_نمیری پروا.  
افسون\_بچه ها بریم بیرون دیگه زشته. خیلی وقته اینجاییم.  
صورتامون و درست کردیمو او مدیم بیرون.  
شب بعد از صرف شام مهمونا یکی یکی تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی  
کردن و رفتن.

موقع رفتن طها او مد پیشم و اروم کنار گوشم گفت\_دیگه نینم چشمات  
اشکی بشنا.. فکر نکن نفهمیدم.. شبت بخیر عزیزم.  
و دستامو میون دستاش فشرد.

همه رفتن و شب من تنها تو اقام بودم..روبروی اینه..حالا من دختری و میدیدم که عشقش از دست داده و دست سرنوشت پسر عاشقیو وارد زندگیش کرده که فقط چند ماه دیگه تا زنده موندش باقی مونده..و من فقط امیدوارم طاهبا با این همه عشق و محبتش منو از یاد امیر غافل نکنه.

خواب بودم که با صدای اس ام اس گوشیم بلند شدم..چشمام هنوز تار میدید..یه خمیازه بلند کشیدم و نشستم رو تخت.مهره های کمرم و گردنمو شکوندم..اخیش..خستگی در رفت.

گوشیم و برداشتم یه پیام از طاهبا بود..یه لبخند اومد رو لبم. طاهبا بودن انهایی که بودنشان را با عشق می خواهم..زمین را برایم زیباتر میکند..همیشه باش.

لبخندم پر رنگ تر شد.واسش فرستادم\_عشق است دیگه.. گاهی برایت بهشتی میسازد برین و گاهی جهنمی می شود که تا عمر دارد می سوزاند دلت را.

گوشیم و انداختم رو تخت و رفتم دستشویی.دست و رومو شستم و اومدم بیرون.جلوی اینه ایستادم.موهامو مرتب کردم و صورتمو خشک کردم. خیره شدم به تصویر خودم.به غزلی که دیگه غزل طاهبا بود.وقتی بهم میگفت غزل من میشدم غزل طاهبا دیگه..

ده روز از نامزدیمون میگذره.دیگه امیر علی و ندیدم.همه تلاشم اینکه اون گوشه قلبمو نگه دارم واسه امیر.هیچ وقت فراموشش نمیکنم.

می خوام تو این مدت فقط طاها رو شاد کنم. اون باید زنده بمونه و زندگی کنه.. خدارو چه دیدی شاید با داشتن یه روحیه خوب بتونه از پسه بیماریش بر بیاد.

موهامو جمع کردم بالا سرم و آماده شدم و یه شال مشکی انداختم رو موهای فر شدم. موهای حلقه حلقه ایم صورتمو عروسکی میکنه. یه اه عمیق کشیدم. امیر علی دوست داشت موهام این شکلی باشه. م\*س\* تقیم به خودم نگفته بود ولی از زبون اناهیتا خواهرش شنیده بودم. وقتی دفعه بعد منو با موهای حلقه شده دید یه لبخند بزرگ او مد رو لبش و چشماش برق زدن.

و من احساس آرامش کردم.. از شاد بودن امیر از راضی بودنش. فکر کردن به گذشته عذابم میداد. کیف و گوشیم و برداشتم و از خونه زدم بیرون.

تا رسیدن به کافی شاپ محل قرارمون ده دقیقه راه بود و من تو این مدت سعی کردم برم تو نقش همیشگیمو یه روحیه شاد بسازم واسه روبرو شدن با طاها. یه تک پوش ابی روشن و شلوار کتون گچی پوشیده بودم. وقتی منو دید لبخند زد. روبروش ایستادم. سرش و گرفت بالا و با مهربونی گفت\_ سلام غزلم. نشستمو گفتم\_ سلام اقا طاها.

دستش و گذاشت رو دستمو گفت\_ میشه بگی الان با من تو بهستی یا جهنم؟ نگاه ابیش پاک ترین و بی الایش ترین نگاه دنیا بود. \_من با تو.. تو بهستم طاها.

نگاهش غرق شادی شد.. غرق عشق شد و با نگاه ای و گرمش و با قشنگ  
ترین لحن ممکن گفت\_ این بار که امدی.. دستانت را روی قلبم بگذار.. تا  
بفهمی این دل

با دیدن تو

نمی تپد

می لرزد..

دستمو بین دستاش گرفته بود و با همدیگه از روی یه پل بلند و در حال رفت و  
امد ماشینا رد میشدیم.. چراغای روشن تو این تاریکی شب و هوای خنک  
پاییزی حس خوبی بهمون میداد.

طاها دستمو محکم گرفته بود مثل پدری که میترسید بچش دستشو ول کنه و  
اونم در بره.

قدممون کوتاه بود.. مثل اینکه میترسید زود برسه به جاییکه بی من باید ادامه  
بده.

گرمی دستاش حس خوبی بهم میداد. باد میپیچید بین موهام و صورتمو نوازش  
میکرد.

ایستاد. تکیه داد به زده ها و منم کنارش ایستادم.

روشو کرد سمت منو و خیره شد به چشمام. فاصلمون خیلی کم بود.. نگاهش  
مهربون بود.

طاها\_ میدونستی یه عمره عاشق چشماتم؟

سرم و انداختم پایین.

طاها\_رنگ چشمت شیرین تر از عسله برام. تلخ ترین لحظه هامو شیرین کرده.. یاد چشمت نفس گیره دختر.

دست شو آورد بالا و به حلقه از موهامو پیچید بین انگشتش. بعد از چند لحظه ولش کرد. دستش و انداخت دور گردنمو و خودشو به من نزدیک کرد. سرش و گرفت بین موهامو با لحن نوازش گونه ای گفت\_عطر تنت کلافم میکنه غزلم. یه نفس عمیق از بین موهام گرفت و کشید کنار.

تکیه داد به نرده ها و چشماشو بست و سرشو گرفت رو به سیاهی شب. قلبم رو به طپش بود. بوی سرد عطرش آرامش دهنده بود و قلبم با این حرفاش.. با همون چشمای بسته گفت\_از همون بچگی واسم شیرین بودی. یه دختر بچه شیرین زبون و خوشگل و مهربون. خودت و بد جور تو دلم جا کردی. فکر کنم این طبع شاعر گونم همش واسه خاطر دیدن چشمتا.. غزل میگم واسه غزل خودم..

باید میرفتم تو نقش غزل طاها..

\_طاها.. میدونستی تو هم پاک ترین و اروم ترین دریای دنیا رو تو چشمت داری؟

چشماشو باز کرد. با لبخند رو بروم ایستاد. دستش و گذاشت رو بازومو گفت\_هیچ وقت تنهام نذار غزل. بدون تو نمی تونم.. قسم میخورم بی تو دووم نمیارم.

به بغض گنده نشسته تو گلوم.. مگه من میتونم ستم ولش کنم؟ من که زندگیمو باختم واسه زنده موندنش.

\_تا آخرش کنارتم طاها.. باور کن.



یه قطره اشک از چشمم چکید. با سر انگشتای کشیدش اشکمو و گرفت و  
روشوب\* و\*سه زد و گفت\_گریه نکن..حالم بد میشه..سرم درد میگیره.

با صدای بوق ماشینی به خودمون اومدیم. یه ماشین پر از دختر و پسر از  
کنارمون رد شدن و واسمون سوت زدن.

میون گریه با خنده گفتم\_گریم از شوق بود دیوونه..

خندید یه خنده قشنگ و مهربون. ولی یه رد سرخ رو صورتش خراب کرد همه  
خوشیه شبمونو..خون دماغ شد..سریع دستش و گرفت زیر بینیش و منم از تو  
کیفم واسش چند تا دستمال در اوردم و دادم دستش. خون دماغش و پاک کرد  
و از تو کیفم بطریه اب معدنی کوچیکی و دراوردم. اینا همه به سفارش توکا  
بود..گرفتم رو دستش و صورتش و شست.

\_بهتری؟

طاها\_اره..نمیدونم چرا ازقند خون دماغ میشم..هی بهت میگم گریه  
نکن. حالمو خراب میکنی.

اب دهنمو قورت دادمو گفت\_چیزه..حتما زکامه..شاید پمپ داری؟

خندیدم و گفتم\_باید دماغت و عمل کنی؟

طاها\_دماغ به این خوشگلی..

زدم به بازوشو گفتم\_خود شیفته

نمیدونم چی شد ولی یه دفعه بی هوا گونم داغ کرد. شوک شدم از ب\* و\*سه  
ناگهانش روی گونم..

امروز نهار خونه طاها دعوتتم. مامانش دیشب زنگ زد و واسه نهار امروز دعوتتم کرد.. البته یه بارم قبلش همه خانوادمو دعوت کرده بودن ولی اینبار تنها بودم. وسواس خاصی واسه لباس پوشیدن نداشتم. یه جین اب و خوش فرم مدل پاره پوشیدم و یه تاپ دو بندی سرخابی. یه مانتو کوتاه مشکی روش پوشیدمو شال سرخابیمو با رژ لبم ست کردم. یه مداد مشکی تو چشمام کشیدم که عسلی چشمامو روشنتر نشون میداد.

فرانک او مد تو اتاقمو گفت\_ چیزی لازم نداری؟

یه نگاه مهربون بهش انداختم. پشت این ظاهر خشک میدونم یه قلب مهربون هست.

\_ ممنون.

داشت میرفت که دوباره برگشت و گفت\_ غزل.. چیزی اگه یه دفعه سوالی.. مشکلی.. نمیدونم اگه.

نگاه متعجب منو که دید سریع گفت\_ من هستم.. هر وقت تو بخوای. و سریع رفت بیرون.

لبخندم پررنگ تر شد. خوبه که هست.

هنوز از خونه نروده بودم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

طاها\_ کجایی خانمی؟

\_ تازه از خونه زدم بیرون.

طاها\_ دارم میام دنبالت.

\_ لازم نکرده. کجا میای؟ تا تیم ثانیه دیگه اونجام.

طاها\_ حتما؟

\_حتما.

و قطع کردم.

تو این یه ماهی که از نامزدیمون میگذره احساس میکنم طها ضعیف شده. پای چ شماش گود افتاده. گاهی اوقات تار موهای ریخته از سرش و روی لبا سش میبینم و بدون اینکه بفهمه سریع بر شون میدارم. اون لحظه است که یه بغض بد میشینه تو گلوم.

سخته دیدن اب شدن طها. پسر مهربونی که الان نامزده منه و من از بودن باهاش حس خوبی دارم.

یه اه عمیق میکشتم و سعی میکنم با یادآوری گذشته عذاب نکشم. ولی میکشتم.. جای خالی امیر علی این روزا خیلی احساس میشه. وقتی ابراز علاقه های طها رو میبینم ناخوداگاه دلم هوای امیر و میکنه.. دلم میخوادش.. میخواد که باشه و همین حرفا رو بهم بزنه.. اما نیست.. دیگه نیست و میدونم دیگه هیچ وقت شانس شنیدن این حرفا رو از زبون امیر علی رو بدست نمیارم. دستمو هنوز روی زنگ نذاشته بودم که در باز شد و قد بلند و کشیده طها جلوم ظاهر شد.

با لبخند مهربونی گفت\_سلام بر خوشمزه ترین عسل دنیا.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم\_سلام بر پاک ترین اسمون دنیا.

چند لحظه با لبخند محوی خیره شد بهم و یه دفعه دستمو کشید و پرت شدم تو آغ\*و\*شش. چونشو گذاشت رو موهامو گفت\_بعضی وقتا از خود بی خود میشم غزل.. دیوونم میکنی.

با صدای توکا سریع به خودمون او مدیم.

\_بد نگذره؟

طاها\_ تو که حسود نبودی؟

توکا\_ این یه مورد و معذورم.

طاها یه چشم غره بهش رفت که منو توکا زدیم زیر خنده. غیرتی شدن طاها خنده داره.

ما مان و با بای طاها خیلی با محبت بودن و با من مثل توکا رفتار میکردن. مهربونی طاها و توکا هم به مامان و باباشون برده بود. ادمایی که اهل کلاس گذاشتن نبود و خیلی مهربون و افتاده بودن.

مامان طاها\_ عزیزم مانتو تو در بیار راحت باشی.

وای اصلا یادم نبود. من فقط یه تاپ بندی تنم بود. چی کنم حالا؟

طاها که قیافمو دید اومد کنار مو گفت\_ چی شده عزیزم؟

\_ها..هیچی.. یعنی خب... من لباسم مناسب نیست. چیزه.

طاها خندید و گفت\_ چیزه یعنی اون زیر یه خیرایی هست نه؟

یکی زدم به بازوش که مچ دستمو با خنده گرفت و گفت\_ مگه دروغ میگم؟

و منواز پله ها برد بالا سمت اتاقش. درو باز کرد و گفت\_ بفرمایید خانم.

تا حالا اتاقش و ندیده بودم. باورم نمیشد. چقد اتاقش قشنگ بود. حس میکردم منبع آرامشه.

دیوارای اتاق یه دست ابی اسمونی و روی سقف اتاق هم ابی بود ولی یه پرنده

های ریز سفید هم توش خودنمایی میکرد.

تخت خواب به نفره با رو تختیه سفید. به پنجره باز رو به یه خیابون طولانی و خلوت. یه کتابخونه پر از کتابای شعر و ادبیات و تاریخ. طاها نیمه وقت ادبیات تدریس میکرد. توی یه دبیرستان پسرانه و زمان بیکاریشم واسه ارشد میخوند. برگشتم سمتش. تکیه داده بود به در بسته اتاقش و منو با لبخند نگاه میکرد.

با ذوق زدگی گفتم\_وای طاها اتاق خیلی قشنگه.

اومد جلو و دقیقاً رو بروم ایستاد و گفت\_نه به قشنگیه تو..

رفت کنار و پنجره اتاقش و بست و من تازه چشمم به در اتاقش خورد. باورم نمیشد. یه عکس از من. با موهای ل\*خ\*ت شده و یه لبخند دندون نما.. رو به کسی که ازم عکس گرفته بود چشمک زده بودم و چشمای ریمل خوردم خوشونو قشنگ نشون دادن..

این عکس و توکا ازم گرفته بود.

برگشتم سمتش و گفتم\_طاها.. این عکس

طاها\_خیلی بهش باج دادم تا بهم این عکس و داد.

با ناباوری گفتم\_ولی تو..

طاها\_تا الان با این عکست اروم گرفتم.

\_طاها..

دل گرفت واسش. یعنی تا این حد عاشقه. تا این حد منو دوست داره. خب خیلی حس خوبیه وقتی میفهمی یه نفر هست که تا این حد دوست داره.

طاها\_از الان به بعد می خوام با خودت اروم شم..نه عکسات.

خیره به نگاه ابیش بودم.

\_واسم شعر میخونی؟

طاها\_ تو بخوای هر کاری میکنم.

نشست رو تخت و به منم اشاره کرد کنارش بشینم.

نشستم پیشش. یه لبخند مهر بون تحویلیم داد و از توی دفترچه کوچیکی که

داشت شروع کرد واسم شعر خوندن. لحن اروم و غمگینش دلم و میسوزوند و

غم به دلم مینشوند که خدا تا کی زندست؟

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زم\*س\*تانی غبار الود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ی ز امروزها دیروزها

دیدگانم همچو دالانهای تار

گونه هایم همچو مر مر های سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

می خزند آرام روی دفترم

دستهایم فارغ از افسون شعر

یاد می ارم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر  
خاک می خواند مرا هر دم به خویش  
می رسند از ره که در خاکم نهند  
اه شاید عاشقانم نیمه شب  
گل بر روی گور غمناکم نهند  
دفتر چه رواز دستش کشیدم و با اخم گفتم\_ شعر از این غمگینتر نبود بخونی؟  
خندید و گفت\_ مرگ حقه گلم..  
با عصبانیت رفتم سمت در اتاق که گفت\_ کجا میری حالا؟  
برگشتم سمتش و با اخم گفتم\_ میرم از توکا لباس بگیرم.  
طاها\_ بیا خودم بهت میدم.  
\_ تو لباس دخترونت کجا بود؟  
نگاهم کرد. خندید و گفت\_ حسود خانم.. کی خواست لباس دخترونه بهت  
بده؟  
و از تو کمدمش یه بلوز سفید مردونه درآورد. گرفت طرفمو گفت\_ تمیزه.  
گرفتمش و با ابروهای بالا رفته گفتم\_ اینو بپوشم؟  
طاها\_ اره.  
\_ زشت نیست جلو مامانت اینا؟  
طاها\_ مگه چکار کردی؟  
\_ اندازه؟  
طاها\_ قربونت بشم بپوش بین اندازه یا نه؟

\_ خب برو بیرون.

نرفت و خیره شد به چشمام.

\_ بهت میگم برو دیگه.

خندید و گفت\_ همیشه رومو کنم اونور؟

خنده هاش بامزه بود.

\_ قول بده نگاه نکنی؟

یه چشمک زد و روشو کرد اونور.

منم پشتمو بهش کردم. شال و ماتومو دراوردمو روی تاپم بلوز طاهارو

پوشیدم. برگشتم و در حالیکه داشتم یه استینشو میکردم تو دستم گفتم\_ حالا..

که دیدم برگشته و داره نگاهم میکنه.

هول کردم. سریع جلوی لباسو بستم و گفتم\_ خیلی بدی.. نگفتم نگاه نکن؟

خندید و گفت\_ به جان خودم شیطون گولم زد.

\_ بدجنس.

طاهار\_ خانمی تو که لباس تنت بود؟

\_ هرچی نباید نگاه میکردی.

اومد رو بروم ایستاد. نزدیک نزدیک. با آرامش دکمه لباس و بست و استینای

بلندش و داد بالا و گفت\_ طاقت نیاوردم..

خدایا این لحن و صدا چیه دادی به این پسر. دیوونه میکنه ادمو.

یه دکمه اول بلوز باز گذاشت که تاپم یه خوردش پیدا بود. موهامو باز گذاشتم

و صندلامو پوشیدم. اندازه بلوزه تارون پام بود. خیلی بد نشده بود.

طاهار\_ بامزه شدی.



لبخند زد که همون موقع مامان طاها از پایین صدامون کرد.

مامان طاها\_بچه ها..نهار حاضره.

با طاها از اتاق او مدیم بیرون همون موقع هم توکا از اتاقش او مد

بیرون.چشمش سرخ بود و سریع روشو ازمون گرفت.ولی طاها

فهمید.دستمول کرد و رفت دست توکا رو گرفت و نگهش داشت.برگردونش

و خیره شد تو چشمش و گفت\_گریه کردی؟

توکا حرف نزد.سرش و انداخت پایین.

طاها\_با تو بودم توکا..خواهری میگم واسه چی گریه کردی؟

قلبم تند تند میزد.واسه چی میتونست باشه جز رفتن برادرش؟

نگاه ملتمس توکا قلبمو بیشتر ریش میکرد.

رفتم جلو با خنده گفتم\_توکای حسود.خب تو هم میومدی پیشمون.

توکا که منظورمو فهمید سریع گفت\_خیلی بدی.طاها منو تا الان تنها گذاشته

بود.

و یه قطره اشک از چشمش چکید.

طاها که فهمید قضیه چیه با بهت نوکا رو ب\*غ\*ل گرفت و گفت\_کوچولوی

حسود..واسه این گریه میکردی؟تو که خودت میدونی اندازه جونم دوست

دارم خواهری..این کارا واسه چیه؟

با این کارش توکا یه دفعه زد زیر گریه..فکر اینکه تا چند وقت دیگه این

آ\*غ\*و\*ش گرم و مهربون و نداره دردناک ترین فکر دنیاست.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد. دلیل گریه های توکا رو من میدونستم و طاهها چه خوش خیال بود. حیفه.. طاهها واسه رفتن خیلی حیفه..  
با صدای لرزون ولی با خنده گفتم\_خیالت راحت شد.. اقامونو بردی واسه خودت..

سه تامون اومدیم پایین و نشستیم دور میز نهار خوری تو سالن که زنگ در و زدن. طاهها رفت ایفون و برداشت و گفت\_مامان یه بشقاب دیگه بذاره.. مهرداد. با اومدن مهرداد فضای خونه شاد شد. با بابای طاهها شوخی میکرد و سر به سر مامانش میذاشت. منو توکا رو به جون هم مینداخت و در گوشی با طاهها پیچ پیچ میکردن و بلند بلند میخندیدن. یه دور شطرنج با بابای طاهها بازی کرد و ما هم تشویقشون میکردیم.

مهرداد پسر خوبی بود. قیافه نسبتا خوبی داشت و خوش برخورد بود. پزشکیشو تازه تموم کرده بود و واسه تخصص میخواند. میگفت می خوام تخصص صمو تو رشته خون شناسی بگیرم. من و توکا فهمیدیم چرا. نگاه مهرداد غمگین شد. واسه یه لحظه.

مامان و بابای توکا رفتن واسه خواب بعد از ظهرشون.  
منو طاهها و توکا و مهرداد نشستیم بودیم و مهرداد از خاطرات دانشجوییشو عملایی که داشتن و خنگایی که زده بود حرف میزد.  
همون موقع گوشی طاهها زنگ خورد و مدیر مدرسه ای بود که تدریس میکرد. گوشیش و برداشت و رفت تو حیاط.

با رفتنش رو به مهرداد گفتم\_ اقا مهرداد.. طاهها چیزی میدونه؟  
مهرداد یه نگاه به در انداخت و گفت\_ نه.. چطور؟

توکا\_چیزی گفته غزل؟

\_اروم باش..نه..فقط..امروز واسم یه شعر خوندم.

توکا\_طاها همیشه شعر میخونه.

\_اخره..همش..در مورد مرگ بود.وقتی دید ناراحت شدم گفت مرگ حقه..

توکا سرش و انداخت پایین که ریزش اشکاشو ما نبینیم.

مهرداد\_به هر حال باید بفهمه..

توکا\_نه..ترو خدا..داغون میشه.

مهرداد\_ببین توکا..من یه بار واسه تو توضیح دادم.غزل خانم نظر من اینکه

طاها باید قضیه رو بدونه..باید تحت مراقبت دکتر باشه..اینجوری که من

یواشکی در مانش کنم اونم با واسطه که تاثیری نداره.اون سرطان خون

داره..لوسمی.و متأسفانه از نوع حادش.نوع حاد این بیماری هم سرعت

ر شدش فوق العاده بالا ست.ممکنه بزنه یه جاهای دیگه ای از بدنش و از کار

بندازه..کلیه ها ریه حتی قلبش و..باید شیمی درمانی بشه.

\_ولی طاها الانشم موهاش میریزه.من روی لباسش و امروز روی تختش

موهای سرش و دیدم..چرا؟

مهرداد\_من یه بار با تجویز پزشکش مواد ترکیبی شیمی در مانیو به عنوان

داروی تقویتی بهش تزریق کردم..البته خیلی اذیت شد.ولی خب باید میدیدیم

واکنش بدنش چیه..ریزش موهاش از همینه.طاها باید بدونه باید جلسات

شیمی درمانیشو شروع کنه..اونوقته که ریزش مو میگیره و بعد گفتنش سخت

میشه چون خودش میفهمه همه چیو..

مهرداد اب دهنشو قورت داد و گفت\_غزل خانم شما باید..  
در سالن باز شد و طاهّا او مد داخل و با خنده گفت\_بچه ها پاشید آماده شیم  
بریم یه تابی بخوریم.

توکا سریع بلند شد رفت بالا و گفت\_میرم حاضر شم.

طاهّا\_تو چه هولی دختر..

ولی من و مهرداد فهمیدیم که نخواست چشمای اشکیشو داداش ببینه.

کار سختی و رو دوش من انداختن.گفتن واقعیت تلخ زنگی طاهّا به خودش.

چی بهش بگم.لبخند بزنم تو روش و بگم..طاهّا کارت تمومه..رفتنی هستی.یا

گریه کنم و بگم داری از پیشمون میری..زود نیست؟

ای خدا چی بهش بگم؟چه جووری بگم؟

مهردا اصرار داره من بهش بگم.میگه تو میتونی ارومش کنی.طاهّا فقط با تو

ارومه.حرف تو رو قبول داره.

توکا حرف نمیزنه.کارش شده فقط گریه و گریه.اروم و بی صدا.اصلا باورم

نمیشه این دختر همون توکای تپل میل خودمون باشه.

افسون هم نظر مهرداد و داره.معتقده من باید خودم کم کم و با روش خودم

بهش بگم..

اصلا نمیتونم.تو خودم نمیبینم که همچین خبر بدی و به کسی بدم.ولی که

چی؟تا کی باید ازش مخفی کنیم؟شاید اگه تحت نظر دکتر باشه حالش خوب

بشه.امیدی بهش باشه.شاید دکتر تونستن جلو بیماریشو بگیرن.بشه درمانش

کرد.من میتونم کنارش باشم..واسه زنده موندن این پسر همه کاری میکنم.

دستم رفت سمت گوشیم که زنگ بزنم به طاها که گوشیم زنگ خورد. ابجی غزاله بود.

\_سلام ابجی مهربون خودم.

ابجی غزاله\_سلام عزیزم. خوبی؟ طاها خوبه؟

\_مرسی ابجی. شما چه خبر؟ اوا چه طوره؟

ابجی غزاله\_اونم خوبه.

از اونور خط صدای ارین اومد که گفت\_فقط اوا ادمه دیگه نه؟

خندیدم و گفتم\_ابجی یکی بزن پس سر این بچه تا به خواهر خودش حسودی نکنه.

یه دفعه صدای ترق اومد و اخ ارین.

ابجی خندید و گفت\_غزل عزیزم فردا شب شام اینجایید. یادت نره.

\_چه خبره مگه؟

ابجی غزاله\_مگه باید خبری باشه. دور همی. به فرانک و ترانه گفتم. دیدم تو هم دیگه خونواده دار شدی گفتم به تو هم بگم.

\_چشم..من که همیشه اونجام.

ابجی\_قدمت رو چشم. به طاها هم سلام برسون. خداحافظ.

\_خداحافظ ابجی.

یعنی امشب بهش بگم؟ نه بذار فردا رو بریم اونجا یکم روحیش عوض شه. سر

حال شه پس فردا بهش میگم..

طاها\_غزل اماده ای؟

\_اره. بیا تو.

در و باز کرد و او آمد داخل.

با لبخند نگاهم کرد و گفت\_ هر روز خوشگل تر از دیروز.

خندیدم و یه نگاه به خودم تو اینه انداختم. یه تاپ سبز روشن که روش یه بافت ظریف سبز لجنی پوشیده بودم. اندازش تا رون پام بود و جلوش یه سنجاق سینه میخورد که پر از مروارید بود. ساپورت مشکی پوشیده بودم و موهای فرشدم که یه مقدارش باز بود و بقیش بسته زیر شال حریرم خودنمایی میکرد. خط چشم پهنی پشت چشمم کشیدم و ریمل به مژه هام و برق لب به لبم. بوی عطرم فضای اتاق و گرفته بود

دست طاهای نشست رو شونم که نگاهش کردم.

با لبخند جواب نگاهش و دادم.

طاهای\_ خانم خوشگله.. امشب دلبری شدی واسه خودت.

یه چشمک زدم و گفتم\_ دلبر بودم..

خواستم برم که دستم و کشید و برگشتم سمتش.. رخ به رخ..

طاهای\_ اینجوری میگی و میری؟

قلبم به طپش افتاد. ضربان قلبم تند تند میزد. درستته طاهای رو دوسش

داشتم. قبولش داشتم. واسه زنده موندنش همه سعیمو میکردم ولی.. ولی

نمیخواستم هیچ اتفاقی بینمون بیفته. هیچ اتفاقی..!

سرم و انداختم پایین و گفتم\_ بریم؟ بابا اینا منتظرن.

با انگشتش زد زیر چونمو سرمو آورد بالا و گفت\_ غزل.. من هیچی ازت

نمیخوام.. فقط حضورت.. فقط باش. همین.

قطره اشک جوشیده تو چشمم و پس زدم. دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم\_ هستم.

با بابا و فرانک و طاهار رفتیم خونه ابجی غزاله. وقتی رسیدیم ابجی ترانه اینا هم بودن. پروا و پرهام با دیدنمون سوت بلبلی زدن و هورا کشیدن. چقد من این دوقلوهای افسانه ای و دوست داشتم.

با هم سلام کردیم و نشدستیم دور هم. جوونا یه طرف و بزرگترا یه سمت ولی همه کنار هم بودیم. طاهار و افسون با هم حرف میزدن و پروا و پرهام و ارین هم مخ منو کار گرفته بودن و چرت و پرت میگفتن.

حس کردم تو این همه شلوغی صدای زنگ در و شنیدم به افسون که گفتم گفت خیالاتی شدی. منتظر کسی نیستیم. طاهار نگاهم کرد. اشاره کرد برم پیشش بشینم. رفتم و کنارش نشدستم. دستمو گرفت تودستش و اوورد بالا و نگاهم کرد و روی دستم و ب\* و \*سه زد.

\_سلام.

با شنیدن صدای سلام رومو برگردوندمو با تعجب با قلبی پر طپش با دلی پر درد کسی رو روبروم دیدم که حس میکردم خیلی وقته از دست دادمش..

افسون\_امیر..

امیر علی خیره به دستای منو طاهار بود. دستایی که الان یه ب\* و \*سه نشسته بود روش.

امیر دستاش مشت شده بودن و نگاهش.. نگاهش طوفانی بود. ترسناک بود.

دستمو اروم از بین دستای طاهار جوری که شک نکنه کشیدم بیرون.

چرا همیشه موقعی میاد که نباید..

امیر علی با خانوادش اومده بود و اوادر و برا شون باز کرده بود. با مادر و پدر و خواهرش اناهیتا که ما انا صدش میگردیم سلام کردیم.

افسون که نگاه عصبی امیر علی و دید رفت پیشش و نشوندش روی مبل و فضا رو شاد کرد.

ابجی غزاله و بقیه خانما رفتن تو ا شپزخونه و طاهها و امیر هم قاطی بقیه اقایون نشستن کنار هم.

افسون دستم و گرفت و بردم تو اتاقش.

افسون\_باز چه مرگت شد؟

\_واسه چی امشب اومد؟

افسون\_اومد که اومد.به توجه؟

\_ابجی بهشون گفته بود بیان؟

افسون\_نه.

\_پس چرا اومدن؟

افسون\_خودت میفهمی.

قلبم تند تند میزد.

\_چیزی شده افسون؟

افسون اومد و جلو پام زانو زد و گفت\_اروم باش.غزل..همه چی درست

میشه.من مطمئنم.الان..یکم همه چی قرو قاطیه..ولی درست میشه.باور کن.

\_حرفاتو نمیفهمم.

افسون\_تو باید..



صدای ابجی ترانه که همه رو دعوت به شام کرد نداشت افسون حرفش و کامل بزنه.

همه دور میز شام نشسته بودیم و از قضا امیر علی جایی نشسته بود که تسلط کافی رو منو طاها داشت.

اشتهام پریده بود. میتر سیدم. از واکنشای امیر علی. از نگاه تر سناکش. من فقط معنی نگاهش و میفهمیدم.

طاها اروم در گویشم گفت\_ چرا نمیخوری؟ خونه خواهر خودته که.. سریع سرمو کشیدم کنار. به امیر نگاه کردم. غذا میخورد ولی عصبی.. نوع خوردنش عصبی بود.

\_نه.. اشتها ندارم. میوه خیلی خوردم.

طاها یه نگاه به امیر کرد و یه نگاه به منو گفت\_ مشکلی هست غزل؟  
لحنش نگران بود. واسه چی من از طاها عصبانی نیستم. اون بود که باعث شد بین من و امیر جدایی بیفته. که امیر علی و از دست بدم.  
لبخند زدم و گفتم\_ هیچ مشکلی نیست طاها. من خوبم.  
خواستم بدونه که حضورش آرامش بخشه. خواستم اعتماد به نفسش و حفظ کنه. بدونه من کنارشم. نگرانی واسه طاها اصلا خوب نیست.  
همون موقع صدای بلند و عصبی امیر اومد.

\_ممنون زن عمو

و خواست بلند شه که صدای پرهام اومد که گفت\_ طاها.. خون.  
طاها سریع بلند شد و رفت سمت سرویسا و منم رفتم دنبالش.

واسش دستمال بردم.

کنار دستشویی ایستادم و گفتم\_بند اومد؟

ابجی غزاله اومد و یه کیسه یخ داد دستمو گفت\_بذار روش..شاید زکامه..گرما زدگی چیزیه.

افسون هم اومد و در حالیکه یه لیوان آب قند دستش بود و تند تند همش میزد و با خنده گفت\_مامان اول پاییز و گرما زدگی..میخواست جو و عوض کنه.

ابجی ترانه هم اومد و گفت\_غزل چی شده؟

افسون به جای من جواب داد\_هیچی خاله جونم بقول مامان گرما زدگیه.. و بعد به ابجی غزاله گفت\_مامان خاله رو ببر برین شما. مهمون دارید خوب نیست و من دیدم با چشم به طاهها اشاره کرد که گ\*ن\*ه\*داره. منظورش این بود که معذبه اینجوری..

طاهها صورتش و شست و با دستمالی که بهش دادم صورتش و بینیش و خشک کرد داشت میومد بیرون که انگار پاهاش شل شدن و داشت میفتاد که سریع من دستش و گرفتم و خودش هم اویزون چهار چوب در شد.

افسون\_وای..چی شد؟

\_چیزی نیست..در اتاقت و باز کن افسون.

لیوان آب قند و از افسون گرفتم و به زور یکمیشو به خورد طاهها دادم و گفتم\_فکر کنم فشارت خیلی پایینه..

طاهها دستاش میلرزید.قلبم داشت از جاش کنده میشد.قبلا اینجوری نبود.دفعات خون دماغ شدنش داره زیاد میشه..شل شدن دست و پاهاش و

سرگیجه هم داره به این نشونه ها اضافه میشه..مهرداد گفت روند بیماریش خیلی شدیدیه..

بردمش تو اتاق افسون و روی تخت دراز کشید.

افسون\_طاها..خوبی؟

سرش و اروم تکون داد.

طاها\_ببخشید..تو زحمت افتادی.

افسون بی خیال گفت\_چی میگی طاها..

رو به من گفت\_غزل چیزی می خواستین صدام کن.

لبخند کمرنگی بهش زد.رفت بیرون.

طاها دستمو گرفت.

طاها\_ابروریزی کردم..

\_چرا چرت میگی؟مگه دست تو بود خون دماغ شدی؟بعدم مگه خون دماغ

شدن ابروریزی داره؟

طاها\_غزل..من

خیره شد به چشمام.چرا حس میکنم نگرانم؟

\_تو چی؟

هیچی نگفتم.روشو برگردوند.

صورتمو بردم نزدیکتر و گفتم\_طاها..چیزی شده؟

برگشت و نگاهم کرد.یه لبخند مهربون زد و گفت\_هیچی نیست خانمم.

یه چشمک زد که منو از نگرانی دربیاره.

مطمئنم حس بدی بهش دست داده بود. جلوی اون همه ادم سر میز شام خون  
دماغ شده بود. کاشکی میتونستم واسش کاری کنم.

\_یکم استراحت کن بعد بیا بیرون. وگرنه باز سر گیجه میگیری.  
طاها\_ میام چند دقیقه دیگه.

اوادم بلند شم که دستمو گرفت. با چشمای دریابیش نگاهم کرد و اروم واسه  
دومین بار امشب رو دستم ب\*و\*سه زد.

طاها\_ یادت نره دوست دارم. هیچ وقت.

خدا داری با دلم چه کار میکنی؟ با قلبم با حسم. بغض بدی تو گلوم بود. طاها  
نباید اینطوری میشد. اون حیفه واسه زیر خاک خدا..

\_یادم میمونه طاها. همیشه.

اروم از اتاق زدم بیرون. درو بستم و برگشتم که تو تاریکی اون راهرو سایه یه نفر  
و جلو روم دیدم.

قلبم ریخت. اب دهنم و قورت دادم. امیر علی بود. عصبانی با یه پوزخند رو  
لبش.

دستاش تو جیب شلوارش بود و پاهاش با فاصله از هم باز بود و خیره به من  
بود.

فکر کنم تو اون فضای نیمه روشن رنگ پریدگی صورتمو دید که پوزخندش  
اینبار با صدا بود.

امیر علی\_ الان تو نقش امداد رسان و داشتی دیگه؟ چه کار کردی.. شاید نفس  
مصنوعی میدادی که انقد طول کشید؟

نمیدونم چرا یه لحظه عصبانی شدم. اون حق نداشت راجب طاهای اینجوری حرف بزنه.

درسته ما مثلاً نامزد بودیم ولی امیر علی میدونست من دختر بی قید و بندی نیستم. وقتی بین ما محرمیتی نبود یعنی حواسمون به خیلی چیزها بود. یعنی احترام میداشتیم به خیلی از مسائل. درسته با هم راحت بودیم ولی نه اونجوری که امیر فکر میکنه..

نمیدونم شایدم بی دلیل عصبانی شدم شاید انتظار این همه خشم و عصبیت و نداشتم.

اخم کردم و بالحن جدی گفتم\_ حق نداری راجب طاهای اینجوری حرف بزنی..! حالش و ندیدی..؟

تعجب کرد. ابروهایش رفت بالا و مثل اینکه با حرف من عصبانیتش دو برابر شد. شاید انتظار این همه طرفداری من از طاهای رو نداشت.

ولی فقط من میدونستم که طاهای چه روح پاک و بزرگی داره. انقد که همه چی و کنار میداره و از من فقط میخواد بی هیچ فکر و خیالی کنارش باشم. اونم میتونست مثل خیلی از جوونای دیگه از این دورانشون نهایت ل\*ذ\*ت و ببره. ولی واسه طاهای فقط عشق مهمه..

امیر علی\_ خوبه.. خیلی خوبه. میبینم که وکیل مدافع خوبی هم داره.  
\_ امیر.. تو داری اشتباه میکنی.

خندید. یه خنده کوتاه و عصبی..

امیر علی\_ اشتباه می کردم.. اشتباه می کردم غزل. عشق تو از اولم اشتباه بود.

بغض گلوم و گرفت. نباید اینجوری میگفت.

\_با من اینجوری نباش..

یهو خیز برداشت سمتویقه بافتم و گرفت تو مشتت و کشید سمت خودش و

با دندونای بهم چسبیده گفت\_راست میگی.. با به دروغگو نباید اینجوری

حرف زد.. باید بزنی لهش کنی.

ترسیده بودم در حد مرگ.

\_من.. من به تو دروغ نگفتم.

کشید کنار. سرش و به چپ و راست تکون داد به معنی افسوس و گفت\_اره. با

زبونت نگفتی.. ولی چشمات تموم این سالها بهم دروغ گفت.. حالم ازت بهم

میخوره غزل. متنفرم ازت.. میفهمی.. متنفر.

رفت. رفت و قلب ترک خوردمو شکست. خدایا این مزده منه.. اینه جواب

خوبی و محبت من. جواب فداکاریم.. این حق من نیست خدا. میخواست

بره.. اشکال نداره تحمل میکنم.. دیگه چرا بذر نفرت و تو دلش کاشتی.. چرا

گذاشتی انقد ازم بیزار بشه.

در اتاق پشت سرم باز شد. سریع به قطره اشک پایین اومده از چشممو پاک

کردم.

برگشتم. طهاها بود. لبخند زدم که با تعجب گفت\_نرفتی؟

\_چرا.. اوادم صدات کنم.

طهاها\_خسته شدی خانمی.

وقتی او مد تو سالن امیر علی و خانوادش در حال رفتن بودن و من اخر

نفهمیدم اصلا واسه چی اومده بودن.

امیر حتی با من هم خداحافظی نکرد.

کمی بعد من و طاهای هم خداحافظی کردیم و رفتیم. فاصله خونه ابجی غزاله تا خونه ما کم بود و طاهای پیشنهاد داد که قدم بزنیم.

ولی من میترسیدم دوباره حالش بد بشه. به توکا اس دادم امشب خون دماغ شد و سرگیجه داشت او مد خونه حواسش و بهش بده.

تو طول راه چند بار او مد رو زبونم که بهش بگم ولی دهنم باز نشد. نمیتونستم.. به نظرم باید زمان بهتری و انتخاب میکردم. یه موقع که روحیه هر دو مون بهتر باشه..

صبح که از خواب بیدار شدم سر درد داشتم. انگار یکی با چکش میکوبید تو فرق سرم.

بازم طاهای روزش و با یه شعر عاشقانه از فروغ شروع کرده بود و اونو واسم فرستاده بود. عاشق این رفتارش بودم. بهم حس خوبی میداد.

دستی به موهام کشیدم.

لباسامو دراوردمو رفتم حموم. یه دوش اب گرم. ولی بازم افاقه نکرد. هنوزم سرم درد میکرد. دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر کردم. به امیر علی به رفتارش به حرفاش به کینه و نفرتی که از من داشت. بهش حق میدادم. اون فکر میکرد من دورش زدم.. ولی نباید ازم متنفر میشد. نه تا این حد.

به طاهای فکر کردم.. به اینکه من تا حالا ندیدم طاهای عصبانی بشه و سرم داد بزنه. به اینکه اگه بهش بگم و کمکش کنم شاید بشه کاری کرد.

لباسامو پوشیدم و رفتم تو اشپزخونه. کسی خونه نبود. یه لیوان شیر خوردم. تلفن  
خونه زنگ خورد. بابا بود

\_جانم بابا؟

بابا\_چطوری غزل بابا.. خوبی؟ فرانک هست؟

\_من خوبم. فرانکم نیست. یادداشت گذاشته میره خرید.

بابا\_خیل خوب او مد بگو ظهر نهار نمیام. میمونم تو حجره.. قراره جنس برام  
بیارن.

\_باشه بابای.. میگم بهش.. ولی بعدش زود بیاین..

بابا\_باشه عزیزم. کاری نداری؟

\_نه بابایی.. خداحافظ.

بابا\_خداحافظ.

زیر یادداشت فرانک نوشتم بابا ظهر نمیاد.

رفتم تو اتاقم. گوشیم داشت زنگ میخورد که قطع شد. اوه اوه افسون بود. ۵ بار  
زنگ زده بود. چطور نشنیدم.

موهامو محکم بالا سرم بستم. زنگ زدم به افسون و گذاشتم رو اسپیکر. یه مداد  
پررنگ مشکی تو چشمم کشیدم و مرطوب کننده به دست و صورتم زدم.

صدای نگران افسون که پیچید تو گوشی سریع از رو اسپیکر برش داشتم.

\_الو غزل..

\_افسون

افسون\_غزل.. ببین. شاید نباید بهت میگفتم.. ولی فقط نخواستم بیشتر از این

داغون بشی. نخواستم حالت خراب شه.. غزل.. امیر



دستم یخ کردن. حس کردم جون از تو پاهام داره میره..

\_ابگو دارم دق میکنم.

افسون با بغض گفت\_ امیر تا دوساعت دیگه از ایران میره. پرواز داره.. گفتم شاید بخوای واسش توضیح بدی..

زانو هام خم شدن و افتادم رو زمین. تنم یخ کرده و بی حس بود. چطور دلش او مد؟ افسون الو الو میکرد و نمیتونستم حتی دهنمو باز کنم. داری میری امیر.. بخاطر من.. د لعنتی میموندی.. همین که تو این شهر نفس میکشیدی هم واسم بس بود.

د ستمو گرفتم به میز و همه زورم و جمع کردم. مانتو شال مشکیمو رو شلووار جین مدل پاره ای که تو خونه میپوشیدمش و تنم کردم و بدون اینکه کلید خونه رو بردارم از خونه زدم بیرون. خداروشکر تو جییم پول داشتی. سریع یه تاکسی گرفتم و خودم و انداختم توش.

راننده\_ کجا برم خانم؟

\_فرودگاه امام..

تاکسی هنوز نگه نداشته بود خودمو پرت کردم از ماشین بیرون و پول و انداختم صندلی عقب.

قلبم تند تند میزد. دستام یخ کرده بود. تو سالن که رسیدم ایستادم و یه نگاه به روبروم انداختم.

نمیدونستم چکار کنم. هول کرده بودم. از اطلاعات پرواز پرسیدم.. کجا می خواست بره؟ فرانکفورت..

\_ خانم ببخشید پرواز فرانکفورت کی حرکت میکنه؟  
دختره یه نگاه به کامپیوتر روبروش انداخت و گفت- تا سه ربع دیگه مییره..  
ازش پرسیدم کدوم سالن برم راهنماییم کرد.  
هر چقد چشم گردوندم ندیدمش.. خدا چطور پیداش کنم؟  
گوشیم زنگ خورد. افسون بود.  
\_ افسون چطوری پیداش کنم؟  
افسون\_ فرودگاهی؟  
\_اره..

افسون\_ بین چیزه.. یه جین مشکی و یه تکپوش مشکی و یه کاپشن مشکی  
پوشیده.. فقطم یه چمدون کوچیک دستشه.. نمیدونم دیگه.. غزل.. ترو خدا  
پیداش کن.  
\_ پیداش میکنم.

قطع کردم.. باید پیداش کنم. ولی هر چقد گشتم ندیدمش.  
دستم از استرس میلرزید. من هر وقت هول می کردم بیشتر گند میزد. یه نفس  
عمیق کشیدم. بازم رفتم اطلاعات.

\_ خانم.. یه نفر و برام پیج کنید.. خواهش میکنم.. امیر علی حداد.  
دختره یه نگاه بهم انداخت و با صدای نازک و قشنگش گفت\_ آقای امیر علی  
حداد به اطلاعات پرواز مراجعه کنن.. آقای امیر علی حداد.  
دور و اطراف و گشتم.. نمود. ۱۰ دقیقه گذشت نیومد..  
\_ خانم ترو خدا.. یه بار دیگه.

دختره اخمو نگاهم کرد و گفت\_ آقای امیر علی حداد به اطلاعات.

و سریع روشو ازم گرفت و با نفر کناریم صحبت کرد..

چشم چرخوندم ولی نبود. خدا چکار کنم تو این همه شلوغی؟

یه لحظه.. فقط یه لحظه نگاهم کشید به یه پسر سیاه پوش.. جین مشکی تک

پوش یقه باز مشکی و کاپشنه مشکی که زیپش و تا نصفه بالا کشیده بود. اخ

خدا همیشه محشره این پسر..

داشت میومد این سمت. کوبش قلبم دو برابر شده بود. نفسم بالا نمیومد. یه

لحظه حس کردم جلوی چشمم پر از ستاره های ریز ریزه..

جون به پاهام دادم و رفتم جلو.. منو ندید از کنارم رد شد. منو ندید ولی من

حس کردم.. بوی عطرش و حریصانه بالا کشیدم.. ایستاد.. شاید اونم حس

کرد.. برنگشت.

\_امیر

بازم برنگشت.

\_امیر.. نرو ترو خدا.

اروم برگشت. اول با تعجب و بعد با چشمای ریز شده و فک منقبض شده

گفت\_ چطور جرات کردی بیای اینجا؟

چشمام پر از اشک شد. امیر تا حالا باهام اینجوری حرف نزده بود. انتظار

نداشتم.. شایدم باید داشته باشم. اون حق داره.

\_امیر. نرو. بذار واست توضیح بدم.

پوزخند زد.

امیر علی\_ از اقاتون اجازه گرفتی اومدی اینجا؟

چشمام خیس از اشک شد.

\_امیر اشتباه نکن. باور کن قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی.

امیر\_قضیه اونچیزیه که دارم میبینم..اون چیزی که داره میسوزوندم.قضیه

چیزی که داره منو از خانوادم میکنه..

\_من ازت نخواستم بری.

خیره شد تو چشمام..خیره بودم به قهوه ای چشماش.

\_چشمات دیوونم میکنه..بمونم دیوونه میشم..

هنوزم خیره به عسلی چشمام بود\_حتما اون پسره هم این حرفا رو بهت

میزنه..اره؟

حس کردم نفساش تند شدن..صورتش قرمز شد.

اب دهنمو قورت دادم.رفتم جلو.شاید نباید میرفتم من طاهارو داشتم ولی

نبايد ايندمو خراب ميکردم.من امير و ميخواستم..عشقمو.

همه توانم و جمع کردم با صدای لرزونی گفتم\_امیر..من دوست دارم.

هنوز این جمله از دهنم در نیومده بود که سیلی محکمش خوابید رو گونه ام.

صورتم یه ور شد. سوخت. صورتم..دلم..چشمام..نگاهش کردم.پشت پرده

اشک.دستش و مشت کرده بود.

\_مسافرین محترم پرواز شماره ۷۲۰ به مقصد فرانکفورت..

امیر علی\_دیگه نمیخوام ببینمت..حالمو بیشتر از این خراب نکن.

رفت.رفت و من اشک چشممو کردم اب پشت پاش.نگاه خیره مردمو حس

کردم.پچ پچا شونو شنیدم.من از امیر جلوی این همه ادم سیلی خوردم..ولی

مگه مهم بود...مهمتر از رفتن امیر.مهمتر از تنهاییم.مهمتر از اینکه رفت ولی بد رفت..

حقم نبود خدا.این حق من نبود.امیر نمیدونه تو که میدونستی خدا.تو که میدونی دو سش دارم تو که میدونستی نامردی نکردم.این حق من نیست.این رفتن این سیلی این همه تنفر حق من نیست خدا.این همه غم خدا حق من نبود.

\_خانم..حالتون خوبه؟

یه دختر جوون همسن خودم بود.شاید داره تو دلش بهم میخنده. عقب عقب رفتم..هنوز داره نگاهم میکنه.به درک به جهنم..وقتی امیر نیست همه برن به جهنم..

کوچه های بلند درختای بلند روزای بلند با قدمای کوتاه من هیچ تناسبی ندارن.

دلم گرفته..حس میکنم تو این شهر غریبم..حالا که امیر نیست انگار منم اینجا غریبم..انگار هیچکس و ندارم.از موقعی که رفته دارم فکر میکنم چرا؟ چرا رفتی امیر.حالا من بی تو چه طور زندگی کنم..

چند تا عکس یادگاری با یه بغض و چند تا نامه

چند تا اهنگ قدیمی که همه دلخوشیامه

اینه ای که روبرومه غرق تو بهت یه تصویر

بارونای پشت شیشه منو تنهایی و تقدیر

تمام خاطراتی که با امیر داشتم جلو چشمم بود. تولد او.. کوه رفتنمون.. مهمونیا. تولد خودش. باغ لواسون. پیامای تبریکش که پر از جملات عاشقونه بود. حر فای دوپهلوش. شبی که ازم خواسته گاری کرد. رنگ پریدش.. پوزخندش و سیلیش..

دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه میشه  
لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه میشه  
باورم نمیشه اما این تویی که داره میره  
خیره میمونم به چشمت حتی گریم نمیگیره..

چشای مونده به راهو شب تنهایی ماهو  
یه دل بی سر پناه و منو خونه

ساعتای غرق خوابو این منه بی تو خرابو  
یادت هرگز نمیمنه... نمیمنه.. نمیمنه

دو ساعت نشستن تو فرودگاه و خیره شدن به اسمونی که امیر از اونجا گذشته  
دلمو بیشتر کباب میکرد.. انقد راه رفتم راه رفتم و بی صدا اشک ریختم که الان  
نمیدونم کجام.. واسم اشنا نیست. گوشیم انقد زنگ خورد تا شارژش تموم شد  
و خاموش شد. ولی مگه مهمه؟ نه بخدا مهم نیست. دیگه هیچی مهم  
نیست. الان که امیر نیست. الان که رفته و انگار نفسمو با خودش برده دیگه  
هیچی مهم نیست. الان که دیگه ازم بیزاره و جای نوازش انگشتاش رو گونه ام  
داره گز گز میکنه دیگه هیچی مهم نیست.

دست من نیست نفسم از عطر تو کلافه میشه لحظه ای که حسی از تو به دلم  
اضافه میشه

باورم همیشه اما این تویی که داره میره.

خیره میمونم به چشمت حتی گریه نمیگیره..

چشای مونده به راهو شب تنهایی ماهو

یه دل بی سر پناه و منو خونه

ساعتای غرق خوابو این منه بی تو خرابو

یادت هرگز نمیمونه...نمیمونه..نمیمونه

من از امیر سیلی خوردم. واسم سیلش مهم نبود شاید می خواست خودش و

خالی کنه ولی معنی اون سیلی مهمه واسم. این یعنی اوج عصبانیت و تنفر

امیر از من یعنی واقعا امیر دیگه منو نمیخواد و این..دیوونم میکنه.

گرسنه امه تشنه امه خوابم میاد. خدا یا من کجام. دارم چکار میکنم با

زندگیم. دوست دارم جیغ بکشم نفسم باز شه. حس میکنم یه حجم سنگین رو

سینمه که نمیداره اروم شم. اروم نیستم. تو دلم اشوبه. دوست ندارم برم

خونه. حتی الان که سیاهی شب اسمون بالا سرم دارم بهم میگه که تو هیچ

وقت تا این موقع بیرون نبودی. مهمه؟ بازم نیست.

از خستگی جلوی یه تاکسی ایستادم و ادرس خونه رو بهش دادم. انقد راهم

طولانی بود که بیست دقیقه تو ماشین خوابم برد. خوب بود ولی کم بود. دوست

داشتم بخوابمو مثل سفید برفی تو قصه که شاهزاده باب\*و\*سه بیدارش کرد با

حس حضور امیر بیدار شم.

جلوی خونه که نگه داشت اینبار استرس گرفتم. جواب بابا رو چی بدم؟

تا از ماشین پیاده شدم در خونه با شدت باز شد و طاهار رو دیدم توقاب در.

بیشتر از اونکه عصبانی باشه نگران بود و رنگ پریده. من بی فکر اصلا حواسم نبود که یه نفر هست که نگرانمه یکی که شاید حسه منو درک کنه.. یکی که نگرانی براش سمه، طاها حرف نمیزد و فقط خیره به من بود. دستش به دستگیره در بود و اروم زمزمه کرد\_زننده ای؟

یعنی انقد نگرانش کرده بودم که فکر کرده بود مردم؟ فکر کنم قراره یه سیلی هم از طاها بخورم. چون اینبار اخم نشست بین ابروهاش.

اروم رفتم جلو و سرم و انداختم پایین.

\_معذرت میخوام. حالم خوب نبود.

یه دفعه دستم کشیده شد و پرت شدم تو آ\*غ\*و\*شش. سرش و گذاشت رو موهامو و منو سفت به خودش گرفت. مثل اینکه میترسید بازم برم. نباشم.

طاها\_ حال منم خوب نبود. ترسیدم نباشی که اگه نباشی منم نیستم غزل.

قطره های اشکی و که فکر میکردم دیگه خشک شدن و روی گونه هام حس کردم.

طاها\_ فکر نبودنت عذابه سختیه..

بازو هامو گرفت و منو از آ\*غ\*و\*شش جدا کرد و خیره شد تو چشمام و گفت\_ دیگه هیچ وقت این کارو نکن.. هیچ وقت غزل.

بغض تو گلوم بود.. سردم بود چشمم اشکی بود و لی با این حال کنار طاها پر از حس خوب شدم. پر از آرامش.

\_خوابم میاد طاها.

ابی چشماش غرق محبت بود. سرم و گذاشت رو سینش و گفت\_ بخواب اروم جونم.



صدای و ریتم قلبش مثل لالایی بود. و من تو این حس خوب به این فکر کردم  
که کاشکی دلم اسیر طاها میشد..

\_بابام عصبانیه؟

طاها\_نه.

تعجب کردم.

طاها\_بهش نگفتیم. با افسون و توکا هماهنگ کردیم که یعنی تو پیشه  
توکایی. منم اومده بودم هم اینجا سر و گوشی اب بدم هم خیال بابا تو راحت  
کنم.

خندید و گفت\_ولی کتکا رو از افسون میخوری. با مهرداد و توکا دارن دنبالت  
میگردن.

خجالت زده دستامو مشت کردم.

\_بخشید.

طاها\_روز بدی داشتی..نه؟

یاد سیلی امیر افتادم..

\_روز مزخرفی بود.

طاها\_نمیخوای راجبش حرف بزنی؟

نگاهش کردم. میدونستم انقد فهمیده هست که اصرار نمیکنه تا خودم براش

بگم..ولی من چی داشتم که واسش بگم؟

\_بعد حرف بزیم؟

پیشونیمو ب\*و\*سید و گفت\_هر وقت تو بخوای.

اون شب انقد خسته و داغون بودم که تا برم زیر پتو خوابم برد ولی قبلش مجبور شدم یه دروغی سر هم کنم و تحویل فرانک بدم. چون اون هم میدونست پیش توکا نبودم.

ولی مجبور شدم فحشا و جیغای افسون و توکا رو تحمل کنم و بگم که قضیه چی بود و من کجا بودم. گفتم امیر رفت و یه یادگاری رو صورتم کاشت. بازم توکا گریه کرد و شرمنده شد و بازم افسون حق و به امیر داد و بازم من..نگران..نگران امیر نگران حال بد طاها و نگران اینده مبهم خودم..

\*\*\*\*\*

یه هفته از رفتن امیر گذشته و من تلاشم و کردم که سر پا و ایسم. که دوباره بشم غزل طاها. من باید قوی باشم. الان من دختری هستم که یه مسئولیت به گردنمه..تلاش واسه زنده موندن طاها..نمیتونم مشکلاتمو اویزونه یکی دیگه بکنم.

سعی میکنم گوشه بزرگی از قلبمو بذارم در اختیار امیر. واسه خودش. ولی فعلا باید زندگی کنم و به یه جوون دم مرگ زندگی بدم.

امروز روز سخته. چون با طاها قرار دارم توی یه پارک دنج و خلوت و قراره تلخ ترین حادثه زندگیش و واسش بگم.

انقد استرس دارم که دستام یخ کرده و ریتم ضربان قلبم از دستم در رفته قدمام واسه رسیدن به اون پارک انقد ارومه که حس میکنم هر چقد برم بازم نمیرسم...

هیچ وقت دوست نداشتم قاصد خبرای بد باشم ولی مثل اینکه اینبارو مجبورم..

توی راه مهرداد بهم زنگ زد توکا زنگ زد و افسون هم زنگ زد. هر سه نگران بودن و استرس داشتن..

تا برسیم بیست دفعه پشیمون شدم ولی مگه کار دیگه ای هم میشد کرد. این کار باید انجام بشه..

وقتی از دور دیدمش که نشسته روی نیمکت با اون تی شرت سفید و جین سفید واقعا حس پاکی وجودش بهم سرایت کرد.. فکر اینکه اگه به روزی طاهای نباشه طاهای مهربون و عاشق کسی که شعر برات میخونه میری تو اوج ابرا طاهایی که رنگ نگاهش پاکه و پر از آرامش باعث میشه خون تو رگام یخ بزنه. عجیبه ولی با اینکه طاهای مانع رسیدن من به امیر علی شده ولی هیچ وقت نخواستم به اون لحظه ای فکر کنم که طاهای نباشه.. هیچ وقت.

رسیدم بهش.. روبروش ایستادم. با لبخند قشنگش نگاهم کرد و گفت\_چه جای خوبی قرار گذاشتی.. ادم اروم میشه.

نشستم کنارش و شاخه رزی و که واسه من کنارش گذاشته بود و برداشتم و نفس کشیدم و گفتم\_ولی من هر جا تو باشی اروم.

طاهای من خیلی خوشبختم.. نه؟ اینکه تو رو دارم نهاین خوشبختیمه غزل. من دیگه هیچی از خدا نمیخوام..

و من تو دلم گفتم بخواه طاهای.. سلامتیو از خدا بخواه.

پامو روی اون یکی پام انداختم و به روبرو خیره شدم.

طاهای غزل بانو.. نمیخواهی بگی چکارم داشتی؟

نگاهش کردم.. با لبخند.

\_ همیشه بگو اینو.. غزل بانو. قشنگه..

طاها\_ تو غزل منی.. بانوی من. غزل بانوی طاها.

\_ تو همیشه ارومی طاها و این حالت اطرافیانتم هم اروم میکنه.

طاها\_ و این خوبه؟

\_ عالیه.

یه نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستمو با یه بسم الله بازشون کردم.

\_ طاها.. امروز ازت خواستم بیای همدیگه رو ببینیم چون من میخواستم یه

چیزی بهت بگم.

نگاهش نمیکردم. میترسیدم چشماش باعث بشه هول بشم و بیشتر گند

بزنم. ولی از استرس دستامو تو هم پیچ میدادم که طاها گفت\_ غزل اروم باش

عزیزم.

\_ طاها خودت میدونی همیشه تو زندگی همه ادما مشکل هست. جریان زندگی

گاهی وقتا اون چیزی نیست که ما می خوایم. بعضی وقتا یه سری مشکلات

هست.. یه سری دردا.. خلاصه یه چیزی هست که باعث بشه ادم واسش غصه

بخوره. ولی مهم اینکه ما بتونیم از پسشون بریایم.

نگاهش نگران بود و اخم کرده..

طاها\_ میخوای از پیشم بری؟

بهت زده نگاهش کردم.

\_ چی باعث شده که اینجوری فکر کنی. طاها من کنارتم. تا همیشه.

طاها\_ اگه هستی.. من هیچ وقت غم ندارم..

\_خب نمیدونم چه جوری و است تو ضیح بدم که یه دفعه هول نکنی..خب ما

یه مدته متوجه شدیم که تو..تو

طاها\_من سرطان دارم غزل.

دستم از حرکت ایستاد.لبهام خشک شدن و نگاهم میخ به نگاه ابی طاها شد..

\_تو..تو میدونستی؟

تکیه داد به نیمکت و با نگاه غمگینش خیره شد به روبرو و گفت\_پس واقعا

رفتیم..

\_طاها..این چه حرفیه؟ببین تو یه از مایش دادی که نشون داده تو لوسمی

داری.دکترها هم گفتن که با شیمی درمانی میتونی از پیشرفت بیماری جلوگیری

کنی..نگرانی نداره..تو باید..

طاها\_تو میدونستی؟

چیزی نگفتم..در واقع همه نگرانیم تو این مدت بابت جواب دادن به این سوال

طاها بود..راحت ترین جواب و بهش دادم..

\_اره.

طاها در حالیکه ارنجش روی زانوهایش بود و خیره به زمین زیر پاش..یه نفس

عمیق کشید و گفت\_دلت واسم سوخت؟

حرکات چشمم رو نیم رخ صورتش و دستای لرزانش بود.چی داشتم

بگم؟واقعا دلسوزی بود؟حتما بود وگرنه این کاری که من کردم یا باید یه دل

خیلی عاشق داشته باشی یا دلت واسش بسوزه.در سته من طاها رو دوست

داشتم و واسم خیلی عزیز بود ولی من عاشقش نبودم..شایدم بودم.ولی

واقعیت اینکه من عاشق رفتارش بودم آرامشش حسش عشقش نگاهش. رفتاری که با من داشت باعث میشد عشق و از نزدیک لمسش کنم. حرفای قشنگش نگاه مهربونش به ذوق زیر پوستی عجیبی بهم میداد. به حس.. حسه اینکه واسه به نفر انقد مهمی که فقط میخواد باشی.. اینکه فقط احساسات کنه. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم عشق واقعی من امیر بود.. امیر علی کسی که حتی اگه اخلاقت خیلی گند و مزخرف هم باشه باز عاشقشم کسی که وقتی جلوی اون همه ادم ازش سیلی خوردم بازم شب بیتاب و بی قرارش بودم. امیری که میمردم واسه اخلاق تند و غرور مردونش قیافش نگاهش صداس حرفاش شخصیتش.. همه وجودش واسم ل\*ذ\*ت بود. و در اخر به این نتیجه میرسیدم که حس من تو اون لحظه واسه طاها فقط دلسوزی بود..

\_دلم برات نسوخت.

مجبور بودم کمی دروغ چاشنی حرفام کنم.

\_موقعی که من فهمیدم ما با هم نامزد بودیم..

نگاهم کرد. به نگاه سرد و یخی. به نگاه پر از ناامیدی..

صورتتم و بردم نزدیکتر و با لحن ارومی گفتم\_ طاها.. من کنارتم.. کنارت می

مونم تا خوب بشی.. تو باید خوب بشی.. چون من میخوام.

زبونش باز شد که به حرفی بزنه ولی نگاهش و با کلافگی ازم گرفت.

دست کشید بین موهای ل\*خ\*ت و مشکیش.. موهایی که شاید تا چند وقت

دیگه اثری ازشون نمونه..

طاهّا\_موهّام په مدته ميريزه..خون دماغ شدنم خيلى زياد شده.دست و پام  
وسط خيابون شل ميشه سرم گيج ميره..نميخواستم برم دكتر نميخواستم بفهمم  
چيز يمه.نه اينكه بترسم از مردن..

نگاهم كرد و گفت\_ميت رسم از بي تو بودن.

تصور نديدن چشماى ابى طاهّا لرز انداخت به دلم..

طاهّا\_خيلى كمه غزل..من هنوز خيلى حرفا برا گفتن دارم.

بغض داشت خفم ميكرد و چشمم به لايه اشك نشسته بود.

\_تو خوب ميشى طاهّا..من بهت قول ميدم.

لبخند زد.يه لبخند تلخ.

طاهّا\_يه قولى بهم ميدى؟

سرم و اروم تكون دادم.

بغض داشت.معلوم بود حرف زدن براش سخته.

طاهّا\_قول بده تا وقتى كه زندم تنهام نذارى..

چونم لرزيد..قطره هاى اشك چكيدن..گريم گرفت.

\_چرت نگو ديوونه.من و تو واسه عروسيمون برنامه ها داريم..يادت كه نرفته؟

سرش و اروم تكون داد و خيره شد به درختچه کوتاه روبروش..

طاهّا\_اگه زنده موندم..واست بهترين عروسي و ميگيرم

\_طاهّا تو بايد خودت و بسازى.بايد قوى باشى.نميگم بيمارىت خيلى پيش پا

افتاد ست نه اتفاقا خطر ناك هم هست ولى خودت شنيدى و ديدى كه خيليا

بودن با داشتن روحيه خوب از پشش بر او مدن.ميتونى جلوشو بگيرى..توكا

خیلی نگرانته.. مامان و بابات نمیدونن که اگه بدونن داغون میشن ولی تو با روحیه خوبت باید مثل همیشه باشی..

طاها\_ بین و تو و اون پسره امیر علی علاقه ای بود؟

از این جمله ناگهانش تعجب کردم. اصلا انتظار شنیدنش و نداشتم. یعنی رفتار ما خیلی تابلو بوده یا کسی چیزی بهش گفته؟ در هر صورت نباید میفهمید وگرنه ضربه خیلی بدی میشد براش.  
\_ فقط یه خواستگاری ساده..

نگاهم نمیکرد.

طاها\_ غزل من.. من نمیخوام مانع بین تو..

پریدم بین حرفش.

\_ منو نگاه کن.

نگاهم نکرد. صدامو برد بالاتر.

\_ طاها منو نگاه کن.

نگاهم کرد. هیچ وقت انقد غمگین و نا امید ندیده بودمش.

\_ من اگر اینجام اگر کنار تو هستم.. چون خودم خواستم.. چون دلم خواسته. پس دیگه انقد چرت نگو. بذار از اینکه کنار همدیگه ایم ل\*ذ\*ت ببریم.

طاها\_ نمی خوام بودندت از روی اجبار باشه.

از روی نیمکت بلند شدم. نفسام تند شدن. از روی اجبار نبود ولی از روی علاقه هم نبود. نمیدونم چرا انقد عصبانی شدم؟ خب یه جورلیی راست میگه؟ شاید ترسیدم.. نمیدونم.



دستمو گرفت.. دستاش یخ بود.

طاها\_ بمون غزل. تو قول دادی.

نگاهش کردم.

\_ قدم بزнім؟

کنارم ایستاد.. قدش از من بلند تر بود و هیكلش ورزشکاری نبود ولی خوب

بود. خوش لباس بود.

چند دقیقه بینمون سکوت بود و اروم گفت\_ واست شعر بخونم؟

نگاهش نکردم.

\_ اگه ارومتم میکنه بخون..

امشب از آسمان دیده تو

روی شعرم ستاره میبارد

در سکوت سپید کاغذها

پنجه هایم جرقه میکارد

شعر دیوانه تب آلودم

شرمگین از شیار خواهشها

پیکرش را دوباره می سوزد

عطش جاودان آتשהا

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست  
از سیاهی چرا حذر کردن  
شب پر از قطره های الماس است  
آنچه از شب به جای می ماند  
عطر سکر آور گل یاس است  
آه بگذار گم شوم در تو  
کس نیابد ز من نشانه من  
روح سوزان آه مرطوب من  
بوزد بر تن ترانه من  
آه بگذار زین دریچه باز  
خفته در پرنیان رویاها  
با پر روشنی سفر گیرم  
بگذرم از حصار دنیاها  
دانی از زندگی چه میخواهم  
من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو  
زندگی گر هزار باره بود  
بار دیگر تو بار دیگر تو  
آنچه در من نهفته دریاییست  
کی توان نهفتنم باشد  
با توزین سهمگین طوفانی  
کاش یارای گفتنم باشد

بس که لبریزم از تو می خواهم  
بدوم در میان صحراها  
سر بکوبم به سنگ کوهستان  
تن بکوبم به موج دریاها  
بس که لبریزم از تو می خواهم  
چون غباری ز خود فرو ریزم  
زیر پای تو سر نهم آرام  
به سبک سایه تو آویزم  
آری آغاز دوست داشتن است  
گرچه پایان راه نا پیدا است  
من به پایان دگر نیندیشم  
که همین دوست داشتن زیباست

روز سختی بود.. خیلی سخت. توکا و مهرداد وقتی فهمیدن طاهای فهمیده او مدن  
پیشمون. توکا با دیدن طاهای خودش و انداختن تو ب\*غ\*لش و زد زیر  
گریه. طاهای دستش و گذاشت پشت سر توکا و سعی داشت ارومش کنه. عجیب  
بود ولی این پسر بیش از حد اروم بود. فکر میکردم آگه بفهمه ممکن از ترس  
پس بیفته ولی اون حالتاش بر خلاف تصور من بودن.  
مهرداد طاهای رو مشغول کرد و منم توکا رو از ب\*غ\*ل طاهای کشیدم و سعی  
داشتم ارومش کنم. نباید خودمم گریه میکردم و گرنه اینبار واقعا میترسیدم..

اون شب کلی با طاهها حرف زدیم..مهرداد سعی داشت واسش از پیشرفت علم بگه و بهش امیدواری بده..ولی من معنی نگاهش و میفهمیدم.میدونستم اینا همه واسه دلخوشیه طاهاست.

سه روز بعد با اصرار من طاهها حاضر شد بره دیدن دکتر.یکی از استادای مهرداد بود و دکتر شناخته شده ای بود.

دکتر بعد از معاینه و دیدن از مایشای طاهها عینکش و درآورد و گفت\_خب پسر جون..به من گفتن که همه چی و به خودت نگم.ولی من این روش تو برنامه ام نیست.بیمار من باید از همه روند بیماریش آگاه باشه.باید خودش به خودش کمک کنه.تو سرطان خون داری و البته از نوع خیلی پیشرفته.من بیمار داشتم وضعش از تو بدتر بوده ولی الان داره خیلی راحت زندگیشو میکنه..چرا؟چون خودش به خودش کمک کرده..من فقط از تو میخوام تو هیچ کدوم از مراحل درمانت خودت و نبازی.

دکتر که ادم خشک و رکی بود گره کراواتشو شل کرد و گفت\_من برات شیمی درمانی مینویسم..دلیل نداره بترسی..چیز خاصی نیست..چندتا داروی ترکیبی که از راه تزریق مغزی\_نخاعیه..یه لوله برات تعبیه میکنیم و اونو میفرستیم زیر پوست سرت.

فقط یه چیز یو لازمه بدونی..افرادی که شیمی در مانی میشن عقیم میشن..ممکنه هیچ وقت نتونی بچه دار بشی.

با گفتن این حرف ضربان قلبم یه لحظه رفت بالا.نگاه طاهها رو من ثابت موند..نگاهش پر از غم بود و پر از ناامیدی.دوست داشتم میتونستم کاری

براش بکنم.. کاشکی میشد بلند شم و تا میتونم این دکتره عوضی و رو میزدم. اخه نميگه این تازه فهمیده یه دفعه میگه شوکه میشه..

ولی تنها کاری که کردم زدن یه لبخند اروم و باز و بسته کردن چشمام واسه اطمینان دادن به طاهها بود.

مهرداد\_دکتر.. کلاه یخ واسش تجویز نمیکنید؟ واسه جلوگیری از ریزش موهاش؟

دکتر بدون اینکه سرش و بالا بیاره و در حالیکه مشغول نوشتن نامه واسه بیمارستان بود گفت\_دیگه دیر شده.. فایده نداره. موهاش در هر صورت میریزه. سخت بود. خیلی سخت که بخواد خودش و کنترل کنه و جلوی خانوادش طاهایی باشه که همیشه بوده.. پسری که همیشه حرفای قشنگ واسه گفتن داره و یه لبخند اروم رو لبشه. حالا تبدیل شده بود به پسری ساکت که خیره به زمین زیر پاش بود و حواسش..

شاید اگه من جای طاهها بودم جیغ و داد میکردم از عصبانیت هرچی دم دستم بود و میشکوندم و هزار جور فکر و خیال میکردم.. ولی طاهها فرق داشت. روش و فکرش. مامانش غصهشو میخورد که نمیدونست یه دونه پسرش چشه که این مدت انقدر ساکت و کم حرف شده.. حتی با من. فکر کرد مشکلی بینمون هست. منم واسه اینکه فکرش جای دیگه ای نکشه گفتم یه بحث کوچیکه.. خودمون حلش میکنیم.

احساس میکنم تو این مدت که واسه درمانش یه پامون تو بیمارستانه و یه پامون از مایشگاه داره کم میاره. شاید افسردگی.. ناامیدی. شاید خودش هم به این نتیجه رسیده که فایده ای نداره..

وقتی میریم واسه شیمی درمانی وقتی اون لوله مسخره روزیروست سرش کار میذارن وقتی اون مواد لعنتی وارد بدنش میشه و از درد جیغ میکشه و میخواد خودش و بکوبه به در و دیوار میرم بیرون. تکیه میدم به دیوار و از ته دل بی صدا اشک میریزم.. تحمل زجر کشیدنشو ندارم..

ضعیف شده.. لاغر شده.. هر روز خون دماغ میشه.. شب تا صبح عرق میکنه همش بی حاله.. بی جون.. گاهی بعد خون دماغ شدنش رنگ صورتش و لبهاش کبود میشن.. وزنش خیلی کم شده و تو آزمایشهای جدیدش کلیش عفونت کرده..

منم دارم کم میارم چه برسه به طاهها.. مهرداد همیشه کنار مونه و توکاهم هست بجز جلسات شیمی درمانی.. افسون میاد و با طاهها حرف میزنه.. طاهها دوشش داره.. میگه واسم مثل توکاست. افسون بلده چه طوری مسخره بازی در بیاره و شادش کنه.. کاشکی منم میتونستم.

این روزا فکر بیماری وحشتناک طاهها از یه طرف و غم نبود امیر علی از یه طرف داره داغونم میکنه.. نمیدونم چطور باید انقد صبور باشم. اینکه خودم تو اوج تنهاییم بخوام بشم پناه یکی دیگه.. یه نفر دیگه رو اروم کنم. اینکه با داشتن این همه غصه بازم بخوام بخندم خیلی سخته.

خسته ام.. بریده ام.

طاههایه بار غیرم\*س\*تقیم بهم گفت میتونم رو قولم نمونم و برم آگه خسته ام..

وقتی اینو گفت ترس و نگرانی و تو چشم‌ماش دیدم. صداس با لرز بود و میتونستم عجز و التماس و تو نگاهش حس کنم. میفهمیدم که ازم میخواد حتی یه درصدم بهش فکر نکنم..

\_اگه برم طاقت میاری.. بی من؟

طاها\_ شاید مرگم جلو افتاد.

با بغض گفتم\_ پس نمیرم..

احساس میکنم هممون یه جورایی افسردگی گرفتیم.. افسون همه تلاشش و میکنه که کنارم باشه و بهم روحیه بده.. یکی دو بار ازش درباره امیر علی پرسیدم اینکه چکار میکنه و حالش چگونه؟ ولی چیزی بهم نگفت میگه بهتره دیگه بهش فکر نکنی.. شاید اینجوری بهتر باشه..

امروز تصمیم گرفتم که یکم به طاها روحیه بدم و شادش کنم. زنگ زدم بهش و گفتم اگه بیکاره بیاد بریم یکم خرید کنیم..

اونم با صدای ارومش گفت\_ میام هر جا تو بخوای.

خواستم شاد باشه لباسای رنگ شاد و روشن پوشیدم. یه تونیک تنگ و کوتاه زرد و شلوارراسته و نخعی سفید و شال سفید.. صندل بندی طلایی و رژلب گلبهی.. عطر زدم و کیف سفید و کوچیکمو کج از روشونم رد کردم. موهای فرمو کنار صورتم ریختم.. خوب شده بودم.

با زنگ در از فرانک خدا حافظی کردم و در و به روی طاها باز کردم. با دیدنم تعجب کرد. خب راستش من هیچ وقت اینجوری لباس نمیپوشیدم. انقد کوتاه

و رها..نمیدونم امروز چم شده بود ولی با دیدن اخم کمرنگ طاهها به خودم  
قول دادم که دیگه اینجوری نپوشم.

طاهها ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت\_خوشگل کردی؟

خندیدمو گفتم\_خوشگل بودم..

طاهها\_وقتی میخندی لپات گود میشه..بامزست.

\_تو دوست داری؟

طاهها\_هر چیزی که متعلق به تو باشه من دوست دارم..بزن بریم خانمی..

خندید.بعد از مدتها تو این روزایی که درواقع شاید تو شوک بود بالاخره رنگ

خنده اومدرو لباش..

با هم و کنار هم قدم میزدیم.جای دوری نرفتیم.یه پاساژ بود نزدیکای خونه

رفتیم اونجا.توی بازار خیلی معذب بودم.مخصوصا که من هر وقت قصد بازار

داشتم لباس سنگین میپوشیدم..امروز چرا این کارو کردم..اه.

بعرضی نگاه ها اذیتم میکرد..دوست ندا شتم.به غلط کردم افتاده بودم. شالمو

کشیدم جلوتر و تونیکمو پایین تر.با دستمال رژمو پاک کردم.اینجوری بهتر

بود.

چیز زیادی نخریدیم..یه شال نقره ای واسه من و یه تی شرت توسی واسه طاهها

با انتخاب من.

ابمیوه طبیعی خوردیمو لیوانای یه بار مصرفشونو انداختیم تو سطلای مکانیزه

کنار خیابون..

خوب بود.طاهها شاد بود.نه مثل قدیما ولی همینکه واسم حرف میزد شعر

میخوند و با نگاهش ارومم میکرد خوب بود.



طاها\_میخوای بریم پارک؟

\_وای اره..خواستم بهت بگم گفتم شاید خسته باشی.

طاها\_دیگه انقد از پا نیفتادم..

عصبی گفتم\_طاها میشه این حرفای مزخرف و دوباره پیش نکشی..

طاها\_معذرت می خوام..دست خودم نیست، حق بده.

نمیخواستم دیگه بهش فکر کنه.

با نگاه شیطونم گفتم\_بدویمم تا پارک؟

طاها\_من..

اخم کردم.

طاها\_بدویمم.

تا رسیدن به پارکی که نزدیکمون بود دویدیم.قدمای من بلند بود یا توان طاها

کم شد ولی من جلو بودم.دم در پارک ایستاد.خم شد روزانوهاش و تند تند

نفس میکشید.اومدم پیشش منم نفسم تند بود.خیلی دویده بودیم.

بطری اب معدنی و از تو کیسه خریدا دراوردمو گرفتم طرفش

\_بخور نفست جا بیاد.

طاها\_اول تو بخور.

یه کم خوردم و دادم طاها.خورد..بهتر شد.

طاها\_ناراحت نشی ولی پیشنهادت مسخره بود.

\_واسه سلامتی خوبه.

طاها\_نه واسه من.

اخم کردم. نمیدونم چرا انقد زود از دست حرفاش عصبی میشم... بطری اب و پرت کردم و از کنارش رد شدم. نمیدونم چرا انقد دوست داره خودشو مرده تصور کنه. اه.

اصلا پشت سرمو نگاه نکردم.. صداش میومد..

همینجور که عصبی داشتم میرفتم یهو از بین درختا دو تا پسر جوون زد بیرون که اگه جلو خودمو نمیگرفتم میرفتم تو سینشون.

قیافه ها شون چرت بود و تیپا شون مزخرف. یکی شون کچل بود و یکی شون قد بلند بود.

خواستم از کنارشون رد شم که پسر درازه دستش و گرفت جلو راهمو گفت\_ کجا دخمل؟

حالم از لحنش بد شد.. با اخم نگاهش کردم.  
\_برو کنار.

ترسیده بودم وحشتناک.

پسر درازه گفت\_ اوه.. بابا عصبانی..

رو کرد به کچله و گفت\_ داداش بیا خانمو ارومش کن.. بد جور داغ کرده.

او مد بیاد کنارم رفتم عقبتر و با صدای ترسیده گفتم\_ بیای جلو جیغ میزنم.. گمشو عقب.

کچله یه خنده چندش کرد و گفت\_ میخوای جوری خفتت کنم که به ثانیه نکشه.. حتی نفست هم در نیاد؟

اب دهنمو قورت دادم. پس طهاها کجا بود؟

همون موقع طهاها اومد و با صدای بلندی گفت\_ اینجا چه خبره؟

انقد ترسیده بودم که نمی تونستم حرف بزنم.

پسرا یه نگاه به طاها انداختن و با مسخرگی گفتن\_ این جوجه با تو؟

طاها عصبی گفت\_ حرف دهنتو بفهم م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه.. غزل بیا اینجا.

و خودش اومد بیاد پیشم که پسرا جلوم ایستادن..

پسر درازه\_ کجا عمو؟ این غزل خانمتون امروز مهمون ماست.

طاها با دندونای بهم چسبیده داد زد\_ خفه شو عوضی و با هاشون گلاویز شد.

دعوا بحث نگرانی واسش بد بود. عجب غلطی کردم. رفتم بینشون و سعی

داشتم جداشون کنم.

\_ طاها.. ترو خدا. اقا بیا برو. کمک.. یکی بیاد کمک.

اون پسر درازه اومد مشتش و بیاره تو صورت طاها که یه دفعه طاها خون دماغ

شد زانوهایش شل شدن و افتاد رو زمین.

جیغ کشیدم و رفتم کمکش.

پسر درازه\_ ای بابا. هنوز نزدمش که اینجوری غش کرد.. فیلمشه؟

عصبی داد زدم\_ گمشو کثافت.. چی از جونمون میخواین؟

اومد بیاد که بزنه تو صورتم همون موقع یکی از باغبونای باغ پیداش شد. پسرا

هم سریع در رفتن.

با کمک باغبونه طاها رو نشوندم رو نیمکت و د ستمال دادم د ستش. بی جون

بود. سرش و بالا گرفته بود و دستمال رو بینیش بود. چشمش بسته بود. کنارش

نشستم.

\_ معذرت میخوام. تقصیر من شد.

حرفی نزد.

\_اگه قهر نمیکردم..اگه ول نمیکردم برم.

طاها\_میبینی چقد بی جون و بی عرضه شدم.از پس خودم بر نمیام چطور

میتونم مراقب تو باشم؟

دلَم گرفت.بغض داشتم.

اونم بغض داشت..صداش میلرزید\_پاهام شل شدن..حس کردم زیر پاهام

خالی شد..سرم گیج رفت.غزل باور کن اگه مریض نبودم..اگه جون تو تم بود

اگه این درد لعنتی نبود..نمیذاشتم کسی کمتر از گل بهت بگه..غزل من قبلا

انقد بدبخت نبودم.

گریم گرفت.

\_طاها..تروخدا..

طاها\_تم حس نداره..موتو سرم نمونده.

دست کشید بین موهاش و یه چنگ از موهای سیاهش کف دستش بود..

چشمام تار میدید ولی قطره اشکی و که از چشمش چکید و دیدم.

\_طاها..جون من گریه نکن.

طاها-حتی نمیتونم همراهت باشم..نمیتونم کارایی که که از نامزدت میخوای و

واست انجام بدم..نمیتونم پا به پات بدوم..نمیتونم غزل.

روشوازم گرفت..شاید بازم یه قطره اشک دیگه..

\_طاها..من فقط می خوام باشی..همین.

طاها\_امروز..جلوی این پسرا..حتی نتونستم از دستشون نجات بدم..دیگه

فقط به درد مردن میخورم.

عصبی بلند شدم و جیغ زدم\_بسه..بسه دیگه.

دستامو گذاشتم رو گوشمو گریه میکردم.

طاها\_ با این همه حرف.. بازم غزل بانوی من بمون.. همه امیدم تویی. تاوقتی هستم باش غزل.

با افسون نشسته بودیم تو اتاق من.. رو تخت یه نفره من و تکیه داده بودیم به دیوار زیر پنجره..

اون با گوشیش ور میرفت و هر چند لحظه ای یه بار یه پیام واسم میخواند.. عاشقانه خنده دار غمگین..

منم نشسته بودم و خیره بودم به جواب ازمایشای تازه طاها.

چیزی از شون نمیفهمیدم ولی جوابشونو میدونستم.. مهرداد بهم گفته بود. ریه هاش هم عفونت کردن.. باید میفهمیدم دلیل سرفه های این چند وقتش و گرفتگی نفسش از چیه..

دیگه نمیدونم چه جوری از خدا بخوام که نگاه به جوونیش بندازه به مهربونیش. کاش خدا رحمش بیاد و طاها رو ببخشه به خونوادش به خودش.. به من.

این روزا بدجور وابسته شدم به طاها. وابستگی بده خیلی بد. دل بستگی بد نیست. دل که بندوی.. دلتو که شکوند یا دلتو پس زد دل میبری ولی وابسته که باشی هیچ رقمه نمیتونی وا بدی.. تا تهش هستی و ایسادی کنارش. پای همه چی باید و ایسی پای دردا غصه ها شادیا کمبودا پای عشقش پای گریه اش و چقد این موقع دوست داری با جون و دل و ایسی.. چون وابستگی..

افسون\_چی میخوای از تو اون برگه ها در بیاری؟

\_اینکه کاشکی همه این چرت و پرتای خارجکی اشتباه شده باشن..

افسون\_سرفه ها و تنگی نفسش هم اشتباست؟

\_درد منم همینه.

افسون گوشیش و گذاشت کنار و روبروی من چهار زانو نشست و گفت\_غزل..من میدونم حسست به طاها چیه؟میدونم دوسش داریمثل یه دوست حتی واست از توکا هم عزیز تر شده.میدونم نمک گیره محبتاش شدی..از عشقت گذشتی واسه زنده موندنش شاد بودنش..

تو چشمات نگاه کردم.

افسون\_ولی..ولی تو باید خودت و آماده کنی.

نگاهم رنگ تعجب گرفت فکر کنم که نگاه ازم گرفت..

افسون\_خب..خودت میدونی طاها حالش روبراه نیست..یعنی..اصلا خوب نیست.

\_میشه تمومش کنی

افسون\_من دارم از واقعیت حرف میزنم.

داد زدَم\_کدوم واقعیت..مگه تو خدایی؟از کجا میدونی؟شاید اون بالای خواست زنده بمونه..شاید داره امتحانمون میکنه؟تو چه میفهمی من چی میکشم؟

افسون با صدای اروم و سر بزیر افتاده ای گفت\_داری خودت و گول میزنی..

سرم و بردم نزدیک تر و گفتم\_دوست داری بمیره..اره؟

سرش و اروم به چپ و راست تکون داد..

تکیه دادم به دیوار و با چشمای بسته گفتم\_ شاید یکی پیدا شد که بشه پیوند زد..

افسون\_ دیدی که ما هم هممون ازمایش دادیم.. غزل  
\_اون خوب میشه.

افسون\_ اگر زودتر میفهمید اره.. دکتر گفت که دیگه..  
یهو داد زدم\_ دکتر زر زیادی زد.. ولم کن.

افسون\_ چرا نمیخوای ..

همون موقع فرانک صدام زدو گفت\_ غزل.. بیا طاها اومده.

\_دیگه راجبش حرف نزن افسون.. هیچ وقت.

رفتم تو سالن.. طاها تازه اومده بود.. رنگش پریده بود و زیر چشمش گود افتاده  
بود ولی با دیدن من لبخند زد و گفت\_ سلام عزیزم.

سعی کردم حتی اگه شده بزور ولی طرح یه لبخند و رو لبم بذارم..  
\_سلام.. خوش اومدی.

فرانک از اشپزخونه اومد بیرون و گفت\_ سلام طاها جان.. بیا تو پسرم.

نشستیم رو کاناپه های ال مانند و طوسییه تو سالن.. کنار هم ولی با فاصله.

\_چه عجب از این طرفا؟

طاها\_ یه دفعه دلم هواتو کرد..

اینبار نیاز به طرح لبخند اجباری نبود.. یه لبخند دلنشین نشست رو لبم.

سرم و انداختم پایین.. سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت\_ نگو که از حرفام  
خجالت کشیدی؟ هنوز برات تازگی داره؟

\_داره..

طاها\_ این خیلی خوبه.

صدای افسون مانع از ادامه حرفاش شد و من تونستم یه نفس عمیق بکشم.

افسون\_ چطوری برادر طاها.. اینطرفا؟

طاها\_ سلام خواهر خانمی.. والا اومدیم یه سر به خاله خانمتون بز نیم.

افسون\_ خوبه.. سر بزن ولی دست نزن یه وقت.

طاها خندید و گفت\_ نامزد خودمه.. دلم میخواد بهش دست بز نم.. مشکلیه؟

افسون اخم ساختگی کرد و گفت\_ فکر کردی خاله من بی صاحباه.. غزل بیا

اینور بشین بینم..

\_افی کوتاه بیا.. حوصله ندارم.

افسون\_ خاک تو سر بی جنبه ات.. ما رفتیم..

\_کجا حالا؟

طاها\_ بودی خواهر افسون؟

افسون\_ حالا که تو اومدی دیگه کسی مارو تحویل نمیگیره..

فرانک و ب\* و \*سید و گفت\_ مادر بزرگی.. کاری نداری؟

هروقت می خواست حرص فرانک و در بیاره بهش میگفت مادر بزرگ.

فرانکم یه نیشگون یواشی گرفتش و گفت\_ عمته..

افسون خندید و گفت\_ اینو خوب اومدی..

با رفتن افسون فرانک دوتا لیوان شربت خنک آورد و رفت تو اشیپزخونه.

طاها\_ گاهی وقتا خیلی دلتنگت میشم. با خودم میگم چطور میتونم برم در

حالیکه دلم اینجاست..



خیره نگاهش کردم.

طاها\_ حتی اگه برم میدونم و مطمئنم که هرشب از اون بالا دارم نگاهت میکنم.. شایدم اوادم کنار پنجره اتاقت و از پشت شیشه نگاهت کنم. نگاه خنده هات.. راه رفتنت شونه کردن موهات

بغض گلوم و گرفت..

نگاهم کرد و با لبخند گفت\_ همیشه دوست داشتم موهات و بیافم.. ولی با این موهای فرشده..

بغض داشت تبدیل میشد به اشک.

نگاهش اشکی شد.

طاها\_ دلم خیلی واست تنگ میشه غزل.

اینبار دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم.. ریختن.. اروم و بی صدا..

طاها\_ تو هم داری باور میکنی.. داری قبول میکنی رفتنمو..

\_ تو خوب میشی طاها.. من مطمئنم.

طاها\_ دیشب تو خواب تشنج کردم.. اگه توکا مثل هر شب نمیومد بهم سر بزنه

شاید الان بی طاها بودی..

و پوزخند زد.. بی صدا.

با ترس نگاهش کردم و گفتم\_ پس چرا نگفتی؟ چرا توکا خبرم نکرد.. دکتر اوامد

بالا سرت؟

طاها\_ مهرداد اوامد.

یه نفس عمیق کشید و گفت\_غزل..من اگه اینجام.اومدم بهت بگم که..بین میدونم خودخواهی با اینکه میدونم موندنی نیستم ازت خواستم کنارم باشی تا اخرش..ولی

نگاه اشکیشو صدای پر بغضشو میخ چشمام کرد و گفت\_اگه رفتم..اگه نبودم ..گریه نکن.تحمل دیدن اشکاتو ندارم.من حتی اگه نباشمم ولی حسست میکنم..

با گریه و بغض گفتم\_طاها..خواهش میکنم.

طاها\_میدونم بهت قول دادم واست لباس سفید عروس بگیرم از این پرنسسسیا..قول دادم شب عروسیمون ببرمت روی پل و از اول تا اخرشو با هم بدویم..قول دادم تو عروس گردونیمون تو پشت فرمون بشینی..قول دادم وقتی میر\*ق\*صی به جای پول برگ گل یاس رو سرت بریزم.. اشکاش و باپشت دست پاک کرد و گفت\_ولی خودتم میدونی نمیشه..نمیرسم غزل..

\_بسه دیگه داری چرت میگی..تو بیخود میکنی نباشی..

طاها\_میخوام بدونی حتی اگه نبودم..از همه دنیا بیشتر دوست دارم..

روزای سختیه..پر تنش و عصبی..نگران و افسرده و نا امید.

این روزا طاها خیلی ترسیدست..خیلی..میشه رنگ مرگ و تو چشماش دید.مترسه از اون روز..هر چقد بگی نمیرسم..هر چقد بگی هراسی از مرگ ندارم ولی ته ته دلت وقتی به اون شب تنها و تاریک فکر میکنی وقتی به تنها شدنت تو قبر فکر میکنی به لحظه های بعدش لرز به تنت میشینه..و من حس میکنم این ترس و تو وجود طاها.

گاهی حتی صدای گریه هاشو از پشت در اتاقش میشنوم و نمیتونم کاری براش بکنم. نمیخوام غرورش تنها چیزی که براش مونده بشکنه. نمیخوام باورش بشه که واقعا رفتنیه.. هرچند که من خودم هنوزم امیدوارم.

دیروز با همدیگه رفتیم شیمی درمانی. نذاشت تو اتاق بمونم. وقتی بهش دارو تزریق کردن از درد جیغ میکشید داد میزد.. نعره میکشید و من پشت در اتاقم دستم رو دستگیره مونده بود و سرم به در چسبیده بود.. گریه های من تو نعره های طاها گم میشد. دوست داشتم برم و به پای دکترش بیفتم که تو خدا یه کاری کن که درد نکشه ولی کاری نمیشد کرد.

خیلی لاغر شده. موهای سرش خیلی کم پشت شده. مامانش شک کرده. میگه این بچه یه چیزیش هست شده پوست استخوون. باباش میخواد به زور بردش دکتر.

طاها همش ساکت توکا گریه میکنه و من موندم بین این همه ادم. نمیدونم جواب دلنگرانیای مامانشو بدم یا جواب چشمای ترسیده باباشو. به گریه های توکا برسیم یا به سکوت وحشتناک طاها.

مهرداد هرروز بهش سر میزنه و معاینش میکنه. باهاش حرف میزنه و امید میده ولی دیگه اونم خسته شده.

سعی میکنیم هفته ای دوبار هممون جمع شیم و طاها رو ببریم یه جایی و شادش کنیم بهش روحیه بدیم که انقد فکر نکنه.

هفته ی پیش با پیشنهاد افسون و کمکای مهرداد دوستای طاها رو دعوت کردیم. طاها غافلگیر شد. یه مهمونی پسرونه. دوستاش شلوغ میکردن و از

گذشته میگفتن. مهرداد میگفت واسه روحیش خیلی خوب بود. عالی بود ولی فقط یه شب.. فرداش دوباره اون سکوت لعنتی..

دلم گرفته بود.. رفته بودم بیرون که یه قدمی بزنم که گوشیم زنگ خورد..  
\_جانم توکا.

ولی به جای جواب صدای گریش به گوشم رسید..  
قلبم از حرکت ایستاد.. پاهام سست شدن و دستام یخ کردن..  
\_ت.. توکا.. طهاها؟

با صدای لرزونش گفت\_ترس.. طهاها هنوز زندست ولی داره منو میکشه.  
چشمامو بستم. تکیه دادم به دیوار و یه نفس عمیق کشیدم. تو دلم یه خدا نکشتت توکا هم بهش گفتم.  
توکا\_غزل.. هستی؟

\_چی شده؟

توکا\_مامان فهمید. از صبح داره گریه میکنه.  
\_از کجا فهمید؟ کی بهش گفت؟  
توکا دوباره زد زیر گریه.

\_دقم دادی دختر د حرف بزن دیگه.

توکا\_صبحی طهاها موهاشو با ماشین زد.

خیره شدم به روبرو. به رفت و امد ماشینا.. لرز گرفتم. یه باد سرد پیچید تو تنم.  
\_چرا؟

توکا\_غزل. بیا باهاش حرف بزن. امروز حال روحیش اصلا خوب نبود. موهایش و از ته تراشید و بعدم زد اینه اتاقشو شکوند. الانم در اتاقشو قفل کرده. هیچکسم راه نمیده. بیا غزل.

\_اومدم.

گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو جیب ماتنوم. راه افتادم و قدم زدم. باید فکر این روزاشم میکردم. فکر این زجر این لحظه های تلخ و که فقط تو فیلما ازشون دیده بودم.

سر راه روبروی یه مغازه ایستادم و خیره شدم به ویتترین رنگارنگش. یاد خرید کردنمون افتادم. اون موقع مو داشت.. الان چی یعنی چه شکلی شده؟ صورتش با اون چشمای دریایی حتما خیلی بی روح شده..

دستم نشستم روزنگ و به ثانیه نکشید که باز شد. توکا بود با چشمای پف کرده. صدای گریه طوبی خانم میومد.

\_بابات کجاست؟

نوکا\_از خونه زد بیرون. فکر کنم پیش مهرداد.

رفتیم تو. طوبی خانم با دیدن من دوباره زد زیر گریه. روبروش جلو پاش زانو زدم. دستشو گرفتم..

طوبی خانم\_دیدی چی به سرم اومد. جوون دسته گلم داره جلو چشمم پر پر میشه.. حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ بچم موبه سرش نمونده گوشت تو تنش نیست.

\_ طوبی خانم.. اینجوری که شما داری بدتر میکنی. طها الان روحیه میخواد  
یه فضای شاد می خواد.. این گریه ها بیشتر حالشو خراب میکنه.

سریع دست از گریه برداشت و با بغض گفت\_ چه کار کنم؟ بخدا هرکاری لازم  
با شه میکنم.. حاضرم قلبمو در بیارم بذارم تو سینش.. هر چی خون تو تنمه رو  
بکشن بریزن به رگاش فقط بچم سالم بمونه.. فقط زنده باشه و نفس بکشه..  
بغض کردمواشکامو پس زدم.

\_ بخدا نیاز به این کارا نیست. خوب میشه بهتون قول میدم.  
توکا اومد کنار مامانش و گفت\_ مامان اروم باش. بذار غزل بره با طها حرف  
بزنه.

نگاه طوبی خانم پر از التماس بود.

\_ خیالتون راحت.

از پله ها رفتم بالا. در اتاقش بسته بود. نشستم روزمین و تکیه دادم به در اتاقش  
و سرم و چسبوندم بهش.

\_ طها.. نمیخوای در و باز کنی؟ نامرد خوشگل کردی به من نگفتی؟ بذار  
بینمت شکل کی شدی؟ رونالدو..؟

صدام بغض داشت ولی خندیدم و گفتم\_ ولی دیگه پس گردنی زدنت ملس  
میشه ها.. هر جا هم بری مثل نورافکن همه جا رو روشن میکنی.

هیچ صدایی نیومد. حرف نمیزد.

\_ بی انصاف.. بذار بینمت.

طها\_ چیو بینی؟ ضعف و بدبختیمو؟

\_نخیر..می خوام سر کچلتو ببینم دیوونه.میخوام ازت عکس بگیرم بذارم بگراند گوشیم.

با خنده تلخی گفت\_ که بهم بخندی؟

\_که بهت بخندم.

در با صدای ارومی باز شد.

بلند شدم ایستادم.کاشکی بتونم ارومش کنم.

در اتاقش و باز کرد.اینه اتاقش شکسته بود و خرده هاش رو زمین ریخته بود.خودشم گوشه اتاق پایین تختش مچاله شده بود.

چقد ضعیف و لاغر شده بود..صورتش رنگ پریده بود و سرش..اخ خدا موهاش..موهای ل\*خ\*ت و مشکیش..موهایی که سرش و تگون میداد از ل\*خ\*تی زیادش مثل حرکت اب تگون میخوردن..موهایی که به چشمای ایش جلا میدادن..ابروهاش چرا ازقد کم پشت شدن..کو مژه های فر خوردش؟اخه خدا رحمت کجا رفته؟

طاها\_دیدی؟برو دیگه

\_من که هنوز چیزی ندیدم؟

اومدم جلوتر..

طاها\_شیشه نره تو پات..

\_حواسم هست.این لوس بازیا چیه؟خب تو که میدونی زشت میشی چرا کچل کردی؟هرچند از نظر من الان شبیه این فوتبالیست خارجیای جذاب شدی..اووم..چه پسر خوردنی و خوشتیپی..

طاها\_ بیخود جو نده.

نشستم رو بروش.. پایین تخت.

طاها\_ نمیخواستم ببینمت.

\_ تا کی؟ مگه نگفتی تا آخرش باشم. تا آخرش نمیخواستی منو ببینی؟

طاها\_ میفهمم عذاب میکشی از دیدنم.

\_ میفهمی با این کارت همه رو عذاب میدی؟ صدای گریه های ما ناتو

میشنوی.. چشمای پف کرده توکا رو دیدی؟ بابا چی؟ منم تا وقتی شادم که تو

شاد باشی.

طاها\_ بهم حق نمیدی؟

\_ نه نمیدم.. به ادم نا امید حق نمیدم. من نامزدتم. ازت می خوام

بخندی.. پاشی.. محکم وایسی. من مرد می خوام طاها.. مرد.

طاها\_ من دیگه هیچی ازم نمونده.

\_ داری چرت میگی دیگه..

نشستم رو تخت.

\_ طاها..

نگاهم کرد.

\_ مرد من.. قوی باش.

نگاهش سرد و یخ زده بود.. پر از ناامیدی.

رفتم جلوتر و روی سرش همونجایی که زخمش کرده بود و ب\* و\*سه ارومی

زدم.



تعجب کرد. دست کردم تو کیفم و شال و کلاهی و که از مغازه خریده بودم و دراوردم. طوسی بود.. دو رنگ تیره و روشن.  
\_ هوا سرد شده. سر کچلت سرما میخوره..  
و کلاه و کشیدم رو سرش.  
نگاهش تو صورتتم چرخید.  
\_ مرد منی دیگه؟

طاها اروم لبهاشو باز کرد و گفت\_ مرد غزل بانو..

بابای طاها مدارک پزشکیشو نشون دوتا دکتر دیگه هم داد و حتی فرستادشون واسه یکی از دو ستاش که المان زندگی میکرد و اونم نشون یه دکتر المانی داد ولی همشوت جوابشون یکی بود. همون حرفای دکتر خوده طاها رو زدن. باباش میخواست کارا شو بکنه و بفرستش خارج از کشور واسه درمان ولی همون دکتر المانیه گفته بود که تو ایران درمان بیمارای سرطانی خیلی پیشرفت کرده و همین داروها و روش های درمانی اینجا رو اونا هم انجام میدن.

کلا جواب همشون این بود کهرو حیش و حفظ کنه.. شیمی درمانیشو هر دو هفته یکبار انجام بده داروهاشو به موقع مصرف کنه. اسمشم تو لیست پیوند مغز و استخوان بود.

تو نگاه همه یه جور نا امیدی و میدیدم و شاید تموم شدن این کاب\* و\*س لعنتی.. یعنی واقعا از دست دادن طاها بهتر از این استرس هر روزه بود؟  
کم کم همه فهمیدن.. خانواده من و فامیلای طاها. عیادتا شروع شد و حرف و حدیثا..

\_چه خوب یعنی دختره پاش مونده؟ نمی خواد ول کنه بره؟ من اگه جاش بودم  
یه لحظه هم صبر نمیکردم.. مگه شوهر قحطه براش؟ چه شانسی داره  
طاها؟ خدا خیرش بده ثواب داره ..

و همین حرفا وقتی به گوش خوده طاها میرسید بیشتر ایتیشش میزد..  
اخلاقش بد شده بود. بد اخلاق و زود رنج. باکسی حرف نمیزد که کسی و  
نا راحت نکنه.. ولی حتی یه بارم با من بد خلقی نکرد. نا امید بود ولی همیشه با  
محبت بود. حتی گاهی با وجود سرفه های وحشتناکش برام شعر میخواند.  
دکتر میگفتن اگه عفونت ریه اش همینطوری پیش بره مجبوریم یه قسمتی از  
ریه اش برداریم..

داغون شده بودم. دوست داشتم تو این همه بی نفسی یه نفس عمیق بکشم. یه  
نفس از ته دلم بی ترس..

کار سختی بود خندیدن در حالیکه دلت داره زار میزنه.. بعضی شبا وقتی نا  
امیدی سراغم میومد وقتی ذهنم پر میکشید سمت نبود طاها یه حجم سنگین  
و روسینم احساس میکردم. یه چیزی راه گلوم و میگرفت. اونوقت خودمو یه  
نیشگون میگرفتم و اشکام راهشونو پیدا میکردن و شاید راه نفسم باز میشد.

فکر میکردم خانوادم با فهمیدن این موضوع میخوان مثل بقیه دم از جدایی  
بزنن ولی بابا بهم گفت\_ حتی اگه خودتم نخوای حق نداری تهانش بذاری. تا  
آخرش باید پاش وایسی.. وقتی گفتمی بله یعنی اخرش.. یعنی هستم یعنی او مدم  
که باشم.. کنارت.

و من از اینکه دختر همچین پدری هستم خداروشکر کردم.

فرانک سر نماز و اسش دعا میکرد و ابجی ترانه و غزاله هرروز حالشو میپرسیدن و اسش نذری درست میکردن.

تقریبا هرروز خونشون پر از عیادت کننده بود ولی کاشکی میومدن واسه دادن روحیه نه دلسوزی و ترحم و همین روحیه طاها رو بیشتر میریخت بهم. سه ماه از اون ۶ ماه گذشته بود و این یعنی فقط ما سه ماه دیگه طاها رو داریم. یعنی شروع شمارش معکوس واسه ما.. یعنی اومدن سایه مرگ و شنیدن قدمای بی صدا و وحشتناکش..

و همینا از طاها پسری ساخته بود ضعیف و لاغر با چشمایی گود افتاده و رنگ پریده.. پسری که علاوه بر نبود موهای سرش ابروها و مژه هاش هم ریخته بود.. پسری با وزنی کمتر از ۶۰ کیلو و دا شتن ریه و کلیه هایی پر از عفونت و این تهایت نا امیدی بود..

\*\*\*

۵ ماه بعد...

نمیدونم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت.. بخندم یا گریه کنم. حس و حالم دست خودم نیست.

شاید باید از اینکه ۶ ماه زمان طاها شده ۸ ماه و اون هنوز زندست و نفس میکشه خوشحال باشم و ناراحت از اینکه اون پسر شاداب و سرزنده تبدیل شده به یه تیکه استخوان افتاده روی تخت..

دکتر گفتن اگه یک سال دیگه دووم بیاره میشه امید ی به زنده موندنش داشت.. وقتی این حرف و از زبون دکتر شنیدیم با اینکه همش یه احتمال بود

ولی هممون زدیم زیر گریه.. گریه خوشحالی.. ذوق کردیم. طاهای میگه همش به عشق تو زندم میگه آگه تو نبودی تا الان بیست دفعه مرده بودم. بازم باید خدارو شکر کنیم.. با اینکه طاهای دیگه طاهای گذشته نیست.. با اینکه اون پسر قد بلند و سفید با موهای ل\*خ\*ت مشکی تبدیل شده به یه پسر لاغر و مچاله سیاه و صورت و بدنی بدون مو.. با اینکه اون صدای دلنشین و اروم که همیشه ازشون شعرای فروغ و میشنیدی تبدیل شده به یه زوزه ضعیف ته حنجره اش ولی بازم همینکه هست خوبه.. همینکه کنارمونه دلمونو خوش میکنه.. همینکه نفسش به سختی و با خس خس میره و میاد یعنی هست حضور داره..

صبح که از خواب بلند میشه میده توکا واسم یه شعر انتخابی از فروغ بفرسته.. هنوز این عادتش و داره.. منم عادت داده.

طاهای بجز اینکه خودش ضعیف شده همه رو داغون کرده.. مامان و باباش که صدای گریشون دل طاهای رو میلرزونه مجبورن صدا شون در نیاد.. توکا واسه اینکه گریه کنه و اروم بشه میاد خونه ما و پیش من و مهرداد هر حرف و کار و ناراحتی از طاهای داره به من زنگ میزنه و من خودم تنها هم غم طاهای رو دارم و هم مرهم زخم و غم اونا میشم..

وقتی میگم طاهای ضعیف شده یعنی اینکه نمی تونه خودش به تنهایی راه بره باید یه نفر باشه که زیر ب\*غ\*لشو بگیره.. یکی باید کنارش باشه.. غذا رو نمیتونه به تنهایی بخوره همه چی نمیتونه بخوره. هنوزم خون دماغ میشه سرفه میکنه و سرگیجه داره.. تشنج میکنه و دست و پاهاش سست میشن. ولی بازم حضورش و دیدن چشمای بی فروغش یعنی امید به زندگی.. همینکه دو ماه

اضافه تر داره تو این دنیا نفس میکشه یعنی داره با چنگ و دندون با مرگ مبارزه میکنه ..

فردا شب تولد طاهاست..قراره یه جشن دورهمی بگیریم..خودمونیم و مهرداد و افسون هم هستن..

میخوایم تا جاییکه میتونیم شادش کنیم و روحیش و عوض کنیم..  
دلَم براش تنگ شد..زنگ زدم بهش..بعد از چند بار بوق خوردن جواب داد..اونم با صدایی ضعیف از ته حنجره اش..  
طاهای سلام بانو..

و سرفه کرد.

\_سلام پسر خوشگله..چطوری؟

طاهای\_وقتی صدات و میشنوم عالی..

\_ایشالله دیگه فردا از شکم مامانی میای بیرون و راحت میشی..

طاهای\_نمی خواستی سوپرایزم کنی؟

خندیدم و گفتم\_من فردا واست سه تا سوپرایز دارم..خیلی هم خوشحالم.

سرفه کرد و گفت\_تو..وجودت

دوباره سرفه کرد و گفت\_سوپرایز بود واسه من

دوباره بین سرفه هاش گفت\_همینکه هستی

و بازم سرفه..

صدای توکا اومد.

توکا\_داداش..چی شد؟

صدای سرفه اش قطع شد.

توکا\_ الو غزل؟

\_چی شد؟

توکا\_هیچی.. دارو هاشو دادم. یکم که حرف میزنه میخواد خفه بشه.. تو خوبی؟

\_اره.. ببین حواست و بهش بده.. خوب؟

توکا\_خیالت راحت. شب پیشش میخوابم. کاری نداری؟

\_نه.. واسه فردا چیزی نمیخوای؟

توکا\_ ممنون.. به مهرداد گفتم.

قطع که کردم دلم انگار کنده شد.. بیچاره نمیتونه حتی دو کلمه حرف بزنه..

فکر سوپرایزای فردا و شب تولدش حال و هوامو عوض کرد. باید خودم و آماده

کنم واسه فردا..

از صبح که از خواب بیدار شدم یه حس عجیب دارم.. نمیدونم چی بود؟ شاید

واسه برنامه امشب ولی خیلی استرس دارم...

یه لیوان شیر سرد خوردم.. فرانک اومد پیشم و گفت\_ امشب تولد طاهاست؟

\_اره.. شما هم میومدین..

فرانک\_ ممنون. سعی کن شب خوبی براش بسازی.

نگاهش کردم. این جمله از فرانک یعنی احساساتی شدن یه زن خیلی سخت و

جدی.

لبخند زدم و گفتم\_ قصد منم همینه.

دوش گرفتم. با اب داغ. بهم چسبید. تنم بی حس و حال شده بود ولی نیاز

داشتم تا آرامش بگیرم. با داغی اب.. باید اروم میشدم.

رفتم ارایشگاه نزدیک خونمون. زینب خانم هم خیلی ماهر بود و هم منو خیلی دوست داشت.

زینب خانم\_خب چکار کنم واست عزیزم؟

\_فر موهام دیگه باز شده. میخوام مثل قبل بشه.. صاف. یه دستی هم به صورتم بکش.

با لبخند شروع کرد به کارش. یه موادی به سرم زد و یه کارایی انجام داد. موهامو صاف کرد و صورتم و اصلاح کرد. ابروهامو پهن و کوتاه برداشت و یه رنگ فندقی بهشون زد. یه ماسک به صورتم زد و بعد از چند دقیقه یه ارایش ملیح رو صورتم خوابوند. خط چشم پهن ابی زیر و بالای چشمام کشید و مژه مصنوعی زد. رژ گونه اجری و رژ لب نارنجی.. خیلی خوب شد. خوشم اومد.. چشمای عسلیم خودشون خیلی بیشتر نشون میدادن.

وقتی رفتم خونه فرانک خیلی از ارایشم خوشش اومد. لبخند خیلی کمرنگی زد و گفت\_چشمات مثل چشمای مادر خدایامرزه.. خیلی قشنگه.

مامانم.. چند وقتی بود طاهها و مریدضییش منو از یاد مامانم غافل کرده بود. حتی یه سر هم بهش نزده بودم.

فرانک چشماش اشکی شدن.

\_فرانک؟

ولی سریع رفت تو اتاقش. نمیدونم چشمه؟ مطمئنم جونییای پر ماجرای داشته. چون هنوزم یه زن خیلی زیباست.

بعد از نهار ی که با فرانک و بدون بابا خوردیم رفتم تو اتاقم تا حاضر شم.

دنبال لباس مناسب می‌گشتم. یه مهمونی چند نفره بود و نیاز به لباس مجلسی نبود و هوا هم سرد بود. از تو کمدم یه بلوز یقه اسکی نارنجی و شلوار جین جذب سورمه ای درآوردم پوشیدم. موهای صافمور ریختم دورم و دو تا گیره کوچیک نارنجی زدم ب\*غ\*ل موهام. صورتمو بچگونه میکرد. گوشواره های نارنجیمو زدم به گوشم و به انگشتای پام لاک پرتقالی کشیدم و کالجای نارنجی توریمو گذاشتم تو کیفم. عطر زدم. یه عطر گرم.

تو اینه به خودم نگاه انداختم. خوب بودم کاشکی طاها هم خوشش بیاد. هدیه اشو گذاشتم تو کیفمو و یه مانتو شل مشکی پوشیدمو شال مشکی سرم زدم و همه موهامو پوشوندم.

افسون اس زد\_ کجایی.. بیا دیگه. منم اومدم.

\_ اومدم.

از اتاق اومدم بیرون. فرانک تنها تو سالن نشسته بود. عینکش به چشمش بود و کتاب میخوند.

\_ مطمئنی نمیای؟

فرانک\_ به سلامت. خوش بگذره.

این یعنی برو دیگه حرف نزن.. نمیام.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون. یه نفس عمیق کشیدم. استرس داشتم. تا خونه طاها مسیری نبود. ۵ دقیقه بعد جلو در خونشون بودم. دستم و گذاشتم رو زنگ.

در باز شد. مهرداد بود.

مهرداد\_ سلام. بیاتو



\_سلام. طهاها؟

مهرداد\_ بیا تو خودت برو ببینش.

رفتم داخل. مامان و بابای طهاها و افسون و توکا نشسته بودن تو سالن. کیک شکلاتی و میوه و شربت رو میز بود و چند تا بادکنک به در و دیوار اویزون بود. یه صدای موزیک شاد ولی با صدای خیلی خیلی کم میومد.

سلام کردم و با بی حوصلگی جوابمو دادن.

\_طهاها؟

توکا\_ بالاست.

\_ شما چتونه. بابا خیر سرمون جشن گرفتیم واسش که روحیش عوض شه شما که با این کاراتون بدترش میکنید.

افسون\_ حال نداشت گفت میرم بالا. برو ببین اگه میتونه بیاد صدامون کن بیایم کمک.

مانتومو دراوردم و رفتم بالا. کالجامو پشت در اتاقش پوشیدم. یه بسم الله گفتم و در زدم و رفتم داخل.

چراغای اتاقش خاموش بود. روشنش کردم که گفت\_ خاموشش کن.

خاموش کردم و به جاش شب خواب قرمز رنگی و که خودم واسه اتاقش گرفته بودمو به نظرم با ابی اتاقش قشنگ میشد و روشن کردم. فضای قشنگی بود.

نگام کرد. لبخند زد.

طهاها\_ دیر کردی؟

\_دنبال سوپرایزات بودم.

طاها\_ گفته بودم وجودت واسم غنیمته؟

\_ گفته بودی ولی بالاخره که چی؟ مردم چی میگن؟ نمیکن نومزدش واسه

تولدش براش یه کادو نخرید؟

اشاره کرد به کنارش و گفت\_ بشین اینجا.

رفتم و کنارش رو تخت نشستم.

طاها\_ امشب دلم خیلی گرفته.

تو چشمای بی فروغ ابیش زل زدم و گفتم\_ دلت خیلی بیجا کرده.. امشب دیگه

۲۵ ساعت میشه مرد گنده.

طاها\_ همه این ۲۵ سال یه طرف اون ۸ ماه اخر هم یه طرف. کنار تو و باتو.

\_ طاها..

طاها\_ می خوام حرف بزnm. نمیخوام امشبو خراب کنم و دم از ناامیدی بزnm

ولی اگه نگم به دلم میمونه غزل.. میخوام اگه یه وقت نبودم حرفام خوب تو

ذهنت باشه.. میخوام بدونی چقد دوستت دارم و بدونی همه دنیامی. میخوام

همیشه یادت بمونه که چقد می خوامت. میخوام بدونی شدی همه امیدم به

زندگی. اگه تو و عشقت نبود این چند ماهم دووم نمیوردم.

نگاهش و ازم گرفت و گفت\_ من میدونم که از بیماریم قبل از نامزدیمون با

خبر بودی.. نگو نه؟

دلم ریخت. ترسیدم. نگاهمو سریع ازش دزدیدم.

\_ طاها.. من

طاها\_ گلایه ای ندارم. مدیونتم هستم. میدونم دلت برام سوخت. شاید اگه

همون اوایلش میفهمیدم داغون میشدم ولی الان.. الان که به ته خط رسیدم

ممنونتم هستم که بهم نگفتی و گذاشتی ل\*ذ\*ت بیرم از حضورت. من محبت و مهربونی خالص و از نگاهت خوندم. محبتت با دلسوزی و ترحم فرق داشت.

تو دختر مهربونی هستی با یه قلب بزرگ. میخوام بدونی حالا که دیگه احساس میکنم نفسای اخرمه..

و همون موقع به سرفه افتاد.. انقد که خون بالا آورد. کمکش کردم و با دستمال لبش و پاک کرد. اب خورد و دراز کشید..

به سختی گفت\_ میخوام بدونی اگه یه روز نبودم همیشه و هر شب یه نفر از اون بالا هست که تو رو میبینه و از نگاهت ل\*ذ\*ت میبره.. یه نفر که همیشه واست دعا میکنه.. میگن دعای مرده ها میگیره.. دعا میکنم به آرامش برسی. آرامشی که این مدت در کنار من نداشتی..

نشستم پایین تخت و دستاشو گرفتم.

\_ طاهای.. شاید اون اولش دلم سوخت ولی طاهای تو با رفتارت با عشقت منو بنده محبتت کردی. من کنار تو آرامش واقعی و پیدا کردم. کنار تو همیشه اروم بودم. میخوام باور کنی من دوستت دارم طاهای. مگه کسی هم پیدا میشه کنار تو باشه و مهرت به دلش نشینه.

لبخند ارومی زد و چشمش و بست و گفت\_ میترسم از روزی که احساست نکنم.

سعی کردم بغضمو قورت بدم و گفتم\_ نمیخواهی سوپرایزمو ببینی..

رنگش زرد بود یاتوی نور این اتاق اینجوری بود ولی خیلی بی حال بود و نفساش با خس خس بود.

با صدای ضعیفی گفت\_یکی یکی روشن کن..

از تو کیفم هدیه تولدش و دراوردم.یه عکس از روز نامزدیمون.من و طاها کنار هم.خیلی عکس قشنگی بود و پشتش همون عکسو خودم طراحی کرده بودم.خیلی قشنگ بود مخصوصا قاب بی نظیرش.

طاها لبخند قشنگی زد و گفت\_این محشره دختر.عالیه..

\_و اما دومی..

به سرفه افتاد.بهش اب دادم.یکم نفس گرفت و خیره شد به من.

اروم شالم و از رو موهام کشیدم پایین.خیره شد به موهام و زیر لب گفت\_غزل..موهات..

\_مگه دوست نداشتی موهامو بیافی؟بیاف واسم طاها..

نگاهش اروم بود ولی برق عجیبی تو چشماش دیدم.پایین تخت پشت به طاها نشستم و اونم رو تخت نشستم.قبل از اینکه دست به موهام بزنه حرکت یه چیزی رو روی لباسم حس کردم.سرمو اوردم پایین.یه زنجیر و پلاک طلا سفید با اسم غزل به فارسی..

\_طاها..این خیلی قشنگه..

طاها\_میخوام یه یادگاری از من داشته باشی.غزل..قول بده هیچ وقت درش نمیاری؟

\_قول میدم.این چه حرفیه..

اروم روی موهاموب\*و\*سه زد و منو برد به ارامش.

دست برد لا بلای موهامو شروع کرد به بافتشون.

نمیدونم چرا یه حس بد داشتم. دلشوره اضطراب یه سردی.

\_ طها.. میخوام سوپرایز سوممو رو کنم.. بگم؟

طها...\_

\_ نکنه زیر لفظی میخوای؟ سوومی از همه مهمتره ها..

طها...\_

تمم لرزید. دستش رو شونم بود.

\_ طها؟

اروم برگشتم. تکیه داده بود به دیوار پشت سرش و ابی چشمش بسته بود. یعنی

چی؟ خوابش برده؟

چرا لبخند به لبشه؟

اروم و زیر لب گفتم\_ طها؟

بازم جوابمو نداد. دستم و گذاشتم رو صورتش. سرد بود. نگاهم به چشمش

بود. اشک تو چشمم جمع شده بود ولی نمیچکید. تکونش دادم ولی نگاهم

نکرد. دستش و بلند کرد و ول کردم و.. افتاد.

جیغ زدم.. جیغ زدم. جیغ زدم از ته دل. جیغ زدم واسه بی کسی طها. واسه

تنهایی خودم. واسه جوونیش. واسه پر پر شدن نامزد ۲۵ سالم. واسه مردن

طهام جیغ زدم. در اتاق باز شد. توکا با گریه و مهرداد نگران و افسون با رنگ

پریده دویدن تو. صدای گریه های مامانش و یا ابالفضل باباش تو گوشم

پیچید و من با سیاهی که دور سرم و گرفته بود افتادم رو تخت کنار طها..

همه جا صدا بود.. سرد بود.. تنم یخ بود.. دستم بی حس بود.. گلوم خشک بود.  
چشمامو باز کردم ولی همه جا تار بود.. پیشونیم درد میکرد.  
\_سردمه.

یه پتو نرم کشیده شد رو تن یخ زدم.. صدام گرفته بود.. چشمامو باز کردم.. دلم  
گریه میخواست.. دلم طاهها میخواست.. حرفای قشنگ میخواست.. دلم نگاه  
ابیش و می خواست.. شعر می خواست.. دلم بی قراریا شو می خواست.. اروم  
نمیشد دلم.

دست گرم افسون نشست رو دستای یخ کردم.. چشماش پف داشتن و لباس  
سیاه تنش بود.. دوباره یه بغض گنده نشست تو گلوم.

افسون\_ الهی قربونت بشم.. ترو خدا پاشو یه چیزی بخور.  
سرم گیج میرفت.. طاهها خیلی جوون نبود؟ همش ۲۵ سال.. اخ خدا.. حیف  
نبود.. تنش واسه زیر خاک رفتن حیف نبود.. با صدای گرفته مو بغض تو گلوم  
گفتم\_ افسون.. نداشت سومی و براش بگم.. سوپرایز اخر مو.  
افسون گریش گرفت.. کاشکی منم بگیرم میگرفت.

افسون\_ قربونت برم داری از حال میری.. این بار سومه که بهوش میای.  
یه چیر بدی راه گلوم گرفته بود.. چشمام تار بود.. تنم بی حس.. دوست داشتم  
نفس بکشم.. دوست داشتم جیغ یزنم.

افسون\_ غزل.. ترو خدا.. چرا سرخ شدی.. جیغ بزن.. د لعنتی گریه کن.. داری خفه  
میشی..

دستم و گذاشتم رو گلو. نفس کم اوردم. فکر طاها. اینکه الان دیگه نفس نمیکشه اینکه دیگه نیست تا کنارم باشه.. اخ خدا دیگه صبا با شعرای عاشقونه کی از خواب پاشم. کی دیگه برام شعر میخونه؟  
بازم انقد اتاق دور سرم چرخید که از حال رفتم.

اینبار که چشم باز کردم سرگیجه نداشتم. خودم تنها بودم. تو اتاق خودم و سرم به دستم وصل بود. صدای حرف زدن پرهام میومد. سرمو کشیدم از دستم. پرهام کی؟ کجان الان؟ غسالخونه.. نه خوابه هنوز. خیالت راحت حواسم هست.. ببین پروا پشت خطی دارم زنگ میزنم بهت.

پس بهشت زهران یعنی تا چند لحظه دیگه طاها رو میزارن زیر خاک. چه جواری نفس بکشه؟ نیمترسه؟ شب تنها.. میگن وقتی مرده رو میزارن توی قبر وقتی که همه رفتن و احساس تنهایی کرد بلند میشه که بگه نرید تنهام نذارید ولی وقتی سرش میخوره به سنگ لحد تازه میفهمه که کجاست و قضیه چیه. یعنی طاها هم امشب؟

پرهام داشت با گوشیش حرف میزد. احتمالاً گذاشتش مراقب من باشه. بلند شدم و روبروی کمد لباسام ایستادم. من عروس اون خانوادم. من عروس طاها بودم. عروس باید سفید پوشه. مانتو سفید و شال سفیدمو از تو کمد دراومو پوشیدم. روبروی اینه ایستادم. یه غزل رنگ پریده با چشمای گود افتاده که پیشونیش هم زخم شده. کی؟

امروز روز عروسیمه.. طاها رو بردن حجله.. پس من چی؟

پرهام رو ایوون حیاط پشستی با تلفن حرف میزد. بی صدا از خونه زدم بیرون. هنوز باورم نمیشد طاهای نیست. طاهای رفته. تا خونشون دوییدم ولی نرسیده به خونشون وقتی حجله رو دیدم. حجله جوون ناکام.. اخ خداچی به سرم اومد؟ باز تنها شدم خدا..

تم داشت سست میشد. جلو اولین ماشین ایستادم.

\_بهشت زهرا.

تا رسیدن به اونجا تمام لحظه های با هم بودنمون اومد جلو چشمم. حرفاش محبتاش نگاهش عشقش. دلم داشت اتیش میگرفت. هوا واسه نفس میخواستم. کاشکی اشکم در میومد. کاشکی نفسم باز میشد. جیغ میزدم.

کلی دنبالشون گشتم تا ماشین بابا و افسون و از بین بقیه ماشینا پیدا کردم. کاشکی برسم یه بار دیگه طاهای رو ببینم. چقدر قبر خالی اینجا هست؟ یعنی چند تا طاهای ۲۵ ساله دیگه باید بمیره تا اینا پر بشن؟ دنیا ارزش هیچی رو نداره.

با دیدن گریه و زاری توکا و مامانش و عمه و خاله هاش پاهام سست شد. تم بیخ کرد.

انگار دیر رسیدم. طاهای رو تو خونش گذاشتن.. روش خاک میریختن. رو تن بیخ زدش. تو چشمای ابیش خاک نره یه وقت؟

یاد دستای حلقه شدش دور تم افتادم. نگاه مهربونش. لبخندای شیرینش. دست کشیدم رو گردن بندش.

با صدای بلند افسون که منو صدا زد همه متوجه من شدن. نگاه ها چرخید به من. عروس سفید پوش.. عروسی که نامزدش مرده.



ابجیام خواستن بیان جلو که نذاشتم.

طوبی خانم زار میزد\_پسرم..عروست او مد..عشقت او مد..یه لحظه بی غزلت نموندی..خدا..این داغو چه طوری تحمل کنم..  
توکا با چشمای اشکی بی حرف زل زده بود به من.  
داشتم خفه میشدم. حس میکردم باز دارم کبود میشم.  
شاخه گلای یاسی که از جلوی بهشت زهرا گرفته بودم تو دستم بودن. با قدمای لرزون رفتم جلو..

اومدم بالا سر طاها. چونم میلرزید. قلبم یخ کرده بود.

از ته دل داد زدم\_طاها.. این چه کاری بود کردی؟ مگه قول ندادی برام عروسی بگیرم؟ مگه عروس نبودم. مگه دوستم نداشستی؟ مگه نگفتی بی تو نمیتونم. نگفتی تا آخرش باش.. نامرد من بودم تو کجا رفتی؟

داد زدم\_به تو هم میگن مرد؟

شاخه گلای یاسو با خشونت از ساقشون جدا کردم و ریختم رو سر خودم و قهر طاها..

\_امشب عروسیمه.. عروسیه من و طاها.

کل کشیدم.. من کل میکشیدم و طوبی خانم زار میزد من کل کشیدم و توکا اشک ریخت من کل کشیدم و مردم گریه کردن من کل کشیدم و ابجیام با گریه می خواستن اروم کنن.

با زانو افتادم رو خاکا..

\_ طاهای.. می خواستی گل یاس رو سرم شباش کنی.. حالا من رو سرت شباش کردم.. طاهای بی وفا.. نداشتی سوپرایز اخر مو بگم.. واسه پیوند یکی پیدا شده بود..

و سرم و گذاشتم رو خاکش و از ته دل گریه کردم. با سوز گریه کردم. اشک ریختم و ناله کردم.

\_ طاهای سیاه نپوشیدم. چه معنی داره عروس سیاه پوشه.. کاشکی بودی طاهای.. کاشکی میوندی.. رفتنت داغونم کرد بی معرفت.

انقد گریه کردم که از حال رفتم. چشم که باز کردم تو ماشین افسون بودم و داشت گریه میکرد.. ابجی غزاله اب پاشید تو صورتم. رومو برگردوندم. نگاه قبر طاهای کردم.

ابجی ترانه\_ تموم شد. خوابوندش.

گریه کرد. اشک ریختم.

افسون\_ قربونت بشم تو که میدونستی چی میشه.

\_ کاشکی همه چی تو بی خبری بود. کاشکی وابستم نمیکرد.

همه سوار ما شینا شدن. دختر عمه ها و دختر خاله های توکا زیر ب\*غ\* لاشو گرفتن و میبردنش که سوار ماشینا بشن. توکا نگاهش که به حال زارم افتاد دوباره زد زیر گریه.. لباسش خاکی و پاره بود.

مامانش که دوباره از حال رفت و گوشه صورتش خونی بود. از باباشون که نگم بهتر بود. وقتی میگن پدری کمرش شکست و تازه معنیشو میفهمم..

من و افسون و ابجی ترانه با ما شینا بودیم. ابجی رانندگی میکرد و منم عقب دراز کشیده بودم.

با چشمای بسته اروم اشک میریختم رو گونم. نگاه اخر طاها از جلو چشمام پاک نمیشه. چقد خوشحالم که موهامو و بافت. هنوزم اون برق خوشحالیه تو چشماش یادمه.

ماشین از حرکت ایستاد.

افسون\_کجا خاله؟

ابجی ترانه\_برم واسش یه آرامبخش بگیرم. بچه دووم نمیاره اینجوری.  
و از ماشین پیاده شد. افسون برگشت عقب و منم چشمای اشکیمو باز کردم.

افسون\_خوبی؟

\_میداری برم.

افسون با تعجب نگام کرد. ولی لحن مظلومم اشک تو چشماش آورد.  
با التماس گفتم\_فقط می خوام تنها باشم. همین.

افسون\_میترسم.

-قول میدم احمق نشم..

گوشیش و گرفت سمتم.

افسون\_هر موقع زنگ زدم باید جواب بدی.

گرفتمش.

\_تا شب خونم.

و سریع از ماشین پیاده شدم.

توی خیابونا بی هدف راه میرفتم. گاهی گریه میکردم. گاهی زار میزدم. گاهی به یاد خاطراتمون لبخند میزدم و گاهی تو سکوت زجه..

حال منو هیچکس درک نمیکنه. با اینکه طاها عشقم نبود ولی منبع ارامشم بود. بهش عادت کردم. وابسته شدم. ۸ ماه تموم در گوشم عاشقانه حرف زد. دل داد. طاقت ندارم جای خالیشو تحمل کنم.

هوا تاریک شده بود که رسیدم به پل. همونی که بهم قول داد شب عروسیمون منو بیاره. که از اول تا اخرش و بدوییم. با لباس عروس و دو ماد. دستای همو بگیریم و بدوییم.

اینا ارزوهای خودش بود. خدا انقد عجله داشتی واسه زود بردنش نداشتی حتی لباس دامادی تنش کنه.

دویدم. تند تند دویدم. بی بار. بی داماد بی طاها بی کس. تنها. یه عروس شوهر مرده.

رسیدم به وسطاش. همونجایی که اون شب طاها ب\*غ\*لم کرد. خون دماغ شد. حرف زد. دستامو دور خودم حلقه کردم. جای طاها خالیه..

حالا من امشب تنهام. تنهامو طاها نیست.

رو کردم به اسمونو دادزدم\_طاها.. میبینی منو. گفتی میبینی. گفتی از اون بالا نگاهم میکنی. تنها شدم. حالا من چکار کنم بی تو. با خاطراتت. لعنتی چرا او مدی تو زندگیم.. او مدی عذابم بدی. او مدی خاطره بسازی و خاطره بشی. چی میکنی اون بالا؟ نکنه تو هم عروسی گرفتی؟ با فرشته ها؟ طاها تو که طاقت دوریمو نداشتی.

افتادم روزمین و تکیه دادم به نرده ها.

\_ طاها. بیا واسم شعر بخون. بخون طاها. دیگه ته این پل و نمیرم. تو که نیستی. قول دادیم با هم بریم. طاها واسم شعر بخون. ترو خدا بخون.

اروم زیر لب زمزمه کردم ولی صدای طاها تو گوشم بود..  
بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرده  
پای احساسات اگر بر سنگ خورد  
یا اگر یک روز دستان تو هم  
گرمی دست کسی را در میان خود ندید و ندر ان هنگام تلخ که فضای سینه  
ات جز اه آشناک چیزی را نمیداد گذر  
یادی از این عاشق افسرده کن  
بعد از من روزی اگر زین کوچه ها مرد تنهایی گذشت  
در نگاه او اگر برق نیاز بود و پایش پینه بود  
یادی از این خسته دلمرده کن  
روزگاری بعد از این شاخه خشکی اگر دیدی به شاخ  
یادی از این شاعر دلمرده کن  
گر شبی تنها شدی در خلوتی  
یافتی از بهر گریه مهلتی  
لیک اشکی گونه ات را تر نکرد  
درد خود را با خدا گفتی ولی باور نکرد  
روزگاری بعد از این گر تو هم عاشق شدی  
یادی از من کن که دیگر نیستم..  
روزی سخت باید بگذرن و میگذرن..ولی خیلی کند و آهسته..زجرت میدن  
تا تموم بشن.دلت از سینه میکنه تا ثانیه های ساعت یه دور کامل بچرخن.

روزای بدون طاها خیلی سخت میگذره.. نفس گیره. روزاییه پر از بغض و اشک. پر درد.. هیچ وقت فکر نمیکردم واسه نبود طاها انقد داغون بشم..  
طاهای احساساتی من.. الان کجایی؟ زیر یه مشت خاک و تویه متر جا؟ یا تو اسمونا پیش خدا و کنار فرشته ها؟

طاها انقد مهربون و دلپاک بود که مطمئنم الان واسه خودش جای قشنگی وسط بهشت خدا داره.

دلم خیلی براش تنگ شده.. دوست داشتم بود و واسم حرف میزد. هرچی میخواست میگفت فقط حرف میزد. کاشکی از ارزوهاش میگفت از اینکه ار شدش که تموم شد میخواد دکترا شو بگیره و استاد دانا شگاه بشه. دوست داشت شعرایی و که گفته بود و تمومشون کنه و چاپشون کنه.. حیف. حیف که عمرش قد نداد واسه رسیدن به ارزوهاش.

همه میخوان یه جورایی منو اروم کنن. حال و هوامو عوض کنن. فکر میکنن طاها عشق من بود.. نمیدونن محل ارامشم بود جایی بود که آگه از همه دنیا هم بریده بودم آگه دلم تنگ میشد واسه امیر علی و حضورش فقط پیش طاها بود که اروم میشدم.

الانم وقتی میخوام اروم بشم.. وقتی طاقتم تموم میشه میرم و بست میشینم تو اتاقش کسی هم حق نداره بگه چرا اومدی اینجا.. اتاق نامزد خودمه.. طاهای ۲۵ سالم..

میرم و میشینم رو تختش و چشمامو میندم و تصویر چشمای براق و صورت زیباشو تو ذهنم تصور میکنم ولی نمیدونم چرا همش نگاه اخرش چشمای بی فروغش رنگ پریده و بدنه مچاله شدش یادم میاد.. همینم دیوونم میکنه.

بقیه فکر میکنند افسردگی گرفتم فکر میکنند تارک دنیا شدم ولی من فقط میخوام سکوت کنم و حرف نزدم. دوست دارم خیره بشم به پشت پنجره اتاقم همون جایی که طاها گفت میامو تماشاش میکنم..

از زندگی بریدم. هیچ انگیزه ای واسه ادامش ندارم. الان دیگه نه امیر علی هست نه طاها.

هنوزم واسه نبود طاها بیشتر عذاب میکشم. حداقلش اینکه مطمئنم که امیر علی واسه خودش داره با تن و بدن سالم درسش و میخونه و حالش خوبه ولی طاها چی.. الان کجاست چی ازش مونده؟ فقط چند تیکه استخون..

سالها هم بگذره طاها هیچ وقت فراموش نمیشه..

دستمو گذاشتم رو زنگ و بعد از چند لحظه در باز شد.

توکا بود. با لبخند کمرنگی رو لبش.

توکا\_اومدی؟

خیلی سخت بود بغضمو مخفی کنم.

\_دلم گرفته.. گفتم شاید تو اتاقش اروم شم.

از جلوی در کنار میره و من میرم تو. طوبی خانم نشسته و در حالیکه چادر نمازش سرشده در حال خوننده قرانه.. به جرات میتونم بگم که هیچ کس به اندازه این زن عذاب نکشید و داغون نشد. تقریبا هیچی ازش باقی نمونده.

اروم از پله ها بالا میرم و بی صدا وارد اتاق طاها میشم. طاهایی که دیگه نیست ولی اتاقش هست. کتاباش هست یادش هست.. بوش هنوزم احساس میشه.

هنوزم عکس من رو در اتاقشه.. یاد اون شب بغض میندازه به گلوم.

پنجره اتاقش و باز میکنم. روبروم یه خیابون بلند و طولانیو خلوته.. پر از درختای بلند و سر به فلک کشیده. یه جای دنج و اروم. یه نمای عالی و عاشقانه. یه بار با طاها تا اخر این خیابونو رفتیم. با طاها روزای خوبی و گذروندم و همین بیشتر فراموش کردنو برام سخت میکنه.

صدای در اتاق میاد و حضور خواهر طاها..

توکا\_داری خودت و خیلی اذیت میکنی..

جوابی واسش ندارم.

توکا\_ میدونی اینجوری طاها هم عذاب میکشه..

چشمام خیس میشن از اشک..

\_کاشکی هیچ وقت به حرفت گوش نمیکردم..

توکا\_ ولی تو باعث شدی اون چند ماه بیشتر زندگی کنه.. گذاشتی عاشقی کنه

و از زندگیش و از تولد\*ت\*ت بیره..

\_ولی با رفتنش منو دیوونه کرده..

توکا\_ میدونم که عاشقت نبود.

\_نبودم ولی وابسته شدم. وابستم کرد توکا. حرفاش و نگاهش نمیدونی چه

جوری روم تاثیر گذاشت. نمیدونی وقتی با تمام احساسش اسممو صدا میکرد

چه طور قلبم میلرزید..

برگشتم سمت توکا و با بغض و چشمایی که از اشک خیس بود و هیچ جا رو

نمیدید گفتم\_ من دلم براش تنگ شده توکا.. خسته شدم. من.. من دلم یه

آغ\*ش\* میخواد. یه نفر که منو بگیره تو ب\*غ\*لش و ارومم کنه.. روی موهامو



بب\*و\*سه و بگم اروم باش..هیچی نیست..همه چی در ست می شه.یکی که دستای بزرگش گرم باشه و گرم کنه..

توکا با گریه منو کشید تو آغ\*و\*شش و گفت\_ دستام بزرگ نیست ولی شاید بتونه گرم کنه..

\_بوی طاها رو میدی..

توکا\_منم دلم براش تنگه..نمیدونی چقد دلتنگ غیرتی شدنشم..دلتنگ سربه سر گذاشتنش و حضورش.دلتنگ بیرون رفتنامون..من تکیه گاهمو از دست دادم غزل..دلم میخواد از ته دل گریه کنم جیغ بزنم اما نمیشه..تو این خونهاگه اشک بریزی باید اشک یه پیر مرد و پیرزن و در بیاری..حال من بدتره غزل..خیلی بد.

ارومتر شدم..گریه کردن تو آغ\*و\*شی که بوی طاها رو میده توی فضایی که همه چیش یادآور خاطراتم با طاهاست ارومم کرد.

توکا بلند شد و از بین کتابای توی کتاب خونه یکی رو کشید بیرون و گذاشت بین دستای لرزونم و گفت\_فکر کنم مال تو باشه..

رفت بیرون و من با قلبی که به زور طپش داشت اولین صفحه اش و باز کردم.یه کتاب شعر از فروغ..هردومون عاشق شعراش بودیم..

بالای کتاب با خط قشنگ طاها نوشته بود..

پاک ترین هوای دنیا

همان لحظه ایست که دلم هوای تو را می خواهد..

غزل قشنگم این عاشقانه ها همه حس و حال من نسبت به توست..

تا ابد دوستت دارم...

یه قطره اشک چکید بین دوستت دارم..خوبه رو خودش نیفتاد..

کتاب و بستم.

چطور فراموش کنم این خاطراتو..خودتم نیستی ولی با یادگاریات داری

دیوونم میکنی..

خدا این روزا فقط ازت آرامش میخوام و یه خواب طولانی..

\*\*\*

۴ سال بعد...

برگه ها رو روی هم تنظیم کردم و گردنمو به چپ و راست چرخوندم.. صدای

شکستن مهره هاش خودمو هم ترسوندم. حس کردم گردنم در رفت. چشمامو

بستم. خیلی خسته شدم.

\_فرشته؟

به ثانیه نکشید که در باز شد و دختر ریزه میزه و با مزه ای در و باز کرد.

فرشته\_بله غزل خانم؟

\_بیا این برگه ها رو ببر نشون افسون بده اگه دید مشکلی نداره بگو شهناز خونم

دست به کار شه واسه دوخت جدید..

همون موقع افسون پرید داخل و برگه ها رو از فرشته گرفت و گفت\_خودم

اوادم..

فرشته رفت و افسون با دقت خیره شد به برگه ها یه دفعه گفت\_وای این خیلی

خوشگله غزل..بی شعور این مدلا رو از کجات در میاری؟

حرف زدن این دختره هم شاهکاره..

\_به تو چه؟

افسون... تو مچت.. بی ادب.

با چشمای بسته خندیدم و گفتم\_ خدایی من بی ادبم یا تو..

افسون\_ تو.. پاشو آماده شو فراز دمه دره..

\_مگه او مده؟

افسون\_ زنگ زد گفت بگو غزل آماده شه میخوام ببرمش بیرون.. چرا گوشیت و

جواب نمیدادی؟

نگاهی به گوشیم انداختم.. چند بار زنگ خورده بود.

بلند شدم و یه نگاه به خودم تو اینه انداختم.. خسته و خوابالو بودم.. عطر زدم و

یه برق لب کمرنگ کشیدم.

افسون\_ یه تعارف نزنیا؟

کیفمو برداشتم.. یه چشمک بهش زدم و با ناز از کنارش رد شدم و

گفتم\_ مزاحمی عزیزم..

در حالیکه از اتاق میزدم بیرون صدای جیغ جیغوی افسون و شنیدم که

میگفت\_ یعنی خاک تو سر فراز که انقد ذلیله تو..

از پله های توی حیاط بزرگ سالن مزوتند تند او مدم پایین رفتم سمت

در.. بازش کردم که ماشین نقره ای فراز و دم در دیدم.. خودشم تو ماشین نشسته

بود.. در و باز کردم و نشستم و با لبخند گفتم\_ سلام..

اخم کرده بود و جوابمو نمیداد..

\_وا.. چرا جواب سلامم و نمیدی؟

اخمش غلیظ تر شد..

\_ا وا..نکن چشمات و اینجوری..میتراسم.

فراز\_چه عجب شما یه بار هم از ما تر سیدی؟گو شیت و دیدی چند بار زنگ  
زدم؟

یه لبخند پسر خر کن زدم و گفتم\_ببخشید..تو که میدونی میرم تو طرح زدن  
کلا از دنیا میبرم..

فراز\_غزل من میدونم تو یه روز بالاخره به دست من کشته میشی..

\_دلت میاد؟

فراز در حالیکه ادای منو در میوورد گفت\_روتو کن اونور نینمت..دختره گیس  
بریده..

با صدای بلند زدم زیر خنده..عاشق عصبانی شدناشم.

فراز پخش ماشین و روشن کرد.یه اهنگ شاد و باحال گذاشته بود و خود شم  
باهاش میخوند.کلا این پسر عزا و عروسیش با هم بود..تو اوج عصبانیت یهو  
نیشش باز میشد.

با لبخند تو فکر بودم که ماشین جلوی یه رستوران شیک نگه داشت.

\_اووو..فراز جان خبریه؟

فراز\_یعنی من دستمو تا زیر ب\*غ\*لم عسلی کنم بذارم تو دهنهت اخرش گاز  
میگیری..من که جییم همش در اختیار خودته؟

\_اه..حالمو بد کردی..زیر ب\*غ\*ل چیه؟

فراز\_خوبه تو هم..موهاشو زده بودم..

اینو که گفت دیگه واقعا داشتم میووردم بالا..با مشت افتادم به جونش.

فراز\_ تو لیاقت نداری.. باید با همون موها میذاشتم تو دهنتم.

جیغ منو که شنید دویدید از ماشین پایین. پسره چندش..

اه.. هی می خواستم بهش فکر نکنم ولی مگه میشد؟

یه رستوران سنتی بود. یه جای خلوت و اروم. با فاصله ازش نشستم رو تخت..

بدم میومد پیشش بشینم. یاد اون موها و عسل و زیر ب\*غ\*ل میفتادم حالت

تهوع بهم دست میداد.. اومد و نشست کنارم. چسبید بهم..

\_اه.. بکش اونور. بدم میاد ازت.

فراز\_ چرا اونوقت؟

\_چون بو میدی..

فراز\_ خیلی بیشعوری.. هم حموم بودم هم دوش گرفتم با ادکلن فرانسوی

الاصلم..

\_باشه بابا فهمیدیم عطرات و از ولایت آوردی.. نمیگم که واقعا بو میدی.. از

این چرت و پرتا تو ماشین گفتمی حیس میکنم بو میدی؟

فراز خیلی بی خیال گفت\_ اها.. از اون لحاظ.. نه خیالت تخت.. مو نداره بو هم

نمیگیره..

چشم غره منو که دید سریع گفت\_ غلط کردم.

یه دفعه زدم زیر خنده. این فراز منم دیوونه کرد.

نهار ابگوشت خوردیم با سبزی و پیاز سفید و نون سنگک و دوغ. خداییش

خیلی چسبید.. مخصوصا با یاد اوری فراز درباره عسل و زیر ب\*غ\*ل..

با فراز باشی و بهت خوش نگذره از محالاته..یه چند وقتی بود میدید تو خودمم  
و حوصله ندارم میخواسم مثلا بهم روحیه بده. دست خودم نبود به سالگرد  
مرگ طاها که نزدیک میشدیم روحیم میریخت بهم. هر سال همینطورم..  
\_ممنون فراز.

فراز\_واسه چی خوشگله؟

\_میدونم داری تلاشت و میکنی که من شاد باشم که دوباره نرم تو فاز  
غم. خودم میدونم که آگه تو نبود الان باید میومدی تیمارستان ملاقاتم..  
فراز\_من فقط میخوام که تو بخندی. میخوام همیشه شاد باشی. خودتم میدونی  
که همیشه کنارتم.

یه لبخند گرم و مهربون تحویلش دادم. گوشیم زنگ خورد. فرانک بود.

\_جانم فری؟

فرانک\_این چه طرز حرف زدنه؟

\_خوبه که..مخففه..

فرانک\_ادم نمیشی تو..کجایی؟

\_با فراز نهار اومدیم بیرون. جات خالی دیزی زدیم به بدن..

فرانک\_خب دختر نمیشد یه زنگ به من بزنی خبر بدی..دق کردم تا حالا.

\_ببخشید. بسکه این اقا پسر منو خندوندیادم رفت بهت بگم..

فرانک یه نفس عمیق کشید و گفت\_خوش باشید. خداحافظ.

\_خداحافظ.

فراز\_مگه من دلک تو هم که تو رو بخندونم. به من چه تو خداییش هی نیست

بازه؟

پریدم و لپش و ماچ کردم و گفتم\_عاشقتم..

و تندی از رستوران زدم بیرون.

باز خوبه خلوت بود وگرنه حتما منکرات میگرفتمون.فراز هم حتما باز غش کرده من ب\*و\*س\_یدمش.کلا هر وقت م یب\*و\*سمش غش میکنه از خوشی..بسکه من این بشر و نمیب\*و\*سم عقده ای شده.

همه موفقیت و شادابی امروزمو مدیون فرازم.با وجود و حضورش تونست تاثیر زیادی تو زندگیمداشته.اگه نبود شاید خیلی اتفاقای بدی واسم میفتاد.

اون روزای سخت بعد از طاهها و نبود امیر علی با او مدن فراز تو زندگیم بود که تونستم سر پا وایسم.نمیگم بقیه دوستانم و اطرافیانم تاثیر نداشتن ولی فراز موند تا اخرش..تو تموم غصه هام موند..درست ۶ ماه بعد از رفتن طاهها بود که فراز پیداش شد..

هرکس منو با فراز میبینه اولش فکر میکنه نامزدمه یا شوهرم بعدش میگه خب دیگه حتما دوست پسرشه ولی هیچکس به ذهنش خطور هم نمیکنه که این پسر خوشتیپ و جذاب ۲۹ ساله عموی تازه از فرنگ برگشته من باشه..عمویی که ۶ ماه بعد از رفتن طاهها تازه پیداش شد..

داشتم از تو اینترنت طرح های جدید امسال و نگاه میکردم که افسون اومد داخل اتاقم.دو تیکه پارچه دستش بود.

افسون\_میگم غزل زنگ بزن حاج رسول بگو از این دو رنگ پارچه واسمون بازم بیاره هم دوختش خوبه هم فروشش..خیلی هم نازه.

\_باشه.

افسون\_چی باشه؟ اصلا دیدی چی دستمه؟

واسه یه لحظه سرم و اوردم بالا و نگاه پارچه ها کردم و دوباره مشغول دید زدن تو اینترنت شدم.

\_دیدم دیگه.

افسون\_خیلی خری

\_باشه

نشست روی مبلای راحتی تو اتاق و گفت\_توکا چرا امروز نیومد مزون؟

\_درگیر مراسمه

افسون\_اونوقت تنهایی؟

\_به نظرت؟

افسون\_این فراز خیلی جلب شده ها

\_چکارش داری؟ خیلی هم که توکا تحویلش میگیره..

افسون\_راست میگی. مگه همه مثل من هولن تا اقا اومد خواستگاری بله رو بهش دادم.

نگاهش کردم. یه لبخند کم رنگ رو لبم بود. سرش پایین بود و با ریشه های پارچه ور میرفت.

لب تاپ و خاموش کردم و با مهربونی گفتم\_دیگه بی از صاف نشو.. خداییش مهرداد خیلی خاطرت و می خواد.

افسون\_می خوام نخواد..

\_باز چی شده؟

افسون\_هیچی.



این هیچی یعنی یه چیزی هست. از پشت میز بلند شدم و نشستم کنارش. دستش و گرفتم.

\_ با منم اره؟ من بزرگت کردم بچه.. چی شده؟

افسون که انگار منتظر یه اشاره بود گفت\_ باباش خیلی گیره..

\_ یعنی چی؟

افسون\_ ببین خوده مهرداد خیلی خوبه واقعا همه چیش رفتارش ولی باباش به همه کارمون کار داره.. چرا انقد میرید بیرون چرا انقد ولخرجی میکنید چرا انقد با فامیلای زنت میپیری؟ چرا زنت کم میاد اینجا چرا خودت زیاد میری اونجا چرا چرا.. بخدا دیگه خسته شدم.

\_ عزیز دلم از این حرفا تو همه خونه ها هست تو که دیگه نباید این حرفا رو بزنی

پارچه ها رو انداخت رو میز و خواست بلند شه که دستش و گرفتم.

\_ با مهرداد هم قهری حتما؟

سرش و اروم به معنی اره تکون داد..

\_ اخه اون طفلک چه گ\*ن\*ا\*هی کرده؟

افسون\_ میدونم.. اون بیچاره حتی بخاطر من جلوی خونوادشم در اومده ولی بخدا خسته شدم. باباش چند بارم این حرفا رو به خودم هم گفته ولی بخدا من سرم و نیاردم بالا نگاهش کنم حرمت سرم میشه بزرگ و کوچیک سرم میشه.. مهردادم خودش میدونه باباش رفتارش در ست نیست ولی میگه چکار کنم بابامه تو روش و ایسم؟ چی بهش بگم؟

\_ سعی کن یه مدت به سازش بر\*ق\*صی. واسشون بیشتر وقت بذار. نمی خواد انقد بیای اینجا. بیشتر پیششون باش. اونم پیره. ادما که سنشون میره بالاتر غر غروتر هم میشن. همین بابای خودم.. جدیدا که دیدی چقد گیر میده و غر میزنه به جون منو فرانک..

افسون نگاهم کرد و زد زیر خنده و گفت\_ بازم پيله کرد واسه ازدواجت؟  
\_ اون که کار هرروزشه.. ۷۰ سالشه هنوز سر شوری و ترشی غذا به فرانک غر میزنه..

افسون با خنده تکیه داد به صندلی و گفت\_ میدونم.. بیچاره مهرداد. دوروزه باهاش قهرم. اونم که همش بیمارستانه.  
\_ دوست داره. از اینکه کنارته خوشحال باش..

لبخند زد ولی به جاش غم نشست تو دلم. از اینکه خودم انقد تنهام.. از اینکه کسی و ندارم که باهاش حتی قهر کنم. از اینکه سالهاست احساس تنهایی میکنم.

افسون نفهم ید. یاد مهرداد حواسش و پرت کرد. گونمو ب\*و\*س ید و گفت\_ مرسی غزلی.. برم بینم این جناب دکتر کجاست.  
خواست بره بیرون که گفت\_ یادت نره واسه پارچه ها.. به حاجی بگو شازده رو بفرسته خودش با کله میاد..  
و از اتاق زد بیرون.

رفتم و کنار پنجره اتاق ایستادم. سه تا نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم یه تصویر کاملا سفید تو ذهنم بیارم.. سفید مطلق. بدون هیچ رنگ و طرحی.. ذهنم و خواستم اروم کنم.. اما نشد..

تنهایی خیلی ازارم می‌ده. از وقتی یادم می‌آید تنهایی و احساسش کردم. از وقتی همنس ۱۰ سالم بود... بعد از رفتن مامان.. بعد از رفتن امیر علی بعد از رفتن طاها و حتی الان.. بازم من به دختر تنهام.

بعد از مرگ طاها خیلی حالم بد شد. جوری که همیشه خودمو تو اتاقم حبس میکردم و به پنجره اتاقم زل می‌زدم.. شاید منتظر طاها بودم.. یه وقتایی هم احساس خفگی بهم دست میداد میرفتم رو پشت بوم میشستم.. تنها. چهار زانو روی زمین میشستم و چشمامو میبستم. تصویر طاها رو تجسم میکردم ولی هیچی تو ذهنم نمیومد جز یه پسر با موهای تراشیده و لبخند بی جون. فراز اومد تو زندگیم. عموی تازه از راه رسیدم. زندگیم با اومدنش عوض شد.. مثل اینکه پدر بزرگ من اخرای عمرش تجدید فراش میکنه ولی خب عمرش به دنیا کفاف نمیده که بمونه و نی نی تازش و ببینه. همه از این زن تازه با خبر بودن ولی از وجود بچه نه..

بعد از مرگ بابا بزرگ اون خانمه هم که از جیب شوهر تازش پول خوبی به جیب زده بود میره فرانسه.. دیگه هم ازدواج نمیکنه چون قبل از بابا بزرگ یه بار هم طلاق گرفته بود. بچش و بزرگ میکنه و اون نی نی و تبدیل میکنه به یه جوون خوش تیپ و تحصیلکرده.. تا اینکه تصادف میکنه و لحظه های اخر عمرش همه چی و واسه فراز میگه..

با اومدن فراز روح زندگی هم وارد خونمون شد. همه خیلی راحت اونو پذیرفتن و باهاش ارتباط برقرار کردن با بچه ها خیلی زود صمیمی شد خودش و تو دل همه جا کرد.. با اینکه خونم \*م\*س\*تقل داشت ولی همیشه نهار و شامشو خونه

ما بود. آگه یه روز نمیومد دلم براش تنگ میشد. همیشه پیشم بود و با شوخیاش و سر به سر گذاشتنش روحیمو عوض میکرد. گاهی هم حرفای فلسفی و قشنگش چشمامو به زندگی باز میکرد.

منم از همه چی براش گفتم از امیر علی از رفتنش از دلیل قبولی طاها از خوده طاها از تنهاییام.. و اون خیلی خوب درکم میکرد..

با اینکه تحصیلکرده فرانسه بود ولی همه سرمایش و انداخت توکار و اینجا پارتمان سازی می کرد.. خدارو شکر خیلی هم موفقه تازگی ها هم که خیلی دور توکا میپلکه..

چشمامو باز کردم.. یاد فراز بازم تنهاییمو پر کرد..

مهرداد یکم مراعاتشو بکن. افسون و نبین همیشه میخنده خیلی حساسه..

مهرداد\_ فکر میکنی نمیدونم.. ولی میگی چکار کنم؟ پیر مرده.. میشه تو روش وایسم.. حرفی هم بزnm میگه عروسمه. بخدا خودشم میدونه بعضی وقتا زیاده روی میکنه ولی اخلاقشه دیگه. باور کن با ما مانمو خواهرامم همین رفتارو داره.. دوست داره الکی گیر بده.

\_ شما اصلا چرا نمیرید سر خونه زندگیتون. بابا دوساله عقد کردید..

مهرداد\_ تو افسون و راضی کن من فردا بساط عروسی رو مهیا میکنم.

\_ چرا راضی نیست؟

مهرداد\_ بهتره از زبون خودش بشنوی..

\_ بخاطر مه مننه.. نه؟

مهرداد\_ از من نشنیده بگیر.

\_ باشه. من باهاش حرف میزنم. خیالت راحت باشه.

مهرداد\_ممنون غزل. کاری نداری؟

\_نه. سلام برسون. خداحافظ.

مهرداد\_خداحافظ

گوشی و قطع کردم و بازم حرص خوردم از دست افسون. موقع خواستگاری او مدنش هم همینجوری خون به دلم کرد.

تقریباً دو سال از مرگ طاها میگذشت. مهرداد او مد خواستگاری افسون. همدیگر رو دوست داشتن ولی افسون راضی به عقد نمیشد. میگفت تا غزل تنهاست من فکر شوهر کردن نمیکنم. وقتی میدید بی دلیل خواستگارامو رد میکنم اونم همین کارو میکرد. میگفت اول تو باید از تنهایی در بیای.

اون موقع هم باز مهرداد دست به دامن من شد. بیچاره مهرداد هر چقدر بهش میگفت بخدا من کاری بهت ندارم. اصلاً غزل هم سرجهازیت با خودت بیارش. بابا غزل هم مثل خواهر خودمه. اصلاً من کاری بهت ندارم فقط عقد کنیم من خیالم راحت بشه..

چقد اون موقع حرص خوردم و هزار و یک دلیل واسش اوردم تا تونستم راضیش کنم که من فعلاً قصد ازدواج ندارم.. کلی منو توکا باهاش حرف زدیم تا راضی شد..

الانم که سر عروسیش میخواد بازم اذیت کنه..

زنگ زدم به افسون و گفتم نهار بیاد خونمون کارش دارم.. باید باهاش حرف میزدم.

فرازم که خودش به صورت اتوماتیک وار اونجاست.

تکیه دادم به صندلی اتاقم.. هر روز هرروز اینجا مدل و طرح لباسای نامزدی و عقد و عروسی دخترای جوون و میزنم ولی خودم..

گاهی فکر میکنم آگه ۴ سال پیش چشم میبستم رو خواهرش توکا الان شاید منو امیر علی کنار هم بودیم و به احتمال زیاد دو تا بچه هم داشتیم..

یعنی الان امیر چکار میکنه؟ چه شکلی شده؟

گاهی اوقات از زبون ابجی غزاله یه چیزایی ازش میشنوم. افسون که حرفی نمیزنه.. میترسه برم تو هپروت..

ابجی میگه داره درس میخونه و تنها زندگی میکنه.. هنوز مجرد و ما مانش خیلی اصرار داره که بیاد ازدواج کنه.. الان دیگه اونم یه جوون ۳۰ سالست..

الان باید یه صورت مردونه و جذاب داشته باشه.. اخ خدا دلم لک زده واسه یه بار دیدنش.. از نزدیک.. خیلی نزدیک.

\_فرانک تو هم بمون.

فرانک\_ جوونا حرف همدیگه رو بهتر میفهمن. میرم لباسای بابات و اتو کنم.

و از اشپزخونه رفت بیرون.

یه نگاه به فراز انداختم که هنوز با سالادش ور میرفت و یه نگاه به افسون که سعی میکرد از زیر نگاه هام در بره.

\_فراز؟

فراز\_ها..

\_بگو دیگه

فراز\_ تو برو میام دنبالت

ای بترکی.. شکمش از کل دنیا واسش مهمتره.. چاقم نمیشه با این قیافش..

رو کردم به افسون که سریع قبل از من گفت\_ هر چی می خواهی بگی و میدونم..حتما باز می خواهی طرف مهرداد و بگیری؟

\_پس میدونی کارت اشتباست که همه طرف اون؟

افسون با تعجب به نگاه من و فراز انداخت و او مد حرف بزنه که اینبار من سریع گفتم\_ افسون..من و تو از کوچیکی با هم بزرگ شدیم.فاصله سنیمون فقط یه ساله..خودت میدونی چقد دوست دارم و چقد واسم عزیزی..خواهر نداشتمی..تو غما و شادیام کنارم بودی..خدا کنه هیچ وقت معنی غم و تنهایی و نفهمی ولی بذار تو شادیات کنار باشم.من یکی از ارزو هام اینکه واسه عروسیت همراهت بیام ارایشگاه.اونجا کلی می خوام خالی کنم این حس خواهرانه رو..

بغض گلوم و گرفت.

\_اگه میبینی من نمی خوام ازدواج کنم نه چون عاشق طاها بودم که خودت میدونی اسم اون احساس عشق نبود.عشق من منو ول کرد و رفت. نميخوام چون ديگه.. تحمل يه رفتن ديگه رو ندارم.من تازه به ارامش رسیدم کنار خانوادم.

افسون اروم اروم اشک میریخت و دیگه صدای چنگال زدن فراز نمیومد. یه قطره اشک چکید روی دستم..

\_افسون با این کارات عذاب وجدان منو بیشتر میکنی..تو اینو میخوای؟

اروم سرش و به چپ و راست تکون داد.

\_پس بخاطر من عروس شو.

به ثانیه نکشید پرت شدم تو ب\*غ\*لش..یه ب\*غ\*ل خواهرانه پر از بغض..  
دلَم گرفته بود...بی خود و بی جهت ولی خب عادی شده واسم. من دلَم این  
روزا خیلی میگیره.

اروم در گوشم زمزمه کرد\_هر چی تو بخوای..هر چی تو بخوای غزل..

روی شقیقه سمت چپش ب\*و\*سیدم

اروم لب زدم\_خوشبخت شو..فقط اینو می خوام

چشمامو بستم.

صدای فراز مانع از ادامه این بغض و اشکا شد.

فراز\_اه..جمع کنید این هندی بازیارو..درخت کم آوردیم..

با لبخند از ب\*غ\*ل افسون او مدم بیرون..

\_خوب او مدین دنبالم فراز خان..

فراز\_ماشالله انقدر تند رفتی که من بهت نرسیدم..دمت گرم ابجی

افسون اشکا شو پاک کرد و گفت\_غزل..من نمیخواستم اذیت کنم.فقط نمی

خوام تنهات بذارم.نمی خوام تو احساس تنهایی کنی..من هنوزم..

\_من تنها نیستم افسون.اصلا نمیذارم فراز زن بگیره..خوبه

فراز با اخم ساختگی گفت\_به من چه..چرا از من مایه می ذاری؟اصلا این

مهرداد غلط کرد می خواد زن بگیره.

افسون\_اوا..عمو جون..

فراز\_عمو جون و درد..با اون شوهر یه وریته..

کل کل بین افسون و فراز شروع شد..حداقل به مزیت داره که نمیداره به عمق

تنهائیم برسیم..



فراز بلند شد و گفت\_قرار شب یادتون نره..

افسون\_کدوم رستوران؟

فراز\_شوهر کچلت میدونه.

افسون\_تو چه مشکلی با اقای دکتر داری؟

فراز قیافشو چندش کرد و گفت\_جمع کن..دکتر دکتر..ایش.

خندیدم و گفتم\_بسه دیگه فراز..شب که میای دنبالم؟

فراز\_مگه من نوکرتم..من باید برم دنبال خانم خودم..خودت میای.خداروشکر

ماشینم که داری؟

\_فراز..

یه چشمک زد و از اشپزخونه زد بیرون.

\_این چش شد.اصلا سوپرایز امشبش چی هست؟

افسون یه شونه بالا انداخت و اونم با لبخند مرموزی از اشپزخونه رفت

یه ماتو مدل شل صورتی خیلی کمرنگ که جلوش گره میخورد پوشیدم.خیلی

از رنگش خوشم میومد.بیشتر به پوست پیازی میخورد.شلوار پارچه ای راسته

سفید و شال سفید که خط های شلوغ از همون صورتی توش داشت رو موهای

صافم کشیدم.یه رژ لب صورتی مات و ریمبل به مژه هام.عطر زدم و کفشای

پاشنه بلند سفیدم و پام کردم.کیف دستی کوچیک سفیدم و برداشتم.تو اینه به

خودم یه نگاه انداختم.خوب بودم.

ماتو هایی که میپوشیدم همه از تولیدی خودمون بود.مزون و به پیشنهاد فراز

تاسیسش کردیم.من طراحی خونده بودم.طرح هام همه عالی و پر از خلاقیت

بود. مدل های عجیب و جدید میزدیم. توکا هم با اینکه طراحی خونده بود ولی خیاطیش عالی بود. کنار دست طوبی خانم یه خیاط قابل شده بود. افسون هم که حسابداری خونده بود ولی سرمایهش از بقیمون بیشتر بود.

هر سه نفرمون پول گذاشتیم روی هم. اول با یه خونه ۶۰ متری کوچیک اجاره ای شروع کردیم. اول که بیشتر یه خیاط خونه بود. کارمون گرفت.. چون هم محلش خوب بود و هم کارمون عالی بود و هم تبلیغاتی که فراز واسمون انجام داد تک بود. قیمتا پایین بودن و مشتریا زیاد شدن.

این شغل جدید خویش این بود که نمی داشت زیاد فکر و خیال کنم. همه وقتم و اونجا میگذروندم. طرح که میزدیم از همه دنیا غافل میشدم. کم کم سرمایهمون زیاد شد و سود دهی مون هم زد بالا. تا اینکه رسیدیم به اینجا. یه مزون هر چند مکانش اجاره ای بود ولی خیلی بزرگ بود و توی یه محله ی بسیار عالی بود. خودمون طرح میزدیم میدوختیم و میفروختیم. یه روز در ماه شوی لباس داشتیم.

خیلی مزون بزرگی نیست ولی مشتریای خاص و ثابت خودشو داره. مانتو لباس شب نامزدی و عروسی..

۵ تا خیاط ماهر داریم. توکا هم بالا سر خیاطاست و گاهی هم طرح میزنه. جدیدا دو تا طراح کمکی هم آوردیم. افسون هم که هم حسابداری و انجام میده و هم کارای تهیه پارچه و لوازمات مورد نیازمون. فراز هم که کلا اچار فرانسه است و هر وقت نیاز بشه خودش یهو پیداش میشه.. مهرداد هم هر کمکی از دستش بر بیاد با توجه به وقت محدودش واسمون انجام میده.

راضیم..من از این شغل و از این کاری که باعث میشه ساعت‌های زیادی رویی فکر و دغدغه بگذروم راضیم...!

سویچ مزد ۳ سفیدمو از روی میز ارایشیم برداشتم و از خونه زدم بیرون. کسی خونه نبود. فرانک خونه مادرش بود. پیر بود و از کار افتاده..فرانک خیلی کمک حالش بود. بابا نبود. حجره بود. با اینکه ماشالله دیگه ۷۰ سالشه ولی میگه نمی تونم تو خونه بمونم..اونجا بین فرشای قدیمی و نفیسش خوش میگذرونه..فرشایی که حاصل اشناییه مامان و بابای عاشقم بود..

دلم واسه ابجیام تنگ شده. باید حتما یه روز برم دیدنشون. دوهفته ای هست پروا و پرهامو ندیدم. ترم اخر دانشگاهشونه و سرشون خیلی شلوغه..این دوقلو ها هم یه رشته میخونن..مهندسی امار. انقد همدیگه رو دوست دارن دانشگاه هم یه رشته رفتن. ارین ۲۰ ساله به جای دانشگاه رفت سربازی. دلم انقد واسه سر کچلش تنگ شده تو اون لباس سربازی..واسه خودش مردی شده. اوا خانم هم که واسه خودش خانمی شده. از موقعی که تکلیف شده حجاب میگیره. خانواده ما نه مذهبیه خیلی سفت و سخته نه خیلی ازاد و اپن. ولی اوا اعتقاداتش خیلی قویه..و من به این دختر خواهر کوچولوم افتخار میکنم..

سوار ماشین شدم و یه ترانه اروم و عاشقانه رو پلی کردم و رفتم سمت ادرسی که فراز واسم فرستاده بود.

جلوی رستوران نگه داشتم. یه باغ رستوران که جای خیلی دنج و ارومی بود. سرسبز و چراغونی..نسبتا دیر رسیده بودم. ترافیک مسیر ما زیاد بود.

ماشین و پارک کردم و رفتم داخل. از دور دیدمشون.. اوو.. همه که هستن. فراز و توکا و مهرداد و افسون و پرهام و پروا.

رسیدم به تختی که نشسته بودن و توی فضای باغ بود. هنوز سلام از دهنم خارج نشده بود پرهام یه اسپری از پشت سرش دراورد و پاشید رو سرم. خدای من.. برف شادی.

و صدای شاد بچه ها\_ تولد تولد تولدت مبارک.. مبارک مبارک تولدت مبارک  
..happy birthday to you

اشک تو چشمم جمع شده بود. واقعا یادم نبود. امروز تولدم بود. به کیک رو بروی بچه ها خیره شدم. خامه ای سفید با پایپون صورتی.. جالبه رنگه لباسامه. شمع ۲۴ روی کیک در حال سوختن بود. من ۲۴ سالم شده بود. کی انقد بزرگ شدم. ۴ سال گذشت

بچه ها دست میزدن و شعر میخوندن و فشفشه روشن کرده بودن  
میزای کناری با لبخندایی پر از تعجب و شادی خیره به من که هنوز سر پا ایستاده بودم بودن..

من میون این جمع شاد و خندون که تمام تلاشمون و کرده بودن منو شاد و غافلگیر کنن یه حس کمبود داشتم. کمبود حضور یه نفر.. یه کس. یه حس.

می خواستم فراموشش کنم. سالهاست که نیست و من تمام تلاشم و سه فراموش کردنش انجام دادم ولی خیلی موفق نبودم.. خیلی سخته که بغض داشته باشی.. اما نخوای کسی بفهمه.. خیلی سخته که عزیزترینت رو به اجبار فراموش کنی.. خیلی سخته سالگرد اشنایتونو بدون حضور عشقت بگیری  
خیلی سخته روز تولدت همه بهت تبریک بگن جز اونی که فکر میکنی فقط

بخاطر اون که زنده ای و نفس میکشی. خیلی سخته که همه چیزت رو به خاطر یه نفر از دست بدی و اون حالا نباشه.. نگاه غمگینمو با لبخند مهربونش کردم ولی ته دلم.. به تمام دلایلی که تو نیستی..

به اجبار آرام میگیرم

و چه اجبار تلخهست.. این آرامش ساختگی.

نمی خواستم این همه زحمت بچه ها رو واسه شاد کردنم خراب کنم. لبخندم و پررنگ تر کردم و نشستم لبه تخت.

\_ ممنونم. اصلا یادم نبود. حالا این قرتی بازیا کار کی بود؟

نگاه همه برگشت سمت فراز و توکا.

افسون\_ من که میخواستم پیام خونه و سوپرایزت کنم ولی فراز و توکا نظرشون این بود اینجوری بهتره.

نگاهم رفت سمت توکا. توکای سربزیر و ارومی که بعد از طاهای واقعا اروم و کم حرف شده بود. بعد از مرگ طاهای فقط ما چند نفر بودیم که تونستیم به همدیگه کمک کنیم و سر پا و ایسیم.. الانم همه زندگیشونو میکنن ولی توکاست که پشت و پناهش و برادرش و از دست داده و علاوه بر اون باید کمک حال پدر مادر پیرش هم باشه.

\_ از همتون ممنونم. انتظارشو نداشتم. هیچ یادم به امشب نبود.

نگاهم خیره به فراز و چشمکش بود که دوتا ب\* و\*سه شیرین نشست رو  
لپام. چپ و راست. پرهام و پروا بودن. دست انداختم پشت گردنشونو  
ب\* و\*سیدمشون.

\_الهی من قربون شما دو قل عزیزم بشم.

پرهام\_خدا نکنه خاله خوشگله

پروا\_تولدت مبارک غزلی..

پرهام\_حواست هست داری ترشیده میشی خاله خانم؟

یکی زدم توی بازوش که با کمک باشگاه و بدنسازی داشت قلمبه میشد.

\_خفه شو پیشوور

پرهام دوباره ب\* و\*سیدمو گفت\_میدونی عاشق پیششور گفتنام.

مهرداد\_بسه دیگه بچه.

رو کرد به من و گفت\_غزل جان تولدت مبارک.

\_مرسی مهرداد. ممنون که اومدین. من واقعا خوشحالم واسه امشب.

فراز\_منم که پشمک.

\_من قربون عموی خوشتیپم بشم. شما که سروری. عاشقتم فراز خان.

فراز\_برو خجالت بکش دختر. خانمم ناراحت میشه کسی عاشق شوورش

بشه.

یه نگاه خبیث به توکا انداختم و گفتم\_ا..از کی تا حالا زن گرفتی؟ رو نکرده

بودی خانمت و؟

توکا سرخ شد و سرش و انداخت پایین.

فراز\_گمشو خانمم خجالت کشید. بچه پرو

همه خندیدن. الهی.. پس توکا هم بالاخره وا داد. خوشحال شدم. واقعا هم واسه توکا و فراز خوشحال بودم.. لیاقت ارامش و داشتن ولی منکر اینم نمیشم که ترسیدم.. ترس از تنهایی.. فراز هم آگه ازدواج کنه واقعا تنها میشم.

کیک و بریدیم و با چایی خوردیم. البته من فقط یه گاز کوچولو زدم. قند خون داشتم و کیک واسم خوب نبود. واسه شام رفتیم یه رستوران دیگه. کلی با بچه ها گفتیم و خندیدیمو مسخره بازی در آوردیم.

کیک نخوردم ولی یه شام توپ و اساسی زدم.

کادو ها هم همه خوب بودن. ولی از همه قشنگتر کادوی فراز بود. دوتا عروسک دختر و پسر بزرگ و انقد طبیعی و واقعی بودن که اصلا باورت نمیشد عروسک باشن.

بعد از شام همه تو پارک نزدیک رستوران شروع کردیم قدم زدن. هوا خوب بود و شاد بودیم که صدای اس ام اس گوشیم اومد. بازش کردم.

همیشه به فداست چشمان تو ایمان دارم..

چه کسی چشم های تو را رنگ کرده است

چه وقت دیگر گیتی تواند چون تویی خلق کند؟

فرشته ای فقط در قالب دختری زیبا..

ساده میگویم.. تولدت مبارک..

افسون گوشی و از دستم قاپید و بلند بلند شروع کرد به خونندن.

پرهام\_ او هوو.. کی بود این حالا؟

افسون\_ کسری..

فراز اخم کرده گفت\_ کسری کیه؟

ای بابا..فراز هم غیرتی شد. با اینکه توی فرانسه بزرگ شده ولی واقعا غیرت یه ایرانی و برده.

توکا\_پسر آقای رسولی. همون که ازش پارچه هامونو میخریم.

فراز\_خو که چی واسه غزل پیام تبریک فرستاده؟

مهرداد\_ حالا عصبانی نشو دیگه. بچمون فکر کنم عاشق شده.

فراز با این حرف مهرداد دستش و پس زد و با رو به افسون گفت\_ بده من گوشه و بینم.

میدونستم گوشه بیفته دستش قاطی میکنه. سریع گوشه و از دست افسون

گرفتم و گفتم\_فراز..بعد راجبش حرف بزیم؟

یکم خیره شد بهم و سرش و به معنی باشه تکون داد.

افسون بیچاره ترسیده بود. دختره دیوونه داشت کار دستم میداد.

شب خوبی بود آگه کسری با پیامش خرابش نمیکرد.

کسری پسر آقای رسولی یکی از بزرگترین پارچه فروشای شهر بود. بزرگترین

مغازه رو داشت با همه رنگ و تنوع پارچه ای که می خواستی. کسری با باباش

و داداش کوچیکش اونجا کار میکردن. اوایلش نگاهاش واسم عجیب بود هر

چند که هیز و دله نبود و بر عکس پسر سربزیر و خجالتی بود ولی گاهی

اوقات مات میموند رو صورتتم.

تا اینکه آقای رسولی منو از بابا خواستگاری کرد. هر چند من جواب رد دادم

ولی مثل اینکه کسری هنوز نا امید نشده.

\*\*\*\*\*



توی اتاق مزون نشسته بودم و خیره به عکسی از طاها بودم که توکا زده بودش به اتاق و منم مخالفتی نکردم. هر وقت نگاهم به چشماش میرسید دست میکشیدم به گردنبنند یادگاریش تو گردنم.

گاهی دلم واسش خیلی تنگ میشد. نوع محبتای طاها رو هیچ جا ندیده بودم. خیلی پاک و بی الایش بود. همیشه بهم حس خوبی میداد. فرشته در زد و او مد داخل و گفت \_ غزل خانم دو تا خانم و یه اقا او مدن واسه دیدن لباس عروسی و لباس شب.

\_ خب به افسون بگو؟

فرشته \_ نیستن. دو ساعت پیش با اقا مهرداد رفتن بیرون.

\_ توکا چی؟

فرشته \_ همین ده دقیقه پیش از خونه باهاشون تماس گرفتن رفتن.

یه پوف بلند و صدا دار کشیدم. امروز اصلا حوصله نداشتم. حتی یه دونه طرح هم نردم.

\_ خیل خب برو او مدم..

بلند شدم و یه نگاه به خودم توی اینه قدی اتاق انداختم. یه مانتو دامن از طر حای خودم بودم و دو خت توکا. عالی بود. ترکیب سبزه تیره و قهوه ای سوخته..

شالم و رو سرم مرتب کردم و زدم بیرون.

از راهرو گذشتم و وارد سالن لباسا شدم. یه سمت پر از لباسای عروس و یه سمت لباس مجلسی در حد نامزدی تن مانکن.

صدای پاشنه های کفشم و صحبتای ریز ریز دو تا دختر با هم قاطی شده بود.  
\_ میتونم کمکتون کنم؟

با برگشتن دخترا نگاهم تو صورت یکیشون مات موند. شقیقه هام تند میزدن و  
قلبم هم نوا با اونا شده بود. چشمام گشاد شده بود. اون زودتر به حرف او مد.

\_ غزل

\_ انا.. تو اینجا؟

که با دیدن قامت بلند و کشیده یه نفر با دیدن یه سینه ستبر و یه جفت چشم  
قهوه ای که پر از غم و نفرت بود واقعا از نفس کشیدن افتادم. نفس کشیدن یادم  
رفت.

فقط تونستم اروم لب بزنم\_ امیر..

اینکه نفسم چطور برگشت و تونستم داغی روی گونه هامو حس کنم واسه  
خاطر یه صدای ظریف و دخترونه بود.

\_ انا جان میشناسین همدیگه رو؟

حتی صدای اون دختر هم باعث نشد چشمم از نگاه پر از خشم امیر علی  
بگیرم.

خدای من چقد نزدیک. چقد واضح. یعنی واقعا رویا نیست.

چقد دوست دارم دستمو دراز کنم و از نزدیک لمسش کنم. کاشکی میتونستم  
انگشتمو بکش روی اخم بین ابروهاش.

اناهیتا\_ غزل.. خاله ی افسون.. دختر عموی ماست.

\_ خوشبختم منم مانا هستم.

نگاهش کردم. قد بلند و پوست سفید.. چشمای سبز روشن و بینی عملی که شدید به صورتش میومد. موهای فر شده عسلی. بی شک زیبا بود. نگاهش نمیگفت که از اشنایی با من خوشبخت باشه. زورکی لبخند زدم و خودم و حفظ کردم. قوی باش غزل.. قوی \_منم همینطور.. خیلی خوش اومدین.

رو کردم به اناهیتا و گفتم\_ هنوز باورم نمیشه اینجایی. چرا افسون حرفی نزد؟ و سریع مسیر نگاهمو انداختم روی امیر علی. ایستاده بود و دستاشو توی جیب شلوارش گذاشته بود. پاهاش و با فاصله باز کرده بود و بد جور نگاهم میکرد. اخم داشت ولی نمیتونستم هیچی از نگاهش بفهمم. جذاب تر از سابق شده بود و همین باعث شده بود هول بشم.

ولی با این فکر که اون منو ول کرد و رفت و پس این منم که باید دلخور باشم ارومتر شدم. یه چیزی رو خوب میدونستم.. اصلا دوست نداشتم جلوی امیر ضعیف باشم.

با لبخندی که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد گفتم\_ سلام امیر.. باورم نمیشه ایرانی.. چه بی خبر؟

یه پوزخند نشست رو لبش. رو شو برگردوند سمت راست و دوباره برگشت سمت منو و با انگشت شستش گوشه لبش و خاروند و گفت\_ نمیدونستم از اومدنم خوشحال میشی.. وگرنه حتما خبرت میکردم.

اناهیتا سریع پرید بین حرفامون که بدجوری بوی عصبانیت میداد و گفت\_یه هفته ای میشه که اومدیم..میدونیکه من یه مدت بعد از امیر رفتم دنبالش.ولی دیگه درسمون تموم شد و فعلا اومدیم ایران.

با لبخند پر غروری گفتم\_به هر خوشحالم که اینجا میبینمتون.میتونم کاری براتون انجام بدم؟

مانا\_البته..می خوایم لباس عروس انتخاب کنیم..

تا حالا شده صدای طپش قلبت و جوری بشنوی که نگران باشی بقیه هم همون صدا رو بشنون؟قلبم میکوبید..محکم..

خدایا..نکنه این دختر..نه..زن امیر علی؟

یعنی این مدت..

نا خودآگاه اخمامو کشیدم تو هم که باعث پوزخند امیر شد.

بغض داشتم ولی نمی خواستم بشکنه..نه حداقل جلوی این دختره.

خدا پس این چهار سال چکار میکرد؟چرا همون موقع زن نگرفت حالا که می خواد بگیره لباس عروس زنش و من باید طرح زده باشم..مدلایی که من فقط با ارزوی تن پوش خودم زدمشون..

یه نفس عمیق ولی بی صدا کشیدم..

غرورم تنها چیزیه که برام مونده..البته آگه اون سیلی امیر علی و روز آخر تو فرودگاه جلوی اون همه ادم فاکتور میگرفتم..جای سوزشش و احساس کردم..

\_مبارک باشه..ایشالله خوشبخت بشید..چیزی هم انتخاب کردید؟

همه اینا رو رو به ما نا گفتم ولی اناهیتا جوابمو داد و گفت\_ ممنون.. راستش مارتین نتونست بیاد ایران. کاراش واسه یک ماه دیگه جور میشد.. ما زودتر اومدیم که به کارا سرو سامونی بدیم..

یه لباس انتخاب میکنم و عکسش و واسش میفرستم اگه خوشش نیومد میگم از همونجا خیاطم واسم بفرسته..

گیج شدم..هیچی از حرفاش نفهمیدم.

\_ مارتین؟

خندید و گفت\_ نامزدم.. نمی دونستی؟

گیجی صورتم و که دید گفتم\_ یک سالی هست که نامزد شدیم.. مارتین امریکایی الا صله و مسلمون شده ولی قراره بعد از ازدواج همونجا زندگی کنیم..

احساس کردم نفس تازه به ریه هام رسید.. تازه نفس کشیدم. یه نفس عمیق.. یه لبخند نا خواسته نشستم روی لبهام که اناهیتا تعبیرش کرد به خوشحالیم واسه ازدواجش.. شکر خدا.. یعنی واقعا امیر.. ولی از کنجا معلوم.. اصلا این دختره اینجا چه کار میکنه؟ اصلا نپرسیدم کی هست..

\_ مبارک باشه.. انا عزیزم من خبر نداشتم نامزد کردی.. ولی با این حال من فکر کردم عروس خانم باید ایشون باشن.

و به ما اشاره کردم.

ما نا لبخند پر عشوهِ ای روی لبای رژ خورده خوش رنگش نشوند و خیره به امیر علی گفتم\_ منم بالاخره عروس میشم.. به زودی

خیلی واضح تر از این نمی تونست نشون بده که چشمش به امیر علیه.. ولی لا اقل معلوم شد که چیزی هنوز بینشون نیست..

نگاهی به امیر ننداختم تا واکنشش و ببینم.

– چیزی انتخاب کردی؟

و مشغول صحبت با اناهیتا شدم.

مانا رفت پیش امیر علی که کنار پنجره بلند سالن ایستاده بود و با هم حرف میزدن..

نمی تونستم روی حرفام با اناهیتا تمرکز کنم..

همه حواسم به اون گوشه از سالن بود..

راهنمایی هام که تموم شد الهام یکی از طراحی مزون و صدا زدم که آگه مدل دیگه ای می خواد واسش طرح بزنه یا کمکش کنه و بهشون گفتم تو اناقم منتظر شوئم و آگه خواستن استراحت کنن بیان اونجا.

میدونستم هنوز انتخاب نکردنو کار شون طول میکشه چون لبای مجلسی هم می خواستن انتخاب کنن.

پامو گذاشتم توی اتاقمو و در و بستم. تکیه دادم به در و چشمامو بستم.. نفس عمیق.. یکی.. دو.. سه تا.. اروم شو لعنتی.. قلبم هنوز تند میزنه..

هنوزم باورم نمیشه خدا.. امیر علی اینجا.. چرا افسون حرفی نزد؟ ناخودآگاه دستم رفت روی زنجیر طاهای وزیر بلوزم قایمش کردم.. بغض داشتم. خدا قراره چی پیش بیاد؟ این دختره با امیر چی میکرده؟ چرا انقد خوشگل بود؟ امیر چرا انقد عصبانی بود؟

نشستم پشت میزمو سرمو گذاشتم روی دستام. سرم درد گرفته بود. خیلی بهم فشار اومده بود.

تمام لحظه های بودن امیر علی تو زندگیم جلوی چشمم بود. الان سخته که بخوام حضور یه دختر و کنارش تحمل کنم. اخ خدا حقم نیست. من خیلی درد کشیدم. تنهایی تحمل کردم.. به خودم که نمی تونم دروغ بگم تمام این چهار سال و منتظر امیر بودم. میدونستم میاد.. میدونستم بالاخره یه روز بر میگردد ولی فکر نمی کردم تنها نباشه..

دو ضربه کوتاه به در اتاق خورد.

\_ بیا تو.

سرمو بلند نکردم. حتما فرشته بود و واسم نسکافه آورده بود. فرشته اینجا همه کاری انجام میداد.

صدای قدمای محکمی توی اتاق پیچید و بعدم بسته شدن در..

حس تو تنم نبود. نمی تونستم سرم و بلند کنم. همش بخاطر یه بوی آشنا بود.. یه عطر که تمام این چهار سال و تو خیالم حسش کردم.

سرم و اروم اوردم بالا. توی اتاق ۲۰ متری که من اونجا بودم و یه دست مبلمان شیک و تابلوهای مدرن الان یه نفر دیگه هم ایستاده بود. کسی که دلم تو این چهار سال واسش خیلی تنگ بود و قلبم فقط واسه دیدن حتی شده یه بار دیگه اون میزد..

شلوار جین مشکی و بلوز مردونه چهار خونه مشکی و سفید و کت تک مشکی. موهاش و خیلی خوش حالت درست کرده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود و با نگاه نافذش داشت قلبمو سوراخ میکرد.

نگاهش و بی تفاوت ازم گرفت و چرخوند دور تا دور اتاق و خیره شد به یه عکس.. عکس طاها.

اخ خدا الان وقتش نبود.

پوزخند زد به عکس طاهایی که الان مرده بود. کاشکی میفهمید مرده دستش از دنیا کوتاست. پوزخند اتو به اون زن..

اب دهنمو قورت دادم..

— بشین.

نگاهم نکرد. دست کشید بین موهاش.. حس میکردم کلافه است.

بدون اینکه حتی یه نگاه به من بندازه لب باز کرد و با صدای مردونه و محکمش گفت — خوشبختی؟

خوشبخت؟ بودم؟ مهمه؟

بلند شدم و برگشتم سمت پنجره پشت سرم.

— مهمه واست؟

صداش بهم نزدیکتر شد.. عصبی بود. پر از خشم و کوبنده..

امیر علی — حتی یه درصدم فکر نکن خوشبختیت واسم مهم باشه.

برگشتم سمتش.. اون سمت میز من ایستاده بود. صورتش قرمز بود ولی من خونسرد بودم. عجیب بود واقعا..

— پس چرا پرسیدی؟



دستاش از زور خشم مشت شده بودن و نفساش کوتاه و تند..

امیر علی\_چون تو..

صدای در اومد و بعد از اون در باز شد و انا هیتا و مانا و الهام اومدن تو..

امیر حرفشو خورد و نگاهش و ازم گرفت..

ما نا خیره به امیر اومد کنارش و دستش و گذاشت رو بازوش و اروم

گفت\_خوبی؟

امیر سرش و تکون داد.

ولی من چشمام هنوز خیره به دستای ظریف و لاک خورده مانا بود که نوازش

گونه روی بازوهای ورزشکاری امیر میرفت و میومد و امیر چشماشو بسته

بود..

در اتاق با شدت باز شد. چشمام و باز کردم و افسون و تو درگاه در دیدم.

نگران و رنگ پریده بود. با دیدن صورت بی حال و بی تفاوتم بند کیفش از دور

دستش شل شد و افتاد.

یه قدم اومد جلو..

افسون\_غزل..من

\_اینجا بود..

یه قدمه دیگه اومد جلوتر..

\_امیر و میگم..

نگاهش ترسیده و پر از نگرانی بود..

\_عصبانی بود. تو چشماش میتونستی تنفر و بیینی..

یه قدمه دیگه..

افسون\_من نمی دونستم غزل.. تازه فهمیدم.. مامان همین یه ساعت پیش بهم  
خبر داد اومده.

\_یه دختر هم باهاش بود..

یه اه از ته دل کشیدم..

\_خیلی خوشگل بود افسون..

جلوی پاهام زانو زد.. بغض داشتم..

\_میتراسم افسون.. ازم متنفره.

دستای لرزونش نشست رو دستای یخ کردم..

افسون\_اروم باش غزل.. اروم خواهی..

نگاهش کردم.. لبخند بی جونی زدم.

\_من ارومم افسون.. پیدا نیست؟

گریه کرد.. من بغض داشتم اون گریه میکرد..

چشمامو بستم.

\_دستاش و که روی بازوی امیر گذاشت نفسم بند اومد..

یه قطره اشک از بین پلکام چکید پایین..

\_ارزوم بود یه بار.. فقط یه بار دستامو حلقه کنم دور بازوهاش.. سر بذارم رو

شونه هاش.. ارزو به دل موندم افسون

صدای هق هقش که بلند شد مثل این بود که جنون بگیرم.. جوری از روی

صندلی بلند شدم که از پشت افتاد زمین

دست کشیدم رو میز و کیف و سوئیچمو برداشتم و از کنارش رد شدم.. صدام  
میزد ولی توجهی نکردم.. به در اتاق نرسیده بودم مهرداد نفس زنون او مد جلو  
در

مهرداد\_غز..ل

توجهی نکردمو با شتاب از کنارش رد شدم.. صدای فریاد افسون او مد.

\_مهرداد زنگ بزن فراز..زود باش..

ولی من دویدم.. فرار کردم. از جای که هنوزم بوی تن امیر اونجا پیچیده  
بود.. دیوونم میکرد..

نشستم تو ماشین و گازش و گرفتمو رفتم.

هق میزدم و اشک میریختم. چرا خدا؟ این بازی چیه با من در میاری؟

چرا گذاشتی عاشق امیر شم و حالا که شدم طاها رو چرا وارد زندگیم  
کردی؟ چرا ازم گرفتیشون.. هر جفتشونو.. چرا به هر چی دل میبندم ازم  
میگیریشون؟

پخش ماشین و روشن کردم.. شیشه رو اوردم پایین.. هوای تازه می  
خواستم.. نفس می خواستم.. یه دستم روی قفسه سینم بود..

داغون بودم.. خیلی.. گو شیم زنگ میخوردفراز بود.. افسون بود.. مهرداد بود توکا  
بود.. ولی جواب ندادم.. نمیتونستم.. الان نه.

هنوزم تصویر امیر علی و مانا که دستاشون تو هم قفل بود و جلوی چشم من  
از مزون با یه خداحافظی سرسری رفتن بیرون داره جلون میده..

اینه سهم من خدا؟ اره.. واقعا اینه؟

نفهمیدم چطور جواب اناهیتا رو دادم. فهمید حالم خوش نیست فهمید داغونم  
گفت یه روز دیگه با هماهنگی افسون میاد پیشم..  
صدای ضبط زیاد بود ولی نه واسه من..  
یه اهنگ اروم ولی پر از غم بود..  
دلشوره میگیرم  
هر وقت بارونه  
با گریه میخوابم هر جا زم\*س\*تونه  
تا حال موهاش و از باد میپرسم  
حس میکنم بادم دیوونه اونه  
موهاش دریا بود  
دنیا مو زیبا کرد فهمید دیوونم موهاشو کوتاه کرد.  
از بس شکستم داد شکل شکستن بود  
آ\*غ\*و\*ش او تنها سرمایه من بود  
او مد ولی ای کاش ساکش رو وا میکرد  
از وقتیکه او مد درگیر رفتن بود  
موهاش دریا بود  
دنیا مو زیبا کرد  
فهمید دیوونم  
موهاشو کوتاه کرد..  
زدم رو ترمز.. سرمو گذاشتم رو فرمونو از ته دل گریه کردم.. دلم هواشو کرده  
..خدا من دلم هوای امیرمو کرده.

فراز اون شب خیلی سعی کرد که منو اروم کنه. وقتی فهمید امیر علی برگشته خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت\_ خب برگشته باشه.. تو رو سننه؟  
با تعجب نگاهش کردم.

\_چی؟

فراز\_ مگه واست مهمه برگشتنش.. یا حتی موندگار شدنش؟

\_خب.. من

فراز\_ تو چی؟

\_مهمه..

سرم و انداختم پایین.

فراز\_ هنوزم دوسش داری؟

خجالت میکشیدم جلوی فراز ولی خب اون همدم این تنهاییام بود.. همرازم بود..

\_بیشتر از همیشه.. احساس میکنم حالا که دیدمش تازه میفهمم که چقد بی تابش بودم.

فراز\_ پس باید بپیه ی خیلی از چیزا رو به تنت بمالی..

\_یعنی چی؟

فراز\_ اینطور که معلومه ازت شدید کینه به دل گرفته.. احتمالش هم زیاده که دختری تو زندگیش باشه. اگه می خوای داشته باشیش که اونم پنجاه پنجاست باید تلاش کنی.. نباید وای بدی البته امید زیادی هم نداشته باش..

\_یعنی چی؟ یعنی ممکنه اون بخواد با..

فراز\_اره..ممکنه.بهش حق بده غزل..اگه عشقش واقعی بوده باشه ضربه بدی خورده.

\_پس من چی؟

فراز\_تو بیشتر.بین من فقط می خوام همه زوایای این رابطه رو نشونت بدم.ولی اینو بدون هر چی که بشه من کنارتم..مثل یه کوه و مطمئن باش حتما جواب اون سیلی هم می خوابونم تو صورتش ..فقط تو نگران نباش..نمی دارم کسی نگاه چپ بهت بندازه که خودم چپکیش میکنم..

خندیدید..یه خنده ناز و من چقد دلم قرص شد به وجود این مرد کنارم ولی باز من دلم هوای مرد خودمو کرده بود..

اون شب خیلی فکر کردم.من چهار سال از امیر علی دور بودم.تو این مدت اتفاقای زیادی افتاده بود..ولی از یه چیزی خیلی مطمئن بودم و اونم این بود که میخواسم بد ستش بیارم.امیر هنوزم مال منه.تمام این سالها رو با تنهاییم سر کردم به امید رسیدن به کسی که نفسم به نفسش بنده.نمی دارم به این راحتی ازم بگیرنش..

توکا وقتی فهمید امیر برگشته و عکس العملش چی بوده روش نمیشد نگام کنه..با فاصله ازم ایستاده بود و سرش و انداخته بود پایین.نمیفهمیدم معنی این شرمندگیو؟اون که تو این بازی همه زندگیشو باخت..برادرش و..

دستامو به روش باز کردم و اونم خودش و نرم و با فشار پرت کرد تو آغ\*و\*شم.خواهر قشنگم..توکای مهربونم.

صورتشو با دستام قاب گرفتم.شکل ظاهرا نبود ولی یه ته چهره ای ازش داشت که بخواد منو یادش بندازه.موهای صاف و تیره و چشمایی قهوه ای..

صورت با نمکی داشت. تا قبل از قضیه طاهای تپل بود و لپاش اویزون ولی بعد از دست دادن طاهای اب شدن اون لپای همیشه سرخ.. مرگ طاهای فقط یه خوبی داشت و اونم اب شدن چربیای توکا بود..

شب توکا و افسون پیشم موندن و کلی واسم حرف زدن. اینکه تا هرجا که برم تا تهش بامن هستن و تنهام نمیدارن.

دو روز بعد اناهیتا با مامانش اومدن مزون و لباس عروسش و انتخاب کرد. یه دکلمه شیک که سنگ دوزیای روی سینه و پهلوهاش واقعا زیبا بود. تور و تاج هم واسش ست کردیم و به عنوان هدیه نامزدی بهش دادیم.

عکس لباس هم واسه نامزدش فرستاد و اونم خوشش اومد. مارتین یه پسر قد بلند و بور بود. من فکر میکردم از این سیاهای امریکایی باید باشه ولی برعکس خیلی سفید و موزرد بود. زیبا بود ولی جذاب نبود.. اصلا.

اناهیتا خودش دختر خیلی مهربون و ارومی بود و به نامزدشم خیلی علاقه داشت.. واقعا خوشبختی حقشه..

میگفت اونجا معماری خونده همراه امیر علی. ولی امیر دکتراشو گرفته و خودش فوق لیسانس..

پس امیر هم دکتر شد.. یادمه تا اینجا بودفوق لیسانس معماریشو گرفت. همیشه هم یکی از ارزوهاش رسیدن به همین مقطع بود..

یه لحظه به مدرک خودم فکر کردم.. فوق دیپلم. افتضاح بود.. تواین نمونه با این مدرک کنار امیر.. اون دکتره. کاشکی میتونستم ادامه بدم. نمیدونم چی شد که

بی هوا اومد رو زبونم و از اناهیتا پرسیدم\_اون دوستتون مانا..اونم اونجا درس خونده؟

اناهیتا لبخند زد و گفت\_مانا از دوستای خانوادگیمنه و البته قدیمی. پدرش ایرانیه و دوست صمیمیه بابا ولی مامانش المانیه..مانا هم شکل مامانشه. اونجا اگه مانا و خانوادش نبودن حتما دق میکردیم..خیلی کمک حالمون بودن مخصوصا مانا. اونم با من و امیر بود..فوق لیسانس معماری.. به هم میان..اقای دکتر حتما باید خانمش تحصیلات بالایی داشته باشه. در حد خودش نه مثل من..

یه لحظه به خودم فحش دادم که چرا درسو ادامه ندادم. خب علاقه ای هم به ادامه تحصیل نداشتم. همون فوق دیپلمم گرفتم چون دوست داشتم برم دازشگاه بینم چه خبره..بیشتر از اون نه. نه که در سم بد باشه علاقه ای بهش نداشتم..

ابجی غزاله زنگ زد و واسه فردا شب دعوتمون کرد خونشون شام..خب خوشحال شدم ولی استرس هم گرفتم چون فهمیدم امیر علی و خانوادش هم هستن..نمیدونم چم شده بود. دست و پام سریع یخ کرد..تونستم طاقت بیارم زنگ زدم به فراز و بهش گفتم. ولی اون فقط خندید و گفت خیالت از بابت امیر راحت باشه. خوابای خوبی براش دیدم.

هر چی ازش پرسیدم جوابمو نداد فقط گفت توکا و افسون در جریانن. فکر میکردم فرداشب تو مهمونی میاد ولی خندید و گفت\_من نباشم بهتره.. نفهمیدم منظورش چیه؟ ولی با حرفاش خیالمو تا حدودی راحت کرد..



امروز زودتر از همیشه از مزون زدم بیرون. اضطراب داشتم و نیاز داشتم اروم شوم و این آرامش و زیر دوش آب داغ به دست آوردم. البته واسه چند لحظه چون نمی‌تونم زیاد زیر آب داغ وایسم..

با حوله از حموم زدم بیرون. تو اتاقم ضبط و روشن کردم و روی البوم اهنگای ابی پلی کردم. قدیمیاشو خیلی دوست داشتم..

بابا تو حیاط داشت به گلا و درختای توی باغچه کوچیکمون آب میداد. بابای مهربونم خیلی پیر شده. قدش خمیده شده و موهاش یه دست سفید پنبه ای. فرانک خیلی بهش میرسه ولی دلتنگیشو واسه مامان حس میکنم.. مثل خودم که این روزا خیلی محتاج حضورشم..

رومو برگردوندمو نفس عمیق کشیدم. امشب به چیزای خوب فکر کن غزل.. واسه امشب نمی‌خواستم لباس خیلی مجلسی یا چیزی که خیلی تو چشم باشه بپوشم. ساده ولی شیک. نمی‌خواستم فکر کنه خبریه و هول کردم.

یه شلوار کتون جذب قهوه ای نسبتا تیره و بلوز استین بلند قهوه ای سوخته که تقریبا بلند بود پوشیدم. جلوی لباس به انگلیسی نوشته بود آرامش...

موهای صافمو شونه کردم. یاد موهای فر شده ام افتادم.. واسه امیر.. یه لحظه قلبم تیر کشید. چرا موهای ما نا هم فر بودن؟

دستم رفت سمت بابلیسم که دوباره موهامو فر کنم ولی سریع انداختمش تو کشو.. درسته که محتاج محبت امیر بودم ولی محبت گدایی نمیکردم.

یه ارایش ملیح که مناسب لباسامو مجلس امشب بود رو صورتم خوابوندم. ماتو کوتاه استخونی با دکمه های طلایی و کمربند بار یک

طلایی.کیف و کفش خاکی رنگ و یه تک پوش پهن طلا تو دست چپم انداختم.شال رنگ شلوار مو روی موهام که سفت و محکم بالا سرم بسته بودمشون کشیدم..یکم دیگه ریمل به مژه های بلندم زدم..عطر زدم..  
یه نگاه به خودم انداختم..عالی بودم.واسه امشب خوب بود.  
از اتاق اومدم بیرون.فرانک آماده روی مبلای توی هال نشسته بود و کتاب میخوند.

\_بابا آماده نیست؟

فرانک\_میشناسیش که..دقیقه نوده؟

همون لحظه بابا با شلوار خیس اومد تو. با دیدن من لبخند قشنگی زد و

گفت\_خوشگله بابا..زود نیست؟

\_بابا زود باش دیگه..دیر شد..اه.

بابا\_چه عجلته تو..حالا همیشه خودش اخر همه آماده میشدا..چه خبر

امروز؟

وای خاک بر سرم چقد تابلو بازی در اوردم..

\_شما برو آماده شو..نگاه ترو خدا..شلوارتو چرا خیس کردی پدر من..

بابا یه چشمک زد و سریع جیم زد تو اتاق.معلوم نیست گلا رو ابیاری کرده یا

خودش و..

با بابا و فرانک سوار ماشین من شدیم و رفتیم خونه ابجی غزاله.

ما زود رسیده بودیم و کسی هنوز نیومده بود.کاشکی فراز هم میومد..نمی

دونم چرا نخواست بیاد..ابجی بهش گفته بود..

با ابجی غزاله روب\* و\* سی کردم. اوا روب\* غ\* ل کردم و لپاش و دوتا ماچ ابدار زدم.. عزیز دلم به بلوز و شلوار سفید صورتی با یه روسری ساتن صورتی پوشیده بود و موهاش و کامل پوشونده بود. رنگ لباسش به لپای سرخش میومد.

با عمو مرتضی احوالپرسی کردم و مثل همیشه با من مثل افسون رفتار کرد. دو سش دا شتم. مرد اروم و مهربونی بود. ارین سربازی بود. تبریز. قریونش برم جاش چقد خالیه.

افسون یه بلوز و دامن نقرابی پوشیده بود و یه ارایش ملیح کرده بود. خیلی بهش میومد.

\_ ابجی کمک نمی خوای؟

ابجی غزاله\_ نه عزیزم. بعد عمری او مدی حالا می خوای چکار کنی؟ برو بشین یه چیزی بخور.. الان بقیه هم میان.

یه هویج برداشتم و رفتم تو اتاق پیش افسون.

\_ استرس دارم افسون.

افسون\_ کاملاً مشخصه..

\_ از کجا؟

افسون\_ از هویج خوردنت. سرم رفت.. انگار خرگوشه. درست بخور.

خندیدم و گفتم\_ بيشوور..ه\* و\* س کردی؟ می خوای؟

افسون\_ ایش.. دهنیه.

یه چشم غره بهش رفتم و تویی حواسیش پرتش کردم رو تخت و هویج و کاملا فرستادم تو ذهنش.. بیشوور.. به هویج من میگه ذهنی.. میدونستم با من این حرفا رو نداره ولی خب کلا امشب سرخوش شده بودم..

صدای زنگ اومد و طپش قلبم دو برابر شد..

افسون\_ترس بابا.. شاید مهرداد باشه یا شایدم خاله ترانه. رنگشو نگاه؟

\_میشه جای این شاید و باید بری در و باز کنی؟

افسون\_نه

\_زهر مار.. برو دیگه قلبم اومد تو ذهنم.

افسون\_اصلا هر کی؟ به تو چه؟

دیگه داشت میرفت رو اعصابم.

همون موقع صدای مهرداد اومد.

مهرداد\_افسون.. خانمی؟

یهو در باز شد و مهردادم که حواسش به من نبود اومد داخل و گفت\_قربون

چشمای خوشگلت بش.. س.. سلام.

من و افسون یه نگاه به همدیگه انداختیمو یه دفعه زدیم زیر خنده

بلند شدم و گفتم\_مهرداد واقعا که. از تو انتظار نداشتم. اخه تو خونه خود دختر

و دختر بازی.. اخ دوست داشتم جای من عمو مرتضی تو اتاق بود..

مهرداد\_زبونت بره لای در.. زنمه.

\_بر منکرش لعنت..

و با خنده از اتاق زدم بیرون و قبلش سرمو دوباره بردم داخل و گفتم\_بچه های

خوبی باشید..

با لبخند گل و گشادی او مدم بیرون و داشتم میرفتم تو سالن که یه دفعه محکم خوردم به یه دیوار گوشتی و محکم که عجیب یه بوی آشنا میداد..  
دستش که دور بازوم حلقه شده بود باعث شد که هم سرم از پشت نخوره به دیوار و هم حرارت تنم بره بالا.. گوشام داغ بود و گونه هام گر گرفته..  
چشمم که به قهوه ای چشمش افتاد یه لحظه زمان و مکان و از دست دادم.. گوشام سوت میکشید و هیچ جا رو نمیدیدم.. یعنی باور کنم.. من الان تو آغ\* و \*ش امیر علیم و اون بازوی ظریف منو تو مشتت داره..  
خوشحال بودم ولی بغضم داشتم. نگاهش اول متعجب بود و واسه چند ثانیه پر از حسرت و بعد موج میزد از خشم و نفرت و عصبانیت.. فشار دستش دور بازوم اذیتم میکرد.

\_سلام

به جای جواب دادن دندوناش و رو هم سایید. بازوم و ول کرد و بی حرف راشو کشید و رفت.

بد بود؟ نپسندید؟ خوشش نیومد؟ به درک.. به جهنم. بره گمشه پسره اشغال نذاشتم اشکای لعنتیم از چشمام بچکه. نه حداقل امشب.  
رفتم تو سالن. مثل اینکه ابجی ترانه و خانواده امیر علی با هم رسیده بودن. با همه سلام کردم و پرهام کلی سر به سرم گذاشت. عمو احمد شوهر ابجی ترانه نیومده بود. کلا مرد بدقلقی بود. ادم خوبی بود ولی اخلاقش تعریفی نبود. همه جا نمیرفت و اخلاقی خاصه خودشو داشت..

اناهیتا روب\*و\*سیدم و با مانا دست دادم. یه بلوز یقه قایقی پوشیده بود که شونه های سفید و ظریفشو به نمایش گذاشته بود و دامن میدی که از ترکیب رنگای شاد و گرم بود. لباسش قشنگ بود و حس خوبی به طرفش میداد. اناهیتا هم یه جین تنگ ایی روشن پوشیده بود و یه بلوز مدل سرخپوستی سبز و قهوه ای.. قشنگ شده بود.

افسون و مهرداد هم اومدن تو سالن و همه دور هم نشستند بودن. بعد از چند لحظه امیر علی هم از تو حیاط اومد و تازه تونستم لباسای تنش و ببینم. یه شلوار کتون کرم و بلوز مردنه قهوه ای سوخته. خیلی بهش میومد. جذاب شده بود. قیافش نسبت به چهار سال پیش جذابتر و جا افتاده تر شده بود و همین باعث کلافگیم میشد.

لباسامون تقریبا رنگاشون ست بودن.

بدونه اینکه حتی نگاهم کنه نشست بین مهرداد و مانا..

مانا با یه لبخند ملیح و جذابی به امیر علی نگاه کرد و دستای کشیده و سفیدش و گذاشت رو دستای مردونه اش و با محبت به چشماش خیره شده بود. تنم یخ میکنه وقتی مانا به امیر نزدیک میشه و لمسش میکنه.

\_بهش فکر نکن

نگاهم به افسون بود

\_لطفا از سر دلخوشی حرف نزن. چهارساله دارم بهش شب و روز فکر میکنم

میشه الان فراموشش کنم..؟

افسون\_واسه خودت میگم

یه نفس عمیق کشیدم .

\_خیلی لحظه های مزخرفین. حال منو نداری افسون.

افسون سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت\_اگه می خوایش باید دست بجنبونی. نباید بذاری از چنگت درش بیاره. مانا دختر زیبا و دلربایی و صد البته با تجربه. از حرکاتش پیداست..

ترسیدم و همه اون ترسو ریختم تو چشمام..زبونم باز نمیشد

افسون\_نشون بده هستی..

و بلند شد و رفت تو اشپزخونه.

نگاهم و گرفتم به امیر علی که گوشش کنار لبهای مانا بود و به حرفاش گوش میکرد ولی نگاهش زوم من بود..

من همین نگاه و می خواستم.

بعد از شام خوشمزه ای که با دستپخت ابجی غزاله بود همه دوباره توی سالن پذیرایی جمع شدن..

همه سرگرمه خودشون بودن و حرف میزدن. میخندیدن و میوه میخوردن و فارغ بودن از غما شون.. حدافل واسه چند ساعت..ولی من نمیتونستم تحمل کنم میوه پوست کندنای مانا رو واسه امیر. نمی خواستم ببینم امیر یه پر نازک کیوی ترش و نمک خورده رو با دستای خودش گذاشت تو دهن مانا و اون هم واسش ناز میکرد و لباشو غنچه

شانس آوردم گوشیم زنگ خورد و از اون فضای مسخره زدم بیرون وگرنه حتما جیغم در میومد..

رفتم تو حیاط. یکی از مشتریای مزون بود که می خواست بدونه میتونه مدل یقه لباس نامزدیشو عوض کنه..

\_ ایرادی نداره خانمی.. شما فردا بیارش بینم چکار میتونم براش بکنم.. باز تر بشه؟ ولی الانم خیلی بازه ها.. خیله خب هر جور مایه پید.. من فردا منتظرتونم.. خدانگهدار.

گوشی و قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم و به اسمون خیره شدم. هوا خوبه.. کاشکی میشد همینجا بمونم تا مهمونا برن. اصلا حوصله ندارم. کاشکی امشب این دختره نمیومد. اصلا این از کجا پیداش شد؟  
\_ نامزدت و امشب ندیدم.

بی هوا برگشتم عقب.

امیر علی بود که دست به سینه ایستاده بود و پاهاش و با فاصله از هم باز گذاشته بود و منو نگاه میکرد..

قلبم ریخت. این از کجا اومد؟ حرفی رو که سر زبونم اومد و واسش گفتم..

\_ یعنی اصلا تا حالا از کسی درباره من پرسیدی؟

یه قدم اومد جلو و با صدای اروم ولی پر از خشمی گفت\_ هر اتفاقی که به تو مربوط بشه واسه من مهم نیست. دوستم ندارم که از کسی بشنوم..

\_ پس چرا الان خودت پرسیدی؟

پوزخند مسخره ای زد و گفت\_ فقط واسم عجیب بود که ندیدم امشب جناب عاشق پیشه دورت بچرخه..

برگشت و خواست بره که..

\_ طاهها مرده



قدم اول به دوم نرسیده ایستاد. حتی نتوانست برگردد. بغض گلوم و گرفت. بازم یاد طاها. بازم یاد مرگ غم انگیزش.

یه قطره اشک از چشمم چکید. با برگشتن امیر علی منم سریع برگشتم و رومو برگردوندم. نمیخواستم قطره اشکی و که حاصله غمه طاها بود و تو چشمام ببینه..

امیر علی\_من..من نمی دونستم.

اروم زمزمه کردم..تو خیلی چیزا نمیدونی..

حضورش و نزدیکتر به خودم حس کردم.

\_واسه چی م..مرد؟

\_سرطان خون

\_من..متاسفم. تسلیت میگم.

برگشتم سمتش. فاصلمون خیلی کم بود. یه قدم رفتم عقبتر.

\_چهار ساله که رفته.

ابروهاش پریدن بالا. فکر نمیکرد من چهار ساله تنهام؟ خب میدونست می

خواست چکار کنه؟ یعنی اصلا واسش مهم نبودم که بخواد درباره من از کسی

پرسه.. حداقل حالمو.. بفهمه زندم یا نه؟

امیر علی\_تو..تو واسه..

من وقتی چهار سالم بود از جلو دبیرستان دخترا که رد میشدم واسم غش

میکردن.

البته الانم غش میکنن ولی از خنده

مورد داشتیم دختره تو گوگل سرچ کرده قیمت مانتو دختر خالم..

گوگل هم جواب داده\_ دختر خالت گفته به کسی نگم..

همون لحظه در سالن باز شد و بچه ها همشون اومدن بیرون. اولش با تعجب

به نزدیکی من و امیر علی نگاه میکردن.. امیر دست کشید بین موهاش و یکم

رفت عقب تر. پرهام و پروا با شلوغکاریاشون فضا رو شاد کردن.

مهرداد یه زیر انداز پهن کرد روی موزاییکای توی حیاط هممون نشستیم

اونجا. اناهیتا هم یه سینی چایی دستش بود و هممون یکی یه لیوان برداشتیم.

اناهیتا یه طرفم نشسته بود و یه سمتم خالی بود.

در سالن دوباره باز شد و افسون با سر و صدا اومد پیشمون و نشست

کنار مولپمو سریع ماچ کرد.

\_وا.. دیوونه. به این زودی دلت برام تنگ شد؟

افسون دستاشو کوبید به همدیگه و گفت\_ از طرف من نبود که. از طرف فراز

بود.

یه دفعه جمع ساکت شد. کسی حرفی نمیزد.

افسون\_ همین الان فراز زنگ زد و گفت بهت بگم بینمت کشتمت. بی خبر

رفتی مهمونی به منم نگفتی.. نگرانت شده بود.. اخرشم گفت یه ب\* و \*سه

خوشگل بزنم رو لپت..

فراز؟ فراز که میدونست..

اناهیتا\_ فراز کیه؟

پروا سریع اومد بگه عم..

که افسون پرید بین حرفاشو گفت\_ یکی از فامیلامونه.. نمیشناسینش.

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت امیر که اخم کرده بود و حشتناک. صورتش قرمز شده بود. لیوان چایو جوری دور انگشتاش فشار میداد که هر لحظه منتظر بودم بشکوندش..

نکنه.. نکنه نقشه فراز..؟ ای کلک.. فهمیدم. اصلا امشب نیومد چون آگه میومد به همه معرفی میشد و نمیشد کاریش کرد.

افسون اروم زد به پهلوم و خیلی نا محسوس یه چشمک ریز زد.

افسون\_ می خوای یه زنگ بهش بزن تا پا نشده بیاد اینجا..

گرفتم قضیه رو..

گوشیمو دراوردم و شماره فراز و گرفتم. افسون اروم داشت یه چیزایی به پرهام و

پروا میگفت. بدون اینکه اون جمع یخ زده رو ترک کنم نشستم حرف زدن.

تماس که وصل شد یه دفعه صدای شاد فراز پیچید تو گوشی..

فراز\_ اون پسره چلمن هنوز اونجاست..

خندم گرفته بود.

\_اره.

توکا گوشی و گرفت و با هیجان گفت\_ غزلی پایتیم حسابی..

یه خنده پر از شادی رو لبهام نشست.

فراز\_ اذیتت که نکرد؟

\_سلام عزیزم.

فراز.. اینجور یاست.. چطوری عشقم..

رومو اروم برگردوندم و زیر لبی گفتم\_ زهر مار..

و بعد بلند گفتم\_ ببخشید که خبرت نکردم.

فراز\_ خبرت بیاد.. دارم برات دختره چشم سفید.

\_دلت میاد؟

فراز\_ قلو موم میاد. حالتو گرفته نه؟ افسون بهم گفت..

یهو قاطی کردم الان باید چکار کنم بلند گفتم\_ ای دختره خبر چین کی گفت؟

فراز\_ هی.. قاطی نکنی سوتی بدی..؟

یه سرفه کردم و یه نگاه به امیر علی کردم که نگاهش با اخم به سینی خالی

چاییا بود ولی معلوم بود همه حواسش به منه..

\_نه عزیزم..

فراز\_ جات خالی حسابی داریم با توکا بهت میخندیم..

نکبتا نشستن منو مسخره میکنن.

\_فراز جان.. دارم برات..

فراز\_ اره اتفاقا اینجوری طبیعی تره.. می خوامی دوتا فحشم بده.. فقط خواهر و

مادری نباشه خواهشا..

از خنده داشتم روده بر میشدم.

فراز\_ خب دیگه واسه جلسه اول همین قدر بسه.. بعد خودم حسابی حالشو جا

میارم. خدا حافظ..

\_خدا حافظ عزیزم.

و قطع کردم..

همه ساکت داشتن منو نگاه میکردن.. وا. مگه سینماست. خداییش یکم

خجالت کشیدم.

مانا\_خیلی دوسش داری؟

به تو چه؟ نکنه می خواد با این حرفا چیزی رو به امیر علی بفهمونه.. که چی؟ فراز عمومه.. اندازه جونم دوسش دارم.  
\_باورت همیشه چقدر..

امیر علی لیوانه چایشو کوبید روی زمین و بلند شد قبل از رفتنش گفت\_بیخشید من سرم درد میکنه و رفت داخل..  
وصیت کردم که هر کی تو مراسم ختمم گفت\_خدا بیامرزده راحت شد..  
با لبه سینی حلوا بکوبن تو ملاحظش تا اونم راحت شه بیاد پیش خودم..  
من بچه بودم فکر میکردم اسم زن و مرد بره تو شناسنامه هم بچه دار میشن.  
همش مراقب بودم کسی تو شناسنامه چیزی ننویسه..

\*\*\*

امیر علی...

نمی تونستم بیشتر از این تو اون مهمونی مزخرف بمونم. زدم از خونه عمو اینا بیرون. میخواستم تا خونه رو پیاده برم.  
راه میرفتم و از بین ادما میگذشتم. ادمایی که هیچی ازشون نمیدونستم ولی قطعا اونا هم مثل من یه دردی تو سینشون داشتن.  
تم میلرزید. دستام میلرزید.. کشیدم تویه کوچه تنگ و تاریک..  
تکیه دادم و سرم و چسبوندم به دیوار و چشمامو بستم.  
لعنتی.. لعنتی.. تصویر چشماش از جلو چشم منیره. مثل تموم این چهار سال همین چشماش منو به اینجا کشوندن. همون عسلی چشماش تموم میلرزوند.

یه دونه قرص از جییم دراوردم و بی اب انداختم بالا. سه تا نفس عمیق.. اروم شو دیگه..

خیلی جلوی خودمو میگیرم که دستای مشت شدمو نکوبم تو دیوار و مثل سه سال پیش یک ماه تموم تو اتل نباشن..

لیز خوردم و نشستم روزمین. تو سرم هزار تا فکر میرفت و میومد و من فقط تونستم داد بزنم.. به درک که نامزدش مرده..

خب مرده که مرده من چکار کنم. خودشم میدونه که من دست رو دختر دست خورده نمیذارم.

هنوزم نمی تونم باور کنم وقتی اون روز تو مزون صداس و شنیدم فکر کردم بازم توهم زدم ولی اینبار واقعی بود. خوده خودش بود.. زیبا و مغرور..

خوشگل تر شده بود خانومتر. رفتاراش حرکاتش نگاهش خانوم وار بود و منو غرق خودش کرده بود.

چی سرم اوردی غزل. چی سرم اوردی که هم دوست دارم سفت بگیرم تو آغ\*و\* شمو هم دوست دارم استخونای تنتو خورد کنم.. دوست دارم انقد بزمنت تا خودم بمیرم و از این زندگی کوفتی راحت شم.

چه میدونی چی کشیدم. چه میدونی چه شبهایی و به یادت و عکس نصفه و نیمه ات سر کردم.

بلند شدم و بازم به راهی که هیچ سرانجامی نداشت ادامه دادم..

اون پسره کی بود؟ کی بود که واسه غزل ب\*و\* سه میفرسته؟ که غزل انقد راحت باهاشو انقد راحت میگه دوشش داره؟

دستم مشت شدن و حس می‌کردم گردن پسری و که ندیده‌اش متنفر بودم و دارم خورد می‌کنم..

چرا غزل داری باهام بازی می‌کنی؟ چرا حال خرابمو خرابتر می‌کنی؟ رسیدم خونه و رفتم سر یخچال. بطری اب معدنی خنک و از تو یخچال کشیدم بیرون و یه سره رفتم بالا. عطش داشتم و نفس نفس می‌زدم. بطری و انداختم تو سطل زباله و رفتم تو اتاقم.. خونه تاریک بود و اروم.. باید فکریه واحد جدید واسه خودم باشم. تحمل شلوغی و سر و صدا رو دیگه ندارم..

دکمه‌های بلوزمو باز کردم و از تنم کشیدمش بیرون. افتادم رو تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و چشمامو بستم.. هنوز داغی دستاش زیر مشتمه.. بوی عطرش تو مشامم میپیچه.. هنوز حسش می‌کنم.

وقتی بی هوا و با لبخند قشنگش او مد تو ب\*غ\*لم یه لحظه از دنیا کنده شدم. دلم می‌خواستش. دلم همون عشق سابق و می‌خواست.. همون غزل مهر بونمو که تو اوج عصبانیت با لبخندش اروم میشدم. غزلی که سالها بود بهش دل داده بودم. کسی که مطمئن بودم باهام یه دله.. نگو این اخریا دو دل شده بود..

فکر نمی‌کردم انقدر نا رفیق باشه که بخواد همه اون محبت و علاقه رو نادیده بگیره و زیر پاهاش له کنه.

فهمیده بود چقد می خوامش و خاطرش و میخوام.. منی که غرورم واسم از  
جونمم مهمتر بود همش و گذاشتم زیر پام جلوی این دختر.  
تا حالا به غیر از غزل با هیچ دختری رابطه عاطفی ندا شتم. محبتم و خالصانه  
تقدیمش کردم. فکر نمیکردم اون دخترکه دنیای محبت و سادگی بود این  
جوری دورم بزنه..

تموم این چهار سال و عذاب کشیدم.. چه شبهایی و که تا صبح تو کوچه ها راه  
نرفتم چه روزایی که خودم و تو خونه حبس نکردم.. اگه مانا و اناهیتا نبودن  
حتما تا الان شده بودم به معتاد مفعگی..

مسبب همه اون روزای پر عذابه من.. غزله..

گاهی اوقات..

حسرت تکرار یه لحظه..

دیوانه کننده ترین حس دنیاست..

\*\*\*

غزل...

چقد ساده همه چی داره میگذره.. انگار نه انگار الان سه هفته از اومدن غیر  
منتظره امیر علی میگذره و من تو این مدت فقط دو بار دیدمش.. یعنی چی  
اخه؟ من دلم تنگ شده براش.. ساده تر از این نمی تونم بگم چقد دوسش  
دارم..

شب که میشه یاد اون روزایی که با هم داشتیم میفتم روزاییکه عشق و از  
چشمای همدیگه میخوندیم ولی روزبومون نمیومد..



بعضی وقتا انقد میرم تو هپروت که وقتی کسی صدام میزنه اصلا متوجه نمیشم. فرانک هم بهم شک کرده میگه نمیدونم چرا چند وقته شیش و هشت میزنی.. این جمله ها از فرانک بعیده ولی خب تاثیراته افسونه.. با اینکه من خیلی دلتنگ امیر و احساس اون موقع اش هستم ولی مثل اینکه اون شمشیر و از رو بسته و واقعا قصد کوتاه اومدن نداره. انگار اون نفرت تو چشماش و رو زبونش همش واقعیه..

بابا خانواده امیر علی و دعوت کرده بود واسه اومدن امیر علی.. همه اومدن بجز خودش و البته اون دختره..

پسره مزخرف.. مهمونی واسه خاطر اون بود ولی خودش نیومد. خب به درک چرا مانا نیومد؟ ما مانش که معذرت خواهی کرد و گفت امیر علی اپارتمان جدید گرفته و امروز درگیر سند زدنش بود.. اخه کدوم دفتر خونه ای تا ساعت ۱۱ شب بازه؟ البته خوده امیر علی زنگ زد و از بابا عذر خواهی کرد گفت کاری براش پیش اومده.. موزیه دیگه میدونه بابا چقد دوسش داره نمی خواد خودش و خراب کنه..

وقتی ابجی ترانه دعوتشون کرد اینبار من نرفتم.. نمی خواستم بازم بخاطر من نیاد و همه فکر کنن این پسره دیوونه و منزویه.. والا. به افسون گفتم بهش یه جوری برسونه. شبم افسون از اونجا اس داد که امیر اومده. پس نتیجه میگیریم مشککش منم..

چرا امیر انقد بد شده؟ من غرورم و زیر پام گذاشتم واسش. روز اخر تو فرودگاه جلو چشم اون همه ادم بهش گفتم نرو.. گفتم نرو من دوستت دارم ولی جوابم یه سیلی بود بازم جلوی اون همه ادم..

شاید حق داشت.. من احساسش و نادیده گرفتم و طاها رو انتخاب کردم ولی یعنی کینه تا این حد؟ چهار سال گذشته..

البته نمیتونم هم انتظار داشته باشم که منو انتخاب کنه.. من از اخلاقاش خبر دارم..

فراز و افسون و توکا با هم نقشه کشیدن که امیر علی و امتحانش کنن ب\* و \*سیله فراز..

قرار شده هیچکس از نسبت فراز به من چیزی به امیر نگه به بچه ها هم سپردن چیزی لو نندن و واسه اینکه یه دفعه امیر شک نکنه و از کسی بپرسه خوده افسون رفته پیشش و سر حرف و باز کرده و بهش گفته فراز یکی از اقوام پدریه منه که سالها فرانسه زندگی میکرده و چند سالی هست که برگشته و غزل هم خیلی دوست داره و هواشو داره.. به ابجی غزاله و ترانه هم سپرده یه دفعه به مامان امیر علی چیزی راجب فراز نگن. اونا هم شک کرده بودن که افسون به روش خودش پیچونده بودشون.. البته که اونا به علاقه قبلی ما به هم خبر داشتن ولی خب همه چی و به عهده خودم گذاشتن..

پروا و پرهام هم از گذشته ما با خبر شدن البته نه کامل فقط قضیه منو امیر علی و حسابی ذوق زدن واسه یه حال گیری اساسی..

خلاصه اینکه همه درست در اختیار فراز و نقشه های شیطانیشیم..

حس میکنم کارمون یکم بیجه بازی باشه.. کلا که منو خیلی ادم حساب نکردن و اصلا ازم نه چیزی پرسیدن و نه نظری خواستن. خود شون میشینن دور هم دیگه نقشه میکشن و منو اصلا حسابم نمیکنن. من که کاری بهشون ندارم. فقط دلم می خواد بازم امیر علی بشه همون امیر سابق..

همون که تو جشنا از روی صندلیش بلند نمیشد تا من بلند نشدم.. که موقع ر\*ق\* صیدنا نمیر\*ق\* صید تا من بلند شم تا بیاد و کنارم باشه و مراقبم که یه دفعه تنه نخورم..

من دلم امیر ۴ سال پیش و می خواد..

\_ من نمی خوام افسون..

افسون\_یه دونه بردار.. از صبحی هیچی نخوردی..

با اینکه هیچ میلی نداشتم ولی یه دونه خرما گردو کنجد زده برداشتم و گذاشتم دهنم و فاتحه اشو فرستادم واسه روح طاها..

صدای گریه های مامان طاها و خاله ها و عمه هاش تو گوشم بود. هنوزم داغشون تازست.. مثل روز اول. چیز کمی نیست جوونشونو از دست دادن. تا آخر دنیا هم گریه کنن کمه.

توکا کنار مامانش نشسته بود و منم کنار توکا. اون اروم اروم اشک میریخت و من خیره به جایی و نقطه ای روی گلای قالی بودم. هرکس که وارد میشد اول میومد پیش ما و مثل سالهای پیش اظهار همدردی میکرد.. همه هنوز منو نامزد طاها میدونستنو وقتی میدیدن که بعد از ۴ سال هنوز ازدواج نکردم بیشتر تعجب میکردن و اشک تو چشماشون جمع میشد. مثل سالهای پیش بازم

مراسم سالگردش شلوغ بود. همه اومده بودن. خانواده من همه توی مراسم حضور داشتن و کنارم بودن. ابجی غزاله و ترانه و فرانک هم بودن و قران های یه جزیی رو میخوندن. و من اینجا بودم.. کنار خانواده طاهها.. مثل چهار سال گذشته. تو این سالها همیشه پیششون بودم. روز اول عید نوروز اولین جایی که میرفتم خونه بابای طاهها بود. همیشه حداقل هفته ای یه بار و بهشون سر میزدم و پای درد دلشون مینشستم. یک سال بعد از مرگ طاهها باباش بهم گفت من جوونم و نباید عمرم و بذارم پای یه حس مرده.. گفت من جوونم و از دست دادم و کمرم شکست تو جوونی کن و نذار بابات غصه تو رو بخوره که بد دردی.

ولی کسی چه میدونست من شده تا دنیا دنیا منتظر عشقم میمونم.. در قسمت زنونه مسجد باز شد و اناهیتا و مامانش اعظم جون او مدن داخل. اصلا باورم نمیشد. کی به اینا خبر داد؟ او مدن جلو و به احترامشون بلند شدم.

اعظم جون زن شیک پوش و مهربونی بود و البته دانا.. دستمو میون دستاش فشرد و گفت.. متاسفم عزیزم.. حق تو این نبود ولی.. جلوی قسمت و همیشه گرفت. و اروم روی گونموب\* و\* سید. ادم توی رفتار بعضیا می مونه.. این مادر انقد مهربون و با شعور و اونوقت پسرش انقد مغرور و کینه ای..

بعد از تموم شدن مراسم توی مسجد اومدیم بیرون و سوار ماشینا شدیم واسه رفتن به بهشت زهرا..

تازه نشسته بودم پشت فرمون که در کمال ناباوری امیر علی و دیدم که سوار ماشین مشکی و شاسی بلندش شد و اعظم جون و اناهیتا هم سوار شدن. یعنی اگه بهم میگفتن الان شبه خیلی راحت تر باور میکردم تا بگن امیر علی اومده مراسم ختم طاهها.

اصلا باور کردنی نبود.

چند نفری از زنانی فامیل که ماشین نداشتن و تنها اومده بودن نشستن تو ماشین من و من بی حرف و پر از فکرای مختلف رفتم سمت خونه ابدی طاهها..

وقتی با پاهای لرزونم مثل تموم این سالها که هر وقت میومدم پیشش دست و دلم میلرزیدر سیدم بالا سر مزارش دوباره یاد تموم اون روزا افتادم.. چشمای ابی و پاکش یه لحظه هم از جلوی چشمم پاک نمیشه. یاد محبتاش و حضور پاکش.. یاد عشق خالصانه اش..

میون اون همه ادم و سر و صدا من هیچی نمیشنیدم جز نوای اروم و پر از نوازش زمزمه های طاهها..

دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم

در آینه بر صورت خود خیره شدم باز

بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم

چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم

افشان کردم زلفم را بر سر شانه  
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم  
گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست  
تا مات شود زین همه افسونگری و ناز  
چون پیرهن سبز ببیند به تن من  
با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز  
او نیست که در مردمک چشم سیاهم  
تا خیره شود عکس رخ خویش ببیند  
این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب  
کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند  
او نیست که بوید چو در آغ\*و\*ش من افتد  
دیوانه صفت عطر دلآویز تنم را  
ای آینه مردم من از حسرت و افسوس  
او نیز که بر سینه فشارد بدنم را  
من خیره به آینه و او گوش به من داشت  
گفتم که چه سان حل کنی این مشکل ما را  
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش  
ای زن چه بگویم که شکستی دل ما را

هنوزم صدای زمزمه های عاشقانه اش تو گوشمه..هنوزم وقتی به طاها فکر  
میکنم و احساس خالصانه اش از دنیا زده میشم.اون یه پسر زمینی نبود..نمی  
تونست باشه.اونی که دلرحمی و مهربونی و وفاداریش..دست به خیر بودن و

اعتقاداتش سرم شق خیلیا بوداونی که احترام بزرگتر حالیش می شد و غیرت و ابرو و واسش ارزش بود اون نمی تونست یه ادم باشه.. یه فرشته بودکه اومده بود روی زمین واسه دادن یه نشونه به ادم.. ادمی که خیلی چیزارو نمیبینه و فراموش کرده.. گیجه.

کاشکی بازم بود تا درست و غلط و نشونم بده تا یادم بده الان باید چکار کنم؟ شاید اگه بود من واسه رسیدن به امیر بازم یه سد داشتم ولی مطمئنم طاهها نمی داشت من زجر بکشم..

صداها واضح شدن و تصویر چشمای ابی و پاک طاهها که مثل یه اسمون ابی پاک و بی مثال بود از جلوی چشمم محو شد و به جاش کمر خمیده بابای طاهها و زجه های مامانش و دیدم و شنیدم.. انگار که همین دیروز بود که جوون رعنا و دسته گلش و پر پر شده تو این قبر تاریک و باریک گذاشتن..

فراز کنار توکا نشسته بود و سعی داشت ارومش کنه. کاشکی امیرم بود تا.. تا چی؟ امیر بود تا منو واسه از دست دادن نامزدم اروم کنه؟ ممکنه؟ مسخرست.. بعد از خوندن مداحی و قران سر مزارش و پذیرایی از مهمونا با میوه و حلوا و خرما همه بلند شدن و دعوت شدن به صرف نهار توی رستورانی که کرایه کرده بودیم واسه امروز..

دست به صورتم کشیدم.. خیس بود و اشکی. گریه کردم؟ نفهمیدم.. فراز اومد و روبروم و من با دیدنش بغض پنهون گوشه گلوم ترکید و سرم و گذاشتم رو سینش و از ته دل گریه کردم..

نه فقط واسه طاها.. دلم گرفته بود.. از همه چی.. از همه گرفته بود.. منم حق زندگی داشتم ولی این زندگی نبود.. مردگی بود.. روزمرگی بود.. خسته بودم.. دلم آرامش می خواست..

دستای فراز روی موهامو نوازش میکرد و اروم کنار گوشم زمزمه میکرد اروم باش..

دوست داشتم اروم باشم ولی کو آرامش؟

فراز\_ اروم باش گلم.. اروم فکر میکردم عادت کرده باشی ولی انگار هر سال داغت تازه تر میشه..

\_فراز من خسته شدم.. دوست دارم برم جاییکه هیچی از گذشتم یادم نیاد..

فراز\_ غیر ممکنه..

\_ولی میشه..

فراز\_ اونو نمیگم که.. امیر علی داره میاد سمت ما.. ببین سه نکنی؟

چی؟ امیر علی؟ خواستم سرم و از رو سینه فراز بردارم که نداشت و گفت\_ اه.. یه دو دقیقه و ایسا ببینم.. موقعیت از این بهتر.. ببین هنوز گریه کن.

\_دیوونه.. خو الان گریم نمیاد اینجوری..

یه دفعه بازومو یه نیشگونی گرفت که اخمو دراورد.. بیشوور

\_غزل جان

با صدای اروم اناهیتا سرم و از رو شونه فراز برداشتم..

امیر علی با صورت گرفته و ابروهای نا فرم پیچیده تو هم و دستای مشت شده کنار اناهیتا ایستاده بود.



خجالت کشیدم. دوست نداشتم امیر حرص بخوره.. کاشکی بچه ها این بازی و شروع نمیکردن..

\_سلام.. خیلی زحمت کشیدین اومدین.

اناهیتا\_ این چه حرفیه.. من واقعا تسلیت میگم.. حتما خیلی دوشش داشتی که بعد از این همه مدت اشکات هنوز تازست..

اشکه مونده روی گونمو اروم پاک کردم و با صدای ارومی گفتم\_ خیلی زجر کشید..

امیر علی\_ متاسفم.. غم اخرت باشه..

نگاهش کردم. سریع نگاهش و ازم گرفت. اخم کرده بود. یه جورایی کلافه.. یه نگاه به فراز انداخت و با اخم روشو برگردوند..

اناهیتا\_ معرفی نمی کنی غزل جان؟

و به فراز اشاره کرد.

قبل از اینکه من حرفی بزنم فراز خیلی جدی و مثل مردای شیک دستشو آورد جلو باهاشون دست داد و گفت\_ فراز هستم.. خوشوقتم از دیدنتون..

\_از اقواممون هستم. فکر کنم افسون راجیشون گفته بود واست..

اناهیتا با لبخند سری تکون داد و اظهار خوشبختی کرد ولی امیر علی اول مات نگاهش کرد و بعد واسه چند لحظه چشماشو بست. وقتی باز کرد دندوناش از

عصبانیت بهم چسبیده بود.. با صدایی که پر از خشم بود و عصبانی گفت\_ امیدوارم روح طاهای خدایامرز تو قبر نلرزه.. با وجود ایشون..

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه راهشو کشید و رفت..

اناهیتا که خجالت زده شده بود معذرت خواهی کرد و با یہ خدا حافظی سرسری رفت دنبال امیر علی..

من و فراز نگاهی بهم انداختیم و فراز نیشش باز شد و گفت\_ به این میگن یہ حال گیری اساسی..

از دست کارای امیر علی خیلی عصبانیم.. همش دارم حرص میخورم.. خو که چی مثلا خودش و از همه مخفی کرده و قایم شده.. نه تو جمع فامیل ظاهر میشه نه با جوونا میلکه.. خسته شدم از دست این دل بی صاحب. اگه فقط یہ درصد.. یہ درصد مطمئن بودم هنوزم عشق سابقشو بهم داره به اون خدای بالاسر قسم خودم میرفتم خواستگاریش.. خو خسته شدم دیگه..

از افسون شنیدم که اناهیتا برایش گفته اونا هم کم میبیننش.. مثل اینکه دوتا از دانشگاه های اینجا ازش دعوت کردن واسه تدریس.. توی یہ شرکت خیلی بزرگ و بین المللی هم به عنوان مشاور ارشد فعالیت میکنه..

منم که خودم و از صبح تا شب تو مزون مشغول میکنم که چی؟ یادم نیفته به امیر..

ولی مگه بین اون همه لباس عروسای خوشگل میشه یاد عروس و عشق و عاشقی و داماد خوشگل و در نهایت.. امیر نیفتاد.

اخ که چقد میمیرم واسه دیدنش تو کت شلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی و کفشای مشکی و واکس خورده و بوی عطر مخصوصشم که باشه و موها شم به بهترین مدل ممکن درست کرده باشه. اونوقت چشمای قهوه ایش بین اون همه سیاهی لباسش عجب برقی میزنه..

دلم ضعف میره واسه به بار دیگه دیدن لبخند مهربونش که فقط مختصه من باشه.. خوده خودم.. هی خدا یعنی میشه..

قراره فراز بیاد دنبالم و با بچه ها بریم بیرون .

یه مانتو کوتاه مشکی و شلوار جین جذب مشکی و شال نقره ای زدم. کفشای پاشنه دار که روی پام ضربدری بسته میشد پوشیدم و یه ارایش ملیح و عطر خنکمو زدم.. کیفمو برداشتمو اومدم دم در..

فراز تو ماشین خوشگلش و گرون قیمتش نشسته بود و با تیپ دخترکشش بی حواس به من داشت با گوشیش حرف میزد.. یکم تو دلم قربون صدقه اش رفتم و سوار ماشین شدم.

فراز\_اره دم درم.. آماده شو بیا.. قربونت.. فعلا.

\_سلام

فراز\_سلام خوشگل عمو..

\_عووووق

فراز\_کوفت.. خیلیم دلت بخواد.

\_بدم میاد میگی عمو.. حس میکنم داری مسخرم میکنی..

فراز\_چیه نکنه دوست داشتی واقعا خاطر خواهت بودم.

\_خوبه خودتون واسه خودتون نقشه کشیدینا.. منم که اصلا ادم حساب نکردین.

فراز\_خب حتما ادم نبودی دیگه عزیزم .

و خندید.

خواستم با کیفم بزنم تو سرش که خودش و کشید عقب و گفت\_ خب  
خره.. منظورم اینکه تو فرشته ای..

\_برو بابا.

روموازش گرفتم که بعد از چند ثانیه گفت\_ غزل؟

\_هووم

فراز\_ غزل؟

\_چیه؟

فراز\_ نگام کن.

بی حوصله رومو برگردوندم سمتش که انگشتش تا ته رفت تو چشمم..

\_بی شووور

صدای خندش گوشمو کر کرد. دیوونه از عمد انگشتش و گذاشته بود کنار

چشمم تا بره توش.

\_خیلی بی نمکی..

فراز\_ اوا. دلت میاد؟

\_الان باید بخندم؟

فراز\_ نه دلت خواست میتونی گریه کنی.

\_بیچاره توکا.

فراز\_ بیچاره امیر با این اخلاق تو.

براق شدم تو صورتش و گفتم\_ مگه چمه؟

بیحال نشستم و سرم و انداختم پایین و گفتم\_ بعدم کو امیر..؟

فراز\_ ای شوهر ذلیل بدبخت.

\_حوصلتو ندارما؟

جلوی خونه توکا اینا نگه داشت. تا اوادم پیاده شم توکا نداشت و گفت بشین و خودشم سریع نشست عقب.

\_بیا جلو بشین

توکا\_بشین راحتم

\_من ناراحتم. بیا حوصله این فراز و ندارم.

توکا\_منم ندارم

فراز برگشت و یه چشم غره مشتی به توکا رفت که اونم سرش و انداخت تو کیفشو گفت\_ا..چیزه..موبایلم کجاست راستی؟

یه مشت زدم تو بازوی فراز و با خنده گفتم\_خوردی..هستش و تف کن برادر..  
مهرداد و افسون و پروا و پرهام هم بهمون اضافه شدن و رفتیم یه دوری تو شهر زدیم.فراز واسمون ایس پک و ذرت مکزیکی خرید و تو ماشینا خوردیم.

رفتیم سمت فرحزاد و یه جا انتخاب کردیم و نشستیم.بچه ها در حال قلیون کشیدن بودن که یهو افسون گفت\_وای بچه ها اونجا رو..این امیر علی نیست؟  
همه نگاه ها برگشت سمتی که افسون اشاره کرده بود.امیر علی و مانا و اناهیتا بودن که می خواستن روی یه تخت بشینن.

افسون جلدی پرید و رفت پیششون و آوردشون پیش ما.

امیر علی با دیدن ما اخماش بوضوح رفتن توهم..

اونا هم نشستن رو تخت ما و چون تعداد زیاد بود و جا کم همه مثل خرما بهم چسبیده بودن.

یه سمت من فراز نشسته بود و یه سمتم افسون.

امیر علی هم روبروی ما نشسته بود و دقیقا بین ما و انا. اناهیتا که سر گرم حرف زدن با پروا بود و ما نا ولی زل زده بود به من اونم با اخم.. و اچشه این؟ انگار داره به هوش نگاه میکنه..

افسون یکی زد به پهلو مو گفت\_ حالا امشب یه حالی از این سازده بگیرم من.. نگاهش کردم و اروم گفتم\_ نه افسون.. اذیتش نکن.

یه چشم غره بهم رفت و یه خفه بابا هم زیر لبی گفت.

مانا بالاخره رو شو ازم گرفت. گوشیش و دراورد و یه چیزی نشون امیر علی داد و امیر.. یه لبخند از اونا که باهاش تنمو گرم کرد نشوند رو لبش.

تو گوشی مانا رو یه نگاهی انداخت و با لبخند گوشیش و ازش گرفت و بعد از چند لحظه یه اخم مردونه از اونا که حین کار کردن میشینه بین ابروهاشون نشست رو صورتشو مننه دیوونه رو دیوونه تر کرد. شاید باید از این بابت ممنون مانا باشم.. با سقلمه افسون به خودم اومدم و فهمیدم خیلی وقته زل زدم به حرکت دستای امیر علی رو گوشی مانا..

همه مشغول حرف زدن بودن که یه دستی حلقه شد دور کمر باریکم.

فراز بود که با یه نگاه مثلا عاشقانه نگاهم میکرد. باز دو باره رفت تو نقش پلیدش.

بی اختیار نگاهم رفت سمت امیر که چشماش میخ کمر من شده بود و دستای فراز.. بازم چشماشو بست و نفسش تند شد..

با نگاهم از فراز خواستم تمومش کنه.. من نمی خواستم امیر و ازار بدم..

پرهام و مهرداد بحث رانندگی رو کشیدن وسط و اینکه کی رانندگیش از همه بهتره.

افسون و پروا و پرهام با هم گفتن\_فراز.

فکر کنم اینم جزو نقششون بود چون پرهام و مهرداد خودشون رانندگیشون حرف نداشت البته توی تبحر فراز واسه رانندگی هم شکی نداشتم.

مهرداد\_اره خداییش منم رانندگی فراز و قبول دارم..عالیه.

فراز یه لبخند ژکوند زد و گفت\_من متعلق به همتون هستم.

مانا\_ولی رانندگی امیر علی رو دست نداره.

همه نگاه ها رفت سما مانا و من به این فکر کردم چه خوب که مانا لهجه نداره..

امیر ولی نگاهش واسه چند لحظه به چ شمای من بود و سریع رو شو گرفت سمت اناهیتا..

اناهیتا\_رانندگی امیر علی دیدنیه..وقتی نگاهش میکنی استرس و هیجان و با هم تجربه میکنی..

فراز\_پایه یه مسابقه هستی؟

و زل زد به امیر علی..

امیر علی یه نگاه با اخم به فراز انداخت و بعد به من..

جمع ساکت بود و همه به فراز و امیر نگاه میکردن و منتظر جواب امیر بودن.

نگاه هیجان زدمو از امیر علی گرفتم و سرم و انداختم پایین..

امیر علی\_هستم..

تو تختم دراز کشیده بودم و از این پهلو به اون پهلو میشدم.. خوابم نمیدرد.. همش اتفاقات امشب جلو چشمم رژه میرن.. بلند شدم و رفتم اشپزخونه.. بابا و فرانک خواب بودن..

اهل چایی نبودم ولی یه لیوان بزرگ شیر خنک و دوتا خرما می برداشتم و اومدم تو اتاق. کنار پنجره نشستم و ذهنم رفت به چند ساعت پیش.. بعد از قبول مسابقه از طرف امیر علی بین همه یه استرسی افتاده بود. یادم بود امیر علی رانندگیش خیلی خوب بود و دست فرمونش حرف نداشت.. میدونستم مسابقه سخته..

سوار ماشینا شدیم و به پیشنهاد فراز اومدیم توی یکی از جاده های اطراف تهران که پرنده هم پر نمیزد.. یه جاده عریض و تاریک، سه تا ماشین بودیم که فضای تاریک اون بیابون برهوت و نور چراغای ماشین روشن کرده بود.

همه از ماشینا پیاده شدیم و دور همدیگه ایستاده بودیم.. فراز و امیر علی روبروی هم ایستاده بودن و خیره به هم بودن. نگاه فراز به امیر به چشم رقیبش بود ولی امیر علی.. خیلی خبیثانه به فراز زل زده بود..

مهرداد\_ ماشین امیر علی شاسی بلنده و فراز شاسی کوتاه.. چکار کنیم؟ توکا\_ من یه فکری دارم..

همه گوش دادیم به حرفای توکا..

توکا\_ هردوتون باید حرکات نمایشی از خودتون نشون بدید.. هر کسی تبحرش بهتر و بیشتر بود.. برنده مسابقه است..



پروا با ذوق پرید هوا و گفت\_وای خداجون..عالیه..

قلبم تند تند میزد.استرس داشتم.دوست نداشتم فراز بازنده باشه ولی از ته دل هم ارزوم این بود که امیر علی سربلند بشه.دوست نداشتم غرورش بشکنه.

پرهام\_پس هردوشون با ماشین مهرداد برن که حرفی توش نباشه..

نگاه فراز و امیر علی کشید به زانتیا سفید مهرداد..

مهرداد\_اینما می خوان روی همو کم کنن ماشین منو می خواید داغون کنید؟

افسون\_اه..مهرداد..خسیس نشو.

مهرداد سوئیچو پرت کرد واسه فراز و اونم تو هوا قاپیدش..

در حالیکه میرفت سوار ماشین بشه گفت\_من اول..

قبل از اینکه بشینه برگشت و به من نگاه کرد و گفت\_این مسابقه..فقط واسه تو.

و یه چشمک قشنگ بهم زد .

با لبخند ارومی چشمامو به روش باز و بسته کردم و از ته دل واسش ایت الکرسی خوندم..

فراز نشست تو ماشین و کمربندشو بست و..

چراغاشو روشن کرد.یه دور با ماشین زد تا رانندگی باهاش دستش بیاد..

با سوت بلند پرهام و پروا پاشو گذاشت رو گاز..

باید بگم واقعا رانندگیش جای حرف نداشتم.من به رانندگی خیلی علاقه دارم و عاشق دست فرمون مردایی هستم که حرفه ای رانندگی میکنن.

همیشه هم با فراز کل مینداختیم سر این موضوع.خیلی با تبحر رانندگی میکرد.

کارایی میکرد که دوسه بار صدای جیغمو درآورد. از استرس دستامو مشت کرده بودم. صدای جیغ و هورای بچه ها فضای اون بیابون و تاریک و ساکت و بهم زده بود..

بعد از ده دقیقه پر از استرس خیلی شیک جلو پامون زد رو ترمز و ترمز دستی و کشید. و جیغ دخترآرو درآورد..

با پیاده شدنش همه براش دست زدن و هورا کشیدن.

فراز او مد و کنارم ایستاد و گونمو ب\*و\*سید. لبخند زدم و اروم بهش گفتم\_عالی بود فراز.

اروم کنار گوشم گفت\_ای تو روح این پسره روانی که نداشت خودی نشون بدم..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی

فراز\_بذار بفهمه بهش افتخار میکنی..

\_فراز..

یه چشمک زد و لپمو کشید.

فراز\_اینجوری بیشتر عصبی میشه زورش و سر ماشینه بدبخت مهرداد در میاره.

همینطورم شد. امیر خیلی عصبانی رفت و سوار ماشین شد. بدون اینکه کمر بندشو ببندد یا حتی یه دور کوچیک باهاش بزنه فقط ضبط ماشین روشن کرد و صداش و تا ته برد بالا که باعث جیغ بچه ها شد. ضبط ماشین روشن کرد و یه اهنگ قشنگ گذاشت و صداش و برد بالا.

مانا هورا میکشید و اناهیتا تشویقش میکرد.

پا شو گذاشت رو گاز و م سافت طولانی و فقط یه سر گاز داد و همینجور که میرفت ترمز دستی و کشید و ماشین سه دور دور خودش چرخید. وای خدا بچه ها جیغ میزدن و جو میدادن. ماشین تو سرعت بالایی دور خودش میچرخید.

یه دفعه ماشین نگه داشت و با سرعت زیادی اومد سمت ما.. همه ایستاده بودیم کنار هم و اون داشت با سرعت میومد که با ما شاخ به شاخ بشه. همه جیغ کشیدن و پریدن سمت دیگه بجز من که از استرس پاهام میخ زمین شده بود.

چند سانت مونده به من زد رو ترمز و به ثانیه نکشید همین مسیر و دنده بک زد و رفت عقب و بازم وسطای راه دستی و کشید و سه مرتبه دور خودش چرخید و یه دفعه ماشین و نگهش داشت.

میدیدمش که اخم کرده و عصبیه. صدای اهنگ پر هیجانی که میخواند شوق بچه ها رو بیشتر کرده بود و جیغ و هوراشون گوشمو کر کرده بود.

دنده رو عوض کرد و باز با سرعت اومد سمت ما یه دفعه وسط راه نگه داشت و با دنده بک ماشین و با سرعت دو ثانیه بین دو تا تخته سنگ کوتاه با فاصله خیلی کم پارک کرد.. خیلی حرفه ای این کارو انجام داد

این حرکت و چند بار تکرار کرد... خیلی زیبا و نفس گیر بودن کاراش.. افسون\_ این امیر دیوونه است.

باز با سرعت اومد سمت ما و باعث شد بچه ها متفرق بشن و جیغ بکشن. من تکیه داده بودم به کاپوت ماشین فراز و ماشین امیر پشت ماشین فراز بود.

امیر دنده بک زد و دور تا دور ماشین و سه بار چرخید. فقط من به ماشین تکیه داده بودم و نقش یه میدونو داشتم و امیر با ماشین دنده بک با سرعت خیلی خیلی بالایی دور من میچرخید.. نفسم از ترس بند اومده بود. چشمامو بسته بودم که صدای ترمز ماشین اومد با جیغ چشمامو باز کردم. امیر محکم جلو پای من از عمد زد رو ترمز و با ژست قشنگی از ماشین پیاده شد. انقد حرکاتش نرم و زیبا بود که همه رو میخکوب خودش کرده بود. نمیدونم چی شد ولی ناخودآگاه دستامو اوردم بالا و شروع کردم دست زدن و بعد از چند ثانیه بچه ها هم تشویقش کردن..

امیر خیره به من بود که مانا سریع رفت کنار شو اینبار من نگاهمو سریع ازش گرفتم.. قلبم پر طپش میزد.

همه دور امیر جمع شده بودن  
پروا\_عالی بودی امیر.. عالی.

امیر علی\_ممنون

اناهیتا\_امیر رانندگی حرفه ای کار میکنه.

مانا\_وای امیر.. من به تو افتخار میکنم.. محشری تو..

و چسبید به بازوی امیر علی.

فراز رفت رو بروی امیر و دست گذاشت رو شونشو و گفت\_جای اعتراف داره.. کسی و ندیدم انقد تیز باشه تو رانندگی.. یه لحظه ترسیدم

امیر علی پوزخندی زد و رو به من که کنار فراز ایستاده بودم گفت\_اعتراف سختی بود.. نه؟

فراز حرفی نزد ولی من گفتم\_رانندگی فراز عالیه.. من بهش افتخار میکنم.

پرهام خندید و گفت\_ تو افتخار نکنی کی افتخار کنه بهش..من؟  
پرهامم داشت نقششو پررنگ میکرد تو این نقشه ولی من دیگه نمیخواستم.  
دستم حلقه کردم دور بازوی فراز و گفتم\_هرکس جای من بود به داشتن  
همچین عمومی افتخار میکرد.  
دروغ نگفتم اگه بگم انا و مانا و امیر علی هر سه تاشون خیره به من و حرفی که  
از دهنم در اومد شدن.  
افسون اخم کرده بود.مهرداد لبخند مهربونی زد.پرهام و پروا بی صدا  
خندیدن..توکا نگاهش رنگ تعجب گرفت.فقط فراز بی خیال کنار من ایستاده  
بود.

اناهیتا\_منظورت چیه؟

مانا\_یعنی..فراز..عموی تو؟

اناهیتا\_تو که عمو نداشتی؟

\_خب قضیه اش مفصله..من چهار ساله که فهمیدم بابام یه داداش دیگه هم  
داره که ما ازش بی خبر بودیم و تموم این سالها فرانسه بوده.  
یه نگاه پر از مهر به فراز انداختم و گفتم\_فقط خودش میدونه که چقد دو سش  
دارم.

فراز\_ولی همه میدونن که من تو رو چقد دوست دارم.

توکا\_جمع کنید این هندی بازیا رو..بریم دیر شد.

امیر علی کلافه بود..گیج میزد.دست کشید بین موهای خوش حالت قهوه  
ایش.من واقعا نمی خواستم حرص خوردن امیر و ببینم.واسم سخت بود.

موقع سوار شدن امیر اومد کنار فراز و اروم بهش گفت\_راندگیت عالی بود

پسر. حرف نداشت

و بهش دست داد.

فراز زد روشونه امیر و اونم بی حرف رفت و سوار ماشینش شد ولی قبلش نگاه

خیره ای به من انداخت و من مات این رابطه مردونه شده بودم..

\*\*\*

امیرعلی

[یعنی اون ب\*و\*سه روی گونه اش اون لب کشیدناش چشمک زدنا اون

دستای حلقه شده دور کمر غزل همش از طرف عموش بوده؟

یعنی فراز عمومی غزله..چطور ممکنه؟منو بگو فکر میکردم فراز عشق جدید

غزله..ازش بعید نبود..اون زود به زود عاشق میشه.

نمیدونم چرا ولی از اینکه فهمیدم اون پسر عموشه یه لبخند کجکی نشست

کنج لبم ولی زود به خودم نهیب زدم\_به تو چه؟دیگه حق نداری بهش فکر

کنی..هر چی که بشه تو حق نداری حتی اسمش و بیاری..

با نشستن دست ظریف مانا روی رون پام از فکر و خیال اومدم بیرون.

مانا\_حالت خوبه؟

نمیدونستم دلیل اخم روی پیشونیم چیه؟

سرم و اروم تکون دادم..

\_خوبم.

مانا\_احساس میکنم این دختره..

\_غزل.

با تعجب نگاهم کرد.

\_دختره اسمش غزله.

مانا\_ اسمشو بلد بودم. ازش خوشم نمیاد.

واسه یه ثانیه نگاهش کردم و دوباره خیره به خیابون روبروم شدم. دستای مشت

شدم دور فرمون خیر از عصبانیتم میداد.. چه مرگمه باز؟

دست کشیدم رو پیشونیم.

اناهیتا عقب نشسته بود و با مارتین حرف میزد.

مانا\_ اشتباهه.

\_اون چیزی نیست که تو فکر میکنی.

مانا\_ تو هنوز دوسش داری

\_اینطور نیست.

مانا\_ هر وقت میبینیش چشمت مسخ اون میشه.

\_گفتم نه..

صدای من هر دفعه بلند تر میشد و صدای اون پر بغض تر..

مانا\_ حس میکنم اضافیم..

\_تمومش کن مانا.

مانا\_ حق نداری دیگه بهش فکر کنی.

\_نمی خوام راجبش چیزی بشنوم..

مانا\_ تو به من..

\_من به تو قولی ندادم..

صدام انقد بلند بود که باعث بشه مانا چشمش از ترس گرد بشه و اناهیتا تماسش و قطع کنه و به من زل بزنه.

زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم..نمیدونم چرا ولم نمیکنن..چرا دست از سرم بر نمیدارن. گوشه پلک چیم میپیرید..قرصامو دراوردم و دوتا رو با هم خوردم..دستم میلرزید.

تکیه دادم به کنار ماشین و دست کشیدم بین موهام. من نمی خوام نه به غزل فکر کنم نه مانا نه هیچ دختر دیگه ای..کاشکی بفهمن من به هیچکس احتیاج ندارم.

مانا\_معذرت می خوام.

.....\_

مانا\_زیاده روی کردم.

.....\_

مانا\_تو به من هیچ قولی ندادی..من نباید  
\_من به تو مدیونم.

مانا\_خوابم میاد امیر..بریم.

خیره شدم تو چشمای سبزش. از برگ گل هم سبز ترن..اعتراف میکنم چشمای خیلی زیبایی داره ولی بازم هیچ رنگی واسه من..  
اه فراموش کن پسر..مثل همیشه..

مانا\_من دیگه نمی ذارم امیر.نمیذارم کسی تو رو از من بگیره..

غزل...

\_کجاست؟



افسون\_ تو سالنه.. دخترا رو آورده لباس بخرن.

سرم و انداختم پایین و به میز خیره شدم.

افسون\_ هول نکن و درست رفتار کن.

نگاهش کردم..

\_رفتارم درسته.. افسون میشه بگی تو که همش طرف امیر علی بودی الان چی

شده باهاش سر لج افتادی؟

افسون\_ من با کسی لج نیستم..

\_هستی.

افسون\_ من هنوزم بهش حق میدم ولی من نمی خوام دیگه عذاب بکشی.. فقط

من میدونم تو این سالها چه زجری کشیدی.. نمیخوام خراب کنی غزل..

و اجازه نداد دیگه حرفی بزنی و از اتاق رفت بیرون.

نفسمو فوت کردم بیرون. کلافه شدم خدا..

لباسمو مرتب کردم. شلوار دمپا قهوه ای سوخته و شال هم رنگش. مانتو تنگ و

خیلی کوتاه نخودی و کفش پاشنه بلند و ساده نخودی.. عطرم و تجدید کردم و

لبای رژ خوردمو بهم مالیدم..

با طما نینه و اعتماد به نفس و قدمای محکم رفتم تو سالن.

اناهیتا و مانا و دوتا از خانمای فامیلشون و اعظم جون اومده بودن. باهاشون

سلام و احوالپرسی کردم و تو انتخاب لباس کمکشون کردم. اخر هفته عروسیه

اناهیتا بود.

وقتی مشغول پرو لباسا بودن افسون اومد تو سالن.

اروم بهش گفتم\_کو امیر پس؟

افسون\_نمیدونم..اومد تو شاید خسته شده رفته..

اه..بخشکی شانس.حوصله نداشتم فکر میکردم امیر هم باشه.

فرشته اومد داخل و گفت\_غزل خانم..اقای رسولی پارچه ها رو آورده..

اه..کی حوصله اینو داره؟

\_افسون..پاشو برو.

افسون\_به من ربطی نداره..خودت برو.

افسون\_برو دیگه.

افسون\_خب به من چه..با تو کار داره.الان من برم منو میفرسته تو.

\_توکا کجاست؟

افسون بی خیال گفت\_پای چرخه..

عصبی یه بیشوور زیر لبی به هر جفته شون دادم و از سالن زدم بیرون. صدای

کفشای پاشنه بلندم رو اعصابم بود.

در حیاط و باز کردم.کسری جلوی در ایستاده بود.او هوو..چه تپیی زده پسر

حاجی.چین ابی و بلوز مردونه و اندامی ابی و کالجای مشککی.ته ریش داشت

و موهاش هم انگار تازه از ارایشگاه اومده باشه.

\_سلام آقای رسولی.

با لبخند اومد جلو گفت\_سلام غزل خانم..خسته نباشید.

یه مشت بخوابونم زیر فکش ها.پرو شده..غزل خانم.خودم و زدم به اون راه و

نگاه به وانت سفید جلو در انداختم و گفتم\_همشونو آوردین؟

و رفتم کنار وانت.

کسری\_بله..دو مدل جدید هم هست که اگه خوشتون اومد بگم واستون چند قواره بیارن.

مشغول دیدن پارچه های جدید بودم و دوتا کارگر داشتن پارچه ها رو میبردن تو حیاط مزون.

کسری\_خوشتون اومد؟

\_بله..قشنگن.

سرم و اوردم بالا و گفتم\_راستی حساب ما..

که دیدم کسری زل زده به من با یه لبخند محجوبانه و قشنگ.

\_چیزی شده آقای رسولی؟

کسری\_میشه بگی کسری؟

یه اخم کمرنگ کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم\_حاج اقا فاکتور هم دادن بهتون؟

کارگرا اومدن و کسری ردشون کرد رفتن و من تازه نگاهم به ماشین خودش افتاد.

کسری\_میتونم ازت دعوت کنم واسه یه فنجون قهوه؟

نگاهش کردم همراه یه پوزخند.

\_اونوقت انتظار نداری که من قبول کنم؟

کسری\_من قصد بدی ندارم.خودتون در جریان هستین.

\_اقا کسری هم من در جریانم هم شما.جواب من به پدرتون منفی بود.خواهش میکنم دیگه تکرارش نکنید چون مجبور میشم این همکاری و تمومش کنم.

خواستم برم که او مد جلوراهم ایستاد و گفت\_ فقط یه فرصت.

\_ اقا کسری..

کسری\_ غزل خواهش میکنم..

امیر علی\_ خانم عابدینی؟

سریع برگشتم عقب. امیر علی ایستاده بود و اخم کرده به فاصله کم بین منو

کسری نگاه میکرد.. هول شدم.

\_ من.. چیزه سلام.

امیر علی\_ مامان کارشون تموم شده؟

\_ ن.. نمیدونم. شاید

امیر علی یه نگاه به کسری انداخت و بی حرف از بین منو کسری راه باز کرد و

رفت تو.

چشمام میخ رفتنش شده بود. یعنی اصلا براش مهم نبود این پسره کیه و پیش

من چکار میکنه؟

کسری\_ چیزی شده.. حالت خوبه غزل؟

عصبانی شدم.

\_ همیشه انقد غزل غزل نکنی؟

از کنارش رد شدم که دوباره برگشتم و گفتم\_ دیگه سرراه من سبز نشو.. جناب

رسولی.

ورفتم تو ودر و محکم کوبیدمش به هم. عوضی.. عوضی.

داشتم از پله ها میرفتم بالا که دیدم امیر علی کنار حیاط پیش درختا ایستاده و یه د ستش به دیوار تکیه زده و یه د ستش به گیج گاه شه و ما ساژش میده. چی شده؟

به ارومی رفتم کنارش و گفتم\_امیر علی؟

برگشت و نگاهم کرد. چشماش سرخ بودن و گوشه پلک چپش میپیرید..

-حالت خوبه؟

امیر علی\_تنهام بذار.

رفتم یه قدم جلو تر.

\_تو حالت خوب نیست.. سردرد داری؟

ناخوداگاه دستم داشت میرفت که بشینه روی بازوی امیر علی که صدای خشن و عصبیش مانع شد.

امیر علی\_دستت بهم بخوره میشکونمش.

مردمک چشمم میلرزید. زبونم بسته شده بود.

امیر علی\_نمیخوای بگی که اینم خان دایته..ها؟

سرم و اروم تکون دادم. بغض داشتم نمیتونستم حرف بزنم.

امیر با صورت درهم گفت\_هیچی وقت اونجوری نبودی که نشون میدادی.

با صدایی که از ته گلوم در اومد نالیدم\_امیر.. اشتباه میکنی.

یه لحظه انگار جنون بهش دست داد اومد جلو بازوم گرفت تو مشت قوی و مردونه اش و از بین دندونای بهم چسبیده گفت\_حالم از دخترای دورو بهم میخوره.. متنفرم ازت غزل.

بغضم دیگه داشت به گریه تبدیل میشد.. بازمو از حصار دستاش کشیدم بیرون و با قدمای بلندی خودم رسوندم به اتاقم.

با بسته شدن در زانو هام سست شدن و افتادم روزمین و از ته دل ولی بی صدا گریه کردم.

خدایا.. چرا باورم نمیکنه؟ چرا نمیدارم حرف بزنم؟ چرا سراسر وجودش و کینه گرفته؟ خب منم تنها بودم.. منم سختی کشیدم.. منم غرورم شکست. اون نمیدارم من حتی توضیح بدم.

خدایا دیگه باید چکار کنم که بفهمه من بهش نیاز دارم؟؟

\_لازم بود منم بیام ارایشگاه.. اخه من کیه عروسم؟

افسون\_ از این مهمتر که عشق سابق امیر علی هستی.. همین کافیه.

سابق.. عشق سابق.. همه چی قدیمی شده.. حتی من.. حتی عشق امیر علی.. یعنی الان دیگه نیستم؟

افسون\_ سعی کن امشب کاری کنی که بازم بشی عشق الانش.

نگاهش کردم.. یعنی میشه؟

چشمک افسون میگفت که آگه بخوام میشه..

ارایشگاهی که افسون ازش به زور نوبت گرفته بود خیلی کارش عالی بود و حسابی اسم در کرده بود.

لباسایی که می خواستیم پوشیم با طراحی من و دوخت توکا بود.. خیلی قشنگ شده بودن.. هرکاری کردیم توکا هم بیاد ارایشگاه راضی نشد گفت خودم یه بلایی سر خودم میارم.

مدل لباس افسون یه پیراهن مجلسی صورتی مات بود یقه بسته و تنگ که اندامش و حسایی به نمایش گذاشته بود و البته یه چاک بلند تا نزدیکی ران پاش داشت که با اصرار مهرداد زیرش یه جوراب شیشه ای پوشیده بود.

ولی لباس من خب خیلی خودم دو سش داشتم. رنگش سفید بود. یقش قایقی بود و سر شونه های ظریف و سفیدمو به خوبی نشون میداد. از بالای سینه اش تاروی سر شونه ها و کمی از بازو هام از به پارچه دیگه استفاده شده بود که رنگش طلایی بود و طرح برجسته بود. گلا و سنگای طلایی داشت. استیناش گشاد بود و سر استیناش از همون پارچه استفاده شده بود و تنگ بود. از زیر سینه تا بالای پاهام لباس کمی گشاد بود از اونجا تا بالای ران پام تنگ بود و از اونجا به بعد کمی گشاد میشد. جنس پارچه حریر شیشه ای بود و واقعا ظرافت لباسو به خوبی نشون میداد.

اون پارچه دور یقشو استیناشو به سختی پیدا کردم خیلی کمیاب بود و کسری واسم خیلی گشت تا پیدا شد.

تو ارایشگاه صور تامونو اصلاح کردن و ابرو هامو خیلی خوش مدل برداشتن. ماسک گذاشتن و بعدش یه ارایش خیلی ملایم روشن خوابوندن. ارایش چشمم مشکی و طلایی خیلی ملیح بود و رژ لب صورتی و براق که صورتمو جلا میداد. بین موهای صافم فر درشت کار شده بود و بینشون یه گل سر طلایی کاشته بود. کفشای پاشنه بلند سفیدمو پوشیدمو یه انگشتر بزرگ تو انگشت وسطیه دست راستم گذاشتم. گوشواره های طلا سفید و

میخیمو به گوشام زدمو با عطر جدیدم که تازه خریده بودمو عاشقش بودم  
دوش گرفتم.

تو اینه به خودم نگاه انداختم..عالی شده بودم.واقعا زیبا ..

افسون موهاش و شنیون کاملا بسته درست کرده بود و به ارایش صورتی مات  
هم رو صورتش کار شده بود.

ساعت ۷/۳۰ بود و آگه تا ۹ میرسیدیم خیلی خوب میشد چون باغی که  
عروسی اونجا برگزار میشد خیلی با جایی که ما بودیم فاصله داشت.

فرانک زنگ زد و گفت با بابا دارن میرن و مهردادم امشب بیمارستان بود و  
نمیتونست بیاد.

با افسون با ماشین من رفتیم.

استرس داشتم و افسون اینو خوب فهمیده بود.

افسون\_غزل..ممکنه امشب یکم اذیت بشی.خب مانایی که من دیدم دختری  
نیست که سریع کوتاه بیاد..پس تو هم کوتاه نیا.

اب دهنم و قورت دادم.

\_من میترسم.

افسون\_از چی؟

\_اینکه کم بیارم..سریع گریم میگیره.

افسون\_غلط میکنی..باید محکم باشی..آگه امیر واست مهمه و ارزش داره  
محکم باش غزل.

ساعت هشت و چهل دقیقه بود که رسیدیم باغ و ما شین و کنار بقیه ما شینا

پارک کردیم و رفتیم تو.



خیلی شلوغ شده بود. البته اینا همه فامیلای اناهیتا اینا بودن وگرنه مارتین فقط پدر و مادرش و خواهر و برادرش اومده بودن.

رفتم تو رختکنی که مخصوصه خانوما بود. مانتو هامونو دراوردیم. موهامو مرتب کردم و از دو باره عطر زدم. لباسم و تو تم بررسی کردم.. مشکلی نبود. خوب بودم.

افسون\_عالی هستی غزل. حتی یه چیزی بالاتر از عالی. پس هول نکن و اعتماد به نفستو حفظ کن. تو هنوزم ممکنه بتونی جایی تو دلش داشته باشی.. آگه خودت بخوای.

لبخند زدم نه به امیدی که بهم داد به قلب مهربون دختر خواهر عزیزم که واسه خاله یه سال از خودش بزرگترش نگران بود و همیشه و همه جاکنارش بود. دستشو فشردم و با همدیگه از اونجا اومدیم بیرون.

بابا و فرانک و ابجیا همگی کنار دوتا میز نشسته بودن. تعدادشون زیاد بود و یه میز کمشون بود.

ابجی ترانه\_الهی من قربون شما دوتا عروسک بشم.. چه ناز شدین شما ها؟ غزاله پاشو یه صدقه ای بذار واسشون.

پروا\_منم که اینجا هویج..

ابجی ترانه\_تو که خوشگله مامانی..

بابا از تو کیفش یه ده هزاری دراورد و دور سر هممون چرخوندش و گفت\_اینم واسه دخترا و نوه های خوشگلم.. چشم حسودشون کور.

نگاهم به فرانک کشید که بی حرف سرش و انداخت پایین. بابا فهمید و با لبخند گفت\_ و البته سر دستشون فرانک خانوم خودم..

فرانک یه لبخند ملیح و محجوبانه زد و گونه هاش گل انداختن.

خواستیم بریم پیش عروس و دوماد که فراز و توکا هم رسیدن.

الهی من قریون داش فراز بشم..چه تیکه ای شده بود. توکا هم توکت دامن سبز زمردیش واقعا میدرخشید.

همه از علاقه فراز و توکا مطلع بودن و قرار بود بزودی بریم واسه خواستگاری.

فراز او مد کنار منو و افسون و لپامون و ب\*و\*سید و گفت\_ جووون چه

خانومای خوشگلی..شماره بدم؟

هردومون با مشت زدیم تو بازوش که با خنده رفت و کنار بابا نشست.

فراز بابا رو خیلی دوست داشت و احترامش میداشت. چون باباش و هیچ وقت

ندیده بود اونو مثل پدرش میدونست. همینطور بابا فراز و مثل پسر نداشتش

دوست داشت.

من و توکا و افسون بلند شدیم که بریم به اناهیته تبریک بگیم. و سطر راه بودیم

که یه دفعه از حرکت ایستادم.. خدای من. امیر علی بود.. توی کت شلووار

اندامی و تک دکمه ای سورمه ای سیر و بلوز سفید و کراوات سورمه ای با راه

های کجکی سفید و کفشای براق واقعا مردونه تر شده بود. موهاش خوش

حالت بودن و یه کوچولو شون رو پیه شونیش افتاده بود. ته ریش داشت و همینا

منو از خود بیخود کرده بودن.

یه لبخند قشنگ رو لبش بود و داشت به یه خانواده ای تعارف میکرد که کجا

باشین.

با کشیده شدن دستم توسط توکا فهمیدم خیلی وقته زل زدم بهش.

افسون\_حداقل اون فکت و ببند نگن ندیده است.

\_خیلی خوشگل شده.

افسون\_خب بشه..به توجه؟

\_پس به کی چه؟

افسون خندید و گفت\_پس بهتره یه نگاه هم به اونجا بندازی..

به جایی که اشاره کرده بود نگاه انداختم..

هی وای من..این ماناست.

یه دکلمه کوتاه نقره ای که بلندیش تا وسطای رون پاش بود و پاهای خوش

تراشش و خیلی راحت به نمایش گذاشته بود. موهای عسلیش و مش طلایی

کرده بود. با اینکه بهش میومد ولی با اون ارایش سنگین و زیبا سنش و برده بود

بالا..

توکا\_افسون ولش کن دیگه. تو دلش و خالی کردی..

با دخترا راه افتادیم پیش عروس و دوماد.

\_من شانسی ندارم.

افسون\_خوبه خودت میدونی.

\_افسون همیشه خفه شی..

افسون\_نه

توکا\_تمومش کنید دیگه..اه

اناهیتا هم محشر شده بود. مخصوصا با لباسی که تنش بود. کنار مارتین واقعا زوج زیبایی بودن. مارتین فارسی رو دست و پا شکسته حرف میزد..

بعد از تبریک گفتن بهشون خواستیم بشینیم که..

داشتیم میرفتیم بشینیم که مانا و یه دختر بور خارجی جلو راهمون سبز شدن. نگاه مانا پر از فخر و غرور بود ولی سعی میکرد که خودشو اروم و مهربون نشون بده که چندان هم موفق نبود. با سری بالا به دختر کنارش اشاره کرد و گفت\_ ماریان خواهر مارتین.

یه دختر حدودا ۳۲ ساله کپی برابر اصل با مارتین. قد بلند و اندام موزون. لباس ساده ولی زیبایی پوشیده بود و تنها ارایش موها و صورتش یه رژ لب خوشرنگ و یه گل سر بین موهای حالت دارش بود.

از سادگیش خیلی خوشم اومد. با اینکه عروسی داداشش بود ولی از همه دخترای اینجا که معلوم نیست عروسیه کیشونه ساده تر بود..

با لبخند و لهجه غلیظ سلام و ابراز شنایی کرد.

افسون واسمون ترجمه کرد و از طرف ما بهش تبریک و خوش امد گفت.

مانا با قیافه ای که پر از تکبر بود گفت\_ جای تعجب داره تو این نمونه کسی یه کلام زبون خارجی سرش نشه..

افسون واسه من و توکا ترجمه کرد ولی مانا نگاه خیرش به من بود.

من انگلیسی بلد بودم درواقع میفهمیدم طرفم چی میگه ولی اینکه بخوام جمله بندی کنم و جواب بدم واسم سخت بود. بعدم ماریان امریکایی غلیظ حرف میزد.

در هر صورت مانا حق نداشت اینجوری حرف بزنه .کلا به زبون بی زبونی داشت بهم میفهموند که من به احمقه کودنم.

او مدم جوابش و بدم که توکا سریع پرید بین حرفمو گفت\_ چیزه.. افسون واسه من ترجمه کرد اخه غزل زبانش خوبه.

نفسام تند شده بود. افسون اخم کرده بود. نمیخواستم این حرف و بزnm ولی انقد عصبی شدم واسه یه لحظه که براق شدم تو صورت مانا و گفتم\_ مگه تو شعور سرت میشه که من زبان حالیم بشه؟

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و بی حرف از کنارشون با سرعت رد شدم.

خودم و رسوندم تو سرویس بهداشتیا و از شانسم کسی نبود.

بغض داشتم. دستام از زور عصبانیت میلرزید. اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه دختره عوضی..

همش تقصیر امیر علیه بیشعوره که بهش رو میده..

چرا نده.. میخوادش.. دوسش داره.

عصبی یه مشت اب پاشیدم به اینه و داد زدم\_ به درک به جهنم.. هردوتون برید بمیرید.

خیسی اب پاشید به صورتم. رومو از اینه گرفتم و تکیه دادم به دیوار و گذاشتم فقط یه قطره اشک بچکه پایین.

حالم از خودم بهم خورد که انقد زبون و بدبخت شدم که اون دختره ایکبیری جرات کنه باهام اینجوری حرف بزنه.

با دو تا نفس عمیق توی دستشویی از اونجا زدم بیرون. اروم رفتم و کنار بابا نشستم.

فراز و توکا رفته بودن تو باغ قدم بزندن.

افسون نشست کنارم و اروم گفت\_ کارت بیچگانه بود.

نگاهش کردم.

افسون\_ اون همینو میخواد. می خواد تورو عصبی کنه.

\_ غلط میکنه.

افسون\_ فعلا که کرده.. عصبی.

\_ لازم باشه تو دهنش میزنم ولی حق نداره واسه من شاخ بشه..

افسون\_ اخه خاک بر سر یکم سیاست داشته باش. من چطور تو رو ادم کنم.

اوادم جوابشو بدم که امیر علی نزدیک میزمون شد و کنار بابا قرار گرفت. با

همه سلام و احوالپرسی کرد و خوش امد گفت. از نگاه من سرسری گذشت و

یه سلام کوتاه جوابمو داد.

نگاهم خیره به امیر بود و قلم تند تند میزد. نزدیکم بود و من دوست داشتم

نزدیکتر باشه. دستشو پشت صندلی بابا گذاشته بود و من این همه نزدیکی و

نمیتونستم تاب بیارم.

امیر علی رو کرد به ابجی غزاله و گفت\_ احوال زن عمو.. خوبی شما؟ پس عمو

؟

ابجی غزاله\_ عمو دم در بود پیش بابات. ندیدیش؟

امیر علی\_ نه.. حواسم نبود.

رو کرد به بابا و گفت\_ شما خوبید عمو.. خیلی خوش اومدین..

و نشست رو صندلیه اون سمت بابا و مشغول حرف زدن شدن.  
نمیدونم بوی عطرش میومد یا من به بوش عادت کرده بودم ولی هرچی که بود  
حسابی م\*س\*تم کرده بود.  
افسون هی میزد تو پهلو مو میخواست باهام حرف بزنه ولی من تمرکز کرده  
بودم رو صدای امیر علی..  
همون موقع کیک عقد و آوردن و تقسیم کردن و بازم طبق معمول من بر  
نداشتم.

همه مشغول خوردن و حرف زدن بودن که سنگینیه یه نگاه و حس کردم. خودش  
بود. امیر بود. نگاهش به من بود که کیک برنداشتم و خودشم با کیکش بازی  
میکرد.

یادش بخیر اون موقع ها تو جشن و تولدا اونم کیک نمیخورد.  
بعد از چند لحظه بدون اینکه حتی یه تیکه از کیکش و خورده باشه از رو  
صندلیش بلند شد با اجازه ای گفت و رفت. چرا کیک نخورد؟  
خسته شده بودم. فکر میکردم امشب میتونم کاری بکنم. دل امیر و بدست بیارم  
یا حداقل خودمو بهش نشون بدم ولی اون فقط از من فرار میکنه. حاضرم قسم  
بخورم که حتی منو درست نگاهم نکرده.

فراز او مد و با دیدن اخمای تو هم سعی میکرد شادم کنه ولی فایده  
نداشت. من یه عادت داشتم هر وقت از چیزی ناراحت میشدم سریع تو چهرم  
معلوم میشد. ادم خودداری نبودم.

عروس و آوردن وسط و افسون و ابجی غزاله و پروا رفتن دورش. وسط حسابی شلوغ شده بود. همه میر\*ق\*صیدن ولی من اصلا حوصله نداشتم. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. رفتم ته باغ که بیشتر جای بازی بچه ها بود.

\_بفرمایید

\_سلام غزل خانم.

اوف.. اینکه باز کسراست.

\_اقای رسولی کاری داشتید.

کسری\_اقای رسولی بابامه.

\_اها.. اونوقت شما بچه بابات نیستی؟

کسری\_هرچی تو بخوای من همون میشم.

خندم گرفته بود. اینم مارو اوشگول کرده بود. مسخره بود. حاضر نبودم واسه یه ثانیه هم به ازدواج با کسری فکر کنم. بگذریم از اینکه یک سال از من کوچیکتر بود. اون یه پسر کاملاً چشم و گوش بسته بود که تا حالا تو عمرش با دختر جماعت حرف نزده بود. حالا بعد از دو تا حرف و نگاه دزدکی فکر میکنه عاشق شده..

\_من هیچی از شما نمیخوام.. فرمایشتون؟

کسری\_میخوام بینمت.

چشمام و بستم و سعی کردم عصبانیتمو سر اون بیچاره خالی نکنم.

\_کسری دیگه نمیخوام را جب این موضوع چیزی بشنوم.. خواهش میکنم. خداحافظ.



سرم درد گرفته بود..

یرگ شتم برم که سینه به سینه شدم با یه مرد کت شلوار پوش که عجیب بوی  
عطرش رو تم نشسته بود. داشتم میفتم با اون کفشای پاشنه بلند که از ترس  
دستامو رو سینه عضلانیش قلاب کردم.

سرم و بالا گرفتم و صورتمو توی یه وجیه صورت امیر علی دیدم.  
چشماس همون برق سابق و داشت و روی لبه‌هاش یه لبخند محو و کم‌رنگ بود  
و نشون میداد اصلا حواسش اینجا نیست.

تم داغ بود و دوست داشتم اون لحظه زمان واسه همیشه ثابت بمونه چون من  
توی امن ترین و گرم ترین جای دنیا بودم. اون لحظه دیگه چرت و پرتای مانا  
هم واسم مهم نبود.

به خودم که اوادم اروم سرم و انداختم پایین و امیر علی دستش و از روی کمرم  
برداشت.

دستاش روی لباس حریرم تکون ارومی خورد. یه قدم رفت عقب که سریع  
دستش و گرفتم.

اخم کرد. یه اخم وحشتناک ولی باعث نشد دستشو ول کنم.

— چرا نمیذارای حرف بزنم..

— هیچ وقت..

صداش انقد بلند بود که باعث شد از ترس چشمامو ببندم..

امیر علی— هیچ وقت نمیخوام حماقتمو یادم بیاری..

بغض داشتم ولی الان بهترین موقع بود.

\_چرا میخوای ساده بگذری..چرا از همه چی می خوای رد شی..بین منو..غزلم..هیچ تغییری نکردم..امیر من..  
یه پوزخند زد و گفت\_ولی من امیر سابق نیستم..  
سرش و اوورد کنار گوشم و اروم گفت\_خردم کردی غزل..شکوندی اون غرور  
لامصبمو..نمیدونی چه عذابی کشیدم.  
نفهمیدم چی شد که دستای یخ کردم که انگار مال بدن داغم نبود و قاب  
صورت امیر کردم و با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم\_جبران میکنم  
امیر..میدونم بد کردم ولی تو از هیچی خبر نداری..امیر یه بار به حرفام گوش  
بده.

صورتش داغ بود و من حسشون میکردم.  
امیر علی\_جا واسه جبران نداشتی..فکر میکنم کسری خان و بهتر بتونی  
خوشبخت کنی.

و صورتش و از بین دستام کشید بیرون.  
نه..نمیذارم..دامن لباسمو گرفتم بالا و با کفشای پاشنه بلندم دویدم و جلو  
راهش ایستادم .

تعجب کرد ولی همچنان پوزخند رو لبش بود.  
امیر علی\_این همه اصرار واسه چیه؟

بغضم ترکیب و داد زدم\_لعنتی من دوستت دارم..  
میدونم نباید گریه میکردم ولی او مدن اشکام دست من نبود..اروم قطره های  
پایین او مده از چشمامو پاک کردم..نمیدونستم چی شد که اون حرف و زدم.  
دستای امیر مشت شده بودن و نفساش تند و عصبی..

امیر علی\_جا واسه اعتماد هم نذاشی..نمیتونم غزل.

و مثل یه باد خنک پاییزی اروم از کنارم رد شد و من فقط تونستم چشمامو ببندم..

افسون\_حق داره.

\_یعنی چی حق داره؟همون قدر که من تو این سالها تنهایی و سختی کشیدم اونم کشیده.یه جور حرف میزنی انگار من اینجا هر روز با یکی خوش بودم. افسون خونسرد بود و با لحن اروم و مجاب کننده ای گفت\_بحث این نیست که عزیزم.بین منو..امیر علی پسر خیلی خیلی مغرور و غدیه.اینو خودت میدونی و البته پشت این چهره خشن یه قلب خیلی مهربون و رمانتیک و احساساتی خوابیده.اون تمام این سالها رو به عشق تو زندگی کرده با فکر اینکه تو هم دوسش داری و علاقه ای بینتونه..چرا؟چون تو هم با رفتارای خیلی واضحت بهش نشون دادی که عشقی نسبت بهش داری.اون تمام این سالها به این فکر کرده که این علاقه دو طرفست اون وقت شبی که با علاقه تمام از احساسش بهت میگه و ازت خواستگاری میکنه تو بهش جواب رد میدی و از علاقت به مرد دیگه ای حرف میزنی..وای غزل حتی فکرشم واسه یه مرد وحشتناکه..حالا بازم که تو این چهار سال چی شده و امیر چکار کرده که انقد داغون شده رو من بی خبرم ولی همین یه اشتباه تو میدونی چی به سرش آورد..ناراحت نشو ولی تو هم خیلی مقصری..اینکه ازش مخفی کردی..چرا همون اول رک و پوست کنده بهش نگفتی واسه خاطر جون یه نفر داری از خود گذشتگی میکنی؟دیگه اینکه امیر منتظرت میموند یا نه مردونگی خودشو

نشون میداد.. حداقلش این بود که ازت انقدر کینه به دل نمیگرفت که حتی نخواه به حرفات گوش بده یا نسبت بهت بی اعتماد باشه..

یه نفس عمیق کشیدم. حرفا شو قبول داشتم ولی وقتی یاد سختیایی که خودم کشیدم تنهاییام.. طهاها بیماریش رفتنش نبود امیر واسه دلگرمیم این چهار سال انتظار میفتم میفهمم که اونم بی تقصیر نیست.

اون حتی از من توضیح هم نخواهست. نداشت حرف بز نم. حتی نموند که ببینه تهش چی میشه.. رفت.

افسون اوامد جلو پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت\_ میدونم تو دلت چی میگذره. هردوتون اشتباه کردین و نمیخواید قبول کنید و طرف مقابلتون و ببخشید. غزل تو یه دختری با احساسات لطیف یه دختر که سریع میبخشه با یه نگاه با یه جمله با یه صدا ولی اون مرده. غرور مرد تازن زمین تا اسمون فرکشونه..

سرش و انداخت پایین و اروم گفت\_ اناهیتما میگه امیری که میبینید چیزی نیست که چهار سال پیش رفت. از دوباره زنده شده..

نمیفهمیدم مگه چی به روزش اوامده که الان همه از عذابش حرف میزنن؟ خب اونا هم اینجا نبودن تا درد منو بفهمن...

\_ افسون.. همه اینا درست. بابا من غرورمو براش خرد کردم. تو چشمات زل زدم و گفتم دوسش دارم. اما چی جوابمو داد.. یه پوزخند مسخره. این امیر امیر علیه من نیست. انگار قلبش از سنگ شده. اون موقع نگاهش میکردم لبخند که میزدم چشمات ستاره بارون میشد ولی الان نگاهمو مسخره میکنه.. شده یه مرد سرد و بی احساس.

افسون\_قبلا هم بهت گفتم بازم میگم..شرایط امیر میزون نیست. تو باید خوشحالم باشی که فهمیدی چیزی بین اونو مانا نیست و تعهدی به هم ندارن. اینجوری راحت تر میتونی بهش نزدیک بشی..این رفتاراشون هم که میبینی احتمالا حاصل این چهار سال ارتباط نزدیک و فرهنگ اونجاست.

کلافه از روی صندلی اتاقم بلند شدم و گفتم\_همون یه بار خواستم بهش نزدیک بشم بسه..دیگه حاضر نیستم بشکنم واسه اون پسر خودخواه.. ولی همون موقع صدای امیر تو سرم اکو انداخت((زدی شکوندی اون غرور لا مصبمو..داغونم کردی..))

کلافه چنگ کشیدم تو موهای بلندم. کی تموم میشه این فکر و خیالا.. خسته شدم. بابا منم دلم ارامش میخواد. یه زندگی اروم کنار کسی که دو سش دارم.

\_بابا میگه دیگه خسته شدم. باید ازدواج کنی. میگه من افتاب لبه بومم معلوم نیست تا کی زنده باشم که تو رو سروسامون بدم. تو هم با این روحیه حساسی که داری مطمئنم از پس خودت بر نمیایی.

قطره های اشک چکیده روی گونمو با دست پاک کردم. برگشتم و رو به افسون که با اخم و چهره غمگینی نگاهش به گلای روی قالی بود گفتم\_چکار کنم افسون؟

سرسش و آورد بالا و گفت\_نگران نباش..من با فراز صحبت میکنم که با بابا جون حرف بزنه..تو هم سعی کن یکم کوتاه بیای..چیزی نمیشه. ولی ته دلم به نگرانی رو حس میکردم..یه دلشوره.

\_ نه الهام این یقه به درد این لباس نمیخوره. استیناشو ببین.. اصلا هماهنگی نداره..

الهام\_ ولی به نظر من یه مد جدید میشه..

\_ هر جدیدی که قشنگ نیست. بده طرحشو درست کنن. اینجوری بهتره.

الهام\_ باشه.. راستی شوی لباس این ماه و کی راه میندازی؟

\_ هنوز چند مدل از لباسا آماده نیست. آماده شدن هماهنگ میکنیم.

الهام\_ خیلی خب جور شد بگو تا پیامک بزنم به مشتریا..

سرمو اروم تکون دادم که اونم رفت بیرون.

مشغول خوردن نسکافه یخ کردم شدم.

چهار روز از عروسیه اناهیتا میگذره و من همش فکرم بر میگرده به رفتار امیر علی. اون شب دیگه زیاد ندیدمش خودمم حوصله نداشتم. زودتر از بقیه اونجا رو ترک کردم البته افسون و توکا و فراز هم با من اومدن و صد البته از قضیه هم با خبر شدن و فراز قسم خورد که جای یه سیلی دوتا بخوابونه تو گوش امیر علی..

کاشکی مشکل من با کتک حل میشد که خودم انقد میزدمش تا دلم خنک شه ولی مشکل من رفتار امیره. هیچ رقمه کوتاه بیا نیست. بیشترا ستر سم هم از حضور این دختره مانا ست. هیچ ازش خوش نمیداد. شایدم دختر بدی نبا شه ولی من که چشم دیدنشو ندارم. از نظر من یعنی هوو..

فرشته در زد و اومد داخل و گفت\_ یه خانم اومدن با شما کار دارن.

\_ کیه؟

فرشته\_ میگن خانم سراج..

یکم فکر کردم ولی فامیلیش اصلا برام آشنا نبود.

\_باشه بفرستش تو. دوتا هم نسکافه داغ بیار..

فرشته\_باشه الان.

بعد از چند ثانیه دو تقه به در خورد و من خانم سراج و دیدم و شناختم.

اینجا چکار میکنه؟ یه لنگه ابروم ناخودآگاه رفت بالا. جای اینکه بلند شم تکیه

دادم به صندلیم و گفتم\_عرو سیه انا تموم شده. قطعاً وا سه خرید لباس اینجا

نیومدی؟

مانا\_من لباسمو از مزون تو نخریدم که الان بخوام مزاحمت بشم.

\_پس میدونی مزاحمی؟

مانا\_برای تو اره. از کجا میدونی واسه جنگ اوادم که شمشیرت و از رو

بستی؟

\_من و تو هیچ سنمی با هم نداریم که پاشی بیای دیدنم.

مانا\_چرا. یه نقطه اشتراک داریم.. امیر علی..

اوادم حرف بزnm که فرشته اوام داخل. نسکافه های که از شون حرارت میزد

بالا رو گذاشت رو میز و رفت بیرون.

از روی صندلیم بلند شدم و اوادم نشستم رو بروش.

\_نمی خوای از نقطه اشتراکمون بگی؟

مانا صورتش اخم داشت. ارایش غلیظی داشت و موهای طلایی شول\*خ\*ت

کرده بود. مانتو زرشکی و ساپورت و شال مشکی.. کفش پاشنه بلند مشکی و

کیف چرم مشکی و زرشکی. تیپش عالی بود.

مانا\_ دست از سر امیر من بردار..

یه دفعه یه حس بد نشست رو دلم. امیر من گفتش حالمو بد کرد. پس فهمیده بود من و امیر همدیگه رو دوست داشتیم؟ این یعنی ترسیده؟ این یعنی شاید از گذشته خبر داره و الان احساس خطر کرده؟ یعنی من براش یه رقیب سر سخت هستم. یه لبخند ناخواسته نشست رو لبم.

\_ امیر من؟ از کی تا حالا؟

مانا\_ دقیقاً از چهار سال پیش.

اینبار من اخم کردم.

\_ متوجه منظورت نمیشم.

مانا\_ منظور من خیلی وا ضححه دختر جون. من امیر و ساده بد ست نیاوردم که ساده تحویل تو بدم.

\_ تو فکر میکنی اون الان مال تو؟

مانا\_ هست.

\_ اونوقت کی این توهمه تو سرت انداخته؟

خندید و گفت\_ اینکه نخوای باور کنی طبیعیه. اصولاً اد ما چیزایی که خوشایندشون نباشه رو دوست ندارن باور کنن.

\_ ولی اخیه خانم روانشناس.. رفتار امیر نشون نمیده بهت علاقه ای داشته باشه؟ و یه نیشخند بهش زدم.

مانا\_ مجبوره.

عرق سردی نشست رو تیره کمرم.

\_ نکنه میخوای با عشوه هات مجبورش کنی؟



مانا\_دیگه انقد بدبخت نشدم که خودم و بزور بندازم زیر دستش و مجبورش کنم عقلم کنه. من واسه خودم شخصیت دارم.

\_پس چرا مجبوره؟

مانا\_چون من نمیخوام به تو برسه.. چون تو لیاقتش و نداری..

پوزخند زد و گفت\_از گذشته خبر داری نه؟ از علاقمون؟ میدونی هیچی عشق اول ادم نمیشه؟

مانا که واضح بود عصبی شده گفت\_تو چرا ادعای داشته شو میکنی؟ چکار کردی واسش؟ تو که چهار سال پیش مته تف از زندگیت انداختیش بیرون. چکار کردی برای امیر؟

چکار کردی براش که الان و بعد از دوماه دیدنش فکر کردی بازم فیلس یاد هندستون میکنه؟ کجا بودی اون موقع که هرشب تا صبح خودش و غرق \*ل\*ک\*ل\*م\*ش\*ر\*و\*ب\* میکرد که به تو لعنتی فکر نکنه؟ کجا بودی اون موقع که از زورم \*س\*تی از خونه میزد بیرون و تو کوچه ها تلو تلو میخورد و اواز میخوند و منه بدبخت دنبالش راه میفتادم که بلایی سر خودش نیاره؟ کجا بودی که داشت از سر بدبختی به مواد پناه میورد؟ آگه من نبودم و جلوشو نمیگرفتم الان باید از تو خوب پیداش میکردن و پستش میکردن واسه ننه باباش. کجا بودی اون موقع که نزدیک بود واسه تو عوضی ۵۰ تا مسکن و با هم بره بالا و خودش و از زندگی خلاص کنه. آگه من نمیرسیدم و یکی نمی زدم تو صورتش الان باید بالاسر جنازش گل گلایل پر پر میکردی..

نبودی که کمکش کنی. شدی مایه بدبختیش. تمام این چهار سال و امیر زیر نظر روانپزشک و روانشناس و روانکاو و هر کوفت و زهر ماری که بگی بود. بخاطر تویی لیاقت یک ماه تو اسایشگاه بستری بود. اون پسر همه چی تموم وقتی او مد اونجا یه ادم دلمرده دنیازده بود یه مرده متحرک.. اون همین الانشم یه ادم عادی نیست. من بودم که کمکش کردم.. زندش کردم. سرپاش کردم. سالمش کردم. کمکش کردم بره دانشگاه در سشو ادامه داد. همه وقتشو براش پر کردم. فرستادم با شگاه.. کلاسای حرفه ای رانندگی. واسه هر دفعه که میرفت پیش مشاورش من همراهش بودم. تب میکرد من بالا سرش بودم. گریه میکرد من کنارش بودم. من بودم به بهانه مختلف واسش جشن میگرفتم.. سوپرایزش میکردم. با مردم و ادما اشنانش کردم. روحیشو عوض میکردم.. من کاری میکردم که به هیچی فکر نکنه.. همه این کارو من کردم اونوقت تو چکار کردی؟ تویی که ادعات میشه عاشقی و ماله تو؟

سهام من چی میشه این وسط؟ چهار سال دل سوزوندن و پا به پاش زجر کشیدن کجا میره؟ بهترین روزای زندگیمو وقفش کردم. از بهترین موقعیتام گذشتم واسه خاطر امیر.. که سالم بشه تحویل تو بدم؟

ادعای عاشقیت میشد و امیر و فروختی به یه پسر چشم ابی؟ میدونی امیر از رنگ ابی متنفر بود؟ میدونی با ادمای چشم ابی اصلا حرف نمیزد و همش دعواش میشد؟ اون همین الانشم تحت درمانه.. حالش خوب نیست.. بعضی وقتا میزنه به سرش.

ترو خدا ولش کن. بذار من درستش میکنم. دیگه داغونش نکن. بیشتر از این راضی به عذاب کشیدنش نشو..

مانا بلند بلند داد میزد و صورتش سرخ بود و من نفهمیدم از کی اشکام راه خودشونو رو گونه هام پیدا کردن..

خدا من چی به روزش اوردم؟؟

نفهمیدم مانا کی رفت فقط صدای محکم کوبیدن در اتاقم و شنیدم.

خدایا من.. من ناخواسته باعث چی شدم؟ این همه زجر امیر علی.

ولی یعنی تا این حد عاشق و وابسته بود که این بلاها رو سر خودش بیاره؟

یاد تمام روزایی افتادم که با من بود.. از احساسش نگفته بود ولی رفتارش و

شوق درون اون انقد واضح بود که همه پی به این علاقه برده بودن.

وقتی به این فکر میکنم که اونجا همش زیر نظر روانشناس و روانپزشک بوده

قلبم فشرده میشه.. اون یه ماه تو بیمارستان بستری بوده و من.. چیا راجبش فکر

میکردم. خدای من اگه قرص میخورد و کسی به دادش نمیرسید.. نه نه

احساس بدی داشتم یه جور حالت تهوع..

من ظلم کردم. به هر دو مون ظلم کردم.. خدایا من به خودم به امیر علی شاید

حتی به طاها هم ظلم کرده باشم.. بهترین روزای زندگی مونو واسش جهنم

کردم.

کیف و سوئیچمو برداشتم و با عجله از مزون زدم بیرون.

تو ماشین فقط گریه کردم و هق زدم.. دوست داشتم از غمی که رو دلم نشسته

خالی شم..

نفهمیدم کی رسیدم جلو پارتمان فراز.

از ماشین پیاده شدم و زنگ واحدش و زدم.

صدای نگرانش تو ایفون تصویری پیچیده بود.

فراز\_غزل..تویی؟

\_باز کن

در باز شد و من سریع رفتم تو. سوار اسانسور شدم و جلوی واحد ۳ نگه داشتم.

فراز با دیدنم ترسیده و رنگ پریده بود.

خودم و انداختم تو ب\*غ\*لش و همونجا جلوی در زدم زیر گریه فراز موهامو نوازش کرد و گفت\_چی شده غزل؟ چرا گریه میکنی؟ فراز غمخوارم بود..راحت بودم باهاش.

\_فراز..من بد کردم..من خیلی بهش بد کردم.

روی موهاموب\*و\*سید و منو برد داخل خونه اش.

خونه کوچیک ولی دلبازی بود. همه ترکیب بندی خونه رو یه رنگ گرم گرفته بود. همه قهوه ای..مبلمان پرده ها کاغذ دیواری پارکت کف خونه تابلوها همه توی رنج قهوه ای روشن و تیره بود.

نشستم روی کاناپه های راحتی و فراز واسم نسکافه داغ آورد.

امروز هی واسم نسکافه داغ میارن ولی قسمت نمیشه بخورم.

فراز گوشیش و درآورد و گذاشت کنار گوشش و گفت\_الو..سلام. ببین موسوی جان خودت جای من برو. نه قربونت کاری واسم پیش او مده..اره

ضوریه..نخند دیگه نه..دمت گرم.مخلصیم..فعلا.

\_فراز من مزاحمت نمیشم. پاشو برو به کارات برس.

فراز\_حرف نباشه...نسکافتو بخور بعد حرف بزن.

او دم شروع کنم که گفت\_اول نسکافه..

بزور دوسه جرعه ازش خوردم که واقعا حالمو بهتر کرد.

\_امروز مانا اومده بود دیدنم..

تعجب کرد..

فراز\_خب؟

واسش همه چی و تعریف کردم و اخرش هم گریم گرفت.

\_فراز من خیلی در حقش بدی کردم.فکر نمیکردم انقدر داغون بشه..نمیدونم

کارم در ست بود که بهش نگفتم و گذا شتم با این ذهنیت از من بره؟واقعا گیج

شدم..

فراز یه نفس عمیق کشید و دستا شوروزانوهاش گذاشت و خم شد کمی به

جلو و گفت\_تو کار خیلی خوبی کردی که به طاها کمک کردی.چیز کمی

نیست.۳ ماه عمر اضافه.مهرداد میگفت دکتراش خیلی تعجب کرده بودن

میگفتن اون حالش خیلی خرابه فقط یه وابستگی اونو هنوز زنده نگه داشته.

یاد طاها و زجراحی که کشید لحظه مردنش همش جلو چشمم بود.خیلی

راحت مرد.

فراز\_اگه به امیر علی میگفتی و طاها زنده میموند میخواستی چکار

کنی؟میدونی همچین بیماری حتی اگه خوبم بشن باز یه شوک و هیجان

میتونه حالشونو خراب کنه؟اونوقت میخواستی وقتی بهتر شد بهش بگی

چی؟خب طاها جان تو هم خوب شدی من دیگه برم شوهر کنم؟میدونی

همین فکر رفتن تو اونو میکشست؟ یا حتی اگه میخواستی تا آخر عمر با طاهها بمونی.. اونوقت تکلیف امیر و احساسش و این همه انتظار چی میشد؟  
نمیدونم شایدم اگه بهش میگفتی حداقل انقدر نگاه منفی نسبت بهت نداشت و شاید الان بهت اعتماد میکرد.. الان فکر نمیکرد که تو یه دروغگویی. اون این ذهنیت و نسبت به تو داره که تو یه دروغگویی که همه رو دور میزنی..  
تو چهار سال پیش وقتی که نامزد طاهها محسوب میشدی بهش تو فرودگاه گفتی دوستش داری.. خودت باشی چی فکر میکنی؟ قبلش به خود امیر علی گفتی یکی دیگه تو زندگیت و اونو دوست داری و چند روز بعد دوباره به خود امیر میگویی دوستش داری.. خب حق داره فکرای نا جور در بارت بکنه.. دروغگویی خ\*می\*ان\*ت به نامزدت دور زدنش..

\_ این همه سال انتظار منو نادیده میگیره؟

فراز\_ اون الان حالش خوش نیست. ازش چه انتظاری داری؟

سرم و انداختم پایین و با بغض گفتم\_ همش تقصیر منه..

فراز\_ غزل. فقط تو میتونی کمکش کنی.. حتی اون ما نا خانمی که انقد ادعاش میشه خیلی کمک امیر کرده هم نمیتونه امیر و دوباره سر پا کنه. منکر کمک حالیش و اسه امیر نمیشم ولی فقط عشق میتونه یه نفر از دوباره زنده کنه. تو با اون علاقه واقعی و قلبیت میتونی امیری و که من مطمئنم هنوزم دوست داره و از دوباره سالمش کنی..

با تعجب خیره شدم تو چشمش.

\_ میگی چکار کنم؟

فراز\_واسه یه مدت هم شده به خاطر عذاب وجدانی که داری غرورت و نادیده بگیر. نمیگم بشکن خودتو ولی.. بهشون نشون بده که اگه غرورش و ناخواسته شکوندی حاضری واسه داشتن دو بارش حتی از غرورتم بگذری.. البته اگه این عشق واقعی باشه نیاز به گفتن این حرفا از طرف من نیست. اگه سلامتیش برات مهمه حتی باید از جونت هم بگذری..

\_یعنی اون الان فقط میخواد که من غرورمو بشکنم؟

فراز\_اون میخواد عشق واقعیت و ببینه. امیر الان به هیچکس اعتماد نداره. مطمئن باش اون دوستت داره ولی نمیخواد باور کنه.. چون این باور و تو براش خراب کردی.. با تنها گذاشتنش.. با دروغ گفتنت.. امیر فعلا هیچی و نمیتونه قبول کنه و باورش کنه..

سرم داشت از زور درد و گریه میترکید..

صدای زنگ در نداشت فراز هنوز واسم حرف بزنه.. حرفاش قشنگ و درست بودن..

افسون بود که با گریه اومد بالا..

با ترس خیره شدم بهش.

منو که دید گفت\_تو اینجا چکار میکنی؟

رفتم جلو گفتم\_چی شده؟ واسه چی گریه میکنی؟

خودشو با گریه انداخت تو ب\*غ\*لم.

\_اروم باش.. حرف بزن ببینم.. همه خوبن افسون؟ اره؟

سرش و اروم تکون داد.. وای خدارو شکر.. قلبم ایستاد..

فراز\_ شما دو تا دختر امروز چتونه؟ چرا با گریه اومدین اینجا؟

افسون سریع نگاهم کرد و گفت\_ گریه کردی؟ چرا؟

\_میگم واست.. اول تو بگو چی شده؟

نشست رو کاناپه و منم کنارش نشستم. فراز واسه افسون هم نسکافه داغ آورد و مجبورش کرد تا همشو بخوره و اونم تا ته لیوان و درآورد که باعث خنده منو فراز شد..

فراز\_ حالا حرف بزن ببینم..

افسون\_ دیگه خسته شدم.. دیگه نمیتونم با مهرداد بمونم..

فراز\_ باز چرا؟ این جمله رو من هفته ای سه بار از تو میشنوم..

افسون یه چشم غره وحشتناک به فراز رفت که اونم گفت\_ خو چیه الکی هی به اون بدبخت گیر میدی. مشکلت باباشه اون پسر چه گ\*ن\*ا\*هی کرده؟  
افسون\_ گ\*ن\*ا\*هش باباشه..

بعدم با گریه گفت\_ امروز خونشون بودم. خیر سرم هر دو مون از کارمون زدیم که امروز برسیم واسه نهار اونجا. ترافیک بود دیر رسیدیم باباش هرچی از دهنش دراومد بارمون کرد. بخدا سرمو نیاوردم بالا حتی تو چشمماش نگاه کنم خوده مهرداد عصبانی شد گفت پا شو بریم. منم اومدم بیرون. تو ما شین گریم گرفت و مهرداد گفت گریه نکن بحثمون شد و منم گفتم بیاردم اینجا. خسته شدم دیگه نمیتونم طاقت کنم.

\_افسون جان تو همه خونه ها از این بحثا هست.

افسون\_ یعنی چی؟ من یه عمر قراره با این خونواده زندگی کنم.. تا کی قراره از این بحثا با باباش داشته باشم؟



فراز\_انتظارت از مهرداد چیه؟ بایسته تو رو باباش؟

افسون\_نه.. ولی یه فکری بکنه دیگه؟ چمیدونم باهش صحبت کنه بینه مشککش چیه؟

فراز\_با اینکه همیشه اخلاقای یه پیره مرده ۶۰-۷۰ ساله رو یه شبه تغییر داد ولی باشه.. من با مهرداد حرف میزنم که با باباش صحبت کنه.. حله دیگه؟

افسون که حرفی نزد مهرداد یه نگاه به دمه در انداخت و بلند داد زد\_خانم منشی.. مریض بعدی

منو افسون یه نگاه به هم انداختیم و زدیم زیر خنده..

فراز\_والا.. از صبح که چشمامو باز کردم مراجع کننده داشتم.. دخترای زرزو.. بلند شدیم و افتادیم به جونش و اونم ادای جیغای دخترارو در میاورد..

خوب که از خجالتش دراومدیم زنگ زدیم به توکا که آماده شه بریم دنبالش.

سه تامون و برد بیرون و تا شب ور دلش بودیم.

خیلی خوب بود. اگه همونجوری میرفتم خونه حتما غمباد میگرفتم. حرفای فراز چشمامو روی خیلی چیزها باز کرد و باعث شد عاقلانه تصمیم بگیرم.

شب هم افسون اومد پیشم.

بابا قلبش درد میکرد. فرانک براش گل گاو زبون درست کرد. بهش دادم خورد و قلبش و ماساژ دادم. روی سینشوب\* و\* سیدمو گفتم\_ پیر مرد زودی خوب شو دیگه.. ب\* و\* سیدمش برات.

بابا خندید و گفت\_ پیر مرد باباته.. من خیلی هم خوبم دارم خودم لوس میکنم.

خندیدمو ادای عق زدن دراوردم.

فرانک و افسون هم او مدن و یکم روحیه بابا رو بهتر کردیم.  
تو اتاق منو افسون پیش هم بودیم و لواشک و الوچه های افسون و میخوردیم.  
افسون\_ حالا میخوای با امیر چکار کنی؟  
امروز خیلی فکر کرده بودم. با اینکه تو جمع بودم ولی همه حواسم به حرفای  
مانا و فراز و تصمیم خودم بود... من واسه داشتش واسه درست شدن این رابطه  
همه تلاشمو میکنم.  
لبخند زدمو گفتم\_ خودت ببین.  
گوشیمو دراوردمو اس زدم واسه انا..  
\_ شماره امیر علی... لطفا.  
افسون با تعجب گفت\_ چکار میکنی تو؟  
\_ کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم.  
افسون نشست بالا سرمو گفت\_ مطمئنی غزل؟ چیزه.. این امیری که من میبینم  
فکر نکنم به این راحتیا وا بده ها؟  
نگاهمو دوختم به سقف اتاقمو گفتم\_ مهم نیست. این همه سال ناخواسته  
عذابش دادم. نمیخوام باعث زجر بیشترش بشم. نمیخوام تو این فکر بمونه که  
من یه خانم.  
بغضم گرفت.  
\_ من.. من دوسش دارم افسون. نمیتونم دیگه بدون امیر.. میخوام باشه.. واسه  
همیشه کنارم باشه.  
افسون هم گریش گرفت و سرش و گذاشت رو سینم.  
افسون\_ غصه نخور خواهری.. غصه نخور.

همون موقع صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. اناهیتا بود.  
انا\_ش\_مارش تغییر نکرده غزل.. فقط من نمیدونم چکارش داری ولی ازت  
میخوام مراقب یه رابطه جدید باشی.. البته اگه قصدت همینه. امیر  
داغونه.. بدترش نکن.

حق داره.. خواهرشه و نگران. از این رابطه میترسه ولی من.. خودم خرابش کردم  
خودمم درستش میکنم..

افسون\_میخوای الان بهش زنگ بزنی؟  
خندیدم و گفتم\_دیوونه شدی.. حتی اگه مشکلی هم نداشتیم این وقت شب  
زنگ میزدم کلم و میکند.

یه نگاه به ساعت انداخت. ۲۰/۲ دقیقه..

افسون\_اوه اوه.. راست میگی. بگیر بیخواب صبح کلی کار داریم.  
هزار تا فکر و خیال تو سر و ول میخورد که چی میشه؟ امیر چطور باهام رفتار  
میکنه؟ پسم میزنه؟ قبول میکنه؟ غرورم میسکنه اگه من پیش قدم بشم تو این  
وصل جدید؟

انقد فکر کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح دیر از خواب بیدار شدم. افسون رفته بود مزون. ولی من حال و حوصله  
نداشتم. تنم کوفته بود.

رفتم زیر دوش اب داغ. بدنم نرم شد و خستگی از تنم رفت.

با آرامش اومدم تو اتاقمو کارامو انجام دادم.

موهامو با سشوار خشک کردم و حالتشون دادم.

یه مانتو مشکی بدون یقه راسته که جلوی لباس از بالا تا پایین طرح سنتی قرمز داشت پوشیدم. جین مشکی و شال مشکی. کفش پاشنه بلند مشکی و کیف ستنش. یه رژ لب قرمز به لبام کشیدم و عطر و به سر و صورتم پاشیدم..

حالا این همه آماده شدم کجا برم؟

سوئیچ ماشینمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

فرانک تو اشپزخونه بود.

\_سلام.

فرانک\_سلام.

\_بابا کجاست؟

فرانک\_حجره.

\_وا..اینکه دیشب حالش خوب نبود.

فرانک\_گفت نمیتونم بمونم خونه. کار داشت.

رفتم جلوتر و از پشت گونه فرانک و ب\*و\*سیدم.

یه لحظه دست از کار کشید.

\_ممنون که هستی..

و با سرعت از خونه زدم بیرون.

وجود فرانک تو خونه واقعا غنیمته. با اینکه اهل محبت انجمنانی نیست ولی

دلسوزیا و زحماتش و همیشه نادیده گرفت. هیچ وقت برام مادر نشد ولی همه

وظایف یه مادر و برام انجام داد.

تو ماشین بودم و بی هدف تو خیابونا میچرخیدم..خب حالا چکار کنم؟

اولش خواستم زنگ بزنم به امیر علی ولی پشیمون شدم. از پشت تلفن همیشه دلی و به دست آورد.

باید برم محل کارش.. کجاست؟ افسون میگفت تو دانشگاه تدریس میکنه و مشاور ارشده یه شرکته..

خب ادرساشونو ندارم..

گوشیمو دراوردم و شماره انا رو گرفتم.

\_الو غزل..

\_سلام انا.

انا\_سلام عزیزم خوبی؟

\_ممنون تو چه طوری؟ شوهر خارجیت چطوره؟

خندید و گفت\_اونم خوبه..سلام میرسونه. چه خیرا؟

\_راستش انا مزاحمت شدم که.. بگم چیزه..

انا\_راجبه امیره؟

نفسمو فوت کردم بیرون..

انا\_چی میخوای؟ راحت باش..

\_ادرس محل کارش.

انا\_مگه زنگ نزدی بهش؟

\_نه.. میترسم.

انا\_جای تو بودم اطرافش افتابی نمیشدم.

فکر میکردم کسی از علاقه پنهان منو امیر خبر نداره ولی انگار همه در جریانن.

\_تا این حد عصبانیه؟

انا\_ نمیتونی تصورش و بکنی.

\_انا من میخوام جبران کنم. یه چیزایی هست که هیچکس نمیدونه.. باید واسش توضیح بدم.

انا\_ امیدوارم قبول کنه. من خوشبختیه و سلامتی امیر و اسم خیلی مهمه.. غزل خواهش میکنم هرکاری میکنی حواست به روحیه زخمیه امیر هم باشه. دوباره خرابش نکن.. واسه اینی که هست خیلی زحمت کشیدیم.

یه جورایی از روی اناهیتا هم شرمنده بودم.

\_میدونم. میشه ادرستو بهم بدی؟

انا\_ امیر تا اخر هفته مرخصیه... نه شرکت میره نه دانشگاه. کلا سا شو کنسِل کرده.

\_واسه چی؟

انا\_ هم عروسیه من بود و هم اینکه از طرف یه شرکت که کارش شهرک سازیه یه سری نقشه ها دادن بهش که باید تا اخر هفته تمومشون کنه.. الانم درگیر اوناست.

\_پس من کجا میتونم ببینمش؟

انا\_ ایا تمانش..

با تعجب گفتم\_ چی؟

اناهیتا خیلی ریلکس گفت\_ امیر زیاد اینجا نمیداد.. گاهی اخر شبا میاد یه سری میزنه. نه که اینجا بخاطر مهمونا خیلی شلوغه اونم که اعصاب شلوغی و

نداره.. تو اپارتمان خود شه. الان ادر سش و برات میفرستم.. بیخ شید غزل من باید برم. هرکاری داشتی به خودم بگو.. فعلا خانمی. و قطع کرد.

یعنی چی؟ من برم خونه امیرعلی؟ ولی اچه..

قلبم تند تند میکوبید. کار عاقلانه ای بود؟ رفتن به خونه یه پسر تنها.. آگه میرفتم و میخواست عقده های این چند وقت و سرم دربیاره چی؟ با همه اینا من ته قلبم به امیر اعتماد داشتم. میدونستم ادم فرصت طلبی نیست و اخلاق و رفتارش پا که.. بازم ولی پیش خودش چه فکری میکرد؟ نمیگفت واسه چی و با چه جراتی اومده تو خونه مجردی من.. تنها؟ با کی برم؟ خب میخوام حرفامو بهش بزنم..

گوشیمو دراوردمو شماره فراز و گرفتم.

فراز\_جانم غزل جان

\_سلام فراز.

فراز\_این فراز گفتن یعنی ترو خدا به دادم برس.

\_از کجا فهمیدی؟

فراز\_من بزرگت کردم بچه..

\_آگه من بچم چطور بزرگم کردی؟

فراز\_به تو چه؟

\_باز تو کم آوردی؟

فراز\_فکر کن من کم بیارم. عزیزم با یه بچه که نباید دهن به دهن بشی..

\_ جالب بود..فراز؟

فراز\_ها؟

\_ها چیه؟ بگو جانم..

فراز\_جانم فقط ماله توکاست..

\_عووووق..تو که اولش گفتم جانم غزل جان..

فراز\_اشتباه لپی بود.

\_اووف..فراز؟

فراز\_چته داد میزنی؟

\_چکار کنم؟

فراز\_چیو چکار کنی؟ باز چی شده؟

\_راستش میخوام یه کاری بکنم ولی نمیدونم درسته یا نه؟

فراز\_خب بگو تا ببینم درسته یا نه..

\_میخوام..میخوام برم خونه امیر علی.

فراز\_چی؟

چنان گفت چی که گوشم کر شد.

\_چته تو؟

فراز\_گفتم میخوای بری کجا؟

بهش گفتم جریان چیه.یکم فکر کرد و گفت\_نمیشه زنگ بزنی قرار بذاری یه

جایی کافی شاپی..

\_مطمئنم نمیداد.باید تو عمل انجام شده قرار بگیری.

فراز\_خب اگه درواز روت باز نکرد چی؟



\_بیخود میکنه باید باز کنه.

فراز\_پس تصمیمت جدیه..

\_اوهووم.

فراز\_کنجایی الان؟

\_تو خیابون. واسه چی؟

فراز\_بیا دنبالم.

\_چرا؟

فراز\_که پیام باهات دیگه.

\_یعنی.. یعنی میای بالا؟

فراز\_خره اگه پیام که نمیتونی حرف بزنی. من دم در وایمیسم. بهشتم بگو خان

عموم دمه دره که یه دفعه هوا برش نداره.

یه دفعه خندید و گفت\_دو دقیقه ای یه بارم میام زنگ در و میزنم در میرم که

اگه رفت تو فضا پرت شه پایین از اون بالا.

خندیدم و گفتم\_قربون عمومی خودم بشم. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

فراز\_باشه بیا من خونم.

اینجوری بهتره. خیالم راحت تره. به هر حال امیر علی نباید فکر کنه که من بی

کس و کارم.. نمیدونم شایدم اشتباست.. اه و لش کن..

بعد از سه ربع رسیدم دم خونه فراز. یه تک بهش انداختم که سریع اومد پایین.

جین مشکی و تی شرت کلاه دار و استین بلند سفید تنش بود. عینک افتابی مشکی هم رومو هاش گذاشته بود. تیپت تو حلق توکا. توکا قربونت بشه الهی.. دورت بگرده.

همینا رو که بهش گفتم سریع گفت \_ خدانکنه.. یکم از خودت مایه بذار.

\_ به من چه.. توکا میخواد تو رو صاحب بشه من قربون صدقت بشم..

فراز.. که تو هم بری قربون صدقه امیر علی بشی؟

خجالت کشیدم و یکی زدم تو بازوی فراز.

\_ بی تربیت.

خندید و یهو یی لپمو ب\* و\* سید.

\_ قربون لپای سرخ دخلمم..

ادرسش و اناهیتا واسم فرستاده بود. یه اپارتمان ۱۰ طبقه که امیر طبقه ۹ بود. نمای خیلی شیک و جای عالی. دنج و بی صدا.

از گل فروشی یه دسته گل لیلیوم نارنجی خریدم. خیلی خوشگل بودن.

جلوی در خونه اش که نگه داشتم فراز گفت \_ ببین غزل. اروم باش. هول نکن و

خونسردیتو حفظ کن. سعی کن همه چی و براش توضیح بدی. اگه داد زد بد

قلقی کرد حتی توهین کرد ناراحت نشو. حق بده. سعی کن نادیده بگیری.. اون

الان میخواد خودش و خالی کنه.. سبک کنه پس بهش واسه رفتار خوبی

داشتن وقت بده.. باشه؟

سرم و اروم تکون دادم. کیف و دسته گل و برداشتم و از ماشین زدم بیرون.

جلوی در اپارتمانش ایستادم. نمای خونه همش سنگای سفید گرانیته بود. دوتا

مجسمه شیر هم ب\* غ\* ل در کوچیکه ساختمان بود.

دستم میلرزید ولی به زور زنگ واحد شو فشار دادم و پشت به صفحه اف اف ایستادم.

و چند لحظه بعد صدای مردونه و شناس به گوشم خورد.

امیر علی\_کیه؟

قلبم تند تند میکوبید ولی جرات برگشتن نداشتم.

\_کیه؟ خانم..

اروم برگشتم و روبروی دوربین ایفون تصویری ایستادم و صدایی اروم

گفتم\_منم..غزل.

حرف نمیزد..صداش نمیومد حتی در هم باز نکرد.

حس میکردم از تندی طپش قلبم الانه که از سینم بزنه بیرون.

\_میشه..درو باز کنی؟

و ثانیه ای بعد در با صدای تیکی باز شد.

قبل از رفتن به داخل یه نگاه به فراز انداختم که با لبخند اطمینان بخشی نگاهم

میکرد.دلم قرص شد و رفتم تو.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه ۹ رو زدم.

از تو کیفم عطر و دراوردم و دوباره به خودم زدم.صورتتم با اینکه رنگ پریده

بود ولی سرو شکلم عالی بود.جوری نبود که اعتماد به نفسمو بیاره پایین.

دستم دور گلا محکم پیچیدم.حس میکنم فشارم پاییه.باز خوبه به اصرار فراز

یه ابمیوه خوردم وگرنه الان حتما غش میکردم.

اسانسور که ایستاد قلب منم باهاش ایستاد.

در باز شد و من با قدم های لرزونی پامو گذاشتم بیرون.  
اپارتمان تک واحدی بود و فقط یه در داشت که اونم تا نیمه رو هم بود.  
یعنی چی؟ یعنی خودم برم تو..

تا جلوی در رفتم و بازش کردم. از اینجا کل سالن پیدا بود. یه سالن خیلی بزرگ و شیک. سمت چپم یه راهرو میخورد و سمت راستم هم م\*س\* تقسیم که میرفتی یه راهرو دیگه میخورد. او مدم تو سالن.. همه خونه و وسایلس سفید بودن. سرامیکا دیوارا مبلمان میز نهار خوری تابلوها گلدونا همه سفید بودن و سبک چیدمانش مدل اروپایی بود. آشپزخونه هم رو بروی سالن بود که همه وسایلس سیلور و اینه ای بودن. میون اون همه سفیدی سالن یه ال ای دی بزرگ مشکی هم به دیوار نصب بود که خودش و خوب نشون میداد. شیشه ها هم بلند بودن و سالن پرده نداشت. رفتم جلوتر.. ویو قشنگی داشت. نگاهم به پایین افتاد. فراز تو ماشین نشسته بود و با گوشیش حرف میزد. سمت چپ هم یه راهرو بود بعد از آشپزخونه که نمیدونم به کجا میرسید.

صدای قدم هایی شنیدم و عطر حضورش و احساس کردم..

برگشتم عقب.. روبروم ایستاده بود. دستاش تو جیب شلوار جینش بود و یه تک پوش تنگ که عضله هاو سینه اش و خیلی سخاوتمندانه در معرض دید من گذاشته بود و داشت دلبری میکرد. موهای قهوه ایش بلند شده بود و به صورتش میومد.

یه لحظه به این فکر کردم که تپش مثل تیپ امروز فراز.. و بازم به این فکر کردم

که کدو مشون خوشتیپ ترن؟

زل زده بود به منو حرف نمیزد.

اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم\_سلام..  
سر تا پامو نگاهی انداخت و رفت تو اشپزخونه.  
امیر علی\_خیلی دوست دارم از نقشه جدیدت زودتر سر در بیارم.  
اروم باش غزل..اروم.تو قراره بدتر از اینا بشوی.  
با قدم هایی که اصلا هم محکم نبودن رفتم و کنار اپن ایستادم و دسته گل و  
گذاشتم روش.

داشت قهوه درست میکرد.نگاهش خیلی ریلکس و بی تفاوت بود.  
\_اومده بودم بینمت.

یه لیوان بزرگ قهوه واسه خودش درست کرد و اومد و کنار اپن ایستاد.یه نگاه  
به گلا انداخت.برشون داشت و همونطور که میرفت تو سالن انداختشون کنار  
در و گفت\_خب دیگه دیدی..میتونی بری.

دلَم گرفت.چرا داره اینجوری میکنه.نگاهمو از گلا گرفتم و یه نفس عمیق  
کشیدم.

نشسته بود روی راحتیی سفید شو پا شور و پاش انداخته بود و اروم قهوه اشو  
میخورد.اینکه داغه چطور داره میخوره؟

اروم رفتمو رو بروش نشستم.نگاهمم نمیکرد.نمیدونستم چی بگم و از کجا  
بگم؟

امیر علی\_قهوه واست نیاوردم چون میدونم میخوای بری.

غزل تو ناراحت نمیشی..تو به خودت قول دادی..اینو یادت نره.

یه نفس عمیق کشیدم و تکیه دادم به مبل و تو چشماش خیره شدم.

نگاهش و ازم گرفت.

امیر علی\_ اینجا که هستی عصبی میشم.

\_من نیومدم که ناراحت کنم.

ادامو درآورد و گفت\_ حتما اومدی گذشته رو جبران کنی؟

مظلومانه تو چشمات خیره شدم.

\_امیر..

بلند شد و با صدای عصبی گفت\_ همین الان از اینجا میری بیرون و دیگه

پشت سرت هم نگاه نمیکنی.

منم بلند شدم و گفتم\_ نه تا وقتی که حرفامو نزدم.. چرا نمی خواهی حرفامو

بشنوی؟ میترسی معادلات بهم بخوره؟

با عصبانیت برگشت سمتم براق شد تو صورتم. دروغ نمیگم.. واقعا ترسیدم.

امیر\_ دست و پیش و میگیری پس نیفتی؟ دیگه معادله ای گذاشتی بمونه؟

\_بذار حرف بزنی تا بفهمی اون چیزی که تمام این سالها فکرشو میکردی

نبوده..

پوزخندی تحویلیم داد و گفت\_ نمیخوام دوباره تسلیم دروغات بشم..

داد زدم\_ دروغ نیست.

اونم داد زد\_ دست لعنتی.. دروغه. همه چیت دروغه. نگاهت صدات حرفات

چشمات دروغه. اگه دروغ نیست پس چیه؟ اون نامزدی و اون پسری که الان

زیر یه خروار خاک خوابیده دروغه؟ اون محبتا و نگاه عاشقوتون بهم

دروغه؟ اون حرفایی که پشت سرتون میزدن که این دو تا جوون چقد همو

میخوان انگار واسه هم ساخته شدن دروغه؟ چیه من باید باور کنم غزل؟ اون

همه علاقه ای که تو چشمت نسبت به خودم میدیدم اون صداقتی که فکر میکردم همش واقعیه؟ اون حرفای یواشکیت و یا اون محبتاتو؟ اینا رو باور کنم یا نامزدی ۴ سال پیشتو.. یا اون شبی که ازت خواستگاری کردم.. گفتم چی؟ من برات فقط پسر عمومی افسونم.. داخه لعنتی اگه منو نمیخواستی چرا دل به دلم دادی؟ چرا من فکر میکردم تو هم مثله منی؟

عصبی نشست رو مبل و با لحن غمگینی گفت\_ چرا پای دلم نموندی؟

\_من.. مجبور بودم.

نگاهش نکردم. نمیخواستم بازم تمسخر نگاهشو نسبت به حرفام از تو چشمات بخونم.

صدام اروم ولی با بغض بود.

\_طاها سرطان خون داشت.

امیر علی با حرص.

\_دلیل جالبیه. اینو که میدونم. واسه همینم مرد.

\_ولی من قبل از اینکه نامزد کنیم میدونستم مریضه..

نگاهم کرد. با تعجب. تو صورتش میخوندم که داره واقعیتیه و از تو چشمام پیدا میکنه.

امیر علی\_تا این حد می خواستیش؟

بازم یاد طاها افتادم. چشمای ابی پر از غمش.. بغضم شدید شد و یه قطره اشک از چشمم چکید.

امیر که فکر دیگه ای کرده بود عصبی بلند شد. دست تو موهاش کشید و گفت\_ او مدی اینجا از شدت علاقت به اون پسره بگی؟  
\_اون مرده. دستش از دنیا کوتاست. اینجوری راجبش نگو..  
یه دفعه داد زد\_ مگه من با مرده فرقی میکنم.. تو منم کشتی.. منو احساسمو.. یادت نیست؟

ذگامو ازش گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. فراز سرش و به شیشه ماشین تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.  
\_تو کا میگفت خیلی دوستت داره. میگفت فقط به عشق تو زنده است.. میگفت اگه تو رو داشته باشه شاید بیشتر زنده بمونه.. گفت بذار آخرین ارزوی داداشم برآورده بشه..

برگشتم عقب. تعجب و گیجی و خیلی راحت میشد از صورتش بخوند.  
به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست.

رفتمو رو بروش با فاصله چهار زانو رو سرامیکای سفید و براق نشستم.

\_ ۴ سال پیش درست همون شبی که تو منو دعوت به شام کردی تو اون رستوران.. چند ساعت قبلش تو کا ازم خواست بینمش.

اون چیزی و ازم خواست که قبولش واسه خودم از مرگ هم وحشتناک تر بود. تو کا میگفت طاها فقط به عشق من داره نفس میکشه ولی من چطور میتونستم قبول کنم وقتی که تو رو..

چشماشو بست.

\_من قبول نکردم ولی همون شب توی رستوران تو کا بهم اس داد که طاها فهمیده من یه خواستگاره دیگه دارم حالش بد شده و تو بیمارستان بستری



شده. نمیدونم میتونی حال اون لحظه منو درک کنی یا نه. من بین دل و وجدانم گیر افتاده بودم. آگه اون پسر چیزیش میشد من تا عمر داشتم خودم و نمیخشیدم که چرا کمکش نکردم.

امیر پوزخندی زد و گفت\_انتظار داری باور کنم..

\_اره..اره باید باور کنی. امیر باورم کن. من مجبور شدم تنهات بذارم چون حداقلش این بود که میدونستم زنده ای..سالمی. ولی طاها چی..اون فقط ۶ ماه امید به زنده موندنش بود. بیماریش پیشرفت کرده بود. امیر..من..نمیخواستم ولی مجبور شدم.

سرش و اروم تکون داد و گفت\_مسخرست..خیلی مسخرست.

تکیه داده بود به دیوار. به پاشو رو زمین کشیده بود و اون یکی و توشکمش جمع کرده بود.

منم همونجور که روزمین نشسته بودم چهار چنگولی رفتم سمتش و با کمترین فاصله رو بروش نشستم.

تند تند و با استرس گفتم\_امیر هرکس جای من بود همین کارو میکرد. بحث مرگ و زندگیه یه ادم در میون بود. آگه اون چیزیش میشد من خودم و هیچ وقت نمیخشیدم که چرا کمکش نکردم.

تو چشمام با غم نگاه کرد و گفت\_منم سالم نبودم..

گوشه پلکش میپرید.

امیر علی\_منم تنها بودم..

بالاخره اشکم چکید.

دستمو گذاشتم رو زانوش..

\_امیر.. او مدم که جبران کنم.. بهم فرصت بده. تو از همون اول عشق من بودی.. بیخدا دروغ نبود. اشتباه نخوندی.. حرف چشمام و نگاهم واقعیت بود.. دروغ نبود ولی.. نشد.. نتونستم.

امیر علی\_ نمیتونم باور کنم. نمیتونم دیگه اعتماد کنم.  
\_امیر من می خوا..

مانا\_ امیرم.. کجایی نهار اوردم برا..

صدای کفشای پاشنه بلند و صدای پر عشوهِ مانا بود که با دیدن من و امیر اونجا.. رو زمین و با فاصله کم از هم ساکت شد..

امیر بی تفاوت بود ولی من.. خب یکم هول کردم.

مانا متعجب گفت\_ اینجا چه خبره؟

سریع بلند شدم. کیفمو برداشتم و شالمو مرتب کردم.

روی زانو هام رو بروی امیر نشستم و با لحن و صدای ارومی گفتم\_ فقط باورم کن.. همینو ازت میخوام.

با اینکه از حضور مانا تو خونه امیر راضی نبودم و با اینکه دلم نمیخواست من برم که اون دوتا تنها باشن ولی خب نمی خواستم بیشتر از این اونجا بمونم. دلم به رفتن نبود.. کاشکی مانا رو نمیدیدم.

کاشکی نمیومد اینجا..

رفتم سمت در که بازوم کشیده شد. ایستادم و خیلی اروم برگشتم عقب. مانا بود.

با اخم گفت\_ تو اینجا چکار میکنی؟

\_فکر نمیکنم مجبور باشم واست توضیح بدم؟؟

مانا\_ چرا اتفاقا مجبوری؟

با اخم تو صورتش نگاه کردم و یه لنگه ابرومو انداختم بالا و صورتمو یه کوچولو تکون دادم که یعنی چرا؟

مانا خیلی جدی و محکم روبروم ایستاد و گفت\_ تو خونه امیر من چکار میکنی؟

گر گرفتم.. امیر من؟

یه نگاه به امیر انداختم که کلافه و عصبی ایستاده بود. نگاهمون نمیکرد ولی معلوم بود داره خودشو بزور کنترل میکنه.

\_امیر تو؟

مانا\_ دقیقا.. امیر من؟

یه پوزخند زدم بهش و گفتم\_ پس برو از خود امیرت پرس من اینجا چکار میکنم.. لایق باشی حتما بهت میگه..

مانا برگشت سمت امیر و خواست حرفی بزنه که صدای داد امیر بلند شد\_ تمومش کنید.. با هر دو تنم..

مانا\_ امیر اینجا چه خبر بود؟ این دختره اینجا چی میکنه؟

امیر عصبی شد. نفساش تند شده بودن و دستاش مشت شده..

یه قدم اومد سمت مانا که ایستاد و چشماشو بست.

امیر علی\_ مانا.. خواهش میکنم.

مانا\_ نه امیر.. امروز باید تکلیف منو روشن کنی.. این اینجا چه غل..

یهو صدای داد امیر تو کل خونه پیچید\_ تو کی هستی که من مجبورم بهت جواب پس بدم؟ اختیاره خونمم ندارم؟

مانا ساکت شد. چشمش گرد شده بودن و جرات تکون خوردن نداشت. ولی بازهم یهو عصبی شد. سرخ شده بود.

کیسه های غذا رو پرت کرد روزمین و داد زد\_ خیلی بی لیاقتی یه تنه به من زد و از خونه زد بیرون.

یه لبخند ناخواسته ولی شیرین رو لبم نشست. اخیش.. عملیات با موفقیت انجام شد. دکش کردم.

خواستم برم که امیر گفت\_ نمی خوام پیش خودت فکرای قشنگ قشنگ بکنی. امروز نمایش جالبی راه انداختی.. ولی متاسفم. من دیگه گول ظاهر ادما رو نمیخورم. دیگه هم نمیخوام بینمت. در هم پشت سرت ببند. و رفت نشست روی کاناپه.

تو تیررس نگاهم نبود ولی صدامو واضح میشنید.

\_ تا وقتی که کامل همه چی و باور نکنی.. منو کنارت احساس میکنی.. جناب امیر علی حداد.

و با قدمای محکمی از خونه زدم بیرون.

سوار اسانسور شدم. برخلاف یک ساعت پیش الان ارومم و بی استرس.

فراز از ماشین پیاده شده بود و به کاپوت تکیه داده بود. با دیدن من سریع اومد جلو و گفت\_ این دختره چش بود؟ وقتی او مد بهت زنگ زدم که بگم ولی جواب ندادی.

با لبخند گفتم\_ مانا؟

فراز\_اره..چقد برزخی بود؟

\_بشین میگم.

سوئیچ و دادم دستش و خودم این سمت نشستم.

فراز\_موفق شدی؟

\_فعلا که پنجاه پنجاست.

فراز\_حرفاتو چی؟گفتی بهش؟باور کرد؟

\_گفتنیارو گفتم.نمیدونم.شاید اره..شایدم نه.ولی به هر حال من تازه شروع کردم.

و با لبخند ارومی چشمامو واسه چند دقیقه روی هم گذاشتم.

افسون\_همینکه گفتم..میای اینجا.توکا هم میاد.

\_بابا من دیشب نخوابیدم.هلا که یه چیکه خوابم.برم خونه استراحت کنم غروب میام.

افسون\_نچ..بدو بیا.خره موقعیت از این بهتر.خونه خالی..من و تو و توکا..سه تا دختر زیبا..

صدای گوشی و کم کردم و گفتم\_خفه شو بیشور..خیله خب..کاری نداری.

افسون\_ها چی شد تا اسم خونه و این حرفا اومد داری میای؟

\_ادم نمیشی نه؟

افسون\_تو هم فهمیدی؟نه..

\_گمشو کاری نداری؟چیزی نمیخوای؟

افسون\_نه بدو بیا.

گوشی و قطع کردم.

فراز\_منو ببر خونه ابجی غزاله.

فراز\_مزون نمیری؟

\_نه امروز خستم. توکا هنوز اونجاست. افسونم تازه اومده..

فراز\_حالا میخوای بری گزارش کار بدی؟

\_فکرشو کن؟ فکم کند. دوساعت که واسه امیر علی حرف زدم بعدش هم که با

مانا دعوا شد بعدم هم که واسه تو تعریف کردم حالا هم باید برم واسه اون

دوتا خل و چل تعریفشون کنم.

فراز\_هووی.. با نومزد من درست صحبت کن..

\_اولا نومزد شما هنوز نشده.. دویوما نومزد شما قبلش دوست من بود. سیوما

همین نومزد شما از همه خل تره.. اخرا تو چرا گفتم افسون خله هیچی

نگفتی؟ ها غیرت کجا رفته؟ افسونو فروختی به توکا؟

فراز\_هوو. حالا ما یه... خوردیم از حلقمون بکشش بیرون..

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم\_پس چی که میکشم.. بچه پرو.

زنگ زدم به بابا حالش خوب بود و خونه داشت استراحت میکرد. بهش گفتم

میرم خونه ابجی غزاله. ابجی و شوهرش و اوارفته بودن تبریز واسه دیدن ارین.

فراز\_منو دم در پیاده کرد و بهش ما شین و دادم گفتم به کاراش بر سه من نیازش

ندارم. خواستم پیاده شم ولی قبلش سریع برگشتم و یه ماچ گنده روی لپای

ریش دار فراز خوابوندم.

\_استرس که میگرفتم میومدم از پشت پنجره نگاهت میکردم. قوت قلب بودی

برام.

فراز نگاهم کرد و با لبخند کمرنگی گفت\_ کاشکی میتونستم قوت قلب یه نفر دیگه هم بشم..

با تعجب نگاهش کردم که سریع گفت\_ مهم نیست.. همینکه میبینم تو شادی واسم کافیه.

\_فراز.. تو

فراز\_ بعد راجبش حرف میزنیم.. برو تو.

با اینکه نگرانش شدم ولی الان وقتش نبود. حوصله نداشت.

از ماشین پیاده شدم. زنگ زد. افسون درو باز کرد. رفتم تو و فرازم رفت.

یعنی چی شده؟ با توکا مشکلی داره؟

نهار من و افسون با هم خوردیم. توکا گفت مهمون داریم عصر میام.

افسون پيله کرده بود که تعریف کنم واسش منم هیچی نمیگفتم.

افسون\_ درد بگیری.. بنال دیگه.

\_نچ.. بذار توکا بیاد. حالا اونم اومد دوساعت باید واسه اونم تعریف کنم.

افسون\_ بگو دیگه..

\_نه

افسون\_ میدونی شعور چیه؟

\_نه

افسون\_ کاملاً مشخصه باهاس غریبه ای..

\_پس ساکت شو بذار بخوابم.

افسون\_ شخصیت نداری دیگه. دست خودت نیست.

ابروهامو انداختم بالا و با خنده گفتم\_ حرص نخور عزیزم..  
افسون چند لحظه نگاهم کرد معلوم بود داره عصبی میشه و خودشو کنترل کرده.

یه دفعه بی هوا پرید رومو گازم گرفت و با دستش نیشگونم میگرفت.  
من جیغ میزدم و اون داشت عین سگا و\*ح\*ش\*ی بازی در میاورد.  
ولی هرکاری کرد بازم تعریف نکردم چی شد. اونم حرصی شد و یه لگد زد تو پامو گفت\_گمشو پیشوور. و رفت تو اشپزخونه.

چهار روز از اعتراف من واسه امیر علی میگذره..دیگه خبری ازش ندارم.  
میدونم و مطمئنم که ممکنه حرفامو باور نکرده باشه یا دچار شک شده باشه..  
خیلی دوست دارم از احساسش سر در بیارم..باهاش حرف بزنم ولی خب  
نمیدونم خجالته غروره شرم و حیاست چیه که اجازه این کارو بهم نمیده.یه  
چیزی مانع میشه که ترتیب ملاقات بعدیمونو بدم..

ولی یکی دوبار واسش پیام فرستادم. جمله های عاشقانه ای که واقعا احساسمو  
بیان میکرد. بعد از فرستادنشون حس خوبی بهم دست میداد.

فکر این که الان داره اینارو میخونه و راجیشون فکر میکنه و واکنشش  
چیه؟!لبخند میزنه و چشماشو میننده و به جمله ای که فرستادم فکر میکنه یا نه  
اخم میکنه و با عصبانیت گوشیش و یه طرف پرت میکنه..که احتمال وقوع  
دومی بیشتره..

افسون تو این مدت بی قرار یامو دید و اخر طاقت نیاورد و کار خودش و کرد.  
با یه مشورت کوچیک با توکا تصمیم گرفتن که بچه ها رو دعوت کنن به یه دور  
همی و شبگردی تو پارک و خیابونا..



البته که از شنیدن این خبر بال دراوردم و صورت افسون و توکا رو غرقه ب\*و\*سه کردم ولی خب استرس هم دارم. اصلا امیر میاد؟ بیاد چکار میکنه؟ رفتارش با من عوض میشه؟ نمیشه؟ بد خلقی میکنه؟

نمیدونم خیلی اضطراب دارم. فکرم خیلی مشغوله و همش گیج میزنم. فراز به کارام میخنده و مسخرم میکنه.

تصمیم داشتم امشب خیلی شیک باشم و تو چشم.. خب طبیعیه.. نباید باشم؟ بعد از یه دوش حسابی که خیلی هم سرحالم آورد موهامو خشک کردم و محکم بالاسرم بستم جوری که پوست سرم و صورتم کش اومد. سرم درد گرفته بود ولی خب باید تحمل کنم.

یه مانتو تازه خریده بودم. اولین ماتتویی بود که تو این چند سال از مزون خودمون نبود. از مدلش خوشم اومده بود.

مانتو شیری رنگی بود. با یقه هفت و بلند که روی همدیگه میفتادن. دور یقه و دور بالا سینه ردیفی پهن از پولکای به هم چسبیده طلایی بود. دور استینا شم داشت. بلندیش تا روی زانوم بود و جنسش خیلی ل\*خ\*ت بود. دور کمرش خیلی تنگ بود و بهم حسابی میومد. شلوار پارچه ای همون رنگ و همون جنس هم واسش خریدم. راسته بود و خوش پا..

کفشای پاشنه بلند طلایی و روسری ساتن شیری رنگ با حاشیه های طلایی. رژ گونه اجری زدم و رژ لب گلبهی.. یه سایه کمرنگ طلایی پشت چشمام کشیدم و ریمبل به مژه های بلندم. یه رژگونه براق طلایی هم دوباره به گونه هام

کشیدم. عطر و رو خودم خالی کردم. یه انگشتر گل مانند بزرگ هم تو انگشت وسطیه دست راستم گذاشتم و کیف دستی سفید و طلا بیهو گرفتم دستم.

یه نگاه به خودم انداختم.. عالی شده بودم. بعضی وقتا ادم از دیدن اینکه چقد خوشگل شده ذوق میکنه ولی الان بیشتر شوق من واسه نظر امیر بود. یعنی خوشش میاد؟ تا جاییکه یادمه امیر از دخترای ساده خوشش میومد. یعنی پاکشون کنم؟ ولش کن دیگه کاریه که شده؟

از اتاق او مدم بیرون. بابا رو دیدم که از اشیپزخونه او مد بیرون. منو دید و گفت\_ خانم خانما خوشگل کردی کجا به سلامتی؟

خندیدم و گفتم\_ راستشو بگو بابا.. افتخار میکنی به من که چه دختر خوشگلی داری؟

بابا\_ گازش نگیردت؟

\_گاز چی؟

بابا\_ این همه نوشابه ای که واسه خودت باز کردی؟

\_کلیک.. تو هم؟

بابا نشست رو راحتیا تو سالن و گفت\_ نگفتی بابا کجا می خوای بری؟

\_ با فراز و بچه ها می خوام شام بریم بیرون یه دوری هم بخوریم. بابا که معلوم بود قانع نشده گفت\_ باشه بابا خوش بگذره. ولی شب زود بیا.

خب حق داره بابا که یکم شک کنه. اخه من همیشه لبا سام خیلی سادست و اهل ارایش انچنانی نیستم. نکنه امیر هم بدش بیاد؟

فراز\_ گوشیت زنگ میخوره غزل..

فراز بود.

\_بله فراز؟

فراز\_کجایی؟ دارم میام دنبالت..

\_نه من با ماشین خودم میام.

فراز\_واسه چی دیگه؟ من و توکا تنهاایم. مهرداد و افسون هم که با همن.

\_نچ.. من با ماشین خودم میام. دخترا هم با من میان. تو هم مهرداد و ببر.

فراز\_دیگه چی؟ بدنگذره؟

\_نه اگه بذارید عالییه..

فراز\_خیله خب بیا دمه در توکا رو سوار کن بریم دنباله اون دوتا مشنگ..

\_اومدم.

قطع کردم. بابابا و فرانک خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. ریموت و زدم

و از حیاط اومدم بیرون.

توکا سریع در و باز کرد و عین جن پرید تو.

\_هوی چته ترسیدم.

\_بزن بریم عشق و حال.

\_میبینم که سر حالی..

\_بله.. چرا نباشم؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم\_بینم فراز غلط ملطی کرده؟

توکا سرخ شد و گفت\_زهر مار دختره بی ادب.

ماشین و راه انداختم و گفتم\_پس چیه سنگولی؟

توکا\_بین یه شب هم من میخوام عین ادم رفتار کنم تو نذار..

\_ خب بابا تو هم .. الان دوباره میره تو فاز غم و غصه و جان و گداز  
توکا خندید و گفت \_ جان و گداز چیه دیگه دیوونه؟  
\_ چمیدونم .. از خودت بپرس ..  
چند دقیقه بعد جلوی خونه ابجی غزاله بودیم .  
مهرداد و افسون اومدن سمت ما . افسون که عین کانگورو با نیش باز اومد و  
پرید تو ماشین .  
افسون \_ سلام دو کله پوکه خودم ..  
\_ درد .. ترسیدم .  
توکا \_ تو هم که هرکی سوار ماشینت شد بترس ..  
\_ خو عین ادم رفتار کنید تا ترسم .  
\_ مهرداد \_ سلام دخترا ..  
هممون با هم \_ سلام دکی ..  
مهرداد خندید و گفت \_ امشب پنجشنبه است شلوغه .. جلف بازی در  
نمیارید . صدای ضبط و زیاد نمیکنید .. تند نمیرید . حرکات موزون به هیچ وجه  
غزل خانم ..  
\_ اووف .. افسون جمع کن شوهرتو ..  
افسون \_ شوهر جان .. جمع شو ..  
مهرداد یه چشم غره بهمون رفت و بعد رفت سمت ماشین فراز ..  
هنوز سوار نشده بود پامو گذاشتم رو گاز .. بچه پرو منو میتر سونه .. و البته بالا  
بردن صدای ضبط تا انتها ..

تا رسـیدن به پارکی که ادرس داده بودیم دخترا جیغ میزدن و با اهندگا میخوندن..گاهی شاد میذاشتیم و گاهی هم اروم و باهاشون میرفتیم تو حس . به قول مهرداد دخترای جلفی نبودیم ولی خب دوست داشتیم وقتی دور همیم از لحظه هامون لذت ببریم..

جلوی پارک که زدم رو ترمز توکا هم صدای ضبط و کم کرد.. افسون\_وای چه حالی داد..خیلی خوب بود.به چند وقت بود اینجوری انرژی تخلیه نکرده بودم.

\_خب دیگه خواهرا..بپرید پایین.

تازه که پیاده شدم افسون میگه\_وای نکبت عجب جیگری شدی؟

توکا\_مانتوت خیلی شیکه غزل..بهت میاد.

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم\_من به این لباسا میام عزیزم..

صدای عق زدنشون میومد..بیشورا منو مسخره میکنن.

خداییش با این کفشاه راه رفتن کلاس خصوصی میاد.حس این ژانگولرارو داشتم که رو بند راه میرن.

مهرداد و فراز تا بهمون رسیدن با چشم غره اومدن سمتون.تو طول مسیر هی

فراز گاز میداد میرسید بهم تا مهرداد میخواست غر بزنه از دوباره گاز میدادم.

مهرداد\_خوبه قبلش من یه چیزایی گفته بودم.

\_حرص نخور دکی جون.

فراز\_غزل چرا خرکی میرونی؟

\_عزیزم عیب رو دست فرمون من نذار..

دیگه نایستادم که کلی غر بارم کنن. رفتم تو پارک. یه پارک که دور تا دورش و تخت چیده بودن با فاصله های کم.. وسط این دایره ای که درست شده بود یه ابشار بود و پشت تختا چراغای پایه بلند.. یه موسیقی اروم هم تو پارک پخش میشد..

خیلی اینجا رو دوست داشتم..

نشسته بودیم روی تخت و منتظر بچه ها بودیم. نیم ساعت بعد اناهیتا و مارتین هم اومدن. قرار بود هفته دیگه برن فرانکفورت.  
باها شون سلام کردیم و نشستن کنارمون. خدارو شکر مانا نیومده بود. خونه یکی از فامیلاشون دعوت بود.

انا هم گفت امیر علی جایی کار داشت دیرتر میاد..

دقیقا حس کردم عین این تایرا دارم کم کم کمباد میشم..

نکنه نیاد امیر علی؟ اه.. اعصاب دیگه برام نداشته..

با دخترا مشغول حرف زدن بودیمو گاهی من و توکا یواشکی به لهجه بامزه مارتین میخندیدیم..

یک ساعت گذشت و شد یک ساعت و نیم.. خسته شدم.. هنوز امیر نیومده.. فایده نداره. از تخت اومدم پایین و رفتم پشت پارک. گو شیم و دراوردم و شمارشو گرفتم... بعد از چندتا بوق جواب داد..

\_بله؟

اروم غزل.. هول نکن..

\_سلام.

امیر علی\_علیک..

\_امیر کجایی؟

امیر علی\_مجبورم به این سوال جواب بدم؟

با لحن ارومی گفتم\_خب..ما..اینجا منتظر تیم..

امیر علی\_خب منتظر بمون شاید ایشالله فرجی شد..

\_امیر میای؟

امیر علی\_دلیلی نمیبینم از برنامه هام واسه تو بگم..

\_امیر اذیت میکنی؟

هیچی نگفت. فکر کنم لحنم انقد مظلومانه بود دلش برام سوخت.

\_امیر..

امیر علی\_اینجوری صدام نکن..

\_چه جوری؟

حرفی نزد..ولی یه لبخند خبیث نشدست رو لبم..دمت گرم امیر خان..خودت

تو پو انداختی اینوری..

صدامو به نازکترین لحن ممکن دراوردم و گفتم\_امیر..بیا.

صدای نفسای عصییش و میشنیدم. صداش بلند شد و گفت\_یه توربیطی نداره

میام یه نه.

همونطور که گوشی دستم بود داشتم برمیکشتم سمت بچه ها.

\_یعنی نمیخوای امشب بیای؟

امیر علی\_یه کاری برام پیش اومده..نمیتونم..

و گوشی قطع کرد. بیشوور..چرا انقد حرصم میدی؟؟

هنوز پشت ابشاره بودم و به بچه ها نرسیده بودم که چشمم خورد به..  
امیر نامرد.. این که اینجاست.. تازه اومده.. کت شلوار اسپرت شیری رنگ و  
بلوز چهار خونه قهوه ای و کرم. وای لامصب جیگری شده ها.. مخصوصا با  
اون کیف مهندسیش..

نگاهش به من افتاد و حس کردم لبخند شو که مخفیش کرد.. پسره عوضی رو  
مخم راه میره..

هنوز دوسه تا تخت با بچه ها فاصله داشتم که یه صدایی گفت.. جووونم  
هیکل..

نگاهم افتاد روی تختی که ۵\_۶ تا پسر نشسته بودن و قلیون میکشیدن.. نکبتا  
انقد بلند گفتن ترسیدم. قدمامو تند کردم و رفتم پیش بچه ها..  
\_سلام..

امیر علی اروم جوابمو داد. همه جا پر بود و از شانس قشنگ من فقط کنار امیر  
خالی بود.. نشستم پیشش.. فاصلمون کم بود و بوی عطرش با وضوح بالا  
نشسته بود رو تنم..

این فاصله کم باعث شده بود ضربان قلبم بره بالا. فقط تو این همه شلوغ  
پلوغیه ذهنم که به همه چی داشتم فکر میکردم چقد خوشحال بودم که مانا  
نیستش.

همه مشغول حرف زدن بودن ولی من امیر و نگاه میکردم. اون حواسش به  
بحث بین پسرا بود ولی من خیره به ل\*خ\*تیه موهای خوش حالت امیر علی  
بودم.. چقد ته ریش بهش میاد..

چقد دوشش دارم خدا..



امیر علی\_پسرا رو هم انجوری نگاه میکردی که محو هیکت شده بودن؟؟  
وای این منو میبینه؟ حواسم..چی؟ این چی گفت؟  
\_منظورت چیه؟  
بدون اینکه بازم نگاهم کنه یه نفس عمیق کشید و گفت\_لازم بود امشب انقد  
جلب توجه کنی؟  
همینجور موندم..امیر اون تیکه پسرا رو شنیده؟ ولی من..من همش این  
لباسامو این قیافه رو به قول خودش واسه جلب توجه خودش انجام دادم..  
\_من قصدم هیچ وقت..  
پوزخند زد و گفت\_میدونم تو هیچ وقت قصد بدی نداشتی..تو همیشه پاک و  
خوبی..  
\_تو..تو به من شک داری؟  
سرش و یکم به سمت من کج کرد..تو چشمام خیره شد و با پوزخند  
گفت\_شک..تنها حسیه که نسبت به تو دارم.  
حس کردم تو چشمام یه چیزی داره نیش میزنه..شایدم تو قلبم.اه غزل تمومش  
کن تو که خودت میدونستی خودت و آماده کردی..اره ولی خب بااین صراحت  
تا الان نگفته بود..اخه من چکار کنم جلوی چشم و زبون بقیه رو که نمیتونم  
بگیرم؟ لعنتی من واسه تو این همه به خودم رسیدم..  
افسون\_غزل..غزل با توام؟  
نگاهش کردم.  
افسون\_کجایی دوساعته دارم صدات میکنم؟؟

\_ حواسم نبود.. چیه؟

یه چشمک زد و لب زد\_ خوبی؟.. چته؟

سرمو اروم تکون دادم..

افسون نگاهش و ازم گرفت و رو به امیر علی گفت\_ چه خبرا پسر عمو.. کم

پیدایی؟

امیر علی\_ هستیم.. مشغولیم.

افسون.. راستی این دختره جیغ جیغو فامیلتون کو؟ اسمش چی بود؟

وا.. افسون که میدونست مانا نمیاد.

اناهیتا خندید و گفت\_ مانا..

افسون\_ اهان همون.. چرا نیومده؟

اناهیتا\_ گفتم که.. دعوت بود جایی.

افسون\_ اره راستی.. گفته بودی. ولی خدایش اینم فامیله..

انا\_ فامیل که نیست. دوست خانوادگی..

امیر علی\_ مانا از فامیل هم بهمون نزدیکتره.. دختره خوبیه.. مثل بقیه دخترا

نیست.. معرفت داره..

افسون یه نگاه سریع به من انداخت و تندی ازم گرفتش و به امیر نگاه کرد و

گفت\_ ببخشید الان بقیه دخترا بی معرفتن؟ بعدم همچین به این جیغ جیغو

نمیاد از این تیرپیا برداره..

امیر علی\_ مانا مهر بونه. تو رو نشون نمیده ولی پای عمل که برسه از جونش

مایه میداره.. حرمت نگه میداره..

نگاهم روی انگشت دستم بود و انگشتر توی دستم. احساس میکردم توی چشمم داغه.. پر از آتیشه.. اخ خدا.. هرچقد هم که بگم میتونم.. مقاومت ولی بعضی وقتا بعضی حرفا..

اخه دیوونه من بی معرفت من بی حرمت مجبور شدم..

اگه من بی معرفتم پس چرا واسه جون طاهها از همه زندگیم گذشتم..

دست توکا نشست روی دستای یخ زدم و نداشت بیشتر از این پیچشون بدم..

لب زد\_ شرمندم غزل..

تو چرا؟ خدایا یه سوال برام پیش اومده که هنوز خودم جوابی براش ندارم.. واقعا من اشتباه کردم؟ خطا رفتم؟ باید میذاشتم طاهها بمیره.. با غم و حسرت و ناکام.. مرگش و زودتر تحویل میدادم و نمیشدم امید زندگیش که شاید یه شب بیشتر بین خونوادش باشه و به جاش میرفتم با عشقم به زندگیم میرسیدم و دو روز بعد میرفتم بالاسر قبر طاهها و میگفتم\_ گور بابای بقیه.. خودمون و عشق است؟

خدا جواب می خوام.. اگه واقعا اشتباه کردم چرا ته دلم ناراحت نیستم؟ چرا دارم تاوان پس میدم؟ چرا دارم انگ خ\*ی\*ا\*ن\*ت و دروغگویی میخورم.. چرا دارم انقد حرف میشنوم؟ اگر هم اشتباه نکردم پس امیر چی میگه؟ حرف حسابش چیه؟ چرا باورم نداره..؟

افسون\_ به نظر من بهتره اگه کسی واسه بقیه کاری انجام میده از ته دل باشه نه با چشم داشت..

امیر علی\_ منظور؟

افسون\_ میدونی پسر عمو..همیشه اون چیزی که ما میبینیم در واقع اون چیزی نیست که اتفاق افتاده..شاید ما داریم اشتباه میبینیم..

لبخند مهربون افسون و این جملش بهم فهموند بغض نکن خواهر..بغض نکن که من جوایش و دادم و خودش بالاخره میفهمه داره راجب تو اشتباه میکنه..

قبول دارم..میدونم امیر هم سختی کشیده..روزای بدی و گذرونده..ولی بخدا منم خوش نگذروندم..

مهرداد\_بچه ها موافقید بریم رستوران همینجا شام بخوریم؟

همه بچه ها قبول کردن..با هم بلند شدیم و رفتیم سمت رستوران..از جفت تخت پسرا که رد شدیم باز صدای خنده های زشت و مسخرشون میومد..من که قدم تند و بلند برداشتم و از اونجا زودی رد شدم..کلا ادمای نرمالی نبودن..بچه ريقوا..

اون سمت پارک یه رستوران بزرگ بود که مدل کلبه های چوبی در ست شده بود..داخلش خیلی معمولی بود ولی بوی خوبی توی فضا پیچیده بود..کلا بد نبود..

میذا همه کوچیک بودن و اندازه هممون نمیشد..گارسونا دو تا میز و بهم چسبوندن و به تعداد هممون صندلی گذاشتن.

من کنار توکا بودم..اولین نفر بودم و کنارم اناهیتا بود روبروم مارتین و کنار اون امیر علی نشسته بود.

با اون حرفای امیر علی و دفاعش از ما نا حالم گرفته شده بود..فکر کنم حسادت بود که داشت مثل خوره جونمو میخورد.

هرکس به چیزی سفارش داد.. البته اونجا فقط دو مدل غذا سرو میکردن.. چلو کباب و چلو جوجه که بچه ها از همین دو مدل با سالاد و ماست و دلستر سفارش دادن.

غذاهامون و که آوردن لبخند رو لبم نشست.

من و امیر هردومون جوجه سفارش داده بودیم.. یادم نبود امیر جوجه با استخوون خیلی دوست داشت.

اروم مشغول غذا خوردن بودم که میز کناریمون که از قضا همون پسرا هم بودن پر شد.

تا اومدن داخل شروع کردن حرف زدن و بلند بلند خندیدن.

نزدیکترین نفر به میزشون من بودم که چون با کسی هم حرف نمیزدم و سرم پایین بود صداهاشون واضح میشنیدم..

همه بچه ها در حال غذا خوردن و حرف زدن بودن.. کلا رستوران شلوغی بود و سرو صدا زیاد بود.

صدای این پسرا هم رو اعصابم بود سعی میکردم به چرت و پرتایی که میگفتن اهمیت ندم ولی واقعا نمیشد..

سرم پایین بود و محلشون نمیدادم که یکیشون گفت\_پیس.. پیس.. خوشگله؟ اصلا توجهی نکردم.

یکی دیگشون\_بین میدونم باهاشون حال نمیکنی.. پاشو بیا اینجا با ما بد بگذرون..

اه عوضیا..

از دوباره همون اولیه گفت\_بیا عمو قربونت بره..خوشگله یه نگاه این ورا هم  
بنداز..

صداشو مثلا آورده بود پایین ولی من واضح میشنیدم.عصبی شده  
بودم..نمیخواستم به شون توجهی کنم ولی مگه میذاشتن..استرس هم گرفته  
بودم یه دفعه کسی نفهمه..

پسره\_نازت زیاده ها عزیزم..

اینبار واقعا عصبانی شدم.قاشقمو پرت کردم تو بشقابم خواستم پا شم که یه  
دفعه قبل از من دیدم امیر علی عصبانی از رو صندلیش بلند شد..

چشماس سرخ بودن و نفساس تند و عصبی..

رفت بالاسر میز پسرا..قلبم تند تند میزد..

بچه های خودمون هم همه حواسشون به امیر علی بود.

امیر رفت پشت سر همون پسره که داشت اذیت میکرد.زد پشت کمرشو  
گفت\_پاشو..

پسره نگاهش کردو گفت\_واس چی؟

امیر\_پاشو گمشو بیرون..

پسره\_یه تو چه؟

امیر\_میری یا خودم پرتت کنم بیرون..

بقیه پسراییه که با اون پسره اومده بودن بلند شدن و یکی شون گفتم\_چکارش  
داری؟بکش کنار..

امیر عصبی بود..خیلی هم عصبی شده بود..

امیر علی\_دهنتون و ببندید و گمشدید بیرون تا اینجا رو روسرتون خراب نکردم..

یکیشون به قصد دعوا رفت سمتش که مشت امیر نشست تو فکه پسره.. با این کارش فراز و مهرداد و مارتین دویدن وسط و دقیقاً به دعوی حسابی درست شد..

ر ستوران بهم ریخته بود.. گار سونا و بقیه مردا اومده بودن و سطر که جدا شون کنند.

از ترس ایستاده بودم یه گوشه و به خودم میلرزیدم.. افسون و توکا چیغ میزدن و داد و بیداد میکردن.. اناهیتا ولی اومد کنارم و دستای یخ زدمو گرفت تو دستاش و گفت\_اروم باش عزیزم.. ترس.\_تقصیر من بود.. همش تقصیر من شد..

انا\_اصلاً هم تقصیر تو نیست.. اونا پسرای علافی بودن.. صداشونو میشنیدم.. بیشتر از این حرص میخوردن که چرا محلشون نگذاشتی.. دوست نداشتم اون وضعیت.. یه سری وسط داشتن جدا میکردن.. یه سری هم میخوردن و میزدن..

یه لحظه دیدم که امیر یقه یکیشونو کشید جلو و با مشت کوبید تو صورتش.. دونفرشون افتاده بودن به جون مهرداد که ترسیدم نکنه یه دفعه بلایی سرش بیارن.. مهرداد یکیشونو با پا هل داد و اون یکی پسره لگد زد تو پهلو میخوردن که فراز هلش داد عقب و ترتیش و داد..

مارتین بیشتر جدا میکرد تا دعوا..

بالاخره با زور مردم و گارسونا و تشر مدیریت رستوران دعوا تموم شد..  
همه یقه ها پاره شده و دکمه ها کنده شده. صورتا کبود و خونی بخاطر  
کی؟ من..

من نمیخواستم اینا به جون هم بیفتن.. اخه کاری هم نکردم که بگم عجب  
غلطی کردم..

مردم پسرا ورود کردن و فرستادنشون بیرون.. بماند که موقع رفتن پسره یه فحش  
رکیک بهمون داد که امیر مته جت پرید سمتش که فراز و یه مرد دیگه سریع  
بهش رسیدن و جلوشو گرفتن..

جو بدی بود.. رستوران بهم ریخته شده بود. مهرداد رفت و حساب کرد و یه  
هزینه ای هم داد واسه خسارت.. بیچاره همه دکمه های لباسش کنده شده بود  
و موهاش بهم ریخته بود.. باز خوبه زیر پوش تنش بود..

فراز یقه تیشرتش پاره شده بود و جیب شلوار پارچه ایش هم شکافته بود..  
مارتین هم که سالم بود ولی امیر علی.. لباساش بهم ریخته بود و جای  
انگشتایی روی گلوش سرخ شده بود.. صورتش سرخ و عصبانی بود.. پلک  
چشم چپش میپرید..

دروغه اگه بگم ته دلتم ذوق نکردم.. نه واسه خوده دعوا. واسه نفس این دعوا که  
واسه خاطر غیرت امیر علی بود که بالاخره به جوش او مد.. نمیدونی چه  
ل\*ذ\*تی داره وقتی میبینی عشقت مردت همه زندگیت واسه تو سر داشتن تو  
واسه وجود تو یقه پاره میکنه و عربده میکشه..

ولی خوب دوست نداشتم امیر و این شکلی بهم ریخته ببینم..  
این جای دستایی که روگلوشه انگار میخواد منو خفه کنه..



بغض دارم..نمیدونم از ذوق زیاده یا از درد زیاد..چمه من خدا؟  
امیر عصبی و کلافه بود..بی حرف از سالن زد بیرون که دنبالش ما هم رفتیم  
بیرون..

افسون و توکا نگران بودن .کنار پارک پیش ما شینا ایستاده بودیم و بعضیا هم  
روی جدول نشسته بودن..داشتن درباره دعوا و این پسرا بحث میکردن که  
نگاهم افتاد به امیر علی..

صورتش سرخ بود و چشمش پر از رگه های قرمز..چشمش خورد به من و  
اومد سمتم..از ترسم رفتم و عقب کنار ما شینم ایستادم که با ما شین بچه ها  
فاصله داشت..

خواستم در ماشین و باز کنم که یه دستی محکم در و بست..  
برگشتم عقب..امیر علی با صورت خیلی عصبانی با فاصله خیلی کمی از من  
ایستاده بود..حتی با این کفشای پاشنه بلند هم باید سرمو میگرفتم بالا..  
اب دهنمو قورت دادم..چشمه این؟ چرا این شکلی نفس میکشه؟ چرا دندوناشو  
چسبونده به هم؟

امیر علی\_راحت شدی دیگه؟ همین و می خواستی؟ تیکه هاشون بهت  
چسبید؟ اینا هم فهمیدن نازت زیاده..

حس میکردم مرد مک چشمام که خیره به قهوه ای چشمای امیره داره  
میلرزه..دستام میلرزید..امیر ترو خدا انقدر بی انصاف نباش..  
\_من..

امیر\_ شاکت شو غزل.. فقط ساکت شو. چکار کنم؟ تو بگو چکار کنم؟ حتما میخوای بگی من واسه تو انقد خوشگل کردم؟ نه دختر خانم.. اینو بهت بگم.. تو دیگه هیچ وقت نمیتونی خودتو تو دلم جا کنی.. اره شاید قبول کنم چهار سال پیش نقش دهقان فداکار و بازی کردی ولی میدونی نتیجه اش شد چی؟

به خودش اشاره کرد و گفت\_ اینی که روبروت ایستاده.. کسی که الان هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنه..

دست کشید تو موهاش و پشتش و کرد به من..

بالاخره چشمه اشکم جوشید..

صداش خش داشت و همینم بیشتر دلمو میسوزوند..

امیر علی\_ لعنتی میدونم این کاره نیستی ولی دیگه باورم نمیشه..

برگشت و یه لگد به تایر ماشین زد و از کنارم رد شد و رفت..

خدا چرا داری این بازی رو سرم میاری؟ چهار سال و دیدی بیکار نشستم از

دوباره غم از دوباره درد از دوباره حسرت کشیدن واسم فرستادی؟؟

سوار ماشین شدم و سرم و گذاشتم رو فرمون.. اروم قطره های اشک از بین

فرمون میچکید روی پاهام..

دیگه چقد طاقت کنم خدا؟ از جمله اخرش دلم گرفت.. این حرفش همین یه

جملش یعنی خیلی داغونه..

خودش میدونه و قبول داره به بی گ\*ن\*ا\*هیم ولی..

چقد سخته خواستن در عین نخواستن.. چقد سخته عاشق بودن در عین متنفر

بودن..

میدونم امیر هنوزم دلش با منه..منو میخواد ولی داره عذاب میکشه..  
خدا یا هنوز میتونم..هنوز طاقت دارم.هنوزم میخوام جبران کنم..میخوام  
بدستش بیارم.میخوام سامون بدم به زندگیم..کمک می خوام..فقط یه باره  
دیگه..بعدهش آگه نشد..

دیگه تمومه..

دو هفته از اون شب گذشته..شبی که نمی دونم واسه من خوب بوده یا نه..  
با اون دعوا و مرافعه فهمیدم که امیر هنوزم روی من حساسه..  
دوست داشتن مهمه ولی وقتی بحث بی اعتمادی میاد وسط قضیه عوض  
میشه..

همه زندگی دوتا ادم باید روی اعتماد باشه..قصدم از دواچه دوستی نیست  
که بگم اعتماد نداره مهم نیست بالاخره یه انقضایی داره..من میخوام زندگی  
کنم..باید همسرم بهم اعتماد داشته باشه که آگه نداشته باشه زندگی واسه  
خودم میشه جهنم..

ولی من به خودم قول دادم هر جوری که شده اعتمادشو بدست بیارم..  
از اون شب تا الان امیر علی و فقط یه بار دیدم اونم تو فرودگاه واسه بدرقه  
اناهیتا و شوهرش به کشورشون..

وقتی که میدیم امیر اناهیتا رو ب\*غ\*ل گرفته و چه حمایتگرانه بازو هاش و  
حصاری واسه تن ظریف خواهرش کرده..دلتم یه ذره یه کوچولو حسرت  
خورد..

یعنی میشه یه روزی منم اسیر دست این بازوها بشم؟ یه روزی این دستای  
حمایتگر میشن حصارى واسه من و امنیت تن ظریفم.

اون لحظه دوست داشتم اسیر باشم.. اسیر این حصار مردونه. اسیری که هیچ  
وقت دلش نمیخواد ازاد بشه و نفس بکشه. دوست داشتم تا عمر دارم اسیر این  
زندانبان بداخلاق باشم..

امروز دلم بدجور بیقراریشو میکنه.. واقعا دلم تنگ شده واسش.  
تو مزون بودم و مثلا طرح میزدم ولی اصلا اروم و قرار نداشتم. نمیتونستم تمرکز  
کنم. راه میرفتم فکر میکردم.. اخرم نمودم.  
کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون.

\_فرشته؟

\_بله غزل خانم؟

\_به افسون بگو من دارم میرم.. توکا اومده؟

\_بله یه ساعتی میشه..

\_خیله خب.. ببین به الهام هم بگو این طرحای جدید و واسم ایمیل کنه ببینم  
اگه خوب بودن فردا صبح زود باید برن زیر دوخت چون شاید نتونم فردا پیام..  
فرشته\_ باشه میگم..

\_خداحافظ.

\_خدانگهدار غزل خانم.

میدونستم مقصدم کجاست. دلم میگفت باید برم اونجا. تو این جور مواقع هم  
که ادم اصلا به حرف عقلش گوش نمیده ببینه اون چی میگه..

به خودم که او دم جلو در خونه امیر علی ایستاده بودم. استرس داشتم.. از تو اینه ماشین نگاهی به خودم انداختم.. رنگم پریده بود.. اروم غزل.. اصلا شاید خونه نباشه.. اصلا این وقته روز چه وقته خونه او مدنه؟

میرم و شانسمو امتحان میکنم.. باید برم.. برای آخرین بار.

زنگ زدم و بعد از چند لحظه بی حرف در باز شد. تعجب کردم.

رفتم داخل و سوار اسانسور شدم. دکمه طبقه ۹ زدم.

بازم مثل دفعه پیش در خونش بازه. قبل از بستن در اسانسور از تو اینه یه نگاه به خودم انداختم..

یه مانتو کوتاه مشکی با منجوق دوزیای طلایی و شلوار جین دمپا مشکی.. شال مشکی و طلایی ورساچ بدون هیچ ارایشی..

رفتم تو. کسی تو سالن نبود.

\_امیر علی..

صدای بسته شدن در او مد..

\_سلام.

با تعجب برگشتم عقب.. این اینجا چکار میکنه؟

مانا\_ انتظار دیدن منو اینجا نداشتی؟ تو خونه امیر علی.. اونم تنها؟

اخمامو کشیدم تو هم..

مانا خندید و گفت\_ خودتو ناراحت نکن عزیزم.. من همیشه اینجام. هستم تا

امیر علی احساس تنهایی نکنه.. من کلید اینجا رو دارم.

از جمله اخرش خوشم نیومد.

\_امیر کجاست؟

صدام عصبی بود. خشن و پر لرزش..

مانا\_واسه چی اومدی اینجا؟

یه پوزخند زدم و گفتم\_دلم برات تنگ شده بود او مدم یه سر بهت

بزنم..چطوری؟

مانا\_با همین شیرین کاریات میخوای خودتو دلش جا کنی؟

\_من تو دلش هستم..نیازی به جا باز کردن ندارم..

مانا\_خیلی مطمئنی..

-چرا نباشم؟

مانا\_چون حقت نیست..چون اینطور نیست..

\_چی اینطور نیست؟دوست داشتن امیر..چرا حقم نبا شه؟ولی حتما حق تو

هست؟اصلا از کجا پیدات شد که سر داشتش واسه من شدی رقیب..؟

مانا\_از همون جایی که تو اون لحظه ها تو گمش کردی..

کیفمو و گذاشتم رو میز وسط مبلا و گفتم\_بین دختر جون..اون روزا من یه

مشگلی داشتم که دلیل هم نمیبینم واسه تو تو ضیحش بدم..ولی امیر اشتباه

برداشت کرده.. شایدم اشتباه نبوده شاید من واقعا مقصرم..هرکس برداشت

خودش و داره ولی من..تمام این چهار سال و منتظرش نشستم.میدونستم که

میاد و دیدی که اومد.الان..داشتن امیر حق منه.تو هم هر کاری کردی حتما

دلت خواسته.کسی مجبور نکرده بود. پس حق نداری سرش منت بذاری

چون ازت تقاضای کمک نشده بود.اگه واسه دلت این کارو کردی پس نباید

هیچ چشم داشتی بهش داشته باشی ولی آگه با قصد و قرض بوده.. به کاهدون زدی رفیق.. چون امیر دلش یه جای دیگه است..

مانا عصبی شده بود جوروی که گفتم الان پا میشه میاد میزنم..

مانا\_حق تو.. از کدوم حق حرف میزنی... این حقه منه.. موقعی که نیازت داشت نبودى به جاش من بودم.. از زندگیم زدم از وقتم از جوونیم از خوشیام زدم از تمام لحظه هام زدم بخاطر امیر.. بهترین موقعیتای ازدواج واسم پیش او مد ولی بخاطر امیر ردشون کردم.. چون اونجا تو اون لحظه ها اون بخاطر کارای تو داشت دیوونه میشد.. تو اون لحظه ها من بودم به دادش رسیدم کمک حالش شدم دستشو گرفتم و نجاتش دادم وگرنه الان یه معتاد مفنگی تحویل جامعه میدادیم.. فکر کردی الکی واسه خودش شده آقای دکتر؟ نخیر.. با کمکای من بود با حمایتای من و بابام به اینجا رسید.. تو دانشگاه پذیرش گرفتی.. من بودم همیشه براش یه محیط امن درست میکردم که با آرامش و بدون فکر به درس خوننش برسه.. من همه وقت و زندگیمو خرجش کردم..

امیر علی\_چند بدم از زیر منتت در پیام..؟

هر دومون با ترس برگشتیم سمتی که امیر ایستاده بود.. ناراحت بود بازم رگه های قرمز تو چشمش بود ولی نه از عصبانیت از خستگی شاید از ناراحتی... یعنی همه حرفامونو شنیده؟

امیر علی\_منکرش نمیشم.. تو تمام مدت کمکم کردی.. آگه نبودى اره شاید الان یه بنگی بدبخت بودم که کارتون خواب هم شده بودم.. آگه تو نبودى شاید الان اینی نبودم که روبروت ایستاده و از شنیدن حرفات تعجب کرده.. میدونی

مانا من اون لحظه ها فکرم اصلا کار نمیکرد و متوجه اطرافم نبودم وگرنه نمیداشتم هیچ وقت خودت و حروم من کنی.. ازت انتظار نداشتم.. فکر نمیکردم تو و اون کمکات با خواهش همراه باشه.. فکر میکردم تو دیگه محبتات خالصه.. نابه واسه خودمه.. فکر میکردم به دوست واقعی هستی کسی که دردمو فهمیده و شده درمونش.. الانم با تمام وجودم ازت ممنونم ولی.. سرش و تکون داد و گفت\_ازت انتظار نداشتم.. من واقعا نمیخواستم جوونیت و به پای من بریزی.. که اخرش هم دست خالی بمونی..

مانا بغض کرده گفت\_نه امیر.. من منظوری نداشتم.. باور کن..

امیر علی\_خوبه ادم گاهی خونه خودش هم سرزده بیاد.. داشت میرفت سمت اتاقش که مانا دوید دنبالش و بازوش و گرفت..

د ستام و مشت کرده بودم. خواستم به قدم برم جلو ولی ایستادم.. نه غزل اروم باش.. وایسا و بین چی میشه.. تو وکیل وصی بقیه نیستی..

امیر برگشت سمتش و گفت\_برو دنبال زندگیت.. با من به جایی نمیرسی.. من به ادم از دنیا بریدم..

امیر دست گذاشت رو سینهش و گفت\_تو این دل بی صاحبم هیچی نیست..نه باور..نه عشق..نه احساس..هیچی ندارم که بخوام خرج کسی کنم..برو مانا.

مانا گریه میکرد و میگفت\_امیر ترو خدا.. منظوری نداشتم.. دیوونه من دوستت دارم باورم کن..

دست امیر و گرفت و خودش و انداخت تو ب\*غ\*لش..

مانا\_امیر باور کن من اون لحظه همش با عشق به تو کنارت بودم.. ترو خدا ببخش.. باور کن که میخوامت..



امیر\_ تو منو ببخش. میدونم واسم کم نذاشتی... ولی کاشکی از همون اول بهم میگفتی قصدت چیه؟ اینم بدون.. من مدتهاست دیگه نمیتونم چیزی و باور کنم..

مانا ساکت شد. خیره شده بود تو صورت امیر علی. فاصلشون خیلی کم بود. مانا بی حرف صورتش و نزدیک تر میکرد و خودش و میکشید بالاتر که یه دفعه صورت امیر و به اخم غلیظ گرفت و مانا رو از خودش جدا کرد و رفت تو اتاقش و در و محکم به هم کوبید..

میخواست چه غلطی بکنه دختره بیشعور.. از فکرشم قلبم تند تند میزنه. اگر همچین اتفاقی میفتاد نمیدونم زنده از این خونه بیرون میرفتم یا نه؟

مانا عصبی برگشت سمت منو گفت\_ تو عوضی یه بار نابودش کردی بست نبود که الان دوباره جفت پا اومدی تو زندگیش.. هم داری منو نابود میکنی هم امیرو.. حالم ازت بهم میخوره.. اینم بدون کور خوندی.. نمیذارم امیر و ازم بگیری..

و با عصبانیت از خونه زد بیرون..

با بی حالی نشستم روی تک مبل وسط سالن.. فکر کنم فشارم داره میفته. چرا همه اصرار دارن که من امیر و نابود کردم..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود. دوست داشتم به مسکن داشتم میخوردم و همینجا میخوابیدم. کجا؟ خونه امیر علی.. از فکرشم خندم میگیره..

بعد از چند دقیقه صدای در اومد و امیر اومد تو سالن. بلوز و شلوار گرمکن سفید مشکی پوشیده بود. خسته بود و پریشون..

منو که دید پوزخند زد و گفت\_ تو نمی خوای قهر کنی بری؟

\_مانا قهر کرد؟

سرش و اروم به معنی اره تکون داد..

\_یعنی ممکنه دوباره اشتی کنه..

نگاهم کرد.. چشم تو چشم. خیره خیره..

امیر علی\_نگران چی هستی؟

صادقانه جواب دادم..

\_اینکه تو رو از دست بدم..

بازم پوزخند..بازم عصبی کردن من و بوجود اومدن یه بغض تو گلوم..

امیر علی\_منو خیلی وقته از دست دادی..

و رفت تو اشپزخونه.

بغض داشت خفم میکرد..دوست داشتم برم یه جایی تنها و به جای گریه کردن

انقد داد بزنم انقد جیغ بزنم تا راحت شم از این سد گلو گیر..

رفتم و کنار اپن اشپزخونه ایستادم.

صدام لرزش داشت ولی با این حال گفتم -اومده بودم اینجا تا باهات حرف

بزنم..از همه چی بگم از چهار سال پیش..درسته یه بار گفتم ولی هردومون

میدونیم که تو باور نکردی..باورم نداری..از همون چهار سال پیش نداشتی که

اگه داشتی نمیرفتی..

یه بار واست از همه چی گفتم..واسه تو واسه داشتن تو امیر همه کاری

کردم..از همه مهمتر غرورمو جلو پات شکوندم..امیر غرورمو و شکوندم که

غصه غرور شکستت و نخوری..من ناخواسته باعث شدم غرورت بشکنه ولی

تو هرروز هرروز با دیدن دل و روح شکسته من ل\*ذ\*ت میبری و روح زخم خورده خودت و باهاش ترمیم میکنی..

امیر روی صندلی تو اشپزخونه نشسته بود و سرشو میون دستاش گرفته بود..  
\_خسته شدم بسکه گفتم امیر.. اشتباه میکنی.. نمیدونم کارم درسته یا نه.. ولی امروز اومده بودم که واسه آخرین بار این غرور لعنتی و که شده افت جداییمون و بشکنم.. یه باره دیگه بذارم جلو پاتو بگم بشکن ولی اروم شو.. خالی شواز کینه.. بشکن و منو ببین.. ولی نشد..

صدام میلرزید و اروم اروم اشک میریختم ولی همچنان محکم حرفامو میزدم..  
\_حالا واسه آخرین بار میخوام این شانس و امتحان کنم.. میخوام یه فرصت دیگه به خودم بدم به دلم.. ولی نه الان.. فردا شب همون رستورانی که چهار سال پیش غرورت و شکوندم.. بیا امیر.. خواهش میکنم.

با پشت دست اشکای رو گونه هامو پاک کردم.. کیفمو برداشتمو بی حرف از خونه زدم بیرون.

پشت در بسته خونه امیر علی تازه تونستم نفس بیگیرم..

امیر داری با من چکار میکنی؟ کاشکی میفهمیدم حداقل.. حق با منه یا تو..

فراز.. حالا چی می خوای بهش بگی؟

\_هنوز خودم نمیدونم.. ولی همون موقع تصمیم گرفتم جایی بیرون از خونهش باهاش حرف بزنم.. نمیخواستم یه بار دیگه برم اونجا و مانا رو هم ببینم..

فراز دستش و انداخت دور شوئم و گفت\_ میدونم امیر و خیلی دوست داری ولی گاهی اوقات دوست دارم مشتم و همچنین بخوابونم تو فکش که حساب کار دستش بیاد..

نگاهش کردم که حرصی گفت\_ نه که پسر بدی باشه ولی.. وقتی میبینم تورو انقد اذیت میکنه اعصاب برام نمیذاره..

\_نگو اینجوری.. گاهی منم از دستش خیلی دلگیر میشم ولی بهش حق میدم.. فراز اون چهار سال راجب من جور دیگه ای فکر کرده الان یه شبهه که نمیتونه عقایدش و عوض کنه.. درسته سخته ولی شدنیه..

فراز\_یه چی بگم پرو نمیشی؟

خندیدم و گفتم\_ بگو.. باشه.

فراز\_میارزه واسه داشتش تلاش کنی.. پسر خوبی.. بخدا اگه میدیدم عاشق یه پسر یه لاقبا شدی عمرا میداشتم این همه نزدیکش بشی ولی چون میدونم لیاقتش و داره و اونم دوستت داره از جون و دلم کمکت هم میکنم..

خندیدم..\_خوبه پس تو هم تاییدش میکنی..

ابجی ترانه\_چی میگی شما دوتا به هم بلند بگید ما هم بخندیم..

فراز\_هیچی ترانه جون.. این غزل یه جک جدید واسه خودش تعریف کرد خندش گرفت.. تازه فکر کنم خیلی هم مورد دار بود..

یکی محکم زدم تو بازوش که دردش گرفت..

ابجی غزاله\_فراز دختر مو اذیت نکن..

فراز همونجور که بازوشو مالش میداد گفت\_ حرفا میزنیا غزاله.. کسی از پس غزل بر میاد.. یه قوم از دستش اسایش ندارن.

بابا\_فراز انگار تنت میخاره ها.. چکار غزل بابا داری؟ بیا اینجا خوشگل بابا..  
و به من اشاره کرد. من تند و سریع پریدم و کنار بابا نشستم و بابا گونمو  
ب\*و\*سید

امشب همه خونه ما جمع بودن. البته رفت و امد اینجا همیشه هست و همیشه  
شلوغه ولی یه مدت بخاطر قلب بابا ابجیا و بچه ها رعایت میکنن و کمتر  
میان و میرن..

افسون\_اه.. بابا جون ولش کن این دختره گنده رو.. ب\*و\*سیدن داره دیگه؟  
بابا\_ای حسود.. بدو تو هم بیا اینجا..  
افسون هم با نیش باز سریع رفت و نشست کنار بابا و خودش و لوس میکرد  
پراش..

بابا کنار گوشش گفت\_ تو که دیگه شوهرت باید ب\*و\*ستت فسقل؟  
افسون سرخ شده بود و سرش و انداخت پایین.  
پروا\_فقط من اینجا اضافیم.. نه؟

بابا\_تو که تاج سر منی عزیزم.. بدو بیا ب\*غ\*ل بابا ببینم.  
پروا هم پرید و رفت نشست رو پای بابا.. ریزه میزه بود و همه جا جاش میشد..  
ابجی ترانه\_وا پروا.. بیا عقب کشتی بابامو..  
بابا\_ولش کن دخترمو..

فراز\_میگم دخترا بیایید اینور منم ب\*و\*س میخوام..  
مهرداد سریع رفت و نشست کنار فراز و دوتا ماچ گنده ابدار از لپاش گرفت..  
فراز\_اه.. بکش کنار تف مالیم کردی.. من از اون ب\*و\*سا میخوام..

همه چپ چپ نگاهش کردن..

پرهام\_ عموی بی تربیت.. خجالت بکش اینجا خانواده نشسته.

فراز مظلوم گفت\_ نه از او نا که.. از اینا که خان داداش دخترارو ب\*و\* سید..

اخی دلم کباب شد براش..

بابا بلند شد و او مد روبروش ایستاد و پیه شونیش و ب\*و\* سید و فراز هم خم

شد و دست بابا رو ب\*و\* سید.

کلا جو معنوی شده بود.

شب خوبی بود. کلی گفتیم و خندیدیم. البته خنده های من همه ظاهری

بودن. نمیخواستم کسی از دلنگرانیم با خبر بشه..

شب موقع رفتن به فراز گفتم\_ میونت با توکا بهتر شده؟

فراز\_اره خدارو شکر.. روحیش هم خیلی خوب شده. میدونی غزل توکا همون

دختریه که دوست داشتم داشته باشمش.. مهربون دلسوز عاطفی و منطقی. بایه

روانشناس راجبش صحبت کردم اون بهم میگه باهاش چطور رفتار کنم و چی

بهش بگم.. خدارو شکر الان خنده هاش خیلی پر صدا شدن..

لبخند زد و گفت\_ عاشق خنده هاشم..

خندیدم\_ تو هم زن ذلیل بودی و رو نمیکردی ها؟

موهامو از پشت کشید و گفت\_ زیادی حرف میزنی بچه..

خم شد و گونم و ب\*و\* سید.

دیوونه.. محبتاش چه خطرناکن..

واسه افسون تعریف کرم امروز چی شده بود. میدونست فردا قرار دارم با

امیر. میگفت امیر غد و یه دنده است نماید ولی توکا نظرش فرق میکرد میگفت

امیر میخواد باورت کنه نمیتونه پس به هر دلیلی که جلو پاش بیاد چنگ میزنه پس حتما میاد که حرفات و بشنوه..

خیلی استرس دارم. اینکه چی پیش میاد.. امیر میاد سرقرار یا نه؟ اصلا هم بیاد چی میخوام بهش بگم؟ چی دارم که بگم؟ نمیدونم چی میشه ولی استرس باعث شد که تا نزدیکای صبح خوابم نبره و خودم و با طرح زدن و کارای عقب افتادم سرگرم کنم.

صبح که از خواب بلند شدم رو زمین خوابم برده بود بدون بالش و پتو.. بدنم و گردنم خشک خشک بود. همونجوری کجکی رفتم تو حموم زیردوش آب داغ.. کم کم بدنم نرم شد و از اون خشکی دراومد.

از حموم اوادم بیرون و یه لیوان شیر خنک خوردم با خرما. خیلی دوست داشتم.

افسون و توکا زنگ زدن و کلی باهام حرف زدن. اونا بیشتر از من استرس داشتن. کلی حرف یادم دادن.. چی بگم چکار کنم.. چه جور رفتار کنم ولی من بسکه گیج بودم اصلا به حرفاشون گوش ندادم.

بعد از نهار که از شام دیشب مونده بود و سه تامون خوردیم دوباره خوابم گرفت. کمبود خواب داشتم. اینبار روی تخت نرم و زیر پتوی گرم خوابیدم و سریع هم خوابم برد.

با تکنونای دست فرانک از خواب بیدار شدم و گیج نگاهش کردم.

فرانک\_افسون خودش و کشت انقد زنگ زد.

و گوشی تلفن خونه رو داد دستم.

با گیجی گفتم\_بله افسون؟

افسون\_افسون و درد افسون و مرض.. ساعت ۶.. چند باید بری رستوران؟  
تا اسم رستوران و اورد عین ملخ از سر جام پریدم.. وای خدا دیرم شد.. گوشه و  
قطع کردم و دور خودم میچرخیدم.. نمیدونستم چکار کنم؟ ایستادم وسط  
اتاق.. اروم غزل اینجوری که فایده نداره.

اول رفتم دستشویی و دست و رومو شستم و مسواک زدم.  
اوادم تو اتاق و لباسامو پوشیدم. باز خوبه از قبل آماده کرده بودم چی میخوام.  
شلوار جین تنگ دمپا گشاد سورمه ای و مانتو کوتاه سفید و شال حریر و بلند  
سورمه ای..

چون پیشونیم بلند بود موهامو فرق وسط گذاشتم و ل\*خ\* \*تشون کردم. یه مداد  
ابی زیر چشمم کشیدم و رژ لب صورتی مات هم به لبهام کشیدم. کفشای  
پاشنه بلند سورمه ای و کیف دستی کوچیک ستش و گرفتم دستم.  
گو شواره های بلندم و گذاشتم به گوشم و ساعت مچی طلاییم هم گذاشتم  
دست چپم.. عطر زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم.. عالی شده بودم.  
به فرانک گفتم شب دیر میام نگرانم نشه.

سوار ماشینم شدم و رفتم سمت رستوران. بازم سر راه افسون و توکا زنگ زد. به  
جای اینکه ارومم کنن بیشتر استرسم و دوبرابر کردن. ولی فراز زنگ زد و  
گفت\_ با عشقی که نسبت به امیر دارم خیلی راحت میتونم اونو حتی از دوباره  
عاشقش کنم..

امیدوارم.. من این روزا تنها چیزی که دارم امیده..

تلاشمو میکنم چون این آخرین فرصتمه..



جلوی در رستوران پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. با دیدن سر در رستوران و نگهبان دم در استرسم دو برابر شد.

سرم و تکیه دادم به در ماشین. غزل اروم. تو میتونی... به خودت مسلط باش.. باید بتونی حرفات و بزنی..

سرم و گرفتم بالا. رو به آسمون رو به غروب خدا.. من میتونم دیگه خدا جون.. اره؟

چشمک یه ستاره یعنی خدا هم تایید کرد. یعنی میتونی.. برو من هواتو دارم. با قدمایی که سعی میکردم محکم نگهشون دارم وارد رستوران شدم و نگهبانی بهم خوش اومد گفت.

از دیروز جا رزرو کرده بودم. میز شماره ۹. هنوز نیومده بود. نشستم پشت میز. حتما میاد هنوز خیلی وقت دارم.

فضای داخلی رستوران یه تغییراتی کرده بود. از همون روز تا الان دیگه پا تو این رستوران نداشته بودم.

یه موسیقی بی کلام در حال پخش بود و بوی خوبی هم تو فضا پراکنده بود.. اکثر میزا پر بود. خانواده.. دختر و پسر.. پیر و جوان.

رستوران معروفی بود و مشتریای زیادی داشت.

یاد چهار سال پیش افتادم. نگاه مشتاق امیر علی.. غزلم گفتنش.. چقد دلم هوای اون روزا رو کرده.. چقد محتاج محبتشم خدا. نگاهی به ساعت انداختم

۸/۲۵ دقیقه.. چرا نیامد پس؟ نمیخواد بیاد؟

امیر ادم دقیقی بود. یاد مه اون موقع میگفت محاله سر قرارای مهم دیر برسم. سرم بره قولم نمیره.

سرم و گذاشتم رو دستام روی میز. یعنی این قرار واسش مهم نیست؟ نکنه نیاد خدا؟

دیگه هیچ امیددی ندارم. اگر امروز هم نینمش و حرفامو بهش نزنم دیگه نمیتونم واسه درست شدن این رابطه کاری بکنم.. خسته شدم بسکه گفتم اشتباه میکنی امیر.. یکم به منم فکر کن.. به واقعیتا.. نه اون چیزی که تو سرته. صدای تکون صندلی رو و پرو باعث شد سرم و بیارم بالا. خدای من امیر اومده بود. اصلا باورم نمیشد. فکر نمیکردم دیگه بیاد.. یه لبخند بزرگ نشست رو لبم. سلام

نگاهش بینفاوت سرد و جدی بود. همین هم منو ترسوند. ولی خب همینکه اومده یعنی میخواد حرفامو بشنوه.. یعنی من یه قدم جلو افتادم. فکر نمیکردم بیای..

امیر علی\_اگه ناراحت کردم برم؟

هول شدم و سریع گفتم\_نه نه.. فقط دیر کردی..

امیر علی\_بین اینجا اومدن منو و رو این حساب نکن که همه چیو فراموش کردم و بخششی در کاره. گفتمی میخوای واسه آخرین بار منو ببینی. اومدم که نگفته هاتم بشنوم و امیدوار باشم که دیگه سر راهم سبز نشی..

چقد حرفاش ازار دهنده است. چی گیرت میاد از این نیش و کنایه ها؟

\_چقد تلخ شدی امیر؟

زل زد تو چشمام و گفتم\_تلخم کردن..

گوشه لبم میلرزید. این یعنی یه بغض گنده ولی امشب نه.. الان نه. من میخوام حرف بزنم. میخوام دفاع کنم از حق خودم. گارسون اومد سفارشا رو گرفت و رفت. امیر علی\_ نمیخوای حرف بزنی؟ من عجله دارم. \_میشه.. میشه اول شام بخوریم.. من خیلی گرسنمه.. خیره شد تو چشمام. واسه چند لحظه طولانی.. معلوم بود اصلا اینجا نیست. غذاها رو آوردن و میز و خیلی قشنگ چیدن. هردومون پلو ماهیچه سفارش داده بودیم. تتم بی حس و حال بود. باید جون داشته باشم واسه این مبارزه.. واسه باز کردن اخمای عمیق این پسر اخموی روبروم. خواستم از لیوان نوشابم بخورم که دست امیر حلقه شد دور لیوان من. دستای دو تامون لیوان بزرگ و شیشه ای و گرفته بود. زل زدم به امیر.. منظورش چیه؟ حلقه دستام از دور لیوان شل شد.. لیوان نوشابه رو از جلوی من برداشت و لیوان دوغ خودش و گذاشت کنارم. خودش و مشغول غذا خوردن کرد و گفت\_ نوشابه قندش بالاست.. دوغ بخور.. اخ خدا.. این کارا یعنی چی؟ قسم میخورم قشنگ ترین و عاشقانه ترین جمله که تا الان شنیدم همین بوده.. این خیلی خوبه. یعنی نگرانمه.. سلامتیم و اسش مهمه.. هنوزم امید هست به عشقتس..

و این باعث شد که نصف بیشتر غذا مو و همه اون لیوان دوغ و بخورم. امیر هم تعجب کرده بود.

بعد از غذا گارسونا میز و تمیز کردن.

امیر علی\_خب شامتم که خوردی؟

\_ولی تو که چیزی نخوردی؟

امیر علی\_اشتها نداشتم.

سفارش چای دادم..

م\*س\*تقیم زل زدم تو چش.مای امیر علی و گفتم\_من بهت خ\*ی\*ان\*ت کردم.

نگاهش که به من نبود سریع معطوف به من شد..مثل این بود که درک نمیکرد حرفامو..

\_خیلی دوست داری این حرفارو از زبون من بشنوی..اره؟که خیالت راحت بشه اشتباه نکردی؟که بگی بین این چهار سال حق با من بوده..

اگه من اقرار کنم که بهت خ\*ی\*ان\*ت کردم.اگه بگم دوستت نداشتم و دورت زدم اگه بگم از من رودست خوردی احتمالش هست منو ببخشی؟اینکه بگی اشتباه کرده..حالا جای بخشش هست؟

چیزی از نگاهش نمیفهمیدم.زل زده بود به چشمام.

با صدای ارومی گفتم\_ولی واقعیت اینکه من خائن نیستم امیر..

حس میکردم از اون سرخی صورتش کم شده..صدای نفس ازاد شدش و شنیدم..

تکیه داد به صندلی. دستاش و رو سینهش گذاشت و با پوزخند گفت\_ اون که البته.. تو پاکی تو شکی نیست..

\_ چهار سال پیش من عاشق شدم.. از سالها قبلش من عاشق بودم.. عاشق تو.. چیز عجیبی نبود.. همه از احساس ما خبر داشتن.. همه چی خوب بود تا اون روز.. درخواست کمک توکا که مصادف شد با شبی که با هم اینجا بودیم.. اون درخواست کمک باعث شد پا بذارم رو اون همه عشقی که از تو تو دلم داشتم چون به نظرم زنده مونده یه نفر حتی واسه یه روز ارزشش بیشتر خوشی و لذت خودمه هر چند من اون موقع ناخواسته تو و احساسات و ندید گرفتم..

شاید به قول تو خیلی تو نقش دهقان فداکار رفته بودم ولی من اونو بیشتر یه آزمایش از طرف خدا میدونستم.

طاها مریض بود و دکترا فقط ۶ ماه امید به زندگیش داشتن.. در حالیکه خودش از هیچی خبر نداشت.. از این موضوع فقط من و توکا و افسون و مهرداد خبر داشتیم.

افسون خیلی سعی کرد جلومو بگیره چون از علاقم به تو خبر داشت ولی با خرابتر شدن حال طاها اونم تسلیم این ارده من شد..

یه نفس عمیق کشیدم و ادا مه دادم\_ طاها مهربون بود.. یه عاشق پاک و مهربون.. حاضرم به جرات قسم بخورم جنس پاکی و محبتش و تا الان حس نکردم.. هیچ جا.

زل زده بودم به میز و رفته بودم به اون روزا.

\_دوستم داشت شاید چیزی بیشتر از دوست داشتن. عاشقانه بهم محبت میکرد. قشنگترین حرفاش مال من بود. مهربونترین رفتاراش مال من بود. ولی من عاشقش نبودم فقط نقش یه نامزد همراه و مهربون و بازی میکردم. من دلم جایی دیگه بود چطور میتونستم دل بدم به یه نفر دیگه. ولی دروغ چرا؟! این اخریا دل بسته محبتای پاک و بی الایشش شده بودم. منش و رفتاراش عاشقانه بود..

صدای عصبی امیر علی حواسم و جمع کرد که کجام..  
امیر علی\_ اومدی اینجا که این چرت و پرتا رو تحویل من بدی؟ باشه فهمیدم چقد همدیگه رو میخواستین.. من وقت واسه شنیدن این مزخرفات ندارم..  
خواست بلند شه که سریع گفتم\_ امیر خواهش میکنم. توقول دادی.. امشب مال منه.. بشین..

کلافه بود و عصبی. نشست ولی روشواز من گرفت. اه داشتم گند میزد. ولی خب لازمه.. باید یه چیزایی و بفهمه..

\_بهت دروغ نمیگم مرگش واسم بدترین خبر دنیا بود بعد از رفتن تو. خیلی درد داشت رفتنش. من با مرگش نابود شدم چون من دیده بودم چقد زجر کشید چقد عذاب کشید. من دیدم موهاش چطور میریخت. دیدم پوستش چطور سیاه و چروک شد دیدم تن مردنش چطور اب شد.. دیدم صدای قشنگش چطور عوض شد.. طاهای خیلی زجر کشید این حقش نبود.

ولی رفت. رفت و با رفتنش من تنها شدم.. خیلی تنها تر از گذشته. حالانه تورو داشتم نه طاهارو. اون روز توی فرودگاه اومده بودم که واقعیت و بهت بگم.. که

بگم قضیه چیه که بگم منتظرم بمون شاید یکم دیر بشه ولی تو منتظرم بمون  
اما تو..

دست کشیدم رو گونم.. جاش هنوزم میسوخت.

دستای امیر مشت شدن روی میز. یه قطره اشک از چشمم چکید.

با بغض و صدای لرزون و چشمای اشکی گفتم\_ من چهار سال تنهایی  
کشیدم. چهار سال هر شب با خودم حرف زدم من دلم عشق میخواست همدم  
میخواست. بهترین روزای جوونیم تو تنهایی گذشت..

امیر من دلم تو رو میخواست.

کلافه دست کشید تو موهاش..

\_ولی نبود. بابا دیگه میخواست بزور شوهرم بده همین الانم خیلی اصرار  
میکنه به ازدواجم ولی من قبول نکردم.. میدونستم بالاخره میای. میای و من  
بهت میگم همه چیو.. میگم که اشتباه میکردی امیر.. میگم که مجبور شدم  
بخدا اون نامزدی از روی علاقه نبود از روی اجباری بود که خودم خواستم.. اون  
نامزدی که توش حتی محرمیت هم نداشت عشق هم نداشت..

سریع نگاهش و زوم من کرد..

با لحن عصبی گفت\_ ۸ ماه نامزدی بدون هیچ رابطه ای.. مسخرست.

کمی خم شدم روی میز و با لحن مهربونی گفتم\_ امیر بخدا رابطه من و طاها  
مثل دوتا دوست بود. میدونست راضی به هیچ نزدیکی نیستم خودش هیچی  
ازم نمیخواست. اون فقط میخواست کنارش باشم همین. حاضرم قسم بخورم.  
میدونی که روی قسمام حساسم..

امیر علی\_من دیگه هیچی نمیدونم..

\_امشب ازت خواستم بیای اینجا. بیاد چهار سال پیش..من تمام واقعیت زندگیمو برات گفتم. میتونی از افسون و مهرداد و توکا و فراز پرسی. اونا در جریان همه چیز هستن. من فقط خواستم جون یه جوون و نجات بدم. سه ماه..کم چیزی نیست امیر. من سه ماه مرگش و عقب انداختم. میدونم دست من نبود و خواست خدا بود. همون خدایی که نخواست من و تو کنار هم باشیم.

امیر علی\_الان از من چی میخوای؟

اب دهنم و قورت دادم و زل زدم تو چشماش و گفتم\_با من ازدواج کن.. خودم هم نفهم یدم چی شد که این حرف و زدم. زل زده بود به من. با تعجب..ولی من گیج بودم و یخ زده..من ازش تقاضای ازدواج کردم؟ انگار اون لحظه خودم نبودم. دهنم باز شد و یکی جای من حرف میزد.

امیر علی\_چی پیش خودت فکر کردی؟

یه دفعه با صدای بلندی گفت\_ها..با توام..

چند نفری از مردم نگاهمون میکردن. تم لرزید از فریادش..

امیر علی\_گفتی اره..یه مدت با اون پسر چشم ابی عشق و حال میکنم. اونم که قراره بمیره دیگه.. حالا که مرد چه خری بهتر از امیر..میاد و منو میگیره چون دوستم داره؟ چون خره دیگه؟ من گوشام مخملیه غزل..شاخ دراوردم خودم خبر ندارم..

\_امیر..

امیر علی\_نه جدا چی شد که این حرف و زدی؟



بلند شد و گفت\_پاشو بریم..

نگاهش کردم\_امیر خواهش میکنم.

چشمهاشو بست و با لحن محکم ولی شمرده شمرده گفت\_تا اون روی سگم بالا نیومده بلند شو..

و خودش رفت پای صندوق.سریع کیفمو برداشتم و رفتم کنارش خواستم خودم حساب کنم که با اخم غلیظش گفت\_برو بیرون تا پیام..

بی حرف از رستوران زدم بیرون.دوتا نفس عمیق کشیدم..با اینکه تا الان گند زدم ولی خب یکم ارومترم..

حضورش و کنارم حس کردم.نگاهش کردم.تازه متوجه لباساش شدم.

شلوار پارچه ای مشکی و بلوز یقه دیپلمات سورمه ای..دکمه اولش باز بود و استیناش تا خورده بالا بود..موهای قهوه ایش و رو به بالا شونه کرده بود و عطرش هم جدید بود ولی خیلی خوشبو بود..دستاش تو جیب شلوارش بود و خیره به من بود..

\_میشه یکم قدم بزنیم..

یه پارک بزرگ و خلوت نزدیک رستوران بود..

امیر علی بی حرف کنارم قدم میزد.حس خوبی داشت این سکوت.

قدم زدن کنار عشقت بعد از سالها نداشتنش توی یه شب اروم و بی صدا..

وارد پارک شدیم..اروم در حال قدم زدن بودیم که امیر بی مقدمه و خیلی اروم

گفت\_منظورت از اون حرف چی بود؟

ایستادم. اونم روبروم ایستاد. قد بلند بود و هیكلش ورز شکاری.. عضله های سینه اش و بازوهای ستبرش باعث شده بود تنگی لباسش خیلی واضح باشه.. چشمم از شون گرفتم و زل زده به چشمای قهوه ایش که این روزا به نظرم خیلی بی فروغن و نا امید..

موهامو گذاشتم پشت گوشم و گفتم\_ازت درخواست ازدواج کردم. یه روزی تو توی اون رستوران از من همین درخواست و کردی.. حالا من بعد از چهار سال توی همین رستوران ازت درخواست ازدواج کردم..

سرش و تکون داد و رو به اسمون گفت\_یه روزی تو این رستوران درخواست ازدواجمو رد کردی.. حالا بعد از چهار سال.. تو همین رستوران درخواست ازدواجت و رد میکنم..

خواست از کنارم رد شه که سریع روبروش ایستادم. زل زدم تو چشماش..  
\_داری تلافی میکنی؟

امیر علی\_تو فکر کن عقده گشایی..  
رفت.. ازم فاصله گرفت..  
\_تو احساس نداری..

ایستاد.. برگشت و با عصبانیت اومد و روبروم ایستاد. رخ به رخ و داد زد..  
امیر علی\_اره.. من احساس ندارم. من عوضی احساس ندارم چون تو کشتی همه اون احساسی و که میخواستم خرج تو کنم..

چهار سال پیش با تموم ذوقم ازت خواستگاری کردم منی که رو نمیدادم به دخترا که طرفم بیان اونوقت تو چی.. چکار کردی.. چی جوابمو دادی؟ اینکه یه نفر تو زندگیته اینکه دلت گیره.. نگفتی غزل؟ یادته؟ حالا از من چه انتظاری

داری .. که فراموش کنم همه اون حرفا رو.. فهمیدی اون شب چی به سرم  
اوردی؟ میفهمی غیرت یه مرد بشکنه یعنی چی.. یعنی عشقش تو روش بگه تو  
رو نمیخوام.. دلم گیر یه نفر دیگه است. دلا مصب مرد نیستی بفهمی چی  
میگم..

بغض داشتم و اشکام میومدن پایین و صدام می لرزید..

\_دلم گیر خودت بود..

نگاهشو ازم گرفت..

امیر با صدای غمگینی گفت \_من دوستت داشتم. عاشقت بودم. عاشق کم  
بود.. دیوونه چشمات بودم. ۱۰ سال بود که دل باخته بودم به خاله دختر  
عموم.. از کوچیکی کنارت بودم. بزرگ شدنت و دیدم خانم شدنت و دیدم. فکر  
میکردم مال خودمی.. ازم که دور میشدی همش نگران بودم. میدیدم تو هم  
منو میخوای.. لبخنداییت که فقط مال من بود و می شناختم.. تموم اون سالها با  
عشق اینکه این علاقه دو طرفست خیالم ازت راحت بود داشتم زندگی  
میکردم. درس میخوندم تلاش میکردم میخواستم واسه خودم کسی بشم که  
وقتی میام خوا ستگاریت یه حرفی برا گفتن داشته باشم.. ولی تو چکار کردی  
غزل؟ منو فروختی به داداش دوستت. نمیتونم چیزی و ازت مخفی کنم.. اره  
هنوزم میخوامت هنوزم شبا به یادتم ولی نه مثل قبل.. من دیگه یه ادم عادی  
نیستم غزل.. دارم سعی میکنم فراموشت کنم که خودم اروم بگیرم.. من مریضم  
غزل.. نمیتونم هیچ وقت بهت اعتماد کنم باورت کنم به تو به حرفات به  
نگاهت نمیتونم اعتماد کنم.

نشسته بود رو نیمکت. حالا که غرورشو واسه من کنار گذاشت حالا که میدونم هنوزم هردومون عاشقیممنم باید این ته مونده غرور و بذارم کنار.. رفتم و روبروش روی زمین زانو زدم. چشم تو چشم هم. دستم و گذاشتم رو ساعد دستش..

\_من این اعتماد و بدست میارم.. کاری میکنم که باورم کنی.. امیر اگه من خراب کردم فرصت بده درستش کنم.. قول میدم..

پوزخند زد. دستش و از زیر دستم کشید بیرون و گفت\_وقتی بین دونفر بذری اعتمادی ریخته بشه دیگه به هیچ طریقی درست نمیشه..

بلند شد و اینبار من نشستم رو نیمکت.. با زانوهای سست شده. بغض داشت خفم میکرد. دست کشیدم رو گلوم.. خدا چکار کنم قبول کنه؟ باور کنه؟ پشتش به من بود ولی فاصلمون کم بود..

امیر علی\_بهره منو فراموش کنی غزل..

و اروم برگشت سمت من. ولی من عصبانی بودم با چشمای داغ کرده سریع از رو جام بلند شدم و با بغض ولی صدای بلندی گفتم\_چطوری فراموشت کنم؟ مگه تو این چهار سال تونستم؟ مگه تو تونستی؟ لعنتی فراموش هم نمیشی..

لحتم و اروم کردم و گفتم\_امیر.. فراموش کردنت مثل مرگه..

نفهمیدم چی شد که خودم و انداختم تو گرمای تن امیر.. دستام و دور کمرش حلقه کردم و از ته دل اشک میریختم. چقد دلم واسش تنگ بود. با اینکه تا حالا این آ\*غ\* و \*ش و امتحان نکرده بودم ولی دلم میخواست این امنیتو..

حس سستی و کرختی داشتم ولی عالی بود خیلی خوب بود. خدایا گ\*ن\*ا\*هه  
میدونم ولی بذار باشه. ازم نگیرش.. چطور دووم بیارم بدون این مرد لجباز و  
مغرور.. مردی که تو آ\*غ\*و\*ششم و حرف از رفتن میزنه..

دستش که روی کمرم اومد و اروم نوازشم کرد نفس تو سینم حبس شد..

\_ تو میتونی فراموشم کنی؟

صدای لرزون و ضعیفش و بعد از چند لحظه مکث شنیدم\_ نه..

\_ پس چه انتظاری از من داری؟

تو تشش یه لرز افتاد و سریع کشید عقب. از آ\*غ\*و\*ششش اومدم بیرون. پلک  
چپش میپرید.. خم شد روزانوهایش.. نفس نفس میزد.. دست کرد تو جیبش و  
یه قرص دراورد و بی اب خورد. چند تا نفس عمیق کشید. صورتش عرق کرده  
بود..

\_ حالت خوبه امیر؟

دستم گرفت و بی حرف منو از پارک آورد بیرون. قدمش بلند بود و منم با  
خودش میکشید.. حس میکردم ضعف داره و داغه. به ماشین من  
رسیدیم. روبروم ایستاد. بازو هامو گرفت و گفت\_ برو و همه چیز و فراموش  
کن.. من دیگه امیر سابق نیستم. نمیکشم غزل.. برو

خواست بره که دستش و سریع گرفتم و گفتم\_ نه امیر.. هرچی که بشه و هرچی  
که باشه من تو رو میخوام.. خواهش میکنم.. امیر نذار دوباره همه چی خراب  
شه..

امیر علی\_ همین الانم خراب هست دختر.. برو.

و با قدمای بلند از من جدا شد. سوار ما شینش شد و با سرعت گاز داد و از کنارم گذشت..

\_امیر..

سوار ماشین شدم..تم یخ زده بود..بدنم میلرزید.نمیتونستم رانندگی کنم.  
تموم شد..همه چی تموم شد..این رابطه این عشق این علاقه..این احساس  
چند ساله این انتظار چهار ساله.تموم شد خدا..

تلاشم کم بود؟دیگه باید چکار میکردم؟به دست و پاش میفتمدم.چرا پس منو  
نمیبینی؟ تا کی تنها باشم؟ل\*ذ\*ت میبری زجر کشیدنمو میبینی؟داد  
زدم\_طهاها..تو که اون بالایی به حرفی بزنی..یه کاری بکن صدای منو نمیشنوه  
تو یه چیزی بگو..

خسته شدم.نفس نفس میزد.سرم داشت میترکید.

سرمو گذاشتم رو فرمون.قلبم یخ زده بود.پاهام بی حس بود.صدای اس ام اس  
گوشیم اومد ولی اصلا حوصلشو نداشتم.

بعد از چند دقیقه که بهتر شدم رفتم سمت خونه..تمام اهنگاهی غمگین تو  
ماشین و گوش دادمو پا به پاشون اشک ریختم..دوست داشتم تا صبح تو  
خیابونا بچرخم و زار بزنی ولی نمیشد..

رسیدم خونه.کیفمو برداشتم رفتم تو.بابا خونه نبود.یه دور همی با دو ستاش  
بود که هنوز نیومده بود.فرانک هم خواب بود.بهتر حوصله سوال و جواب  
نداشتم.

خسته خودم و انداختم رو تخت.دلم بازم گریه میخواست ولی حوصله گریه  
هم نداشتم.

چقد ساده ازم گذشت بی معرفت..

یاد آغ\*و\*شش افتادم..دلم میخواستش..هواشو کرد دلم..دوتا عکس ازش تو گوشیم داشتم..سریع از تو کیفم که روزمین افتاده بود درش اوردم و بازش کردم..عکسای دسته جمعی بود ولی من فقط خیره به عشق از دست رفتم بودم..چقد نامردیه این جور رفتن..چقد التماسش کردم خدا..

صدای اس ام اس گوشیم اومد..۶ تا پیام از توکا و افسون و فراز همه پرسیدن که چی شده..حوصله جواب دادن نداشتم..خواستم گوشی و خاموش کنم که یه پیام دیگه اومد..با دستای لرزون بازش کردم..

امیر بود..باورم نمیشه..

امیر علی\_من واسه این ازدواج شرط دارم..

\*\*\*

امیر علی...

کلید و انداختم و در وا خدمو باز کردم..رفتم تو ا تاقم..کیفو کتمو اویزون کردم..چقد امروز خسته بودم..تا همین الان کلاس داشتم..لباسامو دراوردم و رفتم زیر دوش اب سرد..دیوونم دیگه..هیچیم مثل بقیه نیست..

نفسم که داشت تموم میشد کشیدم کنار و اینبار رفتم زیر دوش اب داغ.

بازم برای بار هزارم توی امروز ذهنم پر کشید سمت غزل..

دیشب..حرفامون..اعترافامون..ه

.هیچ فکرشم نمی‌کردم غزل انقد راحت و قشنگ به عشقش به علاقه‌اش اعتراف کنه. یعنی واقعا تموم این سالها من اشتباه فکر میکردم؟ دوستم داشته؟ چرا نمیتونم حقیقت و باور کنم. حالم دست خودم نیست. ولی از یه چیزی مطمئنم.. اینکه هیچ رابطه‌ای بینشون نبوده. غزل وقتی قسم می‌خوره یعنی عین حقیقت..

پس چرا نمیتونم حرفای دیگه اشو باور کنم..

یه حوله کوتاه پیچیدم دورم و او مدم بیرون.

یه زیر پوش جذب مشکی و یه شلوارک کوتاه زیر زانو با خط های ابی پوشیدم. موهام خیس بود و حوصله شونه کشیدن و خشک کردنشونو نداشتم.. رفتم تو اشپزخونه و از تو یخچال نهارى و كه صبح مامان آورده و تو یخچال گذاشته رو در میارم.. پلو ماهی. یاد شام دیشب افتادم. پلو ماهیچه.. اصلا اشتهاى واسه خوردن نداشتم ولی غزل فکر کنم خیلی گرسنش بود.

یاد نوشابه خوردنش افتادم. دختره دیوونه نمیدونه واسش ضرر داره. خب داشته باشه؟ به من چه؟ مهمه برام؟ هست. غزل عشقمه. نه نیست. اون تو رو پس زد؟ نزد.. پس زد كه رفت سراغ اون پسر مردنى چشم ابى.. مجبور شد.. نشد میتونست قبول نكنه.. سرم داشت از درد میترکید. با دستم هر چی كه روی میز بود و ریختم و پخش زمین كردم و داد زدم\_ دوستم داره..

گوشه چشمم میبیرید. سرم درد می‌کرد.. همش یه نفر تو سرم داشت حرف میزد یه چیزایی میگفت.. من حالم خوبه؟ قرصام. از تو یخچال یه بسته جدید دراوردم.. اینا هم دیگه تاثیر ندارن باید عوضشون کنم..



به لیوان قهوه درست کردم و او مدم تو سالن قهوه‌مو خوردم و دراز کشیدم رو کاناپه..

یاد پیش نهاد غزل افتادم.. کدوم دختری پیدا میشه دست از غرورش برداره و از پسر مورد علاقه‌ش خواستگاری کنه.. به نظر من که شجاعت میخواد.. اره باید خیلی شجاع باشه و عاشق که واسه داشتن عشقش دست از خیلی چیزها بشوره. شایدم داره باز فیلم بازی میکنه؟ نکنه دوباره سریز نگاه بزنه زیرش؟ کلافه بلند شدم و تلویزیون و روشن کردم.. کانالا رو بالا و پایین میکردم.. ترانه موزیک دخترای خوش هیکل نیمه برهنه در حال ر\*ق\*ص\*ص..

سرم درد میکرد.. خودمم دیشب نفهمیدم چی شد که واسش شرط گذاشتم.. اصلا کدوم شرط؟ من حتی نمیدونم چی میخوام از زندگیم. اخه مگه میشه وقتی من بهش اعتماد ندارم و کاراش و باور نمیکنم بتونم باهاش زندگی کنم.. این علاقه به چه دردی میخوره وقتی این وسط اعتمادی نیست.. اره هنوز دوستش دارم هنوزم دیوونه خنده هاشم ولی که چی؟ وقتی که یه چیزی مثل خوره جونم و میخوره که الان که نیست با کیه و چکار میکنه؟ الان که رفت بیرون بر میگردد یا نه. بایکی دیگه میریزه رو هم؟ وقتی اعتماد نباشه این حرفا هم میاد وسط..

زنگ در خونه رو زدن. سرمو تکون دادم و سعی کردم از این فکرای مسخره پیام بیرون..

بی حوصله رفتم سمت در و بی اونکه نگاه کنم کی پشت دره بازش کردم.

باورم نمیشه.. اخمامو کشیدم تو هم. اینجا چکار میکنه؟ با لبخند او مد داخل و گفت\_سلام..

وارد سالن شد و منم درو بستم.

\_اینجا چکار میکنی؟

برگشت ستم. لبخند زد و گفت\_اوادم شرایطت بشنوم.. و البته شرط خودمو بگم..

نا خوداگاه یه لنگه ابروم پرید بابا..

\_فکر کنم کسی که تقاضای ازدواج میکنه نمی تونه شرطی داشته باشه.

غزل\_اشتباه میکنی. واسه ازدواجی که دو طرفست.. هر دو نفر حق شرط گذاشتن دارن.

سرم و به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

\_بشین.

روحیش خوب بود. همش لبخند میزد. با دیدن لبخنداش هم خوشحال میشدم و هم حرصی.

\_چیزی میخوری؟

با لبخند نگاهی به اشپزخونه انداخت و با قیافه متعجبی گفت\_با خودت دعوات شده؟

فقط نگاهش کردم که خندید و گفت\_غذات و شور کردی یا بی نمک؟

خندمو خوردمو گفتم\_فکر کنم واسه کار دیگه ای اومده بودی؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت\_میتونم مانتومو در بیارم.. تنگه اذیتم میکنه.

با سر نشونش دادم مانتوشو کجا اویزون کنه.

دکمه های مانتو ایشو باز کرد. یه جین ابی روشن پاش بود و بلوز سورمه ای با استینای حریر. موها شو باز کرد و از دوباره بست. چقد موهاش بلند شده. اون موقع ها موهاشو فر میکرد. من خیلی دوست داشتم. نمیدونم از کجا فهمیده بود که من خوشم میاد از موهای حالت دار. به صورتش میومدم. عروسکی میشد. الانم بهش میاد موهای قهوه ای تیره. صاف و بلند.

چشم ازش برداشتم و خودم و مشغول دیدن ر\*ق\*ص سه تا دختر عرب توی تی وی کردم.

غزل اومد و روبروم نشست. بهش توجهی نکردم که کنترل و برداشت و خاموشش کرد.

با اخمای غلیظم نگاهش کردم .

اروم گفتم\_اون سه تا دختر میتونن توجهت و جلب کنن ولی من نمیتونم. سرش و انداخت پایین. حسود کوچولوی من. یه لحظه دلم برای این ناز و اداش ضعف رفت. ولی خب فقط یه لحظه. همیشه همینطور بود. وقتی دلم براش هلاک میشد و میخواستش یهو یاد اون روزا و نبودنش میومدم تو ذهنم و اوقاتم و تلخ میکرد.

گیجگاهم درد میکرد. این موقع ها سر درد امونمو میبیره.

\_مطمئنی راضی به این ازدواج هستی؟

سرش و آورد بالا.

غزل\_راضیم.

\_زندگی با من خیلی سخته. پشیمون نمیشی؟

غزل\_شرایطت و بگو.

بلند شدم و کنار پنجره های بلند توی سالن ایستادم. از انعکاس تصویرم توی  
اینه تازه فهمیدم چی تنمه.

خجالت که تو کار من نبود ولی فکر کنم غزل معذب باشه. ولش کن مهم  
نیست.

\_تو زندگی با من شاید مجبور بشی از خیلی چیزا بگذری. خودت میدونی من  
بهت هیچ اعتمادی ندارم. شاید مجبور بشی با خیلی ها که من خوشم نمیاد  
ازشون قطع رابطه کنی یا حتی از کارت بزنی.

برگشتم سمتش و گفتم\_ میتونی؟

با تعجب نگاهم میکرد. یه لحظه تر سیدم. نکنه پ شیمون بشه. خب بشه؟ به تو  
چه؟

\_من مهمترم یا کارت؟

غزل\_خب.. خب معلومه تو ولی امیر اینا چه ربطی به ازدواجمون داره؟

امیر\_چون من بهت اعتماد ندارم. نمیدونم میری برای کار یا..

غزل\_امیر. چی میگی؟

\_گفتم شاید.. نمیخوای بقیه اشو بشنوی؟

غزل معلوم بود خورده تو ذوقش ولی گفت\_ میشنوم.

\_تو کارای من دخالت نمیکنی ولی حق نداری خودت و زندگی و از من جدا

کنی. حریم خصوصی و زندگی خودمه و اختیارم دست خودمه نداریم. اولاً که

اگه با هم کنار او مدیم اول عقد میکنیم. شاید من نخوام جشن ازدواجی

بگیرم. شاید بخوام روز بعد از عقدمون بچه دار بشیم شاید اصلاً بچه

نخوام. واسم مثل دخترای دیگه ناز نمیکنی و ادا در نیامی.. بعد ازدواجمون میشی زنی که من میخوام.. بدم میاد زخم فقط وقتی میره بیرون ارایش کنه.. با دوستای من بگو بخند راه بندازه.. فلانی داداشمه همکارمه دوست اجتماعی و خانوادگی هم نداریم.. همه وظایف یه زن و که واسه شوهرش انجام میده رو باید انجام بدی. خوشم نمیاد حرف رو حرفم زده بشه. بازم راضی هستی؟  
غزل گیج مونده بود از شرایطی که واسش گفتم. حق داشت خودمم گیج بودم. یعنی قبول میکنه؟ گند زدی پسر.. الان میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه.  
\_نگفتی. هستی؟

کاشکی ترس تو نگاهم و نخونه. کاشکی قبول کنه.  
غزل\_ من نمیفهمم منظورت از این شرایط چیه. من تمام تلاشمو میکنم که زن خوبی برات باشم همون که تو دوست داری همون چیزی که تو ذات خودمه. ولی.. نمیفهمم واقعا.

\_خب. اینا شرایط منه اگه موافقی شرایط تو رو هم میشنوم.  
ز نگاهش پر از تردید بود و این عصبیم میکرد. بلند شد ایستاد. نه خدا. نه. نمیخوام که بره.  
رو بروم ایستاد و گفت\_

غزل\_ شرط من اینکه.. دوستم داشته باشی. همین  
فاصلمون از هم خیلی کم بود. شاید شاید دو وجب. دستم اومد بالا و رفت لابلای موهای نرم غزل. گیرش از سرش جدا شد و موهایش افشون شد دور کمرش.

\_یه شرط دیگه بگو..همین الانشم دوستت دارم.

نگاهش برق زد.لباش به گل خنده باز شد.چشماش شبنم نشین شد.

با بغض گفت\_فکر کردم دیگه دوستم نداری.

دلم پر میکشید و اش.دوست داشتم ب\*غ\*لش کنم.نوازشش کنم ولی یه حس بد تو وجود تو سرم وول میخورد و نمیداشت که نکنه همش نقشه است.زود میگذره.تموم میشه.

تحمل نداشتم.دلم میگفت برو جلو.دست انداختم دور کمر شو چسبوندمش به خودم.

سرمو بردم کنار گوشش و اروم گفتم\_راضی هستی؟

غزل\_تو باشی من راضیم.

روی شقیقه شو یه ب\*و\*سه کوتاه زدم و گفتم\_با مامان صحبت میکنم و سه خواستگاری.

نگاهش اروم بود.پر حس بود.ترس و تردید چند لحظه قبل و نداشت.قلبم تند تند میکوبید وقتی تنم به تن ظریفش گره خورده بود.

صدای در اومد و مانع از پیشروی این احساس خوب و بد تو وجودم شد.

ولی همچنان نمیتونستم از آ\*غ\*و\*شش بیرون.

نگاهم به چشمای عسلی غزل خیره بود که در باز شد و مانا تو چهار چوب در ظاهر شد.

من و غزل تو آ\*غ\*و\*ش هم..

مانا با چشمای گشاد شده و دست خشک شده تو هوا خیره به این تصویر واضح و زنده بود.

من که برام مهم نبود ولی غزل اروم از ب\*غ\*لم دراومد. با لبخند از کنارم گذشت و رو به ما گفت\_ عزیزم خوش اومدی. ولی خواستی بری یادت باشه کلیدارو بذاری. فکر کنم امیر هم خوشش نیاد وقتی نامزدش تو خونست کلیدش دست همه کس باشه.

خندم گرفته بود. زبون دراز. پس از این کارا هم بلده.

مانا با لکنت گفت\_ امیر. این این چی میگه؟

\_ بیا تو مانا. در و هم ببند.

مانا که تازه به خودش اومده بود داد زد\_ میگم این چی میگه؟

اخم کردم و رفتم جلو براق شدم تو صورتش و گفتم\_ نشنوم دیگه سر من داد بزنی؟؟

مانا دست گذاشت رو سینم و گفت\_ چی شده امیر؟ نامزدت؟ حقیقت داره؟

\_ من و غزل تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم. میخوام امشب با ماما صحبت کنم. کمکم میکنی حالا که انا نیست؟؟

مانا\_ داری دروغ میگویی دیگه؟ مگه نه؟

\*\*\*

غزل...

ایستاده بودم کنار این اشپزخونه و به قیافه مات مانا و لحن مهربون امیر علی گوش میدادم.

دست مانا که روی قفسه سینه امیر علی بود نفس منو تنگ کرده بود.

امیر علی دست مانارو گرفت و او ردش داخل و نشوندش روی کاناپه و به من اشاره کرد در و ببندم. خودشم نشست کنار مانا و گفت\_من حتی اگر هم بمیرم محاله دختری به اسم مانارو فراموش کنم. تو و کمکات حمایت مهربونیات همیشه تو ذهن من حک شده است. مهربونیای خاصت که فقط مال من بود..

این لحن امیر این جمله هاش چقد واسم اشناست.. ذهنم میره پی محبتای طاها که فقط واسه من خاص و پاک بودن. به امیر هم گفته بودم محبتاش خالص و ناب بودن. یعنی همونجور که این حرفای امیر داره قلب منو میسوزونه حرفای منم درباره طاها حال امیر و بد کرده؟ وای خدا.. باز ندونسته چکار کردم؟

دیگه نگو امیر بسه خواهش میکنم.

جالبه.. همینطور که من تو زندگیم به غیر از عشقم یکیو داشتم که محبتاش و هیچ وقت و هیچ رقمه نمیتونم فراموش کنم.. امیر هم یکیو داره که جای محبتاش حک شد ست تو زندگیش. به نظرم ازار دهند ست.. مثل یه مزاحم یه حس بد یکی که فکر میکنی میخواد سایه بندازه روی عشقتون.. طاها که نیست ولی مانا هست. نگرانم میکنه.

امیر علی\_قبول کن مانا، من و تو با هم به جایی نمیرسیم. وقتی احساسی بهت ندارم جز یه دوست یه همراه نمیتونم فکر دیگه ای راجبت بکنم. ببخش مانا ولی سعی کن بیشتر برام یه دوست باشی که بتونم روی کمکات حساب کنم تا عشق..

مانا اشک میریخت و سرش و گذاشته بود بین بازو و قلب امیر و گریه میکرد.



من به دیوار کنار در خروجی تکیه داده بودم و بی حس به محبتای امیر واسه مانا نگاه میکردم.

اصلا فکرشم نمیکردم من یه روزی واسه ازدواجم بلند شم بیام خونه پسر مورد علاقم تا شرطاش واسه جواب مثبت ازدواجمون و بشنوم.. یعنی داره سرم منت میذاره؟

یاد ظرفای شکسته تو اسپیزخونه میفتم. امیر حالتای عصبی زیادی داره. قرص میخوره. خودم دیدم اون روز تو پارک. تیک عصبی داره. اصلا همیشه باهاش حرف زد سریع داغ میکنه.. ولی محبتاش.. اخ دیوونشونم. یاد ب\* و \*سه ارومش که روی شقیقه ام کاشت میفتم حس خوبی بهم میده.

مانا\_ امیر پس من چی؟ احساسم؟ چهار سال و با عشق کنارت بودم. چیز کمی نیست. چطور حالا فراموشت کنم؟

امیر علی\_ بعضی چیزا مانا ارزش اشک ریختن ندارن.

دستش و گذاشت روی دست مانا و اروم فشردش.

ضربان قلبم اوج گرفت. کار خاصی نکرد ولی همینم.. اخ چی بروزم آوردی امیر..

امیر بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد. مانا هم بلند شد و رفت پشت سرش.

دستش و گذاشت رو شونه امیر و گفت\_ همیشه دوستت دارم امیر..

دستش و برداشت و حلقه کرد دور کمرش و سرش و تکیه داد به کمرش و گفت\_ هیچ وقت فراموش نمیشی. اینم بدون هر وقت که تو بخوای من هستم.. فقط کافیه اشاره کنی.

روی کتفش و ب\* و\* سید و ازش فاصله گرفت.

ناخونام از شدت فشاری که بهشون وارد میکردم در حال شکستن بودن. این همه نزدیکی به هم.. این ب\* و\* سه ها. چرا امیر کاری نکرد؟ ناخوداگاه یاد ب\* و\* سه طاها توی نامزدی و ب\* و\* سه ای که روی دستم کاشت تو خونه ابجی غزاله جلوی امیر میفتم.

یعنی امیر داره انتقام میگیره؟ از من؟

ما نا او مد و روبروم ایستاد. تو چشمم زل زد. اروم ولی با لحن بدی گفت\_ عشقم و دزدیدی منتظر عواقبش باش. من مثل تو دزد نیستم ولی بلدم چطور یه زندگی و جهنم کنم.

و از خونه زد بیرون. هنوز خیره به جای خالیش بودم. حرفاش بوی خوبی نمیداد.. تهدید اونم نه معمولی پر از کینه.

نمیدونم چی شد که گوله گوله اشکام ریختن روی گونه هام.

بی حرف رفتم و ماتمومو پوشیدم و شالمو کشیدم رو سرم.

امیر علی همونطور که پشتش به من بود گفت\_ بهت گفته بودم از ناز و ادای الکی خوشم نیما د پس الکی ابغوره نگیر.

کیفمو برداشتم و خواستم از در خونه پیام بیرون. اصلا تحمل اون فضا و اون خونه رو نداشتم. حالت تهوع گرفته بودم.

دستم رو دستگیره بود که امیر علی گفت\_ گوشیت روشن باشه.

جوابش و ندادم. خواستم پیام بیرون که بلند داد زد\_ نشنیدم..

اروم گفتم\_ باشه. از خونه زدم بیرون و تمام ۹ طبقه رو از پله ها اومدم. تنم گر گرفته بود و فقط میدویدم. حالم خوب نبود. باید فکر میکردم. باید اروم میشدم.

سوار ماشین شدم و قبل از رفتنیه نگاهی به واحد امیر انداختم. پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد. همونجور مغرور و پراخم. پامو گذاشتم رو گاز و از اون کوچه زدم بیرون. تم داغ بود و چشمام میسوخت. بغض داشتم. داشتم خفه میشدم. نمیکشیدم تا برم یه جای پرت و دور. باید خودم و خالی میکردم. ماشین و بردم توی یه کوچه بلند و عریض که همه خونه هاش باغ مانند بودن. ماشین و نگه داشتم. صدای ضبط و زیاد کردم. شیشه هارو دادم بالا و در ماشین و قفل کردم. داد زدم جیغ زدم یه بار دوبار سه بار از ته دل.. سرم داشت میترکید. تا جایی جیغ زدم که دیگه بین داد و فریادای کم جونم اشکامم سرازیر میشدن.

چقد بکشم خدا. حس میکنم اینبار غرورم واقعا شکست؟ منم دوست داشتم عشقم با عزت و احترام از من توی شب رویایی نمیخواستم ولی حداقلش اون ازم خواستگاری میکرد نه اینکه من برم و جلو پاش زانو بزنم و طلب عشق کنم. نمیتونم ببینم یه دختر جلو چشم خودم ب\*و\*سه میکاره روی تن عشقم. نمیتونم دستای مردونه مردمو که فقط باید مال من باشه رو روی دستای ظریف یه دختر ببینم. نمیخواستم واسه با من بودن بهش التماس کنم خدا.. سخته و وحشتناکه. سخت تر اینکه کار اشتباهی نکرده باشی ولی الان که بالا سر عاقبت کارت ایستادی ببینی انگار همش اشتباه بوده شایدم بقیه دارن بزور بهت میفهمونن که اشتباه کردی..

پشیمون نیستم از کارم. من واسه داشتن امیر از جونم عمرم زندگیم هم میگذرم  
ولی یه چیزی یه حسرت رو دلم مونده که داره خوردم میکنه.

گوشیم زنگ میخوره ولی اصلا نگاهش نمیکنم.

امیر حس خوبی به ما نا داره که اگه نداشت انقد با ملایمت و آرامش سعی  
نمیکرد راضیش کنه. یعنی این حس خوب من به طاها هم امیر و اذیت میکنه؟  
الان منم شدم مثل سیاوش که از تو اتیش رد شد تا بیگ\*ن\* \*هیشو به پدرش  
ثابت کنه.. فقط کاشکی امیر بفهمه. حق بده. دیر نشه. کاشکی این همه تلاشم  
جواب بده.

صدای ضبط و کم میکنم. افسون خودش و کشت پشت تلفن.

زدم رو اسپیکر.

افسون\_ الو غزل.. الو.

نفس نفس میزد.

\_ چیه افسون؟

افسون\_ کجایی؟ چرا جوابمو نمیدی دق کردم. گفتم امیر..

\_ امیر چی؟

افسون\_ ها.. هیچی. غزل

\_ شک داری به امیر علی؟

افسون\_ نه غزل یه چیزایی هست که تو نمیدونی..

دستام سر شدن. یخ زدن..

افسون\_ الو غزل. خوبی؟ کجایی الان؟

\_ افسون.. منظورت چیه؟ من چیو نمیدونم؟

افسون\_کجایی میگم. بگو دارم میام دنبالت؟

عصبی شدم و داد زدم\_خودم ماشین دارم. لازم نیست بیای دنبالم. میگم چی شده؟

افسون که معلوم بود هراسونه و دودل گفت\_ببین هول نکن چیز مهمی نیست.. یعنی..خب.

\_افسون جون به لبم کردی حرف بزن.

افسون\_ببین من با اناهیتا حرف زدم. خب یه جورایی نگران هردوتون بودم و یکم به رفتارای امیر شک داشتم. اناهیتا از علاقتون به هم خبر داشت. ببین من بهش گفتم که تو به امیر پیشنهاد ازدواج دادی.

اروم گفتم\_خب..

افسون\_غزل انا گفتم..گفت بهت بگم زندگی با امیر علی خیلی سخته.

یاد حرف امیر افتادم. اونم امروز همینو گفت.

\_یعنی چی؟

افسون\_اناهیتا گفت امیر ناراحتی اعصاب شدید داره. اونجا زیر نظر یه گروه روانپزشک و روانشناس و روانکاو بوده. درسته خیلی بهتر شده ولی درمان کامل روش انجام نشده چون خود امیر نخواسته همکاری نکرده..میگه شبها کاب\*و\*س میبینه. میزنه همه چیو میشکنه و خرد و خاکشیر میکنه بعد از چند لحظه که به خودش میاد میبینه هیچی یادش نیست. شکاک شده به همه شک میکنه حتی به اناهیتا و ما مانش. قرصاش خیلی قوی هستن ولی جواب

بیماریشو نمیده. یه بار تا مرز خودکشی رفته. غزل تو میخوای با همچین ادمی  
زندگی کنی؟

فقط خیره بودم به روبرو.. باید حدس میزدم.

افسون\_ الو غزل؟ هستی.. با توام؟ نمیترسی غزل؟

\_ از چی؟

افسون\_ از امیر رفتاراش..

\_ دیوونه شدی؟ کسی از عشقش میترسه؟

افسون\_ یه دفعه توی بحثی دعوایی میزنه نیست و نابودت میکنه حواسش

نیست. نزنه بکشدت. یه بلایی سرت نیاره غزل. خودت دیوونه نشی باهاش.

داد زدم\_ امیر دیوونه نیست.

افسون\_ میدونم غزل ولی باید احتیاط کنی. اناهیتا میگفت میدونم با غزل که

با شه اروم میشه و اسه همین بود که گذا شتم به هم نزدیک بشن. میگه دکترای

اونجا گفتن فقط وقتی ارومه که کنار منبع ارامشش باشه. فقط اون میتونه

درمونش کنه. ولی خب سخته. از پیشش بر میای؟ غزل میتونی بخدا من نگرانتم.

یه نفس عمیق کشیدم..

\_ فکر نمیکردم عمق فاجعه انقدر باشه.

افسون\_ پشیمون شدی؟

\_ میتونم افسون. خودم این بلا رو سرش اوردم خودمم میتونم درستش کنم. من

تا پای جونم واسه سلامتیش می ایستم.

افسون\_ غزل میخوای از خر شیطون پیاده شو. اول بیا با کمک هم درمانش کنیم

بعد ازدواج و این حرفا..

\_نه افسون. من راضیم. منم بدون امیر دیوونه میشم. طاقت نمیارم. خیالت راحت.

افسون\_ الان کجایی؟

\_ دارم میرم خونه. کاری نداری؟

افسون\_ چی شد راستی رفتی پیش امیر؟

\_ میگم حالا بهت.. فعلا.

گوشی و قطع کردم.

خدای من. چی کشیده امیر. یعنی انقد داغون بوده و وضعیتش. سرم و گرفتم رو به اسمون.

\_ خودت باید بیای کمکم. من تنهایی از پشش بر نمیام. نباشی نمیتونم. خدا جون

کمک کن این زندگی سر پا شه. باش خدا جون.

چشمامو بستم و سرم و گذاشتم رو فرمون.

\*\*

افسون\_ لباسات خوبه بخدا بیا کنار دیگه..

با استرس از جلو اینه کشیدم کنار و نشستم رو تخت کنار افسون.

افسون\_ یعنی باید باور کنم واسه یه خواستگاری ساده تو این همه استرس

داری؟

\_ ساده ایا؟ خودت که میدونی نگران رفتارای امیرم. میترسم حرفی بزنه کاری

کنه.

افسون\_ مثلا چه حرفی؟

\_چمیدونم..خب نمیخوام کسی از قول و قرارامون حرفی بز نه. یا اینکه من پیش قدم شدم واسه ازدواج.

افسون\_بیجه شدی؟ به نظرت امیر علی میاد خودش و خراب کنه اینجوری؟

\_نمیدونم.فقط خیلی میترسم.به نظرت چی میشه افسون؟

افسون\_نترس عزیزم.البته کاری که میخوای بکنی سخته.زیادی هم سخته ممکنه هر کسی از عهدش بر نیاد ولی باید اینجوری فکر کنی که تو مثل بقیه دخترا عروس نمیشی.نباید اون انتظارات و از همسرت داشته باشی..فکر کن مثل اون موقع که به طاها کمک کردی الانم میخوای به امیر کمک کنی.

\_هزار ساله باشه امیر.زبونت و گاز بگیر..

افسون\_مثلا میگم..باید بدونی اون یه نفری که میخوای کمکش کنی انقد برات عزیز هست که همه وقت و انرژیو صرفش کنی..نباید کم بیاری غزل.

\_افسون..از زخم زبون میترسم.تحملشو ندارم.

افسون\_درکت میکنم گلم..ولی میگی چکار کنم؟

اونم بغض داشت.در اتاق باز شد و فراز با لبخند مهربونی اومد داخل.

\_احوال عروس خانم؟

لبخند کم جونی زدم.

صندلی میز ارایشمو برداشت و گذاشت روبروم.نشست روشو گفت\_پکری؟

\_میترسم.

فراز\_میخوای بهمش بزنی؟

هول شدم و سریع گفتم\_نه.نه.فقط..یکم گیجم.



فراز\_غزل آگه نظر منو میخوای این ازدواج از پایه غلطه. ازدواج با کسی که نه بهت اعتماد داره و هم اینکه با کینه اومده جلو اصلا درست نیست.. ولی خب واسه تو استثناست. تویی که میخوای گذشته و اشتباهت و جبران کنی  
\_فراز من اشتباه کردم؟

دستم و گرفت و گفت\_ نه گلم.. هرکس برداشت خودش و از این کار تو داره.. کار تو در عین بزرگی و فداکاریت باعث ضرر به تو و امیر علی شد. شاید بتونی از حق خودت بگذری اما نباید حق امیر و ازش میگرفتی.. حق اون تو بودی.. تویی که خودت این حق و بهش داده بودی.. از این لحاظ اره اشتباه بود.. ولی همیشه دل مهربونت و کاری که کردی و نادیده گرفت.. هر کسی شجاعت کار تو رو نداره.

\_من فقط میخواستم طاها زنده بمونه.

فراز\_ تو تلاشتو کردی.

\_ولی موفق نبودم.

فراز\_بودی غزل. بودی که مرگ طاها اروم بود. که سه ماه بیشتر کنارتون بود. موفق بودی که امیر و به این روز انداختی.. الان اینا مهم نیست. مهم تویی و تصمیمت. فقط اینو بدون غزل آگه گفتی اره باید دل از خیلی چیزا ببری.. باید تا تهش باهاش بمونی. تا موقعی که هست باید باشی حتی با وجود مریضیش و ازار و اذیتاش.. میتونی؟

\_میتونم. فقط میترسم کم بیارم.

فراز\_عاشق که باشی میتونی یه تنه از پس همشون بر بیای..

در اتاقم باز شد و ابجی ترانه سرش و آورد داخل اتاق و گفت\_ بیچه ها اومدن. بیایید بیرون.

فراز پیشونیموب\* و\* سید و با گفتن اروم باش از اتاق رفت بیرون.

نگاهی به لباسام انداختم. کت دامن لیمویی که کار مزون خودمون بود. شال حریر سفیدم روی موهام مرتب کردم.

افسون\_ بریم عزیزم. خیالت هم از همه چی راحت باشه. ما تا اخرش کنار تیم. خوبه افسون و فراز کنار من. حرفاشون اروم کرد تا حدی.

اعظم جون و اقایحداد و امیر علی توی سالن نشسته بودن. منو افسون هم اومدیم و به جمع سلام کردیم.

اعظم جون گونموب\* و\* سید و با لحن مهربونی گفت\_ خوبی عزیز دلم؟  
\_ ممنون.. خیلی خوش اومدین.

ابجی غزاله و ابجی ترانه و شوهراشون هم بودن.

فرا نک سینی شربت و آورد و افسون ازش گرفت و بین مهمونا پخش کرد. نگاهم به امیر افتاد. کت شلوار کرم و بلوز تنگ و مردونه سفید. بدون کراوات. عالی بود. نگاه خیرمو ازش گرفتم. صورتش نه خندون بود نه اخمو. جدی و سرد.. نامرد حتی یه نیم نگاهم بهم نداد.

حرفا از بحثا و صحبتای معمولی کشید به جوونا و ازدواج و بالاخره منو امیر..  
اقای حداد رو به بابا گفت\_ خب جناب.. نظر شما چیه؟

بابا\_ والله نظر غزل نظر منم هست.. من که امیر علی و مثل پسر نداشتم دوستش دارم و واسم مثل فراز عزیزه.. فقط شما از نامزدی سابق غزل خبر دارین دیگه؟ درسته؟

اقای حداد\_بله. من واقعا متاسفم. اینچورم که شنیدم چون شایسته ای بودن. خدا رحمتشون کنه.

بابا\_خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. فقط خواستم بگم که بعد خدای نکرده سوئی تفاهم پیش نیاد.

اعظم جون\_ این چه حرفیه. غزل جان مثل دخترمون واسمون عزیزه. حالا آگه شما اجازه بدین این دوتا جوون برن آگه حرفی دارن با هم بزبن.

بابا اومد حرفی بزنه که امیر علی سریع گفت\_ معذرت میخوام ولی با اجازه شما.. من و غزل خانم قبلا با هم صحبتامون و کردیم.. مشکلی نداریم.

سرم پایین بود و نمیدونستم واکنش بقیه چیه؟

بابا با اینچور مسائل مشکلی نداشت. که من با پسرا صحبت کنم یه معاشرت اجتماعی داشته باشم ولی به شدت با دوستی های خیابونی و بقول خودش این بچه بازی مخالف بود. ولی دوستی های اجتماعی یا روابط کاری که به خانواده ها هم مربوط بشه ناراحتش نمیکرد.

اقای حداد\_خب پس مثل اینکه فقط میمونه نظر عروس خانم. غزل جان عزیزم حاضری عروس خونه ما بشی؟

بابای امیر مرد جذاب و شیک پوشی بود و به سنش نمیخورد که داماد داشته باشه و عروس دار هم بشه.

طپش قلب گرفته بودم و دستام یخ زده بودن. منکر این نمیشم که از وقتی روبروم امیر علی نشستم یه آرامشی به دلم سرایت کرد ولی بازم دل نگرون بودم.

\_اگه بابا راضی باشن.. منم مشکلی ندارم.

اقای حداد رو به بابا گفت\_وکیلیم اقا؟

بابا با خنده گفت\_مبارکه..

صدای کل و دست و صلوات با هم قاطی شده بود.

اعظم جون اومد و دستم و گرفت و بلندم کرد. صورتمو ب\*و\*سید. یه انگشتر خوشگل گذاشت تو انگشتم و شروع کرد کل زدن. خیلی خوشحال بود. دستمو گرفت و برد کنار امیر علی نشوند. این کوه غرورم که اصلا از جاش تکون نخورد.

با نشستن کنارش بوی عطرش و با با تمام وجودم احساس کردم. دلم بی قرارش بود. چند سال خدا منتظر این لحظه و این روز بودم ولی الان تو این شرایط و با این مسائل ما به هم رسیدیم.

افسون شیرینی تعارف میکرد. همه خوشحال بودن و میگفتن که چقد جای اناهیتا خالیه. ولی زنگ زد و باهامون حرف زد و تبریک گفت.

ابجیا خوشحال بودن و مشغول پذیرایی کردن.

توی چهره همی شه جدی فرانک یه شادی و خوشحالی خاصی میدیدم. اومد روبرم و اروم گونمو ب\*و\*سید و گفت\_خوشبخت میشی. میدونم.

ب\*غ\*لش کردم. واسم کم از یه مادر نبود. بغض داشتم. دل نگرانیم از یه طرف و نبود مامان از یه طرف.. دلم میخواستش.. نبود ولی فرانک بود. مادر نبود ولی

برام مادری کرده بود.

بابا پیشونیمو ب\*و\*سید و اقا همایون بابای امیر علی بهم تبریک گفت.

قرار شد فردا بریم و سه از مایشا و آگه خوب بودن و سه اخر هفته بریم و سه عقد تو محضر.

امیر اروم کنار گوشم گفت\_من حوصله جشن و عروسی و ندارم. بعد از عقد میای خونه خودم. بهشون میگی یا خودم بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

\_یعنی.. جشن نگیریم؟

امیر علی\_قبلا هم گفته بودم.

بغض داشتم. از همین الان جنگ و شروع کرد. یه جنگ یه طرفه ناعادلانه.

\_باشه.. ولی بذار فردا بگو. امشب و خراب نکن.

تو چشمام خیره شد. یه دسته از موهام از زیر شال زده بود بیرون. همونطور که خیره به چشمام بود و اون یه دسته رو فرستاد پشت گوشم و گفت\_نه عزیزم.. امشب و فرجه ای..

اب دهنمو قورت دادم. گاهی از حرفاش میترسیدم. دست خودم نبود.

نگاهم کشید به فراز که با لبخند و باز و بسته کردن چشماش بهم فهموند اروم باشم..

و من بازم امیدوار شدم. تنها کاری که بلد بودم..

امیر برگه رو گرفت جلو رو مو گفت\_اینم جواب از مایش..

هیچی از نگاهش نفهمیدم. داشتم برگه رو باز میکردم که گفت\_زحمت نکش. خونامون به هم نمیخورن..

دستام سر شدن و پاهام سست..

– چی.. چی گفتی؟

امیر علی\_گفتم خونامون بهم نمیخورن. متاسفم بانو ولی نمیتونم باهات ازدواج کنم.

باورم همیشه.. نه باورم همیشه منو امیر.. یعنی ازمایشا.

با ناباوری برگه رو باز کردم که از دستم قاپیدش و گفت\_سوار شو بریم محضرا بستن.

و خودش نشست تو ماشین.

چی گفت؟ محضر.. ولی ازمایشا که؟

سریع نشستم تو ماشین و گفتم\_چی میگی تو؟ من نمیفهمم؟

امیر علی\_قبلا انقد خنگ نبود؟

\_الانم خنگ نیستم. درست حرف بزن ببینم چی شد.

امیر علی\_هیچی بابا بیخ ریش خودمی..

پس جوابا خوب بودن.

با لبخند کمرنگی گفتم\_پس مال بدیم؟

امیر علی\_هرچی باشی مال خودمی.

با اینکه میدونستم این جواب ازمایش یعنی باز شدن راهی که ممکنه واسه من

خیلی عذاب داشته باشه ولی میارزید کشیدن این همه عذاب کنار امیر

علی. من حاضر بودم جون بدم ولی پیش عشقم باشم.

\_کجا میری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_محضر.

\_واقعا نمیخوای جشن بگیری؟

امیر علی\_نه.

\_ولی..

بلند و عصبی داد زد\_گفتم نه یعنی نه..شیر فهمه؟  
نگاهم ازش گرفتم و دوختم به خیابونو اروم گفتم\_اره.  
دستش و برد سمت پخش ماشین و روشنش کرد.  
غزل اولشه.خودت خواستی پس صدات در نیما.  
جلوی محضری که نزدیکای خونه خود شون بود نگه داشت.پیاده شد رفت و  
ربع ساعت بعد برگشت.نشست و حرکت کرد.

\_چی شد؟

امیر علی\_پنج شنبه هفته دیگه..۴ عصر.

\_دیر نیست؟

نگاهم کرد.پوزخند زد و گفت\_عجله داری؟  
\_نه نه.فقط چون دیشب همه گفتن اخر هفته باشه گفتم..  
امیر علی\_اینم اخر هفته است..ولی هفته دیگه.  
\_به هر حال من عجله ای ندارم.

هنوز از دهنم در نیومده بود چنان زد رو ترمز که نزدیک بود با سر برم تو  
شیشه.با چشمماش چنان نگاهم میکرد زبونم بند اومده بود.

امیر علی\_نکنه بازم پشیمون شدی؟بازم دلت وزدم؟

یهو داد زد\_اره؟

از ترس نمیتونستم جیک بزنم.قلبم داشت از جا کنده میشد.

اصلا حرکاتش قابل پیش بینی نبود.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم\_نه بخدا امیر.دیوونه من خودم خواستم باهات باشم..

محکم زد رو فرمون و داد زد\_من دیوونه نیستم.

چشمامو بستم و گفتم\_من دیوونم.دیوونه تو امیر.فقط اروم باش.

چشم که باز کردم سرش رو فرمون بود.دستش از عصبانیت میلرزید و زرد شده بود.دستمو اروم گذاشتم رو دستش که یهو محکم گرفتش تو ممشش و فشارش داد.نه مثل کسی که بخواد اذیتت کنه مثل وقتی که بخواد نگهت داره نذاره بری.

اعتراف میکنم امروز واقعا ترسیدم. شاید این یه چشمه از چشم انداز زندگی ترسناکی باشه که قراره امیر برام بسازه ولی هر چی که بود منو واقعا ترسوند.

بعد از چند لحظه که گذشت و اروم شد سرش و بلند کرد.نگاهم کرد.دستم و آورد بالا روشو یه ب\*و\*سه کوتاه زد و گفت\_نمیخواستم بترسونمت.

قلبم مثل گنجشک میزد.نه از ترس.از عشق از این ب\*و\*سه از این محبتای خشن و یهویی.از این دیوونه باز یاش.اره من باید اعتراف کنم که دیوونه همین دیوونه باز یاشم.

راه افتاد سمت خونه و منو رسوند و خودش رفت.

زنگ زدم به فراز و افسون و گفتم بیان و حرف و پیش بکشن و بگن که من نمیخوام جشن و مراسم بگیرم.



هرچند که افسون کلی داد و بیداد راه انداخت که غلط کردی خودم با امیر حرف میزنم ولی من واقعا دیگه برام مهم نبود. نمیخواستم بیشتر از این داغونش کنم و باهاش لج کنم. من اومده بودم بسازم نه خراب کنم. خبر جواب از مایشمون همه رو خوشحال کرد. میگم خوشحال چون واقعا رنگ شادی و تو چشمای همه میدیدم. منی که قبلا به نامزدی ناموفق داشتم و یه عزیز از دست داده بودم و به هیچ عنوان هم قصد ازدواج نداشتم و خواستگاراورد میکردم حالا با این نامزدی با کسی که مورد قبول همه بود و دوستش داشتن واقعا میشد شادی و احساس کرد. هرچند که کسی از مشکلات من خبر نداشت.

قبل از اینکه افسون و فراز برسند اعظم جون بهم زنگ زد و گفت که همین جمعه تولد امیر علیه تو ویلای لوا سون. گفت تو نامزد شی و اول به تو گفتم. تو باید خودت و برای امیر و یه شب قشنگ آماده کنی..

رفتم تو فکر. چکار باید بکنم؟؟

نشستم روبروی بابا. نگاهش خیلی خونسرد و اروم بود. مثل همیشه.

بابا\_ این نظر کی بود؟

یه نگاه به فراز انداختم. سرش و اروم تکون داد. فرانک نشست کنار بابا و افسون

هم پیش من بود.

\_من و امیر علی

بابا\_ چرا؟

\_خب..خب من حوصله جشن و مراسم و ندارم.قبلا هم یه نامزدی مفصل داشتم نمی خوام دیگه حرفم دهن به دهن مردم بچرخه و امیر هم..  
یه نگاه به فراز انداختم..یه حرفی بزن دیگه.

فراز\_امیر بدبخت هم انقد عاشق هست که چشمش به دهن تو باشه و ببینه  
غزل خانمش چی دوست داره..  
یه نفس عمیق کشیدم.

بابا\_اصلا دلیل قانع کننده ای نیست.تو هنوز دختری.اسم کسی تو شناسنامه  
ات نیست.یعنی چی عروسی نگیرم؟چکار حرف مردم داری؟  
سرم و انداختم پایین.

\_بابا من اینجوری راحت ترم.

بابا\_خونواده امیر چی میگن؟باهاشون حرف زدین؟  
\_امیر باهاشون صحبت میکنه.

افسون\_بابا جون کوتاه بیا.دیگه جدیدا کسی عروسی نمیگیره.همه میرن ماه  
عسل عشق و حالشونو میکنن و واسه اینکه بعدم دچار کمبود نشن میرن اتلیه  
عکس میندازن.همین.تموم شد و رفت.

بابا\_عشق و حال چیه دختر؟خجالت بکش.  
افسون\_مثلا گفتم..

بابا رو کرد به منو گفت\_زندگی خودته.هر جور بخوای میتونی بسازیش.هر چند  
من از زوی دیدن تو رو تو لباس عروس داشتم.ارزوی مادرت بود ولی هر جور  
خودت و شوهرت میدونی..فقط ببین نظر مامان و بابای امیر چیه؟بالاخره اونا  
همین یه دونه پسر و دارن.

یه لبخند دندون نما زدم و گفتم\_مرسی بابا. ممنون که درکم کردید.  
صدای زنگ گوشییم اومد. بلند شدم و بیخشید گفتم و رفتم تو اتاقم.  
امیر علی بود. غزل..دیگه باید دست به کار شی..

\_جانم عزیزم؟

صدایی نیومد.

\_الو..قطع شد؟

امیر\_شماره من میفته؟

\_منظورت چیه؟

امیر\_خوشم نیماذ پشت تلفن جانم و عشقم راه بندازی و غش و ضعف کنی.

هنگ کرده بودم. یعنی چی؟

\_امیر من با همه که اینجوری حرف نمیزنم..

صدای پوزخندش از پشت تلفن هم میومد.

امیر\_باشه .منم باور کردم. با بابات حرف زدی؟

دلَم گرفت از حرفش ولی سعی کردم لحنم و عوض نکنم. تو که میدونی چشمه

پس دیگه چه مرگته؟

\_اره. مشکلی نداشت. تو چی؟

امیر\_انا رو انداختم به جونشون.

\_امیر؟

امیر\_علی\_بله؟

\_میای..عصری بریم خرید؟

امیر\_واسه تولد من؟

\_او هووم..

چند لحظه حرفی نزد..

امیر\_عصر آماده باش میام دنبالت.

یه لبخند مهربون نشست رو لبم. صدامو اروم کردم و گفتم\_دوستت دارم.

صدای نفساش از پشت تلفن گوشم و داغ کرده بود.

امیر\_خدا حافظ.. عزیزم.

و قطع کرد.

خدایا منکه میدونم دوستم داره. خودش هم بهم گفت که هنوز عاشقمه ولی

چرا انقدر براش سخت شده ابراز علاقه؟ من چکار کردم باهاش؟ یعنی واقعا بهم

اطمینان نداره؟ اعتماد نداره؟ یا میخواد انتقام بگیره؟

یه نفس عمیق کشیدم. هرچی که باشه و هر چی که بشه من فقط میخوام

ارومش کنم. از اون موقع است که با هم یر به یر میشیم..

امیر علی\_من دم درم.

یه نگاه به لباسام انداختم. خوب بودن. نه ارایش کرده بودم نه لباسام خیلی تابلو

بودن. نمیخواستم امیر و عصبی کنم.

گوشیم و انداختم تو کیفمو از خونه زدم بیرون.

امیر تو ما شینش نشسته بود. سرش و به صندلی تکیه داده بود و چشماش و

بسته بود.

اخی عزیزم. یه جور مظلومی شده.. چیزی که این چند وقته اصلا ازش

ندیدم.. مظلوم بودن.

به ارومی در و باز کردم و نشستم.

چشمش و باز کرد و نگاهم کرد.

با لبخند گفتم\_سلام.

امیر هم جوابمو داد و حرکت کرد.

\_خوبی؟

امیر علی\_خوبم.چه خبر؟

\_هیچی..اعظم جون زنگ زد و گفت وا ست تولد گرفته.تو خجالت نمیکشی

با این سنت.سی سالته دیگه تولد می خوای چکار؟

امیر علی\_مگه دسته منه؟مامان هر کاری دلش بخواد میکنه..اتفاقا امسال و

اصلا حوصله جشن و تولد و این قرتی بازیا رو ندارم.میگه چند ساله نگرفتی

باید امسال بگیری..

\_واسه چی؟جشن که خوبه..ما حتی جشن عروسی هم نداریم.

امیر\_دوست داری جشن؟

\_تو نخوای منم نمی خوام.

به روبرو نگاه کرد و گفت\_ممنون..اصلا اعصاب شلوغی و ندارم.واسه تولد

هم قول گرفتم خیلی شلوغش نکنه.اعصابم میریزه بهم.

\_چرا؟مگه ناراحتی اعصاب داری؟

نگاهم کرد با اخم.

روشو گرفت و گفت\_نه.

فهمیدم مشککش جدیه. این یعنی اصلا قبول نداره که مریضه و اعصابش ضعیف.

جلوی یه پاساژ نگه داشت. یه طبقه بود ولی خیلی بزرگ و شیک بود. از ماشین پیاده شدیم و با هم وارد شدیم.

امیر علی- چی لازم داری؟

- اووم.. لباس که از مزون بر میدارم نمیخوام. فقط کفش میخوام. ولی تو خیلی چیزا لازم داری..

امیر- من؟

- بله.. باید لباس بگیری دیگه. تولدته پسر خوب.

امیر- کوتاه بیا.

- عمرا.

دستش و کشیدم و بردمش توی یه مغازه بزرگ که پر از لباسای اسپرت بود. وقتی از مغازه زدیم بیرون یه شلوار پارچه ای مشکی و بلوز سفید مردونه خریدم. یه شلوار کتون کرم و تک پوش مشکی تنگ و استین بلند و یه جین خوش دوخت ابی و دو تا بلوز مردونه اندامی ابی روشن و سورمه ای خریدم بود. خوبه نمیخواست و این همه چیز خرید.

همه رو هم خودم واسش انتخاب کردم. وقتی که تو پرو میپوشید و نگاهش میکردم تو دلم فقط واسش ایت الکرسی میخوندم که خدا واسم حفظش کنه. امیر هم یه جفت کفش و کیف صورتی خیلی کمرنگ واسم خرید. رنگ لباسم بود. قشنگ بودن.

امیر- لباست چه شکلیه؟

— به پیراهن بلند دیگه..

امیر — چاک و ماک که نداره؟

— نه.

امیر — یقه اش؟

— خیلی باز نیست.

امیر — استیناش؟

— بلند ولی حریر.

سرش و تکون داد.. قبلا ها انقد گیر نبود اخلاقاش.

امیر علی — بین غزل من حوصله ندارم واسه این جشنه ادا و اوصول ازت

بینما.. من قاطی کنم جلو همه قاطی میکنم. پس کاری نکن شیت خراب شه.

عصبی شدم از دستش ولی خودم و کنترل کردم.

— خراب نمیشه.

ولی به جاش تو دلم کلی چیز بهش گفتم.

باید فکر کادوی تولد هم باشم براش.

امیر — چیز دیگه ای لازم نداری؟

— نه ممنون. بریم.

سوار ماشین شدیم ولی مسیرمون خونه ما نبود.

— کجا میریم؟

امیر — خونه من.

تعجب کردم. چه خبره؟ ولی خب حرفی هم نزدم. بار اولم نبود که میرفتم  
خونش.

جلوی در خونه نگه داشت.

امیر\_بریم بالا من نیم ساعت کار دارم بعد میرسونمت.

بی حرف رفتیم بالا. اینبار مثل قبل استرس نداشتم و با خیال راحت وارد  
خونش شدم.

همه جا تمیز بود. دوست داشتم برم و همه خونه رو ببینم.

از در خونه که وارد میشی در واقع وسط خونه ای. یه راهرو هست سمت راست  
که سه تا در داره. یکی اتاق خواب امیر بود که خیلی ساده و معمولی بود و چیز  
خاصی توجهم و جلب نکرد. یکی در حمام بود و یکی هم اتاق کار امیر بود  
که میز کامپیوتر و نقشه کشیش اونجا بود.

خودشم تو اتاق کارش بود و دنبال یه چیزی میگشت. وارد سالن شدم. یاد اون  
روز افتادم که مانا با گریه شونه امیر و ب\* و \*سید. سرم و تند تند تکون  
دادم. دختره احمق.. سریع نگاهم و از اون نقطه از سالن گرفتم.

از راهروی کنار اشپزخونه گذشتم و وارد سالن اصلی شدم. خیلی سالن قشنگی  
بود. در واقع سالن اصلی بود و اون یکی نشیمن بود. اینجا دو دست مبل  
سلطنتی بود و خیلی قشنگ چیده شده بود. ولی خب تو این سالن هم از پرده  
خبری نبود ولی خب خونه رو نمای جالبی داده بود.

رفتم تو اشپزخونه و از تو یخچال پاکت اب پرتمال و دراوردم. خودم یکم  
خوردم و یه لیوان هم واسه امیر ریختم.



خواستم در یخچال و ببندم که چشمم به بسته قرصاش افتاد. روشن خارجی نوشته بود و اسمشو نمیتونستم بخونم. گوشیمو درآوردم و ازش چند تا عکس انداختم. حفظ کردنشون سخت بود. باید یه کاری بکنم..

لیوان اب پرتقال و برداشتم و رفتم تو اتاق کارش. پشت به من ایستاده بود و تو پرونده هاش دنبال چیزی میگشت.

امروز خیلی خوشتیپ کرده بود.

جین تیره و بلوز چهار خونه سفید و ابی.

لباسش جذب تنش بود و عضله هاش و شونه های پهنش بهم چشمک میزد.

لیوان اب پرتقال و گذاشتم رو میز کناری و رفتم و از پشت سر دستام و حلقه کردم دور کمرش و سرم و تکیه دادم بهش.

از حرکت ایستاد. میدونستم کارم درست نیست. ما هنوز بهم محرم نبودیم

ولی خب.. یه دفعه یه کششی نسبت بهش پیدا کردم شاید همون قضیه پنبه و

اتیش یا حضور دوتا نامحرم زیر یه سقف و نفر سومی که شیطان باشه.. هر

چی که بود من دوست داشتم این لحظه و این مکانو..

دست از کار کشید. کاشکی برخورد بدی نداشته باشه. چشمامو بسته

بودم. میترسیدم از عکس العملش.

برگشت سمتم. سرم و انداخته بودم پایین.

رو بروی هم ایستاده بودیم و فاصلهمون خیلی کم بود. باد ستش زد زیر چونمو

سرم و آورد بالا. خیره شد تو چشمامو خیره بودم به چشمای خوش رنگش. هر

دفعه که بهش نگاه میکنم واسم تازگی داره. وای امیر چقد خوبه که الان دارم  
حتی با تمام بداخلاقیات غر غر کردنات. چقد دلتنگت بودم.

امیر علی-چی شده؟

پلک زدم اروم.

-هیچی.

امیر-به من هیچ وقت دروغ نگو.

-دروغ نمیگم..من..فقط یه لحظه..

امیر-یه لحظه؟

سرم و گذاشتم رو سینش و گفتم-دوست داشتم ب\*غ\*لم کنی.

قلبم تند تند میکوبید. دختره دهن لق ابروی خودت و هر چی دختره بردی. حالا

اگه پرت کرد اونور میخوای چکار کنی؟ باید اب بشی بری تو زمین.

ولی به جای این فکرای درهم و برهم دستای امیر اروم حلقه شد دور کمرم و

من تازه معنای واقعی یه زندگی و فهمیدم. چونش که نشست روی موهام تازه

فهمیدم زنده بودن یعنی چی. صدای نفس کشیدناشو که شنیدم تازه میفهمیدم

که تا الان نفس نمیکشیدم. تازه میفهمم میگن نفسم به نفسش بنده چه معنی

میده.

امیر-خوبه؟

-او هووم. امیر؟

امیر علی-جان دلم؟

دلم زیر و روشد با صداش با شنیدن تک تک کلماتش. جونت سلامت..

-هنوز دوستم داری؟

زل زدم به چشمام. حس میکردم با نگاهش دارم جادو میشم.  
منو بیشتر به خودش فشرد و گفت\_ مگه میتونم تو دختر چشم عسلی و دوست  
نداشته باشم؟

لبخندی که اون لحظه رو لبم نشست از عسل هم شیرین تر بود.  
اروم لیوان اب پر تقال و گرفتم سمتش.  
\_بفرما.. بخور خستگیت در بره.

نگاهش کرد.. یکم اخم کرد و گفت\_ واسه چی آوردی؟  
\_ معلومه دیگه. گفتم بخوری خنک شی.

خدایا امیر چش شده؟ اصلا حالش خوب نیست. تا این حد شکاک..  
لیوان و ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن.. شاید اینجوری خیالش راحت  
شه.

از دستم کشیدش و تا تهش و خورد.

نگاهش و ازم گرفت و با لحن خشنی گفت\_ حاضر شو بریم.  
لیوان و گرفتم و رفتم تو اشیپزخونه. من واقعا حالتهای امیر و درک نمیکنم. معنی  
این کارا چیه؟ این که همین الان نگاهش پر از عشق و علاقه بود پس این همه  
خشم و عصبانیت از کجا پیداش شد؟؟

یه نفس عمیق کشیدم. راه درازی در پیش دارم. باید یه فکر اساسی بکنم.  
توکا\_ دخترا بدو یید دیگه. فراز دمه دره.

یه نگاه دیگه به خودم تو اینه انداختم. به نظر خودم که خوب شده بودم. کاشکی  
امیر هم خوشش بیاد.

افسون\_دل بکن از اون اینه کوفتی دیگه..

\_بچه ها استرس دارم. خوب شدم به نظرتون؟

توکا بی حوصله گفت\_خوبه دیگه بابا..کشتم فراز انقد زنگ زد.

شالمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. قرار شد من و افسون

و فراز و توکا با هم بریم. بابا و فرانک و ابجیا هم یکم دیرتر بیان.

تا نشسستیم تو ماشین فراز اومد غر بزنه که با دیدن ما گفت\_جووون..چه

خانومای هلوئی. الان سه تاتونو با هم میدزدم.

تا برسیم ویلای لواسون بابای امیر فراز هی چرت و پرت میگفت ولی من

حواسم نبود بهش. اعظم چون گفت به امیر نگفتم ولی همه رو دعوت

کردم. فامیل خودشونو و دوستاشونو. تازه با کمک ابجی غزاله به یه سری از

فامیلای نزدیک ما هم زنگ زدن و دعوت کردن. میگفت بالاخره تولد نامزدته

باید فامیلاتون باشن.

ولی من همش نگران امیر بودم. میترسیدم واکنش بدی نشون بده. حالش خراب

بشه و نتونه خودش و کنترل کنه. اینطور که پیداست مامان و بابای امیر چیزی

از بیماریش نمیدونن.

وقتی رسیدیم ویلا چند نفری تو سالن پایین نشسته بودن و بعضیا هم در رفت

و امد بودن.

امیر نبودش. بهش گفتم با فراز میام چیزی نگفت. دوست داشتم بگه نرو خودم

میبر مت ولی خب نگفت. البته اگر هم میگفت نمی رفتم با هاش. چون

میخواستم غافلگیرش کنم.

اعظم چون با دیدنمون لبخند زد و گفت\_ماشالله دختر چه خوشگل کردی عزیزم. چقد ناز شدی..یادت باشه عکس بگیری بفرستی واسه اناهیته. خیلی تاکید کرد.

با لبخند گفتم\_چشم. اعظم چون کاری هست ما انجام بدیم. هرچند که خیلی دیر اومدیم.

اعظم چون\_نه عزیزم..باقی کارا مردونست. شما برید آماده شید دیگه همه دارن میان.

رفتیم تو اتاقی که مثلا رختکن خانما شده بود. ماتتو هامونو دراوردیم و اویزون کردیم.

روبروی اینه قدی اتاق ایستادم.

لباسم خیلی ناز بود. پارچشو خودم خریدم و طرحشوزدم ولی دوختش با توکا بود.

یه پیراهن بلند پوست پیازی یا صورتی خیلی کم رنگ..تنگ بود و چاک هم اصلا نداشت. دور یقش از سنگ دوزیا و مرواریدای ریز و براق صورتی کار شده بود. همینطور روی سینه و پهلوهاش. استینای لباس حریر شیشه ای بودن و روشن سنگ دوری شده بود و از سنگ دوزی دور یقش دور استینشم داشت و مدل استینا گشاد بودن که دم استیناش تنگ می شدن. لباسم فیت تم بود و واقعا بهم میومد. کفشایی که با امیر خریده بودم و پوشیدم.

نگاهم به صورتم افتاد. ارایش ساده ای بود. نمیخواستم با ارایشم و لباسم اتو دست امیر بدم. پشت چشمم و یه سایه ملایم صورتی کشیدم و ریمل پری به

مژه هام..رژ گونه صورتی و رژ لب براق کالبا سی..گردنبند غزل طاها تو گردنم بود.طبق قولی که بهش دادم هنوز تو گردنمه و درش نیاورده بودم.

چهار سال پیش شب تولد طاها واسه اینکه اونو به یکی از خواسته هاش برسونم موهامو صاف کردم که بتونه بیافد شون.الان واسه تولد امیر موهامو فر کردم که بتونم نظرشو جلب کنم..فقط خدا یه ارزو ازت دارم..عمر امیرمو طولانی کن و بهش آرامش بده.

رفته بودم ارایشگاه و داده بودم موهام و فر کرده بودن.البته نه مثل قبل.یه مدل حالت داری که خیلی بیشتر از قبلیه بهم میومد..بیشتر حالت دار بود تا فر..پیچ و شکن قشنگی به موهای قهوه ایم داده بود.مخصوصا که خیلی هم بلند شده بودن.چون پیه شونیم صاف و بلند بود موهای حالت دارم صورتم و قاب گرفته بود و قشنگ شده بودم.ناخنمو لاک صورتی زده بودم و عطر خنکی هم به تمام تنم..

همه چی عالی بود.افسون یه کت دامن کوتاه یاقوتی پوشیده بود و توکا هم کت شلووار طوسی و صورتی..هر سه تامون عالی بودیم.

سر و صدا از پایین زیاد شده بود.

\_بیچه ها خوبم دیگه..اره؟

افسون و توکا که دو طرفم ایستاده بودن با همدیگه گونه هامو ب\*و\*سیدن و گفتن\_اره..

افسون خندید و گفت\_پدر صاحبمونو دراوری..اره خوشگل شدی..

ولی توکا برق اشک نشست تو چشماش.دست انداخت دور گردنمو

گفت\_ایشالله خوشبخت بشی غزلی..

ب\*غ\*لش کردم. نمیخواستم امشب روحیه هیچ کدومون خراب بشه.  
افسون جدامون کرد و با حرفاش جو و عوض کرد.  
هر سه تامون با همدیگه اومدیم پایین.

جمعیت به نسبت یه ساعت پیش خیلی بیشتر شده بود. اکثر مهمونا اومده  
بودن. فامیلای امیر و فامیلای بابای افسون همه بودن. همینطور فامیلای اعظم  
جون. دختر خاله های امیر هم بودن. اه خوشم نمیاد از شون هی در حال دلبری  
کردین هستن.

مانا هم که هستش.. چه تپیی هم زده. حوصلشو ندا شتم. نگاهم و ازش گرفتم  
که با صاحب مجلس امشب چشم تو چشم شدم..  
امیر علی..

احساس میکردم زمین و زمان از حرکت ایستادن. همه ادمایی که حضورشون  
باعث سردرد من شدن واسه چند لحظه غیب شدن و من فقط یه فرشته  
میبینم. یه عروس رویایی یه دختر خیالی یه پری دریایی..

غزل امشب نفس گیر خوشگل شده. اصلا باورم نمیشد با اینکه کار خاصی  
نکرده بود یه ارایش ساده داشت و یه لباس پوشیده ولی ملاحظت صورتش  
لبخند و نگاه معصومش داشت دلمو بی قرار میکرد.

اولش مات صورتش بودم. کی موهاش و این مدلی کرد. خیلی بهش میاد. خیلی  
خوشگلش کرده. من موی این مدلی خیلی دوست دارم.  
باید اعتراف کنم که امشب از همه دخترای این جشن خوشگل تره.. امشب  
شده سیندرلای من..

نگاهم که خیره به غزل بود و خیلی ریلکس و معمولی کردم. اروم اومد سمت منور و بروم ایستاد.

غزل\_سلام.

لبخند کم‌رنگی زد و گفتم\_سلام..کی اومدی؟

غزل\_یه ساعتی میشه..بالا بودم.

افسون اومد و با صدای بلند گفت\_سلام بر پسر عموی خوشتیپم..چطوری؟

\_خوبم. تو چطوری؟ مهرباد؟

افسون\_مهربادام میاد. گفت واسه شام خودمو می‌رسونم. شام که میدین؟

\_مگر واسه خوردن پیداش بشه.

افسون\_هی عمو با شوور من درست صحبت کن.

توکا\_سلام. تولدتون مبارک.

نگاهم از افسون گرفتم و کشید به دوست صمیمی غزل. خواهر کسی که غزل

و ازم گرفت. دختر خیلی خوبی بود و من شاخت زیادی رو خودش و

خانوادش داشتم. حتی طاها رو هم خیلی خوب میشناختم. شاید یکی از

دلایلی که راحت از غزل گذشتم این بود که مطمئن بودم طاها پسر خوبیه و

قصدهش سوئی استفاده نیست.

ولی دست خودم نیست دیگه از این خانواده خوشم نیاد.

\_ممنون. خوش اومدین.

افسون و توکا رفتن و غزل موند کنارم.

غزل\_خوشتیپ کردی پسر..تو که الان باید تو قنداق باشی؟

بی اراده لپش و کشیدم و گفتم\_با نمک شدی خوشمزه؟



به جرات میتونم بگم کپ کرد. چون خودمم همچین حسی داشتم. خیلی وقت بود کسی از من همچین لحنی نشنیده بود. مخصوصا غزل.. لبخند زد و گفت\_ خیلی بهت میاد.

\_چی؟

با چشمای قشنگش زل زد تو چشمام و گفت\_ مهربونی.

چقد گیجم. چقد بده ادم ندونه هدفش چیه و چی از زندگی میخواد. اینکه چرا وقتی یه نفر و تا پای جونت دوسش داری چرا دوست داری عذابش بدی.. چرا دوست داری اشکش و در بیاری و اونوقت که گریش و دیدی دوست داری انقد خودت و بزنی که دیگه جرات نکنی چشما شو بارونی کنی.. دست خودم نیست. دوست دارم عذاب کشیدنشو بینم ولی دلم طاقت دیدن غم و اشکش و هم نداره.

دختر او مدن دنبالش و بردنش و منم رفتم تو جمع دوستانم و پسرای فامیل.

مانا از دور واسم دست تکون داد. بهش لبخند زدم که کف دستش و چسبوند به لبش و مثلا برام ب\*و\*س فرستاد.

دختر خوبیه ولی من اصلا نمیتونم به چشمی غیر از یه دوست بهش نگاه کنم.

درسته احترامش واجبه و اون چهار سال حمایت و همراه بودنش و نمیتونم فراموش کنم و شعورم انقد میرسه که ممنونش باشم ولی باید اونم انقد بفهمه که وقتی غزل نامزد منه و میدونه من همه دردم واسه نبود غزل بود الان بازم مثل یه دوست برام ارزوی خوشبختی کنه نه سعی کنه با دلبری منو از غزل دور کنه.

چشم گردوندم و غزل و پیدا کردم. دخترای فامیل دورش کرده بودن و میگفتن و میخندیدن.

خنده های قشنگش چشمای مهربونش و موهای نازش که تن و صورتش و قاب گرفته بود با اینکه واسم شیرین بود ولی باعث میشد که دوست داشته باشم از این جمع پر از پسر دورش کنم.

سرم درد میکرد. دیگه ما مانم منو دور میزنه. خوبه گفت یه مهمونی دور همیه. بیشتر شبیه عروسیه فقط عروس و داماد کم داره.

یاد خودم و غزل افتادم. هفته دیگه عقدمونه و غزل اینبار واقعا مال خودم میشه. هر کاری میکنم نمیتونم خودم و راضی کنم به گرفتن جشن عروسی.

حس میکنم همه تو جشن منو بهم دیگه نشون میدن و میگن این همون پسرست که غزل حتی نگاهش نکرد بین حالا دوباره برگشته و چه موس موسیم میکنه دور غزل..

یاد اون روزا داغونم میکنه. دوست دارم اون قسمت از حافظمو بکنم و بندازم دور ولی نمیشه..

درسته که حرفای غزل و باور کردم ولی این حق و به خودم میدم که ازش انتظار این کارو نداشته باشم.

من مسئول زندگی بقیه نیستم. چطور میتونستم اجازه بدم ناموسم دست یه پسر غریبه بیفته و اونم هر کاری خواست باهاش بکنه. مخصوصا کسی که واقعا عاشق غزل بود.

حتی اگه از قصد غزل هم با خبر بودم محال بود بازم بمونم. بازم غزل حق نداشت جای من تصمیم بگیره. حق نداشت با آینده هر دو مون بازی کنه.

دی جی یه اهنگ جدید گذاشت و دخترا و پسرا ریختن وسط.

چشمم خورد به غزل که با یه پسر در حال ر\*ق\* صیدن بود.

شقیقه هام شروع کردن تند تند نبض زدن. عرق کرده بودم و دستای مشت شدم نشون از عصبانیت زود هنگامم میداد. وقتی دیدم غزل چطور دستا شو حلقه کرد دور گردن پسره ناخوداگاه بلند شدم ایستادم. این دختره احمق هنوز ادم نشده. نفسم تند شده بودن. از حرص دندونامو چسبونده بودم بهم. یه قدم رفتم جلو که پسره کمر غزل و گرفت و چرخوندش و جاهاشون و با هم عوض کردن.

با دیدن قد و قامت فراز نفسم سر جاش برگشت. این دختر اخر منو دیوونه میکنه.

بازم زود قضاوت کردم. فراز با دیدن من دخترارو آورد کنارم. غزل با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و خودش و رسوند بهم. نمیدونم از خوشی آرامش چند لحظه پیش بود یا نه که با لبخند دست غزل و گرفتم.

با او مدن من وسط جمع بقیه جوونا هم ریختن دورمونو شروع کردن ر\*ق\* صیدن. یه اهنگ شاد جنوبی بود و همه با هم میر\*ق\* صیدن.

احساس خوبی داشتم کنار غزل با غزل ر\*ق\* صیدن. وقتی همه حرکات ناز و شادش مال من بود حس خوبی بهم میداد ولی بازم یه حس مودی دوست نداشتم که غزل جلوی این همه ادم واسه من بر\*ق\* صه.. با تموم شدن اهنگ همه ساکت شدن. نگاهم افتاد به کیک بزرگی که دست مانا بود.

غزل..

دختره چرت عوضی.. من خودم میخواستم برم و کیک واسه امیر بیارم. انگار موهاشو آتیش میزنن یهو پیداش میشه. اخم کردم.. دختره بیشعور. کیک و برد و روبروی امیر علی ایستاد و با لبخند گشادی گفت\_ تولدت مبارک عزیزم. زهر مارو عزیزم. نتونستم طاقت کنم. رفتم جلو و تو یه حرکت سریع کیک و از دست مانا قاپیدم و با سر و صدا گفتم\_ امیر بدو بیا.. بدو که باید شمعا رو فوت کنی..

و به افسون اشاره کردم. افسون هم امیر و هلش داد و اوردش پشت میز. کیک و گذاشتم رو میز و خودم جلوی میز زانو زدم. امیر نشست به نگاهم میکرد. جوونا اومدن کنار مون و همه یه جا جمع شده بودن. دی جی اهنگ تولد اندی و گذاشته بود. دوشش داشتم.

روبروی امیر پشت شمع های روشن نشسته بود و نور شمعی روی کیک صورت امیر و قشنگ تر کرده بود. اروم لب زدم\_ تولدت مبارک لبخند زد و سرش و تکون داد.

صدای تولد خونندنا ی بچه ها و دست زدناشونو و صدای اندی با هم قاطی شده بود ولی من یاد چند سال پیش افتادم. تولد امیر. وقتی که موقع کادو دادنا از همه یه تشکر جمعی کرد و اخرش رو کرد به منو جلوی اون همه ادم گفت\_ مرسی غزل.. برای حضورت و هدیه زیبات.

و من چقد داغ کردم و خجالت کشیدم از حضور اون همه ادم و صدای پیچ پچشون.

یاد قدم زدنمون توی باغ همین ویلا افتادم که همه بچه ها دسته جمعی رفتیم ولی کم کم همه رفتن و فقط من موندم و امیر و بوی خوش گلا و سکوت باغ..راز نگاهمونو و سرخی گونه هام.

چقد دلتنگ اون لحظه هام. چقد دلم اون امیر علیه ارومو میخواد.

صدای جیغ و دست دخترا من و دوباره فرستاد به الان به این لحظه ای که امیری رو برومه که هیچ نشونی از آرامش اون سالها تو صورتش نیست. امیر با نگاه خیره به من شمعارو فوت کرد و من از ته دلم از خدا خواستم سلامتی و آرامش بهش بده. کیک و برید و اعظم جون بردش واسه تقسیم کردن.

مانا تقریبا کنار امیر ایستاده بود و من رو بروش. شاید اگه کنارش بودم انقد منو نمیدید و بهم زل نمیزد. الان من رو بروشم و چشم تو چشمیم با هم اینجوری بهتره. شاید منو بهتر ببینه و بشناسه. گاهی اوقات واسه موندن نباید کنارش باشی باید رو بروش وایسی و خودت و نشونش بدی تا یاد اوری کنی که هستی که بازم بتونه ببیندت.

بلند شدم ایستادم. امیر هم با من نگاهش اومد بالا. رفتم تو اشپزخونه و از اعظم جون خواستم که بیاد و هدایاشو باز کنه.

خودمم رفتم بالا و هدیشو اوردم. به ساعت مچی خیلی شیک و قشنگ..نقره ای بود و مطمئنم به دستای مردونه اش خیلی میاد. یک میلیون و هفتصد واسم اب خورد ولی می ارزه واسه عشقم..میخواستم با هر بار دیدنش یاد منو عشقی که بهش دارم بیفته.

همه هدیه ها شونو دادن. البته همه هم هدیه ها شون به یه پسر جوون یه مشت چیزای مسخره بازی بود و واسه خنده..

مانا هم یه عطر فرانسوی الاصل که داده بود از همونجا براش آوردن بودن بهش داد. البته هیچی ازش نموند چون پسرا همشو رو خودشون تست کردن.

نوبت هدیه من رسید و اخری. رفتم جلو و روبروش ایستادم. با لبخند زل زدم تو چشمماش و جعبه رو جلوش باز کردم. مهربون نگاهم کرد. عاشق این نگاه کردناشم.. از تو جعبه درش اوردم و دور مچ دست چپش بستمش.

\_میخوام بدونی هر ثانیه و هر دقیقه با عشق به تو دارم زندگی میکنم.  
و اروم لب زدم\_ دوستت دارم.

نگاهش پر از محبت و خواستن شد. صدای دست و هورای بچه ها هم بلند شد.

دیگه نمیتونستم اون همه گرمای دو طرفه رو تحمل کنم. خواستم برم که مچ دستمو گرفت. برگشتم سمتش و با لحن لرزونی گفت\_ مرسی غزل..

سرم و اروم تکون دادم و از اونجا دور شدم. چقد قلبم تند تند میکوبه. نشستم یه گوشه و یه لیوان آب خنک خوردم. همه داشتن کیک و ایمیوه میخوردن که امیر نشست کنارم. یه بشقاب که توش دو تیکه کیک بود.

امیر\_ بخور

\_ تو که میدونی.. نم

امیر\_ خامه اصلا نداره. نسکافه ای سفارش دادم و گفتم توشو پر از مغز گردو و موز بذارن. شیرینیش خیلی کمه. میتونی یه کوچولو بخوری.

دلَم از این همه محبتش گرم شد. خوبه که به فکر مه. یه تیکه کوچیک گذاشتم تو دهنم. خوشمزه بود.

نگاهم به ساعت تو دستش افتاد. خداییش بهش خیلی میاد.

نگاهم دید و گفت\_ خیلی قشنگه.

\_به تو میاد.

اومدم حرفی بزنم که دی جی یه اهنگ شاد گذاشت و دوستای امیر اومدن و بردنش وسط.

افسون اومد کنارمو گفت\_ خاک تو سرت پاشو برو با نامزدت بر\*ق\*ص\*یه خودی نشون بده. بذار این دخترا بفهمن صاحب داره.. اینجور که پیدا ست از نامزدیتون خبر ندارن.. نگاه تر و خدا این دخترای ور پریده رو ببین.

دختر خاله های امیر علی بودن که دورش کرده بودن واسش میر\*ق\*صیدن.

اخم کردم. دخترای عوضی.

با اعتماد به نفس بلند شدم و رفتم روبروش ایستادم. نگاه امیر که به من افتاد دخترا یکم خودشونو جمع کردن. رفتم نزدیک تر و با امیر شروع کردم ر\*ق\*صیدن. خداییش خیلی حس خوبی بهم داد.

کم کم دخترا از مون دور شدن و من و امیر با هم داشتیم

میر\*ق\*صیدیم. ر\*ق\*صش مردونه و شیک بود. با ابهت و مسلط. اهنگش نه

خیلی تند بود نه خیلی اروم. یه دفعه سه تا از دوستای امیر اومدن و دورمون

کردن و با ما شروع کردن ر\*ق\*صیدن. خب یه جمع پسرونه بود و درست نبود

منم اونجا وسطشون براشون بر\*ق\*صم. مخصوصا که امیر هم اخم کرده بود و

صورتش سرخ شده بود. نمیخواستم عصبی بشه و جلو همه کار دستم بده. اروم اوادم و کشیدم کنار که یه دستی حلق شد دور میچ دستم. یکی از همون پسرا بود که گفت\_ کجا غزل خانم.. بی شما که صفا نداره.

اسم منو از کجا میدونه؟ گیج بودم. نفهمیدم چکار میکنه.

دستم گرفته بود و سمت خودش کشید و درواقع از اون جمع جدا کرد و مثلاً یه ر\*ق\*ص دونفره بود.

برگشتمو امیر و نگاه کردم. اخم کرده بود و هیچ حرکتی نمیکرد. وای خدا. این چقدم دستش قویه..

با اخم گفتم\_ دستمو ول کن..

پسره\_ تو که هنوز..

\_ گفتم ولم کن.

نمیدونم چی تو نگاهم دید که دستمو ول کرد و منم سریع خودم و انداختم تو اشپزخونه.

قلبم تند تند میزد. میدونستم با این کار امیر علی و عصبی کردم. میدونستم به راحتی ازم نمیگذره. خب به من چه؟ پسره یهو گیر داد و سیریش شد. حالا چه غلطی بکنم؟

یه لیوان اب برداشتم و دا شتم میخوردم که یه دستی لیوان و از لبم جدا کرد و محکم کوبیدش رو میز.

وای خدا.. این کی اوامد؟ پشت سرم بود. برگشتم سمتش که هیچ فاصله ای با هم نداشتیم. نفساش تند و عصبی بودن.

امیر علی\_ حالا دیگه با دوستای من تیک میزنی؟



م..من.

امیر\_با اون اشغال عوضی میر\*ق\*صی؟ اسمت و از کجا میدونست؟

\_امیر بخدا خودش دستم و یهو گرفت و ول نمیکرد.دیدی که من سریع کشیدم کنار.اصلا نمیدونم اس منو..

یهو یاد گردنبندم افتادم.

\_خب اینجا نوشته غزل حتما از این فهمیده.

صورتش و آورد نزدیک صورتم و فکم و گرفت تو مشتش و او مد حرف بزنه که صدای توکا او مد که با ترس گفت\_غزل..

امیر یکم سرش و کج کرد.توکا پشت سرش بود و نمیدیدش.از جاش اصلا تکون نخورد.

صداش عصبی بود و اروم.

امیر علی\_تکلیفتو امشب معلوم میکنم.

صورتم و ول کرد و از اشپزخونه زد بیرون.

توکا او مد داخل و من نشستم رو صندلی.پاهام سست کرده بود.

توکا\_چی شد؟دعواتون شده بود؟

\_اره.دید اون پسره باهام ر\*ق\*صید عصبی شد.

توکا\_کی بود راستی؟منم تعجب کردم باهاش میر\*ق\*صیدی؟

\_کجا ر\*ق\*صیدم.من که تکون نمیخوردم.دستمو بزور گرفته بود و ولم نمیکرد.امشبو بگو..امیر خیلی عصبی شد.

توکا\_ترس گلم.تا شب اروم میشه.خب کسی هم نمیدونه شماها نامزدین.

\_نمیدونم. میترسم.

توکا بهم اب طلا داد. یکم که بهتر شدم با هم اومدیم بیرون. مانا و اعظم جون و اقا همایون و چند تا از دخترای فامیل داشتن با امیر عکس مینداختن. این ما نای عوضی هم که همش وله اون طرفه.. با این لباس پوشیدنش. لباسش بلند بود ولی از کمر تا بالای ب\*\*ا\*\*س\*نش باز بود و از جلو هم تا وسطای سینهش. کلا دامن پوشیده بود انگار..

اعظم جون منو که دید اشاره کرد برم پیشش. نزدیکش که شدم گفت\_کجایی تو دختر. بیا با امیر عکس بنداز. بیا عزیزم.

حوصله ندا شتم و البته بیشتر میترسیدم ولی خب تو جمع بودیم و زشت بود ردش کنم. بالاخره من نامزدش.

رفتم و کنار امیر ایستادم. دستش و محکم دور کمرم حلقه کرد و سفت گرفتش. این یعنی هنوز عصبیه و اروم نشدم. چند تا عکس گرفتیم که توی همشون حرکات عصبیه امیر واضح بود.

عکسا که تموم شد رفتم و نشستم. سرم درد گرفته بود. ابجیا و فرانک پیش فامیلای خودمون بودن که کسی غریبی نکنه. بابا هم پیش بابای امیر بود. بچه ها هم که پیش جوونا بودن و دور هم خوش..

یه نفر نشست کنارم. وای این عجب امروز سیریش شده تا کاری نکنه امیر منو به کشتن بده ول نمیکنه.

همون پسره بود.

پسره\_بهمن هستم. دوست امیر علی.. در واقع دوست دوستش.

سرم و اروم نکون دادم.

بهمن\_ و شما هم غزل خانم. درسته؟

دوست نداشتم اینجا بشینه. الان امیر بیینه باز عصبی میشه.

بهمن\_ میتونم بیشتر باهاتون آشنا بشم. مثل اینکه از ر\*ق\* \*صیدنمون خیلی راضی نبودین؟

بابای امیر و بابا رفتن پیش دی جی و بابای امیر میکروفونو ازش گرفت. امیر علی یه چیزی تو گوش باباش گفت و اونم سرشو تکون داد. نگاهش که به من افتاد بازم عصبی شد. خواستم بلند شم که بهمون بازم دستمو گرفت.

\_ چکار میکنی؟ چیه بند کردی امروز به دست من؟

بهمن\_ میشه انقد در نری؟ چه نسبتی با امیر داری؟

صدای بابای امیر او مد\_ خانو ما اقایون خیلی خوش او مدین. مشرف کردین. راستش امشب علاوه بر تولد امیر علی عزیز خواستیم با یه تیر دو نشون بزنینم و نامزد امیر جان و هم معرفی کنیم. در واقع امشب هم تولد امیر علی بود هم جشن نامزدیشون..

صدای جیغ و دست و هورا رفت بالا و یه سری از دخترا گفتن\_ وای مگه امیر نامزد کرد؟

بابای امیر خندید و گفت\_ اره دیگه صاحب داره.. پرید از دستتون.

خندید و بقیه هم باهانش خندیدن.

\_ دستمو ول کن.

بهمن\_ نگفتی چه نسبتی باهانش داری؟ بابا خوشم اومده ازت..

نگاه امیر هنوز میخ منو دستای این پسره بود.  
بابای امیر اشاره به من کرد و گفت\_غزل جان ..نامزد امیر.  
با گفتن این حرف دستای پسره از دور مچم باز شد و همه نگاه ها سمت من  
چرخید.

همه دست زدن و هورا کشیدن.  
اروم با قدمای لرزونی رفتم و کنار امیر ایستادم.  
امیر دستش و انداخت دور کمرم و لبش و آورد کنار گوشم و گفت\_ادم نشدی  
نه؟ امشب ادمت میکنم.. عزیزم.  
و کنار لاله گوشم و ب\* و \*سید.  
صدای جیغ دخترا اومد و دوباره دوباره پسرا..

از ترس به خودم میلرزیدم. خدایا.. چه کار کنم امشبو؟؟  
امیر رفت پیش دی جی و یه اهنگ بهش گفت تا بذاره.. قیافه متعجبه پسره  
نشون میداد اصلا انتظار شنیدن همچین اهنگیو نداشته مخصوصا که بعدش  
یه نگاهی به من انداخت.. ولی اروم سرش و تکون داد. مگه چی درخواست  
داده بود؟

همه رفتن و نشستن و فقط من و امیر وسط ایستاده بودیم.  
نگاه امیر چشماش همه یخ زده و بی تفاوت بود.  
صدای اهنگ پیچید توی سالن بزرگ ویلا. یه اهنگ نیمه رپ که خواننده هاش  
یه دختر و پسر بودن. قبلا خیلی گوشش میدادم ولی ا خه.. متن  
شعرش.. منظورش چیه؟

امیر دستش و انداخت دور کمر مو و منم مجبور شدم دستامو حلقه کنم دور گردنش..

قلبم تند تند میزد.

اولش صدای دختره بود. خیلی قشنگ میخوند. اون موقع ها که گوشش میدادم یاد خودم میفتادم.

ملانی\_ بارون بارید.. تو بارون اشکای چشامو ندید

گر می شونه هاشو ازم گرفت من موندم و یه تب شدید

من تنهام تو که قهری باهام نمونده تو سینت عشقی برام حالا من اسیر فاصله هام..

بهم زدی عشقتو با من تصمیمتو گرفتی نامرد حالا من هنوز چشم برام..

حرفای دختره حرفای خودم بود که اون موقع از دوری امیر همش روزبونم بود..

صدای خواننده پسره پیچید تو سالن.

علیشمس\_ خیلی م\*س\*تم.. من تو فکر توام و تو تو ب\*غ\*ل یکی دیگه ولو ولی عیبی نداره اصلا

خودمم خسته شدم بسکه به هر سازی که زدی هی میر\*ق\*صم

راستشو بخوای طاقتی نمونده برام

دوست دارم همه چی تموم شه الان

نمیخوام وقتم الکی حروم شه برات

بدرد تو میخورن فقط همون پسرا

که قاطی کنن با تو و امثال تو  
فقط واسه یکی دو شب حال میکنن  
چته رنگت پرید تو چرا فسی  
تو که دست رد نمیزنی به سینه کسی  
تو که اسمت همه جا یهو پیچید  
بگو چطور ب\*غ\*ل همه ولو میشی  
اخ تف به روت تف به این شانسم  
کاشکی از روز اول تو رو نمیشناختم..

با هر کلمه ای که از زبون پسره میشنیدم انگار یکی به قلبم چنگ میزد. نکته  
امیر این اهنگ و با منظور گذاشته؟ حالا معنی نگاه اون پسره دی جی و  
فهمیدم.

یه بغض وحشتناک تو گلوم داشت خفم میکرد. قطره های اشک تو چشمای  
داغم برق میزد ولی امیر نگاهش سرد و یخ زده بود و شاید پر از نفرت..  
ملانی.. بازم قطره های بارون ناله های اروم چشای خیسی که از خاطرات با  
اون..

منم خسته و روانی و داغون.. منم تنهام تو که قهری باهام  
نمونده تو سینت عشقی برام.. حالا من اسیر فاصله هام  
بهم زدی عشقت و با من تصمیمت و گرفتی نامرد.. حالا من هنوز چشم براه..  
امیر من تمام این سالها بهت وفادار بودم. نامرد حق نداری راجبم اینجوری فکر  
کنی.. منو چسبونند به خودش و کنار گوشم گفت.. بهممن چی میگفت..

بغض داشتم.. خسته بودم. چی میگفتم؟ خیره شدم تو چشماش.. تو تک تک اجزای صورتش.. به صورت جذاب و مردونش.. خدایا ام شب میخوای با من چکار کنی؟

به کمرم چنگ زد. چشمامو بستم.

زیر لب غرید\_گفتم چی میگفت که دستاتو دو دستی چسبیده بود؟

با همون چشمای بسته فقط لب زدم\_از من خوشش اومده بود..

فشاری که به کمرم آورد واسه چند لحظه نفسم و قطع کرد..

صدای نفسای عصییش میومد..

علیه شمس\_برو همه جا بگو از سرم زیادی دیگه به موندنت هم اصلا نیست

نیازی

میگی دوستم داری هنوزم عاشقمی اینم یکی دیگه از اون دروغاته که اکثرا

میسازی

تو نمیتونی جبران کنی اشتباتو

برو واسه یکی دیگه بریز عشوه هاتو..

دیگه دلم انقد ازت زده شده

که حاضر نیستم اصلا بشنوم صداتو..

امیر علی\_این اهنکه.. این پسره هم مثله منه. گیر یه پست فطرت افتاده. تو هم

نمیتونی جبران کنی.. هیچ وقت.

نمیتونستم دهنم و باز کنم بگم اخه نامرد چرا؟ چرا انقد عذابم میدی؟

امیر علی\_تو هم مثل این دختره یه دروغگوی عوضی هستی..

نیش نزن.. امیر نکن با من اینجوری.. دلمو نشکون بی انصاف..

\_ دختره هم مثله منه.. تنهاست. کسی اشکاشو نمیپینه.

امیر علی\_ خفه شو غزل. نمیخوام صداتو بشنوم.

یه پوزخند زدم. حالا همه فکر میکنن چه حرفای عاشقانه ای این وسط داره رد و بدل میشه.

یه جای اهنگ کشیده میشد. امیر یه دستمو گرفت بالا و من دو دور چرخیدم و افتادم تو ب\*غ\*ل امیر. کمرم و گرفت و دستامون تو هم قفل شد. سرش و آورد پایین و اروم روی گونم ب\*و\*سید.

با تموم شدن اهنگ و کار امیر همه جیغ کشیدن و سوت میزدن.

اروم از هم جدا شدیم و کشیدیم کنار.

بابای امیر همه رو دعوت به شام کرد و منم رفتم پیش افسون و توکا.

افسون با خنده دستمو گرفت و نشوند بین خود شونو گفت\_ وای غزل محشر بود. خیلی قشنگ میر\*ق\*صیدین. ازتون فیلم گرفتم.

توکا ولی سریع فهمید داغونم گفت\_ هنوز عصبیه؟

بغض تو گلوم داشت دیوونم میکرد.

\_ میگه من یه دروغگوی عوضیم..

دستامو مشت کردم و لبمو از داخل گاز گرفتم که جلوی ریزش اشکامو بگیرم. که فقط همین یه امشب جلوی این همه ادم ابروریزی نکنم.

افسون\_ بینمت غزل. اروم باش. غلط کرده روانی.. از حرصش گفته.

\_ بچه ها حالم خوب نیست. کاشکی میشد زودتر میرفتیم.

توکا\_ همیشه عزیزم. تولده امیره و در واقع نامزدیتون. کجا میخوای بری؟



چشمامو بستم. سرم خیلی درد میکرد.

توکا\_غزل خودت میدونی امیر چقد حالش خرابه. امشب نباید جریان این پسره پیش میومد. باید بهش حق بدی. اون میخواد بهت اعتماد کنه ولی با مسائلی که پیش میاد همون یه ذره قدمی هم که بر میداری خراب میشه.

افسون\_خدا بگم چکارش کنه؟ این پسره دیگه از کجا پیداش شد؟

همش سعی میکردم نفس عمیق بکشم و پلک بزدم که این اشکا یه دفعه بی اجازه نچکن پایین. با اومدن دخترا و خانومای فامیل واسه تبریک نامزدیم یکم حالم بهتر شد. سعی کردم چهروم شاد نشون بدم. مثل اینکه هیچ کس از این نامزدی خبر نداشت.

واسه شام هم افسون رفت و واسه سه تامون آورد منو تنها نمیذاشتن که دوباره سر و کله اون پسره پیدا نشه.

اعظم جون بهم اشاره کرد رفتم پیشش و منو به بعضی از فامیلای دور و دوست و اشناهاشون معرفی کرد.

امیر هم پیش دو ستاش بود. اخم کرده بود و بیشتر گوش میداد به حرفاشون و هر چند لحظه ای یه بار میگشت دنبال منو نگاهم میکرد. همون شکلی سرد و یخی و البته پر نفرت.

مانا هم از وقتی که نامزدی و اعلام کرن عصبی نشسته بود یه گوشه و با گوشیش ور میرفت. هر وقت هم منو میدید بهم یه چشم غره میرفت که منم محلش نمیذاشتم و بدتر میسوخت.

مهمونی که تموم شد من دم در کنار اعظم جون اقا همایون که گفت با با همایون صدام کن ایستاده بودم.

وای خدا باز این پیداش شد. از ترس چسبیدم به اعظم جون.

بهمن\_غزل خانم. من به معذرت خواهی به شما بدهکارم. من واقعا نمیدونستم شما نامزد امیر علی هستین وگرنه اصلا جسارت نمیکردم. بهتون تبریک میگم امیدوارم خوشبخت بشید.

یه خداحافظی سرسری کرد و زودی رفت. من که اصلا جوابشم ندادم ولی امیر که روبروم ایستاده بود از عصبانیت سرخ شده بود. ای خدا خودت به خیر بگذرون.

همه رفتن و فقط خانواده من بودن و خانواده امیر علی.

بابا\_خب غزل جون بریم بابا؟

امیر علی بابا رو حاجی صدا میکرد. بابام حجره فرش فروشی داشت و اونجا همه حاج عابدینی صداش میزدن. البته که حج عمره و تمتع رفته بود و این حاجی گفتنا واقعی بود.

خواستم برم آماده شم که امیر علی گفت\_حاجی اگه اجازه بدین خودم شب غزل و میارم.

بابا یه نگاه به من انداخت و با تردید گفت\_خیله خب بابا جون. فقط اومدین حواستونو بدید. اخر شبه خطر ناکه..

افسون اومد کنارم و مثلاً ب\*غ\*لم کرد و در گوشم گفت\_میخوای به یه بهونه ای ببریمت؟

با اینکه ترسیده بودم گفتم\_نه..مامان و باباش هستن.

فراز و توکا نگاهشون با بقیه فرق داشت. نمیدونم.. یه جور ترس همراه با امیدواری.. نمیدونم.

ابجیا تبریک گفتن و رفتن.

همه که رفتن اعظم جون و بابا همایون و مانا هم آماده شدن. قلبم تند تند میکوبید.

اروم به امیر گفتم\_ ما نمیریم؟

امیر یه پوزخند بهم زد و گفت\_ امشب هستیم در خدمتون..

اعظم جون\_ امیر مامان.. مگه نمیاید شما؟

امیر\_ چرا شما برید.. منو غزل هدیه ها رو جمع میکنیم میایم.

اقا همایون\_ خيله خب پسر.. حواست به دختر گلم باشه ها.. دستت امانته.

و یه چشمک زد به امیر علی.

مانا ولی با خشم و عصبانیت نگاهش و ازم گرفت و رفت کنار امیر و

گفت\_ عزیزم بازم تولدت مبارک. امیدوارم ۱۲۰ ساله بشی.

و بلند شد و گونشوب\* و\* سید.

اگه بگم ایش گرفتم دروغ نگفتم. درسته امیر هیچ تکونی نخورد و یه اخم

کوچیکم کرد ولی من واقعا انتظار دارم باهاش یه برخورد جدی بکنه.

نفهمیدم کی رفتن فقط وقتیکه امیر در سالن و بست و خیلی اروم برگشت

سمت من که با ترس وسط سالن ایستاده بودم به خودم اومدم.

امیر عصبی بود و هر لحظه به من نزدیکتر میشد. تازه به خودم اومدم. پاهام میخ

زمین شده بود و نمیتونستم اصلا جم بخورم.

از ترس تموم تنم یخ کرده بود و میلرزید.

از کنارم رد شد و پشت سرم ایستاد. با فاصله خیلی کم.

داغی نفساشو پشت گوشم احساس میکردم. با دستش لباسمو از روی شونم

کشید پایین و روی شونه سفیدمو ب\* و\* سید.

یه ب\* و\* سه داغ

چشمامو بستم. ب\* و\* سشم خشن بود. دستام یخ زده بود ولی سرشونه ام داغ

کرده بود.

سرش و آورد کنار گوشم و گفت\_ خب غزل خانم.. نظرت راجب امشب چیه؟

هنوز گیج بودم که بی هوا بازوم و گرفت و منو برگردوند سمت خودش. عصبی

بود و صداشو برده بود بالا.

امیر علی\_ فکر کردی من اذقده بی غیرت و عوضیم بذارم زخم با هرکس و

ناکسی بر\* ق\* صه و دست تو دست با هم تیک بززن؟

قلبم مثل گنجیشک میزد و از ترس زبونم بند اومده بود.

چنگ زد تو موهامو سرم و آورد جلو و گفت\_ که ازت خوشش اومده.. ااره؟

یهو ولم کرد که پرت شدم روزمین و داد زد\_ د غلط کرده بی ناموس..

عین شیر و\* ح\* ش\* سی هجوم آورد سمتم که از ترس اومدم بلند شم ولی پاهام

گیر کرد زیر پارچه لیز لباسم و لیزی سرامیکا هم نمیداشت بلند شم و دوباره

خوردم زمین..

دو تا بازو هامو گرفت و بلندم کرد و داد زد\_ ر\* ق\* ص میخوای.. ترا نه می

خوای.. ااره؟

رفت سمت ضبط ۴ بانده تو سالن. دستاش از فشار عصبی در حال لرزش بود. از بین سی دی های روی زمین یه دونه گذاشت تو دستگاه.

او مد وسط سالن و داد زد.. یالا.. اینم اهنگ. بر\*ق\*ص دیگه.. خالی کن خودتو.. چرا تکون نمیخوری. ها؟ شایدم نمیخوای برا من بر\*ق\*صی.. اره؟ اره عوضی؟

داشتم خفه میشدم. کاشکی بگیرم بگیره. کاشکی بغضم بشکنه. امیر علی\_د لعنتی داری داغونم میکنی چرا نمیفهمی؟ چرا نمیفهمی از دست تو و کارات در عذابم. چرا اومدی؟ چرا از دوباره سر و کلت پیدا شد؟ یه بار دیگه.. میخوای یه بار دیگه بخاطر یه نفر دیگه ولم کنی.. اره؟ اینبار با کی؟ با دوستای خودم..

گر گرفت. هجوم آورد سمتم. بازوم و گرفت و گفت\_به جون خودت غزل که از همه دنیا واسم عزیز تری.. اینبار دیگه نمیکشم. نمیشینم نگات کنم. بلایی سرت میارم که روت نشه خودت و حتی تو اینه هم نگاه کنی. داد زد\_فهمیدی؟

از ترس فقط سرم و تند تند تکون میدادم. امیر علی\_غزل نبینم با هیچ پسری.. تاکید میکنم هیچ پسری جیک بزنی. اینبار و نادیده میگیرم چون خوده بهمن اومد معذرت خواهی کرد ولی به خدا قسم یه بار دیگه منو عصبی کنی بلایی به سرت میارم که از زنده بودن و نفس

کشیدن پشیمون بشی.. من یه دیوونم از یه دیوونه هم باید بترسی. امیدوارم رفته باشه تو کلت!!

حرفاش که تموم شد عقب عقب رفت و تکیه داد به ستون و سطر سالن و لیز خورد روزمین. پلک چشم چپش میپرید. صورتش عین گچ سفید شده بود. دستاش میلرزیدن.

یه قدم رفتم جلو.

\_امیر؟

صدامو نمیشنید. رفتم بالا سرش.

\_امیر.. امیر علی عزیزم؟

حالش داشت بدتر میشد. دستاش یخ بودن. خدایا بهم رحم کن. چکار کنم. تندی دوییدم تو اشپزخونه و یه لیوان اب خنک اورم که نصفش ریخت سر راه. یه خورده بهش دادم. گشتم تو جیبش و یه دونه قرص خالی بدون پوشش پیدا کردم. نمیدونستم قرص چیه ولی گذاشتم تو دهنش و با اب بهش دادم خورد. نفساش بعد از چند لحظه ارومتر شدن. لرزش دستاش کمتر شد. خودش و کشید و دراز شد روزمین.

سریع رفتم بالا. یه بالش و ماتو و کیف و شالمو اوردم و اوادم پایین. بالش و گذاشتم زیر سرش.

کنارش نشستم و دستاشو گرفتم تو دستم. از دست خودم عصبانی بودم. نباید حالش و خراب میکردم. منو بگو از دستش دلخور بودم. من که میدونم کاراش دست خودش نیست چرا دارم عذابش میدم. یکم که بهتر شد بی حال چشماشو باز کرد.

با دیدن حال زارش دلم گرفت و بالاخره بغضم ترکید و اروم اروم اشکام ریختم.

\_ امیر ببخشید. بخدا نمیخواستم اذیت کنم. خودت هم میدونی که تقصیر من نبود. ولی تو خدا اینجوری نکن با خودت. بخدا قسم به ارواح خاک مادرم طاقت دیدن ناراحتیت و ندارم. امیرم قول میدم بشم همونی که تو میخوای.. فقط تو خوب شو.. اروم شو. امیر..

نگاهم میکرد و من اشک میریختم و حرف میزدم. دستمو که تو دستش بود و محکم گرفت و برد کنار لبش و اروم روشو یه ب\*و\*سه زد. یه ب\*و\*سه از جنس عشق..

یه ب\*و\*سه اروم بی خشونت..

ارام بگو دوستت دارم هایت را..

بیا نزدیک تر

میخواهم

صدای گرم نفس هایت

دیوانه ام کند...

امروز ۵ شنبه است. روز عقد من و امیر علی. خب داستن استرس واسه هر

دختری تو همچین روزی طبیعیه ولی واسه من از بقیه دخترا خیلی بیشتره.

از اون شب به بعد نه امیر و دیدم نه باهاش تماسی گرفتم. اونم تلاشی واسه

دیدن منو شنیدن صدام نکرده. اونو نمیدونم ولی من فرصت میخواستم. دوست

داشتم فکر کنم. درسته من خودم برای برقراری این رابطه قدم جلو گذاشتم و

واسه سلامتی امیر از همه چیم گذشتم ولی این رفتارایی که جدیداً ازش دیدم دست و دلم و خیلی لرزوند. به این چند روز نیاز داشتم واسه فکر کردن واسه خاطر اینکه بینم حاضرم واسش تا کجا پیش برم. باید یه چیزایی و برای خودم روشن میکردم. باید درست و منطقی تصمیم میگرفتم. با خودم گفتم فقط تا ۵ شنبه وقت دارم. بعد از اون هر چی که بشه من مسئولشم. باید تا آخر پاش وایسم.. درسته از اول فکر میکردم سخته ولی دیگه نه تا این حد.

الان تو این چند روز میدونم که شاید رفتارایی خیلی بدتر از اینا درانتظارم باشه.

با شناختی که از امیر پیدا کردم مطمئن شدم که حالش اصلاً خوب نیست. با فراز صحبت کردم و همون روانشناسی و که روی روابط خودش و توکا نظارت داره رو بهم معرفی کرد. حتماً باید برم پیشش. دیگه همیشه ریسک کرداز شب تولدش خیلی تر سیدم. هیچ وقت انقد عصبی و تر سناک ندیده بودمش.. انقد سرخ بود که منتظر بودم هر لحظه سخته رو بزنه.

اون شب بزور زیر ب\*غ\*ش و گرفتم و سوار ماشینش کردم و اوردمش. بی حرف و در سکوت تا خونه خودمون اومدم. حالش خوب شده بود و میتونست رانندگی کنه.

در خونمون نگاهش کردم ولی اون اصلاً نگاهم نمیکرد. صداش زدم اروم گفت \_ خسته ام..

بی حرف از ماشین زدم بیرون و رفتم تو و بعد از چند لحظه اونم رفت. درسته از بی مهریش گریه کردم و اون ندید ولی بازم بهش حق میدادم. الانم از خدا فقط ارامش واسه امیر میخوام و صبر برای خودم..



در اتاقم باز شد و افسون و توکا و پروا با خنده و سر و صدا او مدن تو که منو مثلا آماده کنن.

دوش گرفته بودم. موهام و جمع کرده بودم و با یه گیره بسته بودمشون. یه مانتو دامنی سفید با پولکای طلایی پوشیدم و کفشای پاشنه بلند طلاییم. یه هد بند که همش از پولکای طلایی بود رو موهام کشیدم و شال حریر سفید و رو موهام اویزون کردم.

سایه طلایی زیر ابرو هام کشیدم و ریمل به مژه هام. رژ لب هلوایی و رژ گونه ستش هم ارایشمو تکمیل کرد.

عطر زدم و کیف دستی سفیدمو گرفتم دستم.

توکا کل کشید و ابجی غزاله و ترانه و فرانک او مدن تو اتاق.. اونا هم با دیدن من کل کشیدن و فرانک رفت و با اسپند دود کرده اومد و دور سرم گردوند.

افسون ب\*غ\*لم کرد و با بغض گفت\_کم نیاری خواهری؟

گوشو ب\*و\*سیدم و گفتم\_خیالت راحت.

ابجی غزاله اومد و منو از ب\*غ\*ل افسون کشید بیرون و اروم در گوشم گفت\_میدونم دوست داشتی امروز مامان هم پیشت بود. هر دختری ارزو شه ولی.. تنها نیستی گلم. مطمئن باش روح مامان هست. خوشحاله غزل.

خودش گریه کرد و قطره اشک چکیده از چشممو با سرانگشتش پاک کرد. ب\*و\*سیدم و گفت\_سفید بخت بشی عزیزم. بخند امروز باید شاد باشی..

چهار ماشینه رفتیم تا محضر. جایی که امیر علی ادرس داده بود.

وقتی رسیدیم امیر دم در بود و دوتا از صمیمی ترین دوستاش که از قبل میشناختمشون هم پیشش بودن.

خیلی خوشتیپ شده بود. یه جورایی ست من بود. کت شلوار کرم و بلوز مردونه سفید. کراوات هم نیسته بود.. خیلی لباس تو تنش جلوه داشت.

چشم ازش گرفتم و همگی وارد محضر شدیم.

بخاطر شلوغی یه بیست دقیقه ای معطل شدیم تا نوبت ما شد.

خانواده امیر علی و عمش و خاله هاش و عموش هم که شوهر ابجی غزاله باشن هم بودن.

بالاخره نوبتمون شد و رفتیم تو.

من و امیر علی نشوندن کنار هم بالای سفرهی عقد نمایشی تو محضر. اعظم جون چادر سفید حریری انداخت رو سرم. دخترا بالاسرم بودن و یه پارچه سبز رو سرمون گذاشته بودن و قند میسایدن.

ما نا روبروم بود با اینکه یه لبخند کجکی رو لبش بود ولی نگاهش خیلی عصبی و پر نفرت بود.

همه کنارم بودن. فراز روبروم بود و با لبخند بهم چشمک زد.

نمیدونم امروز از صبح چرا همش یاد طاها میفتم. دیشب هم خوابش و دیدم. چیزی از خوابی که دیدم یادم نیست ولی استرس گرفتم. نکنه راضی نیست و روحش در عذابه.

نگاهی از تو اینه تو سفره به توکا انداختم که یکی از لبه های پارچه رو گرفته بود و با خنده میگفت \_عروس رفته گل بچینه.

مگه دارن خط به رو میخونن؟ امیر کنارم بود و کلا بود و نبودش فرقی نداشت. اصلا نه حرفی میزد و نه نگاهم میکرد. شاید اونم مثل من استرس داره. استرس ازدواج با دختری که شاید بازم در آینده ولش کنه.

دستامو باز کردم و چشممامو بستم. تو دلم از ما مان و طاها اجازه خواستم. مطمئنم هردو شون را ضنین. هردو شون خوشبختی منو میخوان. منم با امیر خوشبختم.. هر چقد سخت ولی خوشبختم.

عاقده عروس خانم دوشیزه غزل عابدینی. برای بار سوم عرض میکنم ایا به بنده وکالت میدهید شما را با مهریه معلوم به عقد دائم آقای امیر علی حداد در بیاورم؟ وکیلیم؟

مهریه معلوم؟ راستی مهریم چقد هست؟ یادم رفت موقعی که رفته بودم خواستگاری امیر مهریه رو ازش بپرسم..

اوادم دهن باز کنم که..

حس کردم یه بوی خوش زیر بینیم پیچید. جوریکه چشمای بستمو ناخودآگاه باز کردم. چقد این بو این عطر واسم آشنا بود. منو یاد طاها انداخت. نه عطر تنش بود نه عطری که استفاده میکرد.. ولی هر بار که میرفتم تو اتاقش این بورو حس میکردم.. طاها همیشه واسم یه دوست و همراه خوب بود. طاها واسم دعا کن.. میدونم هستی.. دعا کن خوشبخت شم..

\_ با اجازه پدرم.. بله

صدای کل و دست و صلوات با هم قاطی شده بود.

عاقد\_ اقا داماد.. وکیلَم شما را به عقد دائم دوشیزه خانم غزل عابدینی در  
بیاورم؟

امیر علی\_بله

و تمام. من شدم زن عقدی رسمی و شرعی امیر علی.. هیچکس نمیتونه بگه  
نه..هربلایی هم سرم بیاره کسی نمیتونه اعتراضی کنه..یه لحظه یه عرق سردی  
از تیره کمرم گذشت..نترس غزل..امیر خوشبخت میکنه.

چادر از سرم برداشته شد و نقل و شیرینی پاشیده شد. دوست امیر شیرینی  
تعارف میکرد. همه او مدن و تبریک گفتن و روب\* و\* سی کردن. کلی انگشتر و  
گوشواره و سرویس و نیم ست و طلا هدیه گرفتم.

بابا میخواست واسم جهیزیه بگیره که امیر گفت خونه من تکمیله حتی بابا  
پیشنهاد داد که و سایل و عوض کنیم و من و سایل نو بگیرم که امیر گفت حق  
نداری یه دو نه نخود با خودت بیاری..حتی نداشت لباس با خودم  
بیارم. خودش رفته یه سری لباس و و سایل مورد نیازمو خریده.دیروز که دخترا  
رفتن خونه امیر با اعظم جون که اونجا رودرست کنن میگفتن.

به جاش بابا هم پولش و گذاشت رو ماشینم و یه ماشین مدل بالا واسم خرید  
.چیزی که دوست داشتم. الانم تو پارکینگ خونه امیر بود و سونیچش تو دستم  
ولی با این اخلاقای جدید امیر نمیدونم میتونم ازش استفاده کنم یه نه.

مراسم تموم شد. اینم عروسی دختر ته تغاری حاج عابدینی که جونشم واسش  
میداد. چقد ساده و بی سرو صدا.

غصه نمیخورم حسرتم نه ولی عجیب امروز دلم گرفته. دست امیر نشسته  
روی دستم. نه سرد بود نه داغ.

مگه نمیگن الان باید دستاش داغ باشن پس کو؟

امیر علی\_غزل پاشو..بریم.

بغض داشتم.همین..بریم.

همه احساسش اولین جمله بعد از محرم شدنمون همین بود..بریم.

نگاهم به دست چیم افتاد. به رینگ ساده طلا سفیدی که امیر خودش رفته بود و تنهایی حلقه ها رو خریده بود. خوب بود. بد نبود. همه تعجب کرده بودن از انتخاب و سلیقه امیر. ولی فقط من میدونم که امیر داره جنگ و شروع میکنه. امیر دستم و گرفت و اومدیم بیرون. عمه و خاله هاش بازم تبریک گفتن و رفتن.

فقط ما بودیم و خانواده امیر..

اعظم جون\_خب تشریف بیارید منزل ما شام تدارک دیدم..

فراز\_نه اعظم جون..همه سوار ماشیناتون بشید می خوام ببرمتون یه جای توپ..

همه سوار شدن و منم همرا امیر سوار ماشین شاسی بلندش شدم.

دروغ چرا..حالا که زنشم ازش خجالت میکشم.

همه ماشینا پشت سر هم بودن و دنبال فراز.

امیر علی\_حلقه دوستانه نداری؟

دست کشیدم روش. لبخند زدم و گفتم\_دوسش دارم. چون سلیقه تو.

اخم کرد و گفت\_من از دروغ..

پریدم بین حرفشو گفتم\_ چرا فکر میکنی دروغ میگم. حلقه که قرار نیست منو خوشبخت کنه.. مهم تویی.

نگاهم کرد. بی هیچ حرفی. پخش و روشن کرد. به اهنگ اروم و عاشقانه.

-امیر؟

امیر علی\_بله؟

\_تو.. الان چه احساسی داری؟

یه نیشخند زد و گفت\_ من احساسمو شب بهت نشون میدم..

از خجالت سرخ شدم. سریع رومو برگردوندم. خاک تو سرم اصلا به این قسمتش فکر نکرده بودم. واسه اینکه دیگه حرفی نزنه صدای ضبط و زیاد کردم و تا برسیم اونجا حرفی نزدم. هرچند که نگاه های گاه و بی گاهشو حس میکردم.

فراز اوردمون یه پارک. خیلی جای قشنگی بود. یه پارک گرد بود که تپه مانند بود و سنگ فرش میخورد و میرفت بالا. و خوبیش این بود که خیلی خلوت بود. اول بردمون تا بالا و اونجا رو نشونمون داد. خیلی قشنگ بود. فضای سبز و نیمکتای رنگی و چراغای روشن و فضای نیمه روشن هوا و باد خنکی که میوزید حس خوبی بهم میداد.

فراز دوربینشو درآورد و از هممون چند تا عکس د سته جمعی گرفت و بعدش من و امیر و کشوندن و بردنمون و عکسای دوتایی ازمون گرفتن. خیلی قشنگ شدن. ژستامون خیلی خوب از اب دراومد.

اروم اروم اومدیم پایین و کنار ماشینا جا پهن کردیم و نشستیم. فراز از قبل تدارک همه چیو دیده بود. جعبه های شیرینی و پاکتای ابمیوه رو درآورد و از همه پذیرایی کرد.

بعدم سیستم ماشینشو روشن کرد و یه اهنگ شاد گذاشت و همشون ریختن وسط. پرهام و پروا و مهرداد و افسون و توکا و فراز و البته ارین عزیزم که بخاطر مراسم من مرخصی گرفته بود.

مانا ولی اخم کرده نشسته بود و هرچقد اعظم جون بهش گفت بره قاطی بچه ها قبول نکرد. به درک بشین تا بیوسی..

من و امیر علی کنار هم نشسته بودیم و با لبخند نگاه بچه ها میکردیم. خوبیه پارکه به این بود که جای نسبتا پرتی بود و کسی نبود مزاحمون بشه.

فراز اومد و بزور دستای من و امیر و گرفت و کشوندمون وسط. بچه ها دورمون میر\*ق\*صیدن و کل میزدن.

میدونستم همه این کارای فراز واسه امروزه.. که غصه نداشتن جشن و نخورم. واسه اینکه دید از صبح چقد تو خودمم و دلم گرفته. خواست روحیمو عوض کنه نخواست حسرت شادی و خنده و دست و ر\*ق\*ص واسه عروسیم به دلم بمونه.

فراز دید امیر نمیر\*ق\*صه با اینکه صمیمیتی باهاش نداشت دستشو گرفت و شروع کرد باهاش ر\*ق\*صیدن. افسون و توکا هم دور من بودن. پسرایه سمت و دخترایه سمت.

ارین از مون فیلم میگرفت. میخواست دوربین و بده مانا که بیکار ایستاده بگیره  
افسون نداشتش. گفت الان از حسودی میزنه همه فیلم رو پاک میکنه.

فراز رفت و بابا و بابا همایون و شوهر خواهرها رو هم آورد وسط.

با بای امیر دست منو گرفت و با من میر\*ق\*صید. چقدم که شیک  
میر\*ق\*صه.. معلوم شد امیر به کی رفته.

بازم فراز رفت و اینبار ابجیا و اعظم جون و فرانک و آورد وسط. بجز مانا که  
اخم کرده یه گوشه ایستاده بود همه وسط بودن.

بابا همایون و بابای خودم پول دراوردن و رو سرمون شاباش میکردن. میون اون  
پولا گلای یاس شاباش شده رو سرم متعجبم کرد. ایستادم و با تعجب توکا رو  
دیدم که از تو کیفش گل یاس دراورد و ریخت رو سرم.. یه روزی طاها  
میخواست این کارو واسم بکنه.. حالا توکا کرد. لبخند مهربونی بهم زد نم  
اشک و تو چشماش دیدم ولی سریع به خودش مسلط شد و شد همون توکای  
شاد..

وا سه اولین بار بعد از سالها خنده های از ته دل و بی اخم امیر دیدم. دلم باز  
شد. چقد دلتنگ این خنده های قشنگ و مردونه بودم.

همه که خسته شدن حالا گرسنشون شده بود.

امیر علی رو کرد به جمع و گفت نوبت شام عروسیه..

و همه رو دعوت کرد شام توی رستوران.

در کمال تعجب بردمون همون رستورانی که توش خاطره خواستگاری از  
همدیگه رو داشتیم. لبخند اومد رو لبم. خواستگاری و عروسیمون همینجا بود.



یه میز بزرگ گرفتیم و هممون ی جا نشستیم. همه خوشحال بودن. میگفتن و میخندیدن و بازم ارین از مون فیلم میگرفت .

منم خوشحال بودم. چقد از این کار فراز حس خوبی گرفتم چقد نیاز داشتم به این حداقل جشن خودمونی به اینکه یکی واسم دست بزنه دورم بر\*ق\* صه روسرم شاپاش کنه و واسم کل بکشه. اینکه شب عروسیم حداقل شامش و بخورم..

ارین\_غزل و امیر.. منو نگاه کنید.

با دوربینش روبرو مون ایستاده بود و میخواست عکس بگیره.

امیر دستش و حلقه کرد دورم و روی بازوم گذاشتش. سرمو تکیه دادم به سرشو با لبخند بیه دور بین نگاه کردیم..

عکس قشنگی شد. شاید یه عکس به یادموندنی..

بعد از شام ایندفعه نوبت عروس گردونی بود که همه دنبال ماشین ما بیان و فراز هی با ماشینش لایی بکشه و امیرم قشنگ جوابشو بده..

جلوی اپارتمان امیر یا بهتر بگم خونمون ایستادیم. همه پیاده شدن.

بابا دست منو گذاشت تو دست امیر و با صدای گرفته ای گفت\_بی مادر بزرگش کردم.. مراقبش باش.

سرمو گذاشتم رو سینه بابا و از ته دل گریه کردم. دلم تنگ شده بود واسه مامان. بابا پیشونیم و ب\*و\*سید و بی حرف از کنارم رد شد. دیدم چشمای اشکیتو بابا.. فرار نکن.

ابجیا یکی یکی ب\*غ\*لم کردن و اوناهم گریه و اشک و دلتنگی..

فرانک گونمو ب\* و\* سید و گفت\_بالاخره بهش رسیدی..  
با تعجب نگاهش کردم که گفت\_میدونستم دو سش داری.خوشبخت بشی  
عزیزم..

و من جای دس\_تای پر مهر مادرم دس\_تای زحمت کش\_یده فرانک و  
ب\* و\* سیدم.واسم هیچی کم نداشته بود.گریه کرد.فرانکی که مثل کوه محکم  
بود امشب گریه کرد.

افسون و توکا هم گریه میکردن ولی نیومدن جلو.اونا هم رفتن و سوار ماشین  
شدن ولی صدای هق هقشون به گوشم میرسید.  
فراز اومد جلو ب\*غ\*لم کرد و گفت\_بینمت عمویی.بابا مگه امیر علی ترس  
داره؟

رو کرد به امیر و گفت\_امیر دخلمو اذیت نکنیا..جونم به جونش بنده.  
دست امیر حلقه شد دور کمرم.

امیر علی\_مراقبشم..

بابا همایون پیشونیمو ب\* و\* سید و اعظم جون منو امیر و با هم ب\*غ\*ال کرد و  
اونم اشک شوق ریخت واسه عروسیه یه دونه پسرش..  
همه رفتن و فقط من موندم و امیر علی و خونه ای که مطمئنم روزای سختی و  
قراره توش بگذرونم..

خونه از تمیزی برق میزد.وسایل اشپزخونه همه تمیز و براق و حتی یخچال هم  
عوض شده بود و جاش یه ساید بای ساید سیلور اومده بود.  
سالنا همه تمیز و یه تغییراتی توی دکوراسیونش داده بودن.هردوسالن پرده  
کشی شده بودن.پرده های مناسب رنگ فضا..

امیر رفت تو اتاق.. من و وسط سالن ایستاده بودم. کجا باید برم؟ روم نمیشد برم  
تو اتاق. نشستم روی یکی از مبلا.

چند دقیقه گذشت خبری نشد. خسته شدم.

بلند شدم و رفتم سمت اتاقا. در اتاق خواب باز بود. رفتم تو. امیر نشسته بود لبه  
تخت.. کتتش و درآورده بود و دستاش و بین موهاش فرستاده بود.

نگاهی به اتاق انداختم. تخت قبلی رفته بود و به جاش یه تخت بزرگ و سفید  
با تاج بزرگی که پارچه اش سفید و طرح های فیروزه ای بود تکمیل میشد. دوتا  
گل میز سفید و یه گلدون گرد شیشه ای که چند شاخه مریم توش بود. پرده  
های حریر سفید با خط های بلند فیروزه ای و یه قالیچه گرد فیروزه ای وسط  
سرامیکای سفید اتاق خودنمایی میکرد.

یه ساعت شکل اشعه های خورد شید به دیوار روبرو وصل بود. طرح دیوارها  
کاغذ دیواری سفید با خط های ریز و کم رنگ فیروزه ای بود.

خیلی اتاق قشنگی بود کلا همه چیزش سفید و فیروزه ای بود و ارامشبخش..  
رفتم جلو..

\_حالت خوبه امیر؟

دستاشو کشید رو چشماشو گفت\_نه.. خوب نیستم.

کنارش نشستم.

\_تو که خوب بودی؟

نگاهم کرد. زل زد تو چشمام و طلبکارانه گفت\_الان بدم..

ترسیدم از لحنش. مثل کسی که دنبال شر بگرده حرف میزد.

بلند شدم ایستادم.

\_من کجا باید لباس عوض کنم؟

اونم بلند شد ایستاد. دو دکمه اول لباسش باز بود و بلوزش از تو شلوارش دراومده بود.

دقیقا رو بروم ایستاد.

امیر علی\_همینجا..

اب دهنم و قورت دادم. غزل اروم باش. امیر علی شوهرته. حق نداری از این لوس بازیا در بیاری. خودت هم میدونی هر ازدواجی تهش همینه دیگه.. سعی کردم چهرمو اروم نشون بدم.

\_تو هم اینجا میمونی؟

نگاهش تغییر نکرد. ولی معلوم بود تو سرش هزار تا فکر وول میخوره.

برگشتم و رفتم سمت کمد سفید گوشه اتاق و در حالیکه گره مانتو مو باز میکردم گفتم\_اگه بخوای میمونی.

بازش کردم. چند دست مانتو و شلوار و شال و روسری. پایین کمد چند تا کفش و کیف ست. چند تا کتو پایین بود. لباس تو خونه ای و لباس زیر و لباس خواب.

از خجالت واسه چند لحظه چشمامو بستم. فکر اینکه امیر خودش رفته و اینارو خریده داغم میکرد. نفسمو فوت کردم.. بالاخره که چی.. امشب عروسیمه مثلا..

نمیدون چه احساسی دارم وقتی هیچیم مثل بقیه عروسا نیست چرا شبش باید مثل بقیه باشه.. هر کاری کردم دستم نرفت سمت لباس خوابا.

از بین لباسای تو خونه یه پیراهن سفید یقه باز با گلای ریز صورتی دراوردم. کوتاهیش تا روی زانوم بود که البته خودش دست کمی از لباس خواب نداشت.

بلند شدم و برگشتم ولی.. امیر نبود. یعنی چی؟ چرا رفت؟ یعنی منو پس زد یا نه رفت که خجالت نکشم؟ چرا جواب بعضی سوالا انقد سخته واسم؟ بدون اینکه در اتاق و بیدم مانتو و دامنم و در اوردمو لباسو پوشیدم.. موهامو باز کردم و توشون دست کشیدم.. کفشامو از پام دراوردم. کف پاهام که به سرامیکای خنک اتاق میخورد حس خوبی بهم میداد. انگشتای پاهامو کشیدم و ماساژ شون دادم. رفتم روبروی اینه و از روی و ساییل ارایشی روی میز با شیر پاک کن ارایشمو پاک کردم.

روم نمیشد با این لباس برم بیرون. تا الان جلوی امیر با این لباس نبودم. جلوی هیچکس نه تنها امیر.. خب سخته.

رفتم کنار پنجره و پرده حریر اتاق و کشیدم. دست گذاشتم روی شیشه خنک و پیشونیمو بهش چسبوندم.. حس خوبی داشت.. امشب چی میشه خدا؟

هنوز پیشونیم رو شیشه خنک بود و غرق حس خودم بودم که پهلوم کشیده شد عقب.. امیر بود عصبی نگاهم کرد و گفت\_ نمیفهمی با این لباس نباید بری

جلو پنجره؟ واقعا درکت انقد پایینه؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_من.. اخی شب بود..

امیر\_شب یا روز..این همه اپارتمان این روبرو هست و ماشالله همشونم پسر مجرد توشونه..

پرده ها رو محکم کشید و نگاهم کرد و گفت\_غزل من حوصله ندارم از فردا یکی از راه برسه بگه برو زنتو جمع کن زنت فلانه بلانه..که به خداوندی خدا چیزی راجبت بشنوم خونت حلاله..  
بغض گلومو گرفته بود.

\_مگه من چکار کردم که بخوای چیزی راجب من بشنوی؟مگه تا حالا چیزی شنیدی؟

پوزخند زد و گفت\_من چه میدونم؟از خودت بپرس..  
خواست بره که دستشو کشیدم و برگشت.

\_تو حق نداری راجب من اینجوری فکر کنی..اگه به پاکیم شک داشتی چرا گذاشتی زنت بشم؟

امیر زل زد تو چشمام..نفس نفس میزد\_که هرروز عذابت بدم..  
د ستم افتاد از رود ستش..دهنم باز مونده بود..ولی امیر انگار درددلش تازه باز شده بود.

امیر علی\_که هرروز درد بکشی و من ل\*ذ\*ت ببرم.چون دیدی زجر کشیدنمو دم نزدی..من احمق بخاطر تو یه روز میخوامم از این دنیا دل بکنم.بخاطر تو اشغال رفتم ۵۰ تا قرص با هم بخورم همین مانایی که الان چشم دیدنشو نداری منو نجات داد.یه ذره معرفت اون شرف داره به تو بی معرفت..چی از عشق حالیهته ها؟

به عشق تو شبا تا خرخره عرق میخوردم که فقط تو اون حالت نفهمیام کنارم باشی که حسست کنم باهات بگم و بخندم که فقط من باشم و تونه اون پسره.. روشو برگردوند و حرفش و خورد. خودشم میدونست دستش از دنیا کوتاست. نشست لبه تخت.

امیر علی\_۲۴ روز تو اسایشگاه بستری بودم. نه دیوونه بودم نه زنجیری فقط چشم براه بودم. دکترها میگفتن افسردگیه ولی من فقط چشم براه تو بودم. پشت پنجره اون اتاق سرد فقط منتظر تو بودم. شبا کاب\*و\*س میدیدم.. من و تو و طاها. خنده های تو پوزخندای اون پسره صدای خنده ها و قیافه مردمی که منو با تمسخر نشون همدیگه میدادن.

یه دفعه بلند شد ایستاد و داد زد\_ میفهمی.. من این همه درد کشیدم. تو هم باید بکشی باید درد منو بکشی تا من اروم شم..

هولم داد و از کنارم رد شد. چنگ زد به کتتش و از خونه زد بیرون.

بغضم ترکید. نشستم روز زمین و زار زار گریه کردم. خدا چی کشیده.. چشم انتظاری سخته تنهایی سخته منم همه اینا رو کشیدم ولی حس امیر.. حس خ\*ی\*ا\*ن\*ت حس خرد شدن غرور واسه پسر مغروری مثل امیر که تا اشاره به چیزی کرده در اختیارش بوده.. وای خیلی سخته.

خدا یا من چی فکر میکردم.. فکر میکردم اونجا برای خودش خوشه و داره درسش و میخونه و من اینجا با مریضی و مرگ طاها دست و پنجه نرم میکنم. ولی خب منم کم نکشیدم خدا..

فکر افسردگیش خودکشیش حالمو خیلی بد کرد. من چطور باید کمکش کنم؟ چطور باید جبران کنم؟

از اتاق زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه و از بین دواها یه مسکن پیدا کردم و با اب خوردم. عطش داشتم.. سرم درد میکرد..

یهویی اومدن امیر تو اتاق باعث شد اصلا حواسم از لباسم پرت بشه و معذب نباشم.

خسته بودم. چشمام میسوخت ولی نگران امیر بودم.

بهش زنگ زدم. سه بار و هر سه بار جوابمو نداد.

رو تخت نرم و سفید اتاق دراز کشیدم و پتوی سفید و ساده ولی بزرگی و کشیدم روم.

چراغا خاموش بودن و چشمام از اشکایی که ریخته بودم میسوخت. بستمشون..

نمیدونم چند ساعت گذشت ولی صدای در اومد و بعد از چند لحظه بوی

عطر امیر و بالا پایین شدن تخت. پس اومد. خیالم راحت شد. چشمام داشت

گرم میشد که گرمی دستش و روی کمرم احساس کردم. نوازش ارومش روی

پهلومو بازوم.. منو اروم کشید. یه توب\*غ\*لش و کنار گوشم اروم

گفت\_غزل.. بیداری؟

بیدار بودم و منتظرش.. امشب شب عروسیم بود.

چشمامو باز کردم. نگاهم به چشمای قهوه ایش افتاد که پر از رگه های قرمز

بود. دلمو به درد آورد. امیرم خسته بود.

دستمو کشیدم رو چشماش. بستمشون.. رو پلکاش رو ابروهایش روی ته ریش

زبر صورتش.. روی تک تک اجزای صورتش که واسه من قشنگ و دلنشین بود.



\_امیر..ارومی؟

سرم و چسبوند به سینش و گفت\_تو که باشی اروم.  
حس خوب بودن امیر صدای نفساش هر چند نا منظم صدای دیوانه کننده  
طپش قلبش بنخاطر این همه نزدیکی به هم گرمای آ\*غ\*و\*شش شب خوبی  
رو برام در ست کرد. اون شب امیر مال من بود و من مال امیر.. شب ما بود..یه  
شب اروم و عاشقانه که فقط صدای نفسای من و امیر اون آرامش عاشقانه رو  
بههم میزد..

نور خورشید از لای پرده ی حریر اتاق گذشت و باعث شد چشمامو اروم باز  
کنم. تنم کوفته بود. حس میکردم از یه ساختمونه چند طبقه پرت شدم پایین.  
امیر نبود. لباسی که دیشب تنم بود الانم تنم بود ولی برعکس. خندم گرفت.  
با هزار بدبختی بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش طولانی گرفتم.  
اوادم بیرون و یه تاپ دامن لیمویی پوشیدم و موهامو مرتب کردم. عطر زدم و  
یه رژلب به لبهام کشیدم.  
اوادم بیرون. امیر توی نشیمن روی کاناپه خوابیده بود. نگاهی به ساعت  
انداختم ۱۱ بود.

رفتم تو اشپزخونه و چشمم به سینی های صبحانه روی اپن افتاد. لبخندی  
زدم. کار ابجیا و فرانکه..کاشکی بیدارم میکردن.  
یه لقمه خامه عسل خوردم و اوادم تو سالن کنار امیر علی نشستم. دستش و  
گذاشته بود رو پیشونیش.

دستم رو سینه حرکت دادم که چشما شو اروم باز کرد و با دیدن من لبخند زد.

بیدار نمیشی؟

نگاهی به لباسام انداخت. با خجالت سرم و انداختم پایین. دستی به گونه های سرخ شدم کشید و گفت\_ از کی خجالت میکشی؟  
بلند شد نشست و منو نشوند روی پاهاش.

دستش و دور شکمم قفل کرد و گفت\_ ببخش آگه گاهی حرفام..

من نمیخواستم امیر جلو من بازم بشکند. سریع پریدم بین حرفشو گفتم\_ همه چیز و فراموش کن امیر.. فقط به خودمون دوتا فکر کن. من دوستت دارم.

اروم گونش و ب\*و\*سیدم.

بی قرار ب\*غ\*لم کرد و گفت\_ نه به اندازه من..

بلندم کرد و برد تو اسپزخونه و کنار خودش نشوندم. با هم صبحانه خوردیم و حرف زدیم و خندیدیم. اولین بار بود بدون بحث و نیش و کنایه با همه بودیم و بی دغدغه حرف میزدیم.

امیر علی\_ راستی مامان واسه عصری یه مهمونی زنونه گرفته.

\_واسه چی؟

سرش و انداخت پایین و گفت\_ بخاطر تو. میدونست دوست داشتی جشن..

\_امیر من هیچی دوست ندارم الا تو.. فقط تو مهمی. هرچی تو بخوای منم میخوام پس خودتو اذیت نکن.

دستش و نوازش گونه روی دستم کشید و گفت\_ مهربونیت و هیچ وقت نمیتونم انکار کنم.

بعد صبحانه مفصلی که بیشتر به نهار میخورد رفتیم توی نشیمن. من روی زمین نشستم و تکیه دادم به مبل و امیر هم اومد و سرش و گذاشت رو پاهام. امیر علی\_غزل با موهام بازی کن.

و من چقد عاشق بازی کردن با موهای امیر بودم. دستم و فرستادم لابلای موهای قهوه ای امیر و تکونشون میدادم. انقد این کار و تکرار کردم تا خوابش برد. خودم خسته شدم. یه دستم تو دست امیر بود و یه دستم لابلای موهاش. سرم و خم کردم و کنار دسته مبل گذاشتم و خوابم برد. چشم که باز کردم روی تخت و تو اتاق بودم. کنار امیر. زل زده بود به چشمام. لبخند منو که دید گفت\_چشمات خمارم میکنه..

امیر من بی جنبه ام دیوونم نکن. وای خدا این حرفای یهویییش این عشق واقعی تو چشماش کلافم میکرد.

خزیدم تو آغ\*و\*شش و با ناز گفتم\_فقط چشمام؟

دستش و حلقه کرد دور کمرمو گفت\_دیوونتم غزل..دیوونه .

رو بروی اینه ایستادم و به لباسم نگاه کردم. اینو امیر علی واسم خریده بود و بین لباسام بود ندیدمش. یه پیراهن سفید که بلندیش تا روی زانوم بود. دور کمرش یه کمر بند باریک و ساتن مشکی میخورد که از پشت یه پایپون بزرگ و خوشگل میشد. یقه گرد بود و دور یقش هم از همون ساتن مشکی میخورد. ساده بود ولی خیلی عروسکی و ناز بود.

موهامو درست کردم و حالت دار دورم ریختم. کفشای پاشنه سه سانت سفیدمو پوشیدم. یه ارایش ملیح رو صورتم خوابوندم داشتم عطر میزدم که امیر اومد تو اتاق.

با دیدنم ابروهاش پرید بالا و گفت\_نمیشه نری؟

منم ابرو هام و فرستادم بالا و گفتم\_نچ..

اومد جلوتر و گفت\_خب اخه خیلی خوشگل شدی..

دستم و حلقه کردم دور کمرشو گفتم\_معلومه عروسم؟

روی موهاموب\* و\*سید و گفت\_معلومه..تو عروس خودمی.

خندیدم و گفتم\_ای کلک..نگفته بودی پسر داری؟

دست کشید دور گردنم و به زنجیرم اشاره کرد و گفت\_خیلی قشنگه..

قلبم تند تند میزد.دعا دعا میکردم نپرسه از کجا؟

\_مرسی..بریم دیگه؟

امیر علی\_یه چیزی بپوش تا اونجا.

\_باشه الان جوراب شلواری میپوشم.

امیر علی\_جوراب نازکه..شلوار بپوش.

پوف عصبی کشیدم.شلوار جینمو پوشیدم و یه مانتو سفید و شال مشکی.

\_تو کجا میری امیر؟

امیر علی\_یه سر میرم پیش دوستم کارش دارم. جشن که تموم شد میام اونجا.

با هم از اپارتمان اومدیم بیرون و منو رسوند خونشون.

با ورود من همه کل کشیدن و دست زدن.اعظم جون اسپند دود کرد.

همه زنای فامیل شون اومده بودن. ابجی غزاله و ترانه و فرانک و افسون و توکا و پروا و اوا هم بودن. چقد دلم براشون تنگ شده بود..

افسون و توکا کلی سوال پیچم کردن و بالاخره وقتی فهمیدن عروس شدم دورم میر\*ق\*صیدن و کل میکشیدن. همه فهمیدن جریان چیه و اونا هم کل کشیدن. سرخ شدم از خجالت.

اهنگ گذاشتنو دخترا اوردم وسط و همه در حال ر\*ق\*صیدن بودن. کیک سه طبقه خوشگلی و که با همایون خریده بود و بریدم و خوردیمش.. اکثرا واسم هدیه آورده بودن.

مهمونی به صرف شام بود ولی من نخوردم خواستم شب با امیر بخورم. جشن که تموم شده رفتم. ابجیا ب\*و\*سیدنمو دیگه اخراش داشتن گریه زاری میکردن. از فرانک حال بابا رو پرسیدم گفت دلتنگته و تو خونه بند نمیشه. مهمونا که رفتن فقط من موندم و مانا و سه تا از دخترای فامیلشون که خیلی دخترای خوبی بودن. با کمک هم خونه رو جمع و جور کردیم. با مانا اصلا حرف نمیزدم. حوصلشو نداشتمو اونم فکر کنم همین نظر و داشت.

زنگ و زدن و امیر و باباش اومدن. جلوی بابا همایون روم نمیشد با این لباس رفتم و جوراب شلواری ضخیم و مشکی که با خودم آورده بودم و پوشیدم. میدونستم امیر خوشش نمیاد حتی جلوی محارم هم خیلی باز بگردم.

بابا همایون دست انداخت دور کمرمو منو نشوند کنار خودش و کلی سربه سرم گذاشت و بعد شم رفت تو اتاقش تا لباسو عوض کنه. اعظم جون هم

رفت تو اشپزخونه تا غذا رو گرم کنه و سه تا دخترای فامیل امیر علی هم تو اشپزخونه در حال شستن ظرفا بودن.

فقط من و امیر علی و مانا تو سالن نشسته بودیم.

مانا زل زد تو چشممامو با خنده خبیثی گفت\_ غزل جون چقد گردنبندت قشنگه..

قلبم از کار ایستاد. امروز چرا همه به زنجیر من گیر دادن.  
\_ ممنون.

فکر نمی‌کردم انقد پست و عوضی باشه که این جمله رو ازش بشنوم..

مانا\_ شنیدم هدیه نامزد سابقته.. خدا رحمتش کنه چقدم که با سلیقه بوده.. معلومه با عشق انداخته گردنت که هنوزم درش نیاوردی..

و با لبخندی که عوضی بودنشو خیلی به رخ میکشید از کنارم رد شد و رفت تو اتاق.

حتی جرات نداشتم سرم و برگردونم سمت امیر. میدونستم الان فوق فوق عصبانیه.

خواستم بلند شم که صدای عصبیشو شنیدم. از لای دندونای بهم چسبیدش گفت\_ بشین.. جم نمیخوری غزل.

بغض کردم. ترسیدم. خدا لعنتت کنه مانا. گفته بود زندگیمو جهنم میکنه این از اولیش.

نفهمیدم چطور شام خوردیم و چی خوردیم و چطوری خدا حافظی کردیم. امیر عصبی بود و اعظم جون هم فهمیده بود.

تو ماشین ساکت نشسته بودم و حتی نفس هم به سختی میکشیدم.

دستشو محکم دور فرمون چسبیده بود و تند تند و عصبی نفس میکشید.  
ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و رفتیم تو.  
پامو گذاشتم تو خونه. عذاب وجدان گرفتم. من باید بهش میگفتم. پشت سرم بود.

اروم برگشتم سمتش که سیلی محکمش بد جور نشست رو صورتم.  
بغض داشتم ولی اشک نریختم. میدونستم گریه کردنم بدتر عصبیش میکنه.  
منو چسبونند به دیوار تو راهرو گفت. میدونستم یه اشغالیه.. دروغگوی  
عوضی. همه حرفات دروغ بود. هنوزم به یادشی.. هنوزم دوسش داری.  
اشکم چکید.. گریه کردم. طاقت نیاوردم.  
\_ نه امیر به خدا نه.. از اولشم نداشتم. بخدا دوسش نداشتم.

داد زد\_ خفه شو لعنتی..

زنجیر و گرفت تو دستش و گفت\_ پس این چیه؟ این نشونه چیه؟ انقد بهش  
وفاداری؟ انقد که یادگار یاش هنوز اویزونته؟ اره؟ د اخه لعنتی اگه نتونستی  
فراموشش کنی چکار من داشتی؟

\_ امیر بقران اشتباه میکنی..

داد زد\_ قسم نخور کثافت..

و زنجیر و محکم گرفت و کشید و پارش کرد. پرتش کرد خورد به دیوار و  
نمیدونم کجا پرت شد.

گردنم تیر میکشید. جای کشیدگی زنجیرش میسوخت.. گلوم بغض  
داشت. سینم میسوخت..

با نفرت زل زد تو چشمام و گفت\_ازت متنفرم غزل.

هولم داد و از خونه زد بیرون.

انقد گریه کرده بودم که چشمام در حال سوختن بود. به سختی بلند شدم و رفتم تو سالن که تلفن زنگ خورد. یه نگاه به شمارش انداختم و با بغض جواب دادم.

\_سلام انا..

انا هیتا که صداش با تاخیر میومد گفت\_سلام غزلی خوبی؟ امیر خوبه؟

\_نه..

زدم زیر گریه. میدونم نباید تو کشور غریب میترسوندمش ولی دست خودم نبود.

انا هیتا با ترس گفت\_غزل.. الو؟ چی شده؟ امیر خوبه؟ واسه چی گریه میکنی؟ بریده بریده گفتم\_امیر علی.. منو زد.

انا هیتا\_دعواتون شد؟ سر چی؟ ای بابا این پسر هنوز ادم نشده؟

\_انا.. من. خب اشتباه از من بود. ولی.. فکر نمیکردم منو بزنه.

یاد سیلی که تو فرودگاه ازش خوردم افتادم. هر دو تاش درد داشت..

انا هیتا\_غزل میدونم نباید از امیر طرفداری کنم. چون در هر صورت کارش اشتباه بوده. من که نمیدونم سر چی دعواتون شده ولی باور کن دست خودش نیست. این عصبی بودن و تند شدنش. روی تو حساسه. درسته خیلی شکاک شده حتی به منو مامان اما واسه تو خیلی بیشره. ترو خدا حساسش نکن. غزل

امیر تازه داره بهتر میشه.. در جریان که هستی؟

\_اره.. میدونم. تقصیر من بود.



ناهی‌تا\_اینطور نگو گلم..میدونم امیر داغ کنه هیچی حالیش نیست ولی  
ترو خدا به دل نگیر..کمکش کن.

انا کلی باهام حرف زد و در نهایت بازم اروم شدم و هیچی ازش به دل  
نگرفتم.تا دیر وقت منتظرش شدم.زنگ زدم بازم جواب نداد.سه شب همین  
شکلی گذشت.امیر یا نبودش وقتی هم که میومد کلمه ای باهام حرف  
نمیزد.وقتی هم خودم میخواستم صحبت کنم بلند میشد میرفت تو اتاق  
کارش..خیلی لحظات بدی بود.در واقع بدترین تنبیهی که برام در نظر گرفته  
بود سکوتش بود..این سه شب و تو سالن و روی کاناپه خوابید.دلم واقعا  
دل‌تنگش بود..

بالاخره شب چهارم اومد و تو اتاق خوابید.فکر کنم دلش برام سوخت.بغض  
کردم.

دلم بی تابش بود.قلبم واسه داشتنش خودش و به سینه میکوبید.  
دیگه نمیتونستم تحمل کنم چشم‌امو بستمو خودم و هل دادم تو ب\*غ\*لش و  
سرم و گذاشتم رو سینش.

\_میبخشیم؟

صدام میلرزید..

امیر علی\_نبخشیده بودمت که الان تو ب\*غ\*لم نبودی.

\_امیر بخدا من..

امیر علی\_هیس.ولش کن غزل.یادم نیار.دیگه نمیخوام راجبش چیزی بشنوم.

امیر دلش خیلی پاک و بی کینه بود. اگر قبل از این اتفاقا و این دوری و این بیماری دا شتمش قطعاً من خو شبخت ترین زن دنیا بودم. هر چند که الان هم با داشتن امیر حتی با این وضعیت باز من بهترین مرد دنیا رو دارم..

دوازده روز از ازدواج من و امیر میگذره. تو این مدت بعد از اون شب کذایی و سه شب بعدش که تو تنهایی من گذشت با هم مشکلی نداشتیم.

بالاخره زنجیر پاره شده طاهارو پیدا کردم.. زیر یکی از مبلا افتاده بود. دلم نیومد بندازمش یا بفروشم.. حس میکردم طاهارو عذاب میکشه.. شب اخر بهم گفته بود هیچ وقت درش نیار. نمیتونستم که با امیر لح کنم. هیچ طوری هم نمیتونستم بهش بفهمونم که گذاشتن این زنجیر تو گردنم معنای خاصی نداره و البته گذاشتنش هم اصلاً کار درستی نبود. تصمیم گرفتم قایمش کنم. همینکه پیشم باشه هم شاید روح طاهارو اروم کنه.

پاگشا رفتنا و مهمونیا شروع شد. خونه بابا و ابجی غزاله و ابجی ترانه.. فامیل نزدیک و دوست و آشنا. فامیلای امیر علی و کلا هرکسی که باهاشون رابطه نزدیکی داشتیم.

یه شب هم فراز هممونو خونش دعوت کرد. شب خوبی شده بود.

امیر روحیش بهتر شده بود. میخندید و من با دیدن خنده های فارغ از غمش تمام سعیمو واسه بهبودی روحش انجام میدادم.

یه هفته بعد از عقدمون امیر رفت سرکار. دانشگاه و شرکتی که مشاور بود.

بعرضی شبا میرفتیم و توی یه پارک خلوت میندشستیمو امیر از دازشجوهاش تعریف میکرد. از پسرا که اونو با همکلاسیاشون اشتباه میگرفتن و از دخترا که تا میفهمیدن امیر استادشونه سعی در دلبری کردن داشتن.

سعی میکردم حساسیت نشون ندم. فقط من میدونستم که امیر دیگه از هرچی دختره حالش بهم میخوره..

حتی گفت سر کلاسام توی اولین جلسه بهشون گفتم که من تازه ازدواج کردم. همیشه هم حلقه رینگ سادش دستش بود.

زندگیمون بد نبود ولی خب خیلی هم عاشقانه نبود. امیر همونطور که خوب بود گاهی هم بد میشد.

نمیتونستم ذره ذره اب شدنش و ببینم. میدونستم خیلی سعی میکنه جلوی من خوب باشه و عادی رفتار کنه یا فقط منتظر یه حرکت اشتباه از منه تا بدجور منو بکو بونه. درسته لبخند میزد ولی خنده هاش با خنده های چهار سال پیش اصلا قابل مقایسه نیست.

زندگی ما فقط روزمرگی بود. تو این ده دوازده روز بی دعوا و سر و صدا بوده ولی حسش و درک میکنم. وقتایی که بهم زل میزنه و خیره میشه تو چشمام بعد از چند لحظه صورتش چنان سرخ میشه و نفساش تند که میدونم یاد چهار سال پیش افتاده. واسه همین سریع از جلو چشمش بلند میشم. میرم تو اشپزخونه و خودمو مشغول میکنم. بغض میکنم گریه میکنم ظرف می شورم و اشک میریزم.

با فراز حرف زدم و ادرس و شماره روانشناسه رو گرفتم. نمیتونستم برم و پیام پیشش نمیخواستم امیر علی به رفت و امدام حساس بشه. من حتی مزون هم یه مدت نمیرفتم.

فراز با دکتري که دوستش بود صحبت کرد و قرار شد با من تلفني صحبت کنه و کمکم کنه.

روزي که بهش زنگ زدم صدای يه مرد جوون و پشت تلفن شنيدم. راضی نبودم. کاشکی ميتونستم با يه خانم دکتر صحبت کنم ولی فراز خيلي تعريفشو داد و خيال مو راحت کرد که مرد مورد اطمینانیه و از اشناهاشه و البته متاهله.. وقتی جلسه اول باهاش صحبت کردم فقط بهم میگفت اول باید خودت اروم باشی. به خودت و زندگيت آرامش بدی و مسلط باشی تا بتونی به شوهرت هم کمک کنی..

باید صبوری به خرج بدی. از پیشینه امير که گفتم میگفت بیچاره حق داره. دچار شوک خيلي بدی شده. از يه طرف از دست دادن عشق چندین و چند سالش و از يه طرف غرورش که واسه هر مردی اندازه جونش مهمه خيلي وحشتناکه.. این درد و فقط يه مرد مغرور ميتونه درک کنه نه حتی يه زن عاشق.. دکتر خيال مو راحت کرد که ميتونه کمکم کنه و گفت هر وقت که بخوامو هر موقع که مشکلی پیش اومد ميتونم باهاش در تماس باشم..

امروز صبح که از خواب بيدار شدم امير نبود. امروز کلاس نداشت پس رفته بود شرکت. هفته ای سه بار ميرفت اونجا.

تخت و مرتب کردم. دست و رومو شستم. تو اينه يه نگاه به خودم انداختم. انگار نه انگار تازه عروسم ابرو هام شکل چمن مصنوعی شده بود. باید برم ارايشگاه. خونه مرتب بود و کار خاصی نداشتم. يه صبحانه سر پايی خوردم و ظرفای ديشب و شستم. يه بسته گوشت چرخ کرده دراوردم..

امروز اصلا حال و حوصله ندارم. کاشکی میرفتم مزون. تو این مدت طرح میزدم و میدادم افسون میبرد. نمی خواستم امیر حساس شه. نمیخواستم فکر کنه کارم مهمتر از خودش و زندگیمنه..

باید واسه یخچال هم خرید میکردم. آماده شدم و سوییچو برداشتم و رفتم پایین. گوشیم شارژ ندا شت. دیشب تا دیر وقت داشتم بازی میکردم. جوریکه دیگه امیر بزور از دستم کشیدش..

زنگ زدم به امیر که بگم شارژ گوشیم داره تموم میشه نگرانم نشه ولی جواب نداد.

سوار ماشینم شدم واسه اولین بار.. خیلی راحت بود. دوشش داشتم. تو اینه ماشینم بازم نگاهم به صورت پر از موی خودم افتاد. اه.. چقد مزخرف. یه ارایشگاه خوبی نزدیکای خونه بود. رفتم اونجا. انقد شلوغ بود که وقتی اومدم بیرون دو ساعت گذشته بود. صورتمو اصلاح کرده بودم. ابرو هامو خیلی خوش مدا داشته بود و رنگشون کرده بود. چتری هامو مدل قشنگی کوتاه کرده بود. صورتم باز شده بود. اخییش.

نگاهی به گوشیم انداختم. وای خاموش شده. سریع رفتم یه سوپری و وسایل مورد نیازمو گرفتم و از میوه فروشیه ب\*غ\*لش هم سیب زمینی و پیاز و خیار گوجه خریدم. میوه هم داشتیم. سریع سوار ماشینم شدم و تا ترافیکارو هم رد کردم ساعت ۰ ۴/۱ دقیقه رسیدم خونه.

پاکتا رو برداشتم و سوار اسانسور شدم. انقد سنگین بودن دستم در حال کندن بود. کفشای امیر دم در بود. وای اومده.. نهارم درست نکردم.

داشتم بازنگ در ور میرفتم که در باز شد و هیکل امیر جلوی صورتم پدیدار شد.

چنان اخمی رو صورتش داشت که پاهام خود به خود سست شدن. خدا فکر کنم باز گند زدم.

به زور لبخندی زدم و دستپاچه گفتم\_سلام..

جوابمو نداد ولی کشید کنار که برم تو..

قلبم تند تند میزد. میدونستم عصبانیه. نباید به روی خودم میاوردم.

کیسه های خرید و گذا شتم رو اپن و گفتم\_وای چقد خسته شدم.. از کت و کول افتادم.

برگشتم عقب که دیدم امیر با اخم داره نگاهم میکنه.

امیر علی\_کجا بودی؟

اروم غزل. حرفای دکتر و یادت نیست؟ اروم باش..

\_معلوم نیست. خرید رفته بودم.

امیر علی\_از کی؟

\_خب.. اول رفتم ارایشگاه کارم طول کشید و بعدش هم رفتم خرید کردم..

نگاهش چرخید تو صورتم. مثل اینکه تازه متوجه صورت بی موی من شده بود.

با همون اخم وحشتناک گفت\_گوشیت چرا خاموشه؟

\_ش..شارژ نداشت. یادت نیست دیشب داشتم بازی میکردم. صبح که خواستم برم دیدم شارژ نداره بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی. از ارایشگاه اومدم بیرون دیدم خاموش شده..

یه قدم اومد جلو که از ترس رفتم عقب.

امیر علی\_وحی منزل بود امروز بری ارایشگاه؟؟

\_خو..خوب بیکار بودم. حالا مگه طوری شده؟

قلبم تند تند میزد. اخماش وحشتناک تو هم بودن.

دستش که رفت سمت کمر بندش از ترس پاهام سست کردن. دستام یخ زدن. منظورش چیه؟

بازش کرد و با یه حرکت کشیدش بیرون.

چشمامو سریع بستم و گفتم\_امیر..این کارا یعنی چی؟

امیر علی\_منو خر فرض کردی؟

داشت تو چشمام اشک مینشست. خدا مگه من چکار کردم؟ وای خدا..

چسبیدم به دیوار و اون دو قدم با من فاصله داشت.

امیر\_رو گوشام شاخ میبینی؟

\_امیر بخدا به جون بابام من رفتم ارایشگاه. اصلا..اصلا بیا زنگ بزن اسم

ارایشگاهش نیکو بود. پرس من کی اونجا بودم. بعدم از میوه فروشیه نزدیک

خونه حالت اینا خرید کردم. بخدا راست میگم امیر..

بغضم داشت میترکید. از ترس دستامو تو هم گره میدادم.

یهو امیر کمر بندش و آورد بالا و من از ترس جیغ کشیدم و چشمامو بستم و هر لحظه منتظر بودم که درد کمر بند بخوابه رو تنم ولی چرمی کمر بند و دور کمرم احساس کردم.

چشمامو باز کردم.

امیر کمر بند و انداخته بود دور کمرمو و منو کشید سمت خودش و با همون اخم و حشتناک گفت\_ب\*و\*س یا گاز؟؟

چه شمام باز مونده بود. امیر هنوزم اخم داشت. با تعجب نگاهش کردم. دستام رو سینش بود و خودم تو آغ\*و\*شش و اون دستش به کمر بندش بود که با او نا منو مهار کرده بود.

\_چی؟

امیر با اخم گفت\_اگه نگی خودم انتخاب میکنم.

پسره بیشوور. قلبم ریخت. گفتم دیگه امیر علی انقد و\*ح\*ش\*ی نیست!!

\_منو ترسوندی؟

امیر علی\_حقت بود. منم ترسیدم وقتی جواب تلفنمو ندادی و گوشیت خاموش شد.

\_خب..از عمد که نبود!

امیر علی\_ولی مال من از عمد بود.

\_خیلی لوسی..

امیر علی بازم با اخم گفت\_نگفتی..ب\*و\*س یا گاز؟

\_خودت انتخاب کن.

چشماشو شیطون کرد و گفت\_مطمئنی؟



\_او هووم..

امیر علی\_ لپو بیار جلو..

وای تصور گاز گرفتن از لپم خیلی درد ناک بود. ولی خو امیر خواست ته بود. چشمامو بسته بودم و دستامو مشت کرده بودم و ناخود آگاه هی صورتمو عقب عقب میبردم.

امیر علی\_ انقد وول نخور..

اوادم حرف بزدم که نرمی ب\*و\*سه گرمش و روگونم حس کردم..

بدنم از اون سفتی و ترسیدن دراومده بود. الان سرشار از محبت مردم بودم. تموم تنم و یه حس خوب گرفته بود. حس خوب داشتن امیر.. به نظر خودم که من خوشبخت ترین زن دنیام..

هنوز تو حس و حال خودم بودم که لپم کشیده شد بین دندونای تیز امیر و جیغمو دراورد..

\_نامرد..نه.

من جیغ میزدم و اون ولم نمیکرد..

بالاخره دل کند..

خندید و گفت\_ زیادی بهت خوش گذشته بود..

\_خیلی بدجنسی..دردم گرفت.

لپمو پاک کرد و گفت\_ حالا واسه چی رفتی خوشگل کردی؟

همونطور که گونمو ما ساژ میدادم گفتم\_ واقعا دلیل بهتر از اون چمن مصنوعیا می خوای؟

یه دفعه زد زیر خنده و گفت\_اره راست میگی.. حتی از ته ریش صورت منم بدتر بود..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و یکی محکم کوبیدم تو سینش..  
\_پررو..

خندش که اروم شد..زل زد تو صورتم..تو چشمام..چشماشو بست..اخم نشست بین ابروهاش..ترسیدم..

دستاشو ول کرد و کشید عقب..دست کشید کنار شقیقه هاش..  
یه قدم رفتم جلو.

\_امیر خوبی؟

چیزی نگفت و رفت سمت اتاق.

\_امیر..کجا؟نهار نمیخوری؟؟

یه دفعه داد زد\_دست از سرم بردار..تو اتاقم نیا.

رفت تو اتاق و در و محکم بهم کوبید.

دلم گرفت..نشستم روزمین..چرا قد خوشیه ما انقد کوتاهه..خدا کی درست

میشه؟کی امیر خوب میشه؟کی میرسه که شیرینی این لحظه هامون یه دهنمون زهر نشه؟؟یه قطره اشک از چشمم چکید..

اروم غزل..بالاخره درست میشه..

دراز کشیدم رو سرامیکای خنک سالن و چشمامو رو هم گذاشتم..

دماغمو کشیدم بالا و گفتم\_گریه نکن توکا..اشکال نداره.

توکا هم مثل من در حال گریه کردن بود.

توکا\_یعنی چی اشکال نداره..مگه ممکنه غزل؟

چشم‌امو روی هم گذا شتمو مچ پاهامو تند تند تکون میدادم. از درون در حال سوختن بودم. داشتم اتیش می‌گرفتم.

توکا\_غزل.. میدونم همش بخاطر منه. میدونم امیر علی از من خوشش نمیداد ولی.. بذار باهاش حرف بزnm شاید راضی شد؟؟

یه اه از ته دل کشیدم.

\_بی خیال توکا.. مهم نیست. خودت و اذیت نکن.

توکا\_چی چیو مهم نیست؟ میدونی فراز چه حالیه؟ مثل اسپند رو اتیش شده.. مجبور شدیم هزار تا دروغ تحویل بابات بدیم. اخه مگه میشه؟

\_فعلا که شده.. نگران بابا نباش. خودم واسشون توضیح میدم. فقط فراز و اروم کن..

صدای گریه های ریز ریزش از پشت تلفن میومد. گلوم یه بغض گنده داشت.

\_مبارکت باشه خواهری..

و قطع کردم. نتونستم حتی خدا حافظی کنم. حتی بگم به فراز بگو که ارزوم خوشبختیشه..

تند تند نفس میکشیدم که مثلا مبارزه کنم با ریزش اشکام.. حالم بد بود. داغون بودم. اصلا فکرشم نمیکردم اینجوری بشه..

نمیدونم چرا بلند شدم و رفتم تو اتاق کار امیر علی. خونه به این بزرگی رفتم تو اتاق موکت کاری شده امیر و کنج دیوار نشستم. زانو هامو ب\*غ\*ل کردم و خودمو اروم تکون میدادم.

اخرم نشد.. اومدن اشکایی که میخواستم نیان.. ریختن رو گونه هام.

امشب نامزدی فراز و توکا بود و من .. حق نداشتم برم. چون اجازه نداشتم.. چون امیر گفت حق نداری بری..

امیر گفته بود محاله بذارم پاتو تو جشن و شادیه این دختره بذاری.. یاد سه شب پیش افتادم. فراز و بابا و فرانک رفته بودن خواستگاری توکا.. خانواده ها چون از علاقه این دوتا خبر داشتن موافقت کردن و قرار نامزدی و گذاشته بودن واسه سه شب بعد..

وقتی فهمیدم از خوشحالی رو پاهام بند نبودم. انقد هیجان زده بودم که اصلا به هیچی فکر نمیکردم. به فراز زنگ زدم و کلی قربون صدش رفتم و بهش تبریک گفتم. خیلی خوشحال بود و صداش پر از شادی.. چقد خوشحالم که فراز داره خوشبخت میشه..

شب که امیر او مد با هیجان واسش تعریف کردم ولی اون پوزخند زد و گفت\_ این خواهر و برادر کارشونو خوب بلدن..

یه لحظه ایستادم.. داشتم جملشو حلاجی میکردم..

کتش و از تنش درآورد و گفت\_ به نظر من حیفه فراز.. کاشکی بیشتر فکر میکرد.

با ابروهای بالا رفته گفتم\_ بهتر از توکا؟ توکه خودت توکا رو میشناسی .. دختر خیلی خوبیه..

لباس راحتی پوشیده بود.. نشست پشت میز شام و گفت\_ حالم ازش بهم میخوره..

یه لحظه اخم کردم. خب دوست نداشتم راجب توکا اینجوری بگه.. ولی به روی خودم نیاوردم. نمیخواستم حساسش کنم.

دکترش گفته بود اصلا نباید بفهمه که تو به چیزی حساسیت داری.. مسئله ای کاری شخصی غیر از اون نباید واست مهم باشه.. باید فقط اونو در اولویت قرار بدی.. باید بدونه که از تمام دنیا فقط اون واست مهمتره.

یه قاشق از ما کارونی خوش رنگ و خوش طعممو گذاشتم دهنم و گفتم\_ایشالله که خوشبخت بشن.. مهم فرازه که دوستش داره. ما خودمون کارای مهمتری داریم!!

با لبخند نگاهش کردم..

همونجور که غذا میخورد گفتم\_چه کاری؟

یه قاشق سالاد شیرازی گذاشتم دهنمو گفتم\_باید بریم خرید.

سرش و آورد بالا و گفتم\_چیزی نیاز داری؟

و دوباره مشغول خوردن شد..

یه قلوپ از دوغمو خوردمو گفتم\_وا..امیر باید بریم خرید. من واسه جشن لباس ندارم..

امیر علی\_ما نمیریم.

و لیوان نوشابشو یه سره رفت بالا..

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم..یعنی چی این حرف؟

\_منظورت چیه؟

امیر علی خیلی بی تفاوت گفتم\_یه بار گفتم شنیدی..ما نمیریم.

با دستمال دور دهنشو پاک کرد و از سر میز شام بلند شد و رفت.

مات رفتنش بودم.. چرا ما نباید بریم؟ مگه میشه من نرم نامزدی فراز؟ اصلا مگه ممکنه.. وای خدای من.. فراز.. تنها حامی و پشتیبان من تو این چهار سال.. سریع بلند شدم و رفتم تو سالن دنبالش.

تو نشیمن روی کاناپه دراز کشیده بود و با کنترل تلویزیون کانالا رو بالا و پایین میکرد.

کنارش روی زمین نشستم و دستم کنار سرش بود. نمیدونستم چه جوری بهش بگم که عصبانی نشه.

\_امیر.. من.. خب میدونم تو از توکا دل خوشی نداری ولی باور کن فراز.. امیر علی.. تمومش کن غزل.. خستم. یه حرفم دو بار تکرار نمیکنم. گفتم نه.. یعنی نه.

\_امیر اصلا دل خودم هیچ.. بابا نمیگه واسه چی نمیخواهی جشن عمو ت بیای.. ابجیام فامیل..

یهو بلند شد و عصبی داد زد.. به کسی ربطی نداره. من شوهرتم.. میگم نه یعنی نه. حالم از اون دختره دورو بهم میخوره بعد اجازه بدم بری جشنش.

\_امیر من کاری به توکا ندارم. فراز عموی منه. خودت میدونی چقد دوسش دارم..

داد زد.. تو غلط میکنی دوسش داری..

چشمام گشاد شده بود. اصلا باور نمیکردم. امیر حتی به فراز هم حساس بود. امیر.. اون عموی منه.

امیر علی.. هر خری میخواد با شه. دیگه تمومش کن.. اه اعصاب نمیداره واسه ادم..

و با عصبانیت از خونه زد بیرون.

بغض بدی تو گلوم بود. چکار کنم خدا.. چرا امیر داره اینجوری میکنه؟ چرا همه چی انقد پیچیده شده؟

مطمئنم فراز با نرفتن من خیلی ناراحت میشه. چقد دلم پر میکشه الان برم اونجا. حتما همه جمعن.. ولی با این اخلاق امیر..

رفتم کنار پنجره. پایین ایستاده بود تو کوچه. با همون لباسای تو خونه. کلافه هی دست میکشید تو موهاش و تند تند راه میرفت.

خواستم زنگ بزnm به دکترش ولی اصلا حوصله نداشتم.

خسته شده بودم.. یه جورایی از این زندگی و از رفتارای امیر.

خدا مگه من چقد طاقت دارم؟ بالاخره یه جایی یه روزی کم میارم.. ولی نذار خدا.. امیر و دوسش دارم. نذار خسته بشم..

فرداش افسون زنگ زد خونمون و گفت که جواب از مایشاشون خوب بوده. با خوشحالی تعریف میکرد و میگفت همه چی داره عالی پیش میره. اما من اینجا با اینکه لبخند به لب داشتم و صدام شاد بود اشکام هم در حال ریختن بودن.. شاید اشک شوق بود شایدم اشک اسارت..

افسون\_خوبی غزل؟

نبودم. اصلا خوب نبودم. شاید خیلی مسئله مهمی نباشه نرفتن به جشن فراز ولی واسه من که دو ماهه دارم بی محبتی میبینم دو ماه دارم اسه میرم اسه میام که امیر ناراحت نشه واسه غزلی که چهار سال تمام تنها مرد زندگیش فراز بود فرازی که مثل کوه کنارم بود و اشکامو پاک کرد و لبخند به لبم آورد واسه غزلی

که عمو فرازش و اندازه جونش دوست داره خیلی سخته. نمیدونم شایدم بهونه بود. من خسته بودم..

\_ نه افسون.. خوب نیستم!

نگران گفت\_ غزل.. چی شده؟

با بغض گفتم\_ امیر نمیداره پیام جشن..

تا چند لحظه هیچی نگفت و بعد عصبانی گفت\_ یعنی چی نمیداره بیای؟

\_ از توکا بدش میاد میگه حق نداری بری.

افسون\_ ای بابا.. چه مرگش شده امیر..

\_.. افسون خدا نکنه.. چه طرز حرف زدنه؟

افسون\_ خوبه تو هم.. طرف حبسش کرده چه ازش طرفداری هم میکنه..

\_ خب.. حق داره

افسون\_ اصلا هم حق نداره. اصلا توکای بدبخت به کنار.. تو خانواده

داری.. جواب اونارو چی میخوای بدی؟

\_ فقط نگرانم فراز دلخور شه..

افسون\_ اونو که میشه. خودت میدونی فراز چقد دوستت داره. جواب بابا جون و

چی میخوای بدی؟ مامان و خاله ترانه؟ این فامیل فضول.. نمیگن تازه عروس

پس کجاست؟

همونجور که با پشت دستم اشکمو پاک میکردم گفتم\_ خودم خیلی دوست

دارم پیام..

همون موقع صدایی از پشت سرم شنیدم. برگشتم عقب. امیر اومده بود خونه و

در و پشت سرش بسته بود.



قلبم تند تند میزد.

افسون\_الو..غزل..هستی؟

امیر کیش و انداخت کنار در و او مد جلوتر.

\_افسون..بعدم با هم حرف میزنیم.خداحافظ.

سریع قطع کردم.

اخم کرده بود عصبانی.دستش مشت شده بود.

او مد جلو.تلفن و گرفت دستش . سیمش و چنان کشید که پریز هم باهاش از

جا در او مد و چنان کوبیدش تو دیوار که هیچی ازش نمودند.

از ترس از جام پریدم..قلبم تند تند میکوبید.

او مد جلوتر.نگاهم به تیکه های پخش شده تلفن روی زمین بود. سریع نگاهم

کشیدم سمت چشمای سرخ شده امیر علی..

امیر علی\_وقتی گفتم حق نداری بری .. عالمو ادم هم بیان و بخوان اجازتو

بگیرن بازم حق نداری بری.

بازم او مد جلوتر.بازم سرختر شد و عصبی تر..

امیر علی\_پس نشین واسه اینو اون ابغوره بگیر که کسی دلش واست بسوزه و

بخواد کاری واست بکنه.

یه دفعه داد زد\_فهمیدی یا جور دیگه حالیت کنم؟

با اینکه ترسیده بودم ولی گفتم\_امیر..این حقه منه..من میخوام..

داد زد\_حق تو چیه؟که بری جشن اون دختره احمق؟

کشید کنار. با دستش در خونه رو نشون داد و گفت برو.. ولی رفتی هیچ برگشتی در کار نیست. یا این خونه جهنمی یا میری میشینی و دل عمو جونت. چند لحظه زل زد تو چشمای لرزونم. ولی سریع نگاهشو گرفت و رفت تو اتاق و در و محکم کوبید بهم. حس کردم نمیخواد بمونه و شاهد رفتنم باشه.

ولی مگه من میخواستم برم؟

قلبم تند تند مثل گنج شک میزد. همه اشکای چشمم تو اون فضای کوچیک جمع شده بود.

چرا امیر داره لح میکنه؟ کلافه بودم. دوست داشتم از خونه بزنم بیرون.

مانتو و شالمو از روی جا رختی کنار در برداشتمو پوشیدم.

همینکه دستم رفت رو دستگیره و در و باز کردم امیر از اتاق اومد بیرون و با

صدای گرفتش گفت\_ کجا بسلامتی؟

از دستش عصبانی بود. دلم ازش گرفته بود. ولی حرفی نزد. نخواستم عصبی بشه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_ می خوام یکم قدم بزنم..

همونجور که از پشت سرم رد میشد و میرفت سمت اسپرزه گفتم\_ لازم نکرده.. ببند درو.

دستم رو دستگیره میلرزید. از زور عصبانیت نه از ترس. در باز بود و من فقط یه قدم دیگه لازم داشتم تا از این خونه لعنتی بزنم بیرون.

در و بیشتر باز کردم که داد زد\_ مگه کری؟ نشنیدی چی گفتم؟

چشمامو باز و بسته کردم. حتی فکر یه لحظه بیشتر موندن تو اون خونه داشت مثل خوره تنمو میخورد.

در و بیهو باز کردم و با تموم سرعتم از در خونه زدم بیرون..  
ولی همینکه پامو از در گذاشتم بیرون جوری میچ دستم پیچیده شد که تموم  
تنم یه صدا شد\_اخ..  
دستمو کشید و هلم داد داخل خونه و پرت شدم رو سرامیکا..  
عصبانی وحشتناک. صورت سرخ و دندونای به هم قفل شده و فک منقبض  
فقط جزیی از علائم عصبانی بودنش بود.  
از ترس به خودم میلرزیدم.عجب حماقتی کردم.یعنی یه درصد هم فکر نکردم  
که محاله بذاره من از خونه بزنم بیرون.  
اومد جلو و چنگ زد به موهای از شالم بیرون زده و جوری بلندم کرد که تمام  
ریشه موهام کنده شد.  
انقدر درد داشتم که گریه کردم و جیغ زدم و مامانمو صدا میزدم.  
چسبوندم به دیوار و غرید\_چه غلطی میخواستی بکنی؟هان؟  
داد زد\_میخواستی فرار کنی؟از من؟میدونستم خسته میشی..میدونستم کم  
میاری.با من نمیتونی بمونی.  
یه دفعه نعره زد تو صورتم\_چون من یه روانیم..  
دردم یادم رفت.مشه چی میلرزیدم.ترسیده بودم.میترسیدم یه بلایی سر  
هردومون بیاره..  
امیر علی\_می خواستی کجا بری؟پیش کدوم اشغال میخواستی  
بری؟چیِه؟دلتمو زدم..د حرف بزن عوضی.  
چسبیدم به دیوار و با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم.

پلک چپش میپیرید. یه لحظه اخم کرد. درد داشت. دست کشید رو  
معدش. جدیداً وقتی عصبی میشه معده درد میگیره..  
نگرانش شدم.. رفتم جلو.  
\_امیر..

امیر علی\_ نیا جلو.. دلم محبتای الکیت و نمیخواد. من عشق الکی نمیخوام  
غزل.. تا اولشه برو..

از خونه زد بیرون. با همون معده دردش. با همون پریدن پلک چپش.. قرصشو  
نخورد. برم؟ کجا برم؟

هنوز مات رفتنش بودم. حالا که رفته میتونستم برم و از این قفس بزنم بیرون  
ولی.. دیگه نمیخواستم برم..

رفتم تو اتاقم و انداختم رو تخت. مچ دستم درد میکرد. نمیدونم از درد  
بود از گرفتگی دلم بود از غم و غصه بود ولی زدم زیر گریه.

حداقا اگه یه دلخوشی تو این خونه داشتم اگه اخلاقمش بهتر میشد بازم دلم گرم  
بود. میگفتم به درکنمیرم جشن خون دل میخورم تحمل میکنم از خیلی چیزا  
میگذرم ولی امیر خوب میشه بهتر میشه اما تو این مدت بدتر شده که بهتر  
نشده..

انقد گریه کرده بودم دیگه نا نداشتم. همونجوری روی تخت دراز کشیده بودم و  
خیره به تاج تخت بودم و فکرم هزار جای دیگه.. حالش بد نشه اونجوری از  
خونه زد بیرون.

رد اشک رو صورتم خشک شده بود. سرم درد میکرد. کسل بودم.

گوشی مو بایلم زنگ میخورد. چشم گردوندم و روی عسلی کنار تخت دیدمش.

نگاهی به گوشی مو بایلم انداختم. از خونه بود. دوروزی بود واسه این اعصاب خرابیم زنگ نزده بودم.

\_الو.

فکر میکردم فرانک باشه ولی بابا بود.

بابا\_سلام گل دختر.. خوبی بابا؟

سعی کردم شادترین لحن ممکنه و داشته باشم.

\_سلام بابا.. مرسی تو خوبی؟ فرانک خوبه؟

بابا\_ما خوبیم. یه دفعه نگی یه زنگ بزnm به این بابای پیرما؟

\_ا.. بابایی. خو کار داشتم. ببخشید.

اره.. اصلی ترین کارمون هم گیس و گیس کشی بود.

بابا\_اشکال نداره عزیزم. من بزرگوام میبخشمت. چه کنیم دیگه..

\_بابا جونم نوشابه ضرر داره انقد نخور.. خوب نیست واست.

بابا خندید و گفت\_از امیر علی چه خبر؟ خوبه؟ اذیتت که نمیکنه؟ آگه میزندت

بگو بیایم بخندیم.

\_به.. همه بابا دارن ما هم بابا داریم. دمت گرم.

بابا\_خو راست میگم دیگه. اخه کسی از پس تو بر میاد.؟

فعلا که داماد عزیزتون براومده.

\_خب دیگه ما اینیم. به بابامون بردیم.

بابا\_راستی شنیدی فرازم شوهر کرد؟ اوه چه سوالی مگه میشه تو نفهمیده باشی؟

\_فراز اول اجازشو از من گرفت.

بابا\_خیلی دوستت داره. گاهی حس میکنم محبتاش از منم بیشتره.

بغض نشست بیخ گلوم. چه اصراریه همه علاقه من و فراز و هی نشونمون بدن.؟

بابا\_فکر کنم واسه جشنش بترکونی..نه؟

\_جلب شدی بابا. از کلمات سخیف استفاده میکنی؟ بترکونی..دیگه چی؟

بابا\_اا..حواسم نبود. بیهو در رفت.

گلومو صاف کردم و گفتم\_راستش بابا..احتمالا من نیستم واسه جشن.

بابا\_نیستی؟ چرا؟

\_خب راستش یه کاری پیش اومده واسه فراز باید بریم شیراز.

بابا\_خب چه کاریه؟ بذارید بعد از جشن برید؟

\_نمیشه بابا اخه خیلی فوریه..احتمالا امشب حرکت کنیم.

بابا\_خب تو بمون. تو واسه چی میخوای بری؟

\_نه بابا دلم نمیاد. تو جاده شبه خطرناکه. یه دفعه خوابش نبره.

چه بهانه های قشنگ و بی نقصی. من از کی انقد دروغگوی ماهری شدم؟ البته

امیر که کلا منو یه دروغگوی مادرزاد میدونه.

کلمات خیلی روون روزبوم میومدن.

بابا\_حیف شد. فراز و گفتی؟

سخت ترین قسمتش همینه..

\_مبگم بابا. مهم نیست ایشالله عروسش میترکونیم. چه خبر؟ فرانک چه طوره؟ هنوزم زن خوبیه واست؟

حرف و عوض کردم. بحث و عوض کردم ولی خودمم میدونستم عروس سی هم به چشمم نمیبینم.

خوبه بابا نفهمید صدام گرفته. نفهمید گریه کردم. خوبه بابا نمیفهمه دختر ته تغاریش چه دل پر دردی داره.

نمیتونستم به فراز بگم. اصلا چطور میگفتم؟

امیر علی اخر شب اومد. خیلی از دستش عصبانی و ناراحت بودم ولی تنها کاری که تونستم برای نشون دادن اعتراضم انجام بدم درست نکردن شام بود و موندن توی اتاقم.. کار دیگه ای از دستم بر نمیومد.

امروز صبح توکا و فراز فهمیدن من نمیرم واسه جشن. افسون بهشون گفته بود. فراز عصبی بود و کلافه و توکا گریه میکرد و خودش و مسبب دردای من میدونست. افسون دو دقیقه ای یه بار زنگ میزد و من.. گیج کنج اتاق کار امیر علی نشسته بودم. اروم اروم اشک میریختم.. حتما تا الان دیگه توکا رو از ارایشگاه آوردن.

میخواستن عقد کنن. خواسته طوبی خانم بود. مامان توکا. گفته بود نامزدیه بدون محرمیت به ما نمیداد و من چقد دلم واسه مهربونی طاها تنگ شد.

ادم بودم احساس داشتم دلم مهربونی می خواست محبت میخواست.. یه ذره نرمی و لطافت میخواست. لبخند میخواست آ\*غ\*و\*ش\*گرم میخواست دست

نوازش گر میخواست. از همه مهمتر دلم عشق میخواست. چون من یه دختر بودم.

ناخودآگاه ذهنم میرفت و میرفت تا میرسید به طاها و حرفای قشنگش به شعر خوندنش به اروم بودنش به لبخنداش به هر چی تو بخوای گفتنش.. به غزل بانو گفتنش.

فکر نکن غزل. فکر نکن بیشعور. شوهر تو مرد تو امیر علیه. به محبتای اون فکر کن. نه محبتای یه پسر مرده ی زیر خاک.

ولی کو محبت؟ کو مرد من؟

بلند شدم ایستادم. نفس عمیق کشیدم. اشکامو پاک کردم.

خدایا.. حواستو بهم بده. یه دفعه عقده ای نشم..؟

کلافه بودم. قلبم در حال کندن بود.

ابجیا زنگ زده بودنو حالم پرسیدن و اینکه چرا نمیام جشن و منم همون حرفاییو که تحویل بابا دادم به اونا هم گفتم.

همشون در حال آماده شدن بودن و رفتن به جشن. خودم تو خونه بودم و دلم اونجا.. پیش عروس و دوماد..

چقد دوست داشتم فراز و تو کت شلوار دامادی ببینم.

تا عصر خودم و هزار مدل سرگرم کردم.. خونه رو تمیز کردم گردگیری کردم غذا پختم حمام رفتم طرح زدم طرح زدم ولی همشون فقط به درد زباله میخوردن. ذهنم اروم و قرار نداشت تمرکز نداشت.

همش جلوی خودمو میگرفتم که باز گریه نکنم. تا حدودی هم موفق بودم.



ساعت شد هفت و نگاهم کشید به عقربه ها.. حتما الان دیگه تو محضر بودن و منتظر خطبه عقد.. شایدم توکا بله رو گفته.

گوشیم زنگ خورد. افسون بود. دراز کشیدم رو مبل. حوصله نداشتم شاید بازم میخواست گله و شکایت کنه ولی خب نمیخواستم نگرانم بشه. بیچاره این دوسه روز قد خودم خون دل خورد..

گوشی و زدم رو اسپیکر و پرتش کردم رو میز چوبیه وسط مبل..  
اول صدایی نبود و بعد ..

عاقده عروس خانم توکا علیپور برای بار دوم عرض میکنم.. بنده وکیللم شما را به عقد دائم آقای فراز عابدینی دراورم؟  
چشمام بسته شد..

صدای پر از شادی پروا بود که گفت \_عروس رفته گلاب بیاره..  
سکوت و بازم سکوت و شاید صدای ذکرای زیر لبیه فرانک و ابجی غزاله بود..  
عاقده برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه خانم توکا علیپور به بنده وکالت میدهید که با مهر و صداق معلوم شما را به عقد و نکاح دائمی آقای شاه داماد فراز عابدینی در بیاورم؟ وکیللم..

قلبم تند تند میزد. میتونستم حتی از اینجا صدای طپش های قلب توکا و لبخند جذاب فراز و بشنوم و ببینم..

توکا\_ با اجازه پدر و مادرم و ..برادر عزیزم بله.

صدای کل و دست و صلوات خوشیشونو تکمیل کرد.  
لبمو گاز گرفتم.

ز مزمه کردم\_ خوشبخت شو فراز.. خوشبخت شی توکا. دعا کن طاهاه.. دعا کن  
واسه خوشبختیشون.

چشمام بسته بود و دلم پر میزد واسه یه لحظه اونجا بودن.

صدای جیغ و دستا قطع شد.

چشمام که باز شد همزمان شد با چکیدن یه قطره اشک از چشمم و دیدن  
قامت امیر علی ..

اولش ترسیدم ولی دیگه عادت کردم به این یهویی اومدناش.

مثلا بی هوا میومد خونه که مچ منو بگیره.

امیر علی\_ پاشو آماده شو بریم بیرون..

دوباره چشمامو بستم و اروم گفتم\_ حوصله ندارم.

امیر علی\_ غزل گفتم پاشو. تا من یه دوش میگیرم تو هم یه لباس مجلسی  
شیک بپوش.

سریع بلند شد و رفت سمت حمام.

لباس مجلسی؟ واسه چی؟ یعنی.. میخواد ببردم جشن؟ وای.. خدا یعنی راضی

شد؟ اما.. شایدم جای دیگه.. اخه چطور راضی شد؟ هر چی که بود منو

خوشحال کرد. رفتم تو اتاق. هنوز لباس مجلسی نگرفته بودم. چون مزون هم

نرفته بودم. یه کت شلوار مشکی خوش دوخت پوشیدم و یه پانچو مشکی و

قرمز سنتی جلو باز هم پوشیدم یه شال مشکی رو موهای جمع شدم کشیدم.

تنها ارایشم یه رژ لب قرمز بود و عطری که به سر و گردنم پاشیده بودم.

داشتم کفشای پاشنه بلند مشکیمو میپوشیدم که امیر حوله پیچ اومد تو اتاق.

بدون اینکه حتی یه لبخند خشک و خالی بزنه از کنارم رد شد و خیلی جدی گفت\_ خوشگل شدی..

ازش دلخور بودم. لبخند رو لبم نیومد.

\_ کجا میریم؟

امیر علی\_ من چی بپوشم؟

\_ خب بگو کجا میریم تا بگم چی بپوشی..

برگشت و نگاهم کرد.

امیر علی\_ واسه لباسای خودت میدونستی کجا میخوای بری؟

\_ خب.. من.. همینجوری پوشیدم.

امیر علی\_ همینجوری بگو من هم چی بپوشم..

راستش من ته دلم احساس میکردم که میخوایم بریم جشن فراز و توکا..

رفتم سر کمند لبا سا. یه جین سورمه ای و بلوز مردونه استین بلند سورمه ای

واسش دراوردم. کت تک سورمه ایش هم از تو کاور دراوردم و گذاشتم رو

تخت.

خواستم برم بیرون که گفت\_ کدوم عطر..؟

نگاهش کردم. غمگین.. بی حرف.. دلخور.

ایستادم کنار پنجره های قدی تو سالن. هوا تاریک شده بود.

عجیب بود الان که باید استرس میگرفتم انقد اروم بودم.. یا شاید بی ذوق..

بوی عطرش پیچید تو بینیم.. چه عطری هم انتخاب کرد. عاشق این بوی گرم و

خواستنی بودم.

برگشتم. تپش عالی بود و من بازم عاشق این مدل تیپ و لباسا بودم. عالی شده بود.

سوئیچشو برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه خیلی خونسرد گفت... بریم.. کنارش توی اسانسور ایستاده بودم. با این کفشای پاشنه بلند تا گردنش رسیده بودم.

بوی عطرش همه فضای کابین اسانسور و گرفته بود. نگاهم نمیکرد و من در تلاش اینکه نگاهش نکنم در هول و ولا بودم. خیلی سعی میکردم خودم و بی تفاوت نشون بدم ولی من با اینکه دو ماه از ازدواجمون میگذره ولی هنوزم وقتی کنارش می ایستم هنوز قلبم پر طپش میزنه..

تو ماشین نشستیم. پخش و روشن کرد و یه اهنگ فوق العاده اروم از وسطاش در حال خوندن بود.

ماشین و حرکت داد. نه تند میرفت نه اروم. خودش هم اروم بود.. ساکت و شاید غمگین..

دوست داشتم بدونم کجا میریم.

\_میشه بگی کجا میریم؟

نگاهم کرد. یه نگاه اروم. نمیدونم چرا دلم گرفت.

نگاهم ازش گرفتم. دوست نداشتم امیر و انقد ساکت ببینم.

اون لحظه.. زمانی بود که اعتراف کردم عربده ها و فریادای امیر و به این اروم و ساکت بودنش ترجیح میدم.

امیر علی.. مگه دوست نداشتی بری جشن.. مگه واسه خاطرش گریه نکردی؟

نمیدونم چرا بغض کردم..نمیدونم چی بود کی بود ولی یکی پاشو گذاشت  
بیخ گلوم..

امیر علی\_میدونی طاقت دیدن اشکات و ندارم..راه به راه گریه میکنی..

خیلی اروم بود..حرفاش صداس نگاهش حرکاتش..

بغضم ترکید..ولی بی صدا..چشمام خیس شد و مژه های بلند بدون ریلمم  
خیس شد..اشکی شد..

اشکام ریخت..امیر گفت گریه نکنم ولی چرا با شنیدن صداس ضعف کردم..  
\_دست خودم نیست..

امیر علی اروم زمزمه کرد\_میدونم..

ماشین نگه داشت..جلوی خونه بابا..جشن اینجا بود..

امیر ماشین و چند تا خونه جلوتر نگه داشت..

به روبرو خیره بود و من..دلهم هراسون..لرزون..

امیر علی\_برو..

برم؟ برم جشن؟ برم که دیگه جایی تو اون خونه بقول خودش جهنمی نداشته  
باشم؟ می ارزه؟

امیر علی\_برو..یه ساعت دیگه میام دنبالت..

یعنی..یعنی راضی شد..واقعا مشکلی نداشت با رفتن..اما..

پس خودش..؟

\_تو چی؟

امیر علی\_حتی فکرشم میخواد خفم کنه..

دستم رفت رو دستگیره. از یه طرف خوشحال بودم.. دلم میخواست برم جشن.. برم تو شادی فراز شرکت کنم. برم و از نزدیک توکت شلوار دامادی ببینمش.. برم و ببینم که میخنده و با خنده های توکا خوشه..

ولی اخه.. مگه من به خودم قول ندادم تا آخرش باشم؟ مگه نگفتم که اصلا و تحت هیچ شرایطی تنهاس نمیدارم؟ هیچ وقت.. هیچکس.. مگه نیومده بودم که دلشو بدست بیارم..؟

چرا الان دست و دلم میلرزه؟ چرا شوق رفتن ندارم..؟

چرا الان تو ذهنم میتونم خنده های فراز و حس کنم و شادیش و با توکا تصور کنم و بدون اینکه از نزدیک ببینمشون با یادشون ذوق کنم..؟

—من بی تو هیچ جا نمیرم..

امیر علی—برو غزل.. برو و بذاریه امشب و راحت بخوابم..

چشمام و بستم. مژه های خیسیم به زیر چشمام میخورد..

—من.. نمیخواستم اذیتت کنم.

امیر علی—نکردی..

نگاهش کردم.

—پس..؟

یه نگاه پر از دلخوری بهم انداخت.. پر از دلتنگی.

امیر علی—انقدر خری که نمیفهمی ناراحتیته که منو عذاب میده.. نخندیدنت..

صدام بغض گرفت و لرزید..

—برو امیر..

هنوزم نگاهم میکرد. دستش دراز شد و انگشت شصتش و کشید زیر چشمای  
خیسم..

\_ نمیخواهی بمونی؟ قول میدم ناراحت نشم..

دستم و گذاشتم رو دستش.. لمسش کردم.

\_ دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم.. ببخش امیر.. میدونستم اذیت میشی ولی  
اصرار کردم..

لباش به لبخند کمزنگی باز شد..

امیر علی\_ آگه میرفتی.. آگه امشب در این ماشین و باز میکردی.. به غزل بودندت  
شک میکردم..

ابروهام کشیده شد بهم.. نه از اخم.. از اشک.. اشک شوقی که بخاطر لحن  
اروم امیر داشتم..

امیر علی\_ پایه ای بریم یه جای توپ..؟ میخوام امشب هم به ما خوش  
بگذره.. حرفا دارم غزل.. میخوام امشب یکم حرف بزnm.. شاید سبک شم.. اروم  
شم..

\_ من واسه اروم کردن تو اینجام.. هر جا بری کنارتم..

ماشین و نگه داشت. اصلا حواسم نبود کی اومدیم و کجا اومدیم.

تمام مدت چشمام بسته بود و گوش سپرده بودم به یه موزیک اروم و عاشقانه..  
جای قشنگی بود. یه پارک دنج و خلوت و بلند و با کمی دقت فهمیدم همون  
پارکیه که روز عقدمون فراز آورده مون.

از یادآوری اون روز و ر\*ق\* صیدن دسته جمعیمون لبخند به لبم اومد.

امیر علی\_گرسنت نیست؟

\_چرا..خیلی.

امیر علی\_بریم یه چیزی بخوریم..

\_شام پختم..

امیر نگاهم کرد.اروم و مهربون و گفت\_چی؟

\_پلو میگو..

امیر علی\_اووم..عالیه..

\_ولی بوی سیب زمین سرخ شده های این مغازه ها داره میره رو مخم..

دستمو گرفت و رفتیم از اون مغازه کوچیک که بیشتر مینی پیتزا و سیب سرخ

شده داشت.یه بسته بزرگ سیب زمینی گرفتیم.

امیر سس ریخت روشونو و دوتا چنگال زد بهشون.

با خنده شیطونی چنگالا رو برداشتم و انداختم.

امیر با تعجب نگاهم کرد..

\_خودو ست دارم انگ شتامم سسی بشن و اونا رو هم بخورم..اصلا سیب

زمینی خوردن همه کیفش به اینکه با دست بخوری..

چند ثانیه نگاه کرد و یهو منو گرفت توب\*غ\*لش و سرش و چسبوند به سرمو

با خنده گفت\_دیوونه خودمی..

اروم قدم میزدیم و سیب زمینی میخوردیم و حرف نمیزدیم ولی به نگاه های

هم میخندیدیم.

سیبامون که تموم شد یکم..فقط یکم ته دلمون سیر شد.



امیر به جای دنج و خلوت و تاریک پیدا کرد. با بطری اب معدنی دستامون و شستیم و نشستیم رو چمنای کچل شده روی زمین.

امیر به یه درخت تکیه داد و من به یه نیمکت زنگ زده زرد رنگ.. زیر پاتو میتونستی ببینی.. خیلی بلند نبود مثل بام ولی ل\*ذ\*ت خودش و داشت.. قشنگ بود.

نگاهم به صورت خسته و اروم امیر بود. عجیبه برام که امشب چرا انقدر ارومه.. حتی خنده هامم اروم و ملیح شده بود. حرف نمیزد.. خیره به سیاهی آسمون بود. حس میکردم اینجا نیست. تو این لحظه تو این زمان تو این دنیا..

صدای غمگین و پر غمش که به دل منتظرم رسید.. دلم آشوب شد.. امیر علی\_شب بود.. تاریک بود.. تنها بودم.. خسته. صدای ضبط تا ته زیاد بود.. اینجوری بهتر بود.. ولی حتی با صدای بلند هم چیزی نمیشنیدم. دلم گرفته بود.. نه.. نه نگرفته بود.. دلم تنگ بود. دلتنگ بود. خوابم میومد ولی نمیخواستم بخوابم..

امیر علی\_هر وقت چشمامو میبستم.. هر وقت می خوابیدم همش خواب یه دختر میدیدم.. یه دختر زیبا تو لباس سفید عروس با یه تور بلند.. همه جا پر از مه بود و اون دختر رو اب ایستاده بود.. پشتش به من بود.. همیشه پشتش به من بود. خواستم برم جلو.. یه دفعه از دور یه نفر او مد.. یه مرد.. یه داماد.. یه پسر.. پسری که از همون فاصله دور با همون مه غلیظ هم میتونستم چشمای ابیش و تشخیص بدم.

دختره دستش و گذاشت تو دست پسره..

امیر بغض کرد.. صدایش لرزش داشت. دستاشو مشت کرده بود.

امیر علی\_پسر دست دختره رو آورد بالا و ب\*و\*سید.. دستش و ب\*و\*سید.. چشمای امیر بسته شد و با بسته شدنش یه قطره اشک از چشمش چکید.. بستم چشممو سریع بستم. نمیخواستم ببینم.. اشک امیر و تا حالا ندیده بودم الانم نمیخواستم ببینم.

امیر علی\_دوست ندا شتم بخوابم. هیچ وقت. چون تو خوابم همیشه اون دختر و پسر به من میخندیدن.. همه مردم جمع میشدن.. همشون رو اب بودن و فقط من روی یه تیکه سنگ ایستاده بودم. همه نگاهم میکردن و میخندیدن ولی من فقط مات خنده های دلربای اون دختر بودم.

دوست ندا شتم بخوابم. سرم درد میکرد.. چشمام میسوخت عصبی میشدم کلافه میشدم و به خودم که میومد هیچ چیز سالمی جلو دستم نبود.. فقط.. عکست توی دستم بود و یه بطری.. عکست توی دست چپم بود و بطری توی دست راستم..

انقدر تا خرخره میخوردم که یادم بره نیستی که فکر کنم هستی.. اون موقع تو بودی. کنارم بودی تو ب\*غ\*لم و من.. اروم میشدم. احساس امنیت میکردم.. عاشق اون لحظه های اروم بودم.

بهترین لحظه های عمرم بود. فکر اینکه عشقت تو ب\*غ\*لم خود ته نه یه غریبه.. خوب بود. اروم میکرد.

تو.. تو باید مال من میشدی. چون عشق من بودی چون میخواستمت.. چون چند سال بود که خواب شب و روزم بودی..

وقتی م\*س\*تی از سرم میپرید وقتی دیگه تو نبودی..هیچی یادم نبود جز..یه جفت چشم عسلی..که بدجور داغونم کرده بود.  
هر بار کارم به بیمارستان میکشید و رفتن زیر سرم..  
خسته شده بودم. خسته بودم غزل..از تو از اینکه نبودی از کاب\*و\*سات..

همه این مشکلات و عذابا مال سه ماه بود..سه ماه اولی که هر شب به خوردن اون زهر ماری میگذشت..بعد از خوردنشون یهو سر ازکوچه و خیابون در میاوردم..بار دیسکو گاهی هم خرابه ها..اکثر اوقات مانا پیدام میکرد.به خودم که میومدم میدیم نشستم تو یه خرابه و زل زدم به در و دیواراش..حوصله نداشتم حتی بلند شم..امیدی نداشتم.

روزی که خواستم قرص بخورم..شب تولدم بود..شبی که دخترا رفته بودن بیرون و میخواستن واسم جشن بگیرن..تو تموم سالهای گذشته توی تولدم تو بودی..قشنگ ترین هدیه ها از تو بود..حضورت نگاهت لبخندات میشد شیرین ترین لحظه واسم. حضورت میشد بهترین هدیه اون سال واسه من..ولی اون شب نبود.

امیر یه اه عمیق کشید و گفت\_شده غزل..شده تا حالا دلت بگیره..؟شده بلرزی..بترسی..بترسی واسه از دست دادن کل زندگیت..همه زندگیت غزل..؟  
من ترسیده بودم..چون همه زندگیمو از دست داده بودم.

عصبی که میشدم همه چیو میشکوندم و به خود بی غیرتم فحش میدادم که چرا گذاشتم بیفتی دست یه پسر غریبه..چرا جلوتو نگرفتم چرا نزدم تو گوشت

چرا نذر دیدمت حتی به ذهنم گذشت چرا نکشتمت.. چطور غیرتم گذاشت  
تنهات بذارم با یه پسر.. این بود که دیوونم میکرد. عذابم میداد..  
یهو داد زد.. که چه غلطی میکنه اون پسره با تو..  
دست کشید تو موهاش.

امیر علی.. اون موقع فقط داد میزدم که غزل غلط میکنه.. غلط میکنه کاری بکنه  
غلط میکنه نگاهش کنه بخنده دستشو بگیره باهاش خوش باشه.. غلط میکنه..  
اخ اخ.. چی کشیدم.. چی بروزم آوردی غزل.  
هیچی ازم نموند.. نابود شدم. به معنای واقعی نابود شدم.

امیر علی.. مانا و اناهیتا وقتشونو گذاشته بودن واسه کمک به من.. آگه نبودن آگه  
دستمو نمیگرفتن آگه نجاتم نمیدادن..

سرش و تکون داد و گفت.. حالم که بهتر شد وقتی م\*ش\*ر\*و\*ب\* و قطع کردم  
و به جاش ورزش و گذاشتم وقتی به اجبار دکترم برنامه عوض شد مانا با  
کمک یکی از دوستای باباش که مدیر دانشگاه بود کمکم کردن و شروع کردم  
به درس خوندن.. اولش سخت بود ولی شدنی بود سخت بود بعد از یه مدت  
بستری شدن توی اسایشگاه که هیچیت نبود فقط منتظر بودی یهو بیای بشینی  
پشت میز و صندلی و شروع کنی درس خوندن..

همه وقتم و پر کرده بودم با درس و درس هیچ زمانی و واسه تفریح نداشته  
بود.. واحدام سنگین بودن و سرم شلوغ..

تحت نظر روانپزشک و روانشناس بودم. درسته رو پا شده بودم ولی هنوزم  
خواب میدیم.. خواب که نه کاب\*و\*س..

بازم دکترم برنامه هامو و دارو هامو عوض کرد.. ورزش و تفریح بیشتر سفر..

نمیتونم محبتای ما نا و حمایتای خانوادش و انکار کنم.. اناهی تا و حتی مارتین.. کنارم بودن.. همیشه بودن.

حالم بهتر شده بود.. در واقع جسمم عالی بود ولی روحم افتضاح..  
واسه اینکه اذیتشون نکنم.. واسه اینکه فکر نکنن که زحمتاشون باد فنا بوده  
واسه اینکه از حس سربار بودن متنفر بودم سعی کردم خوب نشون بدم. عادی  
باشم ولی تا کی.. چقد. کاب\* و\*سام خاطراتت عذابم میداد.

حالم از هرچی دختر بود بهم میخورد. ازت متنفر شده بودم.. به هم شک داشتم  
نمیتونستم اعتماد کنم. خیلی سعی کردم فراموشت کنم.. دکترم ازم خواست  
واسه فراموش کردن جایگزین بذارم.. خیلی سعی کردم جای تو یه دختر وارد  
زندگیم کنم ولی هرکس میومد به یه هفته نمیکشید.. دووم نمیآورد.. نه من نه  
اون.

بعد از ۴ سال ارومتر بودم ولی خودمم نمیدونستم تبدیل شدم به اتیش زیر  
خاکستر.. نمیدونستم که محتاج یه فوتم.. یه هوا تا شعله بکشم و بازم بشم روز  
از نو.. روزی از نو.

نمیخواستم دیگه هیچ وقت پیام ایران. نمیخواستم پیام و از نزدیک خوشی و  
زندگیت و بینم.

هیچ وقت هیچی ازت نشنیدم.. نه کسی گفت نه پرسیدم.  
ولی یه شب.. یه شب که باز فکر گذشته ها بودم یه خواب دیدم.. خوابی که  
متفاوت بود با تمام خوابای این چهار سال..  
یه کاب\* و\*س ترسناک.

یه بلندی بود.. خیلی بلند پر از سنگای بزرگ. همه جا مه بود... دره بود.. عمیق.. صدای اب میومد.. صدای گریه.. گریه های ریزیه دختر..

یه دختر نشسته بود.. بازم پشتش به من بود.. یه دختر با لباسای سیاه.. موهاش باز بود و باد تکونش میداد.. دستاش صورتش و پوشونده بود و گریه میکرد.. اروم و ریز ریز.

دلَم از گریه هاش گرفت از هق هقش..

رفتم جلوتر. همه جا مه بود و چیزی واضح نبود..

جلوتر که رفتم دیدم اون دختر نشسته بالاسر یه قبر. گریه میکرد.. مه بود و تصویر روی قبر و نمیدیدم..

اروم صدا زدم\_خانم..

ته دلَم با اون دختر نزدیکی زیادی احساس میکردم.. صداش زدم.

\_خانم..

مه کمتر شد.. تصویر واضح.. دستم لرزید.. تنم لرزید.

خودم بودم.. من بودم..

دستمو گذاشتم رو شونه دختره..

با گریه برگشت..

غزل بود. غزل بود گریه میکرد.. صدام زد.. گریه کرد و گفت\_امیر.. طاها

مرد.. طاها رفت.. تنهام.. امیر تنهام.

خیس عرق از خواب پریدم.. هیچی از معنی خواب نمیفهمیدم.

ولی از اون شب به بعد.. دلَم اروم و قرار ندا شت. اولین خواب متفاوتی بود که تو این ۴ سال دیدم.. دلشوره داشتم.. نمیتونستم طاقت بیارم..

وقتی تصمیم گرفتم پیام ایران اناهیتا خیلی خوشحال شد ولی مانا نه..

حرفی نزد ولی خوشحالم نشد.. همراهمون اومد..

امیر علی\_ اصلا نمیدونستم طاها مرده.. خیلی خودخواهم اگه بگم از خبر مردنش خندیدم؟

نگاهم کرد.. تو تمام این مدتیکه حرف میزد خیره بود به روبرو.. یه جایی تو سیاهی شب و اصلا حواسش به من و حرفاش نبود.

منم حواسم نبود.. حواسم نبود که به پهنای صورتم دارم اشک میریزم.

چشمای اشکیمو که دید دستش و دراز کرد که برم پیشش..

خزیدم تو آغ\*و\*شش سرم و گذاشتم رو سیش و گریه کردم..

امیر علی\_ تو دیگه چرا دیوونه؟

\_ ببخشید امیر.. ببخشید.. مسبب همه عذابات منم.. به جون خودم به روح

ما مانم نمیخواستم خردت کنم نمیخواستم عذابت بدم.. من هیچی

نمیدونستم.. امیر من فقط.. فقط میخواستم اونو از مرگ نجات بدم.. میخواستم

بهبش زندگی بدم..

امیر علی\_ عمر دست ما نیست غزل..

\_ میدونم.. میدونم امیر ولی من موقعیت بدی داشتم.. انتخابم فقط تو چند

ساعت بود.. من از عذاب وجدان میترسیدم.. اینکه با جواب منفی من همون

شش ماهم دووم نیاره.. من میخواستم کمکش کنم.

دستش و نوازش گونه روی موهام کشید.. تازه فهمیدم شالم افتاده..

امیر علی\_ اروم باش.. گریه نکن.

\_امیر بخدا قول میدم تا پای جونم کمکت کنم.. قسم میخورم جبران کنم..  
لبخند تلخی زد و گفت\_ تو چرا میخوای انقدر به همه کمک کنی؟ غزل من  
نمیخوام این جمله رو ازت بشنوم.. اگه از همون اول به جای گفتن جبران  
میکنم فقط به کلام میگفتی از اول عاشقت بودم فقط میگفتی نتونستم از  
عشقت بگذرم فقط میگفتی تو تمام این ۴ سال منم به یادت بودم واسم قشنگ  
تر بود.. جبران کردن تو دردی و دوا نمیکنه.. سالهای درداور منو عوض نمیکنه.  
با تعجبی نگاهش کردم..

\_ام.. امیر من.. تو خودت میدونی که چقد..

امیر علی اروم بود.. امشب کلا اروم بود و عجیب.. خنده هاش و نگاهش  
لحنش..

امیر علی.. میدونم و واسه همینم میخوام بگم.. غزل اگه یه وقتی تند  
شدم.. قاطی کردم عصبی شدم بی منطق شدم حتی اگه زدم.. بخدا واسه  
عذابت نیست.. من.. دست خودم نیست.. نمیخوام.. نمیخوام گریه کنی.. بخدا  
گریه هات روانیم میکنه.. ولی..

دست کشید تو موهاش و گفت\_ نمیدونم چمه.. چه مرگمه وقتی اون حرفا رو  
بهت میزنم وقتی عذابت میدم وقتی حرص میخوری وقتی گریه میکنی.. اولش  
ل\*د\*ت میبرم.. حالم خوب میشه ولی بعدش.. اخ خدا.. غزل تو بگو چمه؟ من  
چی شدم؟ بگو چکار کنم؟

دلَم کباب بود.. آشوب بود براش..

با دستام صورتمش و قاب گرفتم.. تو چشمات زل زدم.

\_میدونی چقد امشب خوشحالم که نرفتم جشن فراز..



نگاهم کرد.. شاید پر از سوال..

\_حس میکنم امشب.. از هر شب دیگه ای بهم نزدیک تریم.. محرمتریم.. وقتی

کنارتم.. هیچی از دنیا نمیخوام.

یه لبخند اروم نشست رو لبش..

منو کشید تو آغ\*و\*شش و گفت\_ همه این دردا.. از نبود تو بود.. از غصه تو.. از

غم نبودت..

افسون\_ یعنی الان همه چی ارومه؟

\_ اینطور به نظر میاد.. تو این دوهفته هیچ تنشی نداشتیم. خیلی ارومتر

شده.. بحث نکردیم. شبا راحت می خواب در صورتیکه قبلا بعضی شبا تو

خواب حرف میزد واضح نبود چی میگه ولی ناله میکرد و صورتش خیس عرق

میشد.. الان خداروشکر راحت میخوابه.

افسون\_ حتما تاثیر همون حرف زدنت.. خب شد که حرف دلشو بهت گفت

و خودش و خالی کرد. این یعنی اینکه بهت اعتماد کرده و خودشم دیگه خسته

شده.. حداقل یه خوبی داشت نیومدنت ..

به قیافه اخمو افسون خندیدم..

\_ خودت میدونی چقد دلم میخواست تو اون جشن باشم.. فراز و توکا هر

کدومشون جداگانه واسه من عزیزن. بخدا حتی به ذهنم رسید یواشکی پیام

ولی.. اصلا نتونستم. خودش منو رسوند در خونه بابا ولی.. باورت همیشه افسون

دیگه دلم جشن نمیخواست.. اینکه بخوام تنهاتش بذارم و خودم تنهایی برم

جشن و بگم و بخندم بر\*ق\*صم در حالیکه امیر و با هزار جور فکر و خیال  
ول کنم اصلا راضیم نمیکرد.. حالا که میبینم واقعا بهترین کارو کردم.

سرم و گذاشتم رو شونه افسون و گفتم\_واقعا شب خوبی بود.. پر از  
ارامش.. هنوزم دارم حسش میکنم..

افسون\_اه.. گمشو از جلو روی نحسم.. چه واسه خودشم پروانه ای میشه.. اخه  
تو و اون شوهر سادیس میتو چه به این غلطا..

خندیدم با مشت زدم تو بازوش.. دیوونه.. میدونستم شوخی میکنه.. میدونستم  
خودش امیر علی و خیلی دوست داره..

نگاهم کشید به امیر علی.. خیلی شیک و مردونه نشسته بود کنار مهرداد و  
شوهر ابجی غزاله که در واقع عموش بود و با هم صحبت میکردن.

یه لحظه از ذهنم گذشت عمو و برادرزاده با هم باجناق شدن..

ام شب خونه ابجی غزاله دعوت بودیم.. شب خوبی بود.. مخصوصا که ارین  
هم بودش.. دلم براش تنگ شده بود.. وقتی دیدمش دلم پر کشید براش که برم

و محکم صورتش و بب\*و\*سم اما جلوی امیر علی نمیخواستم.. نباید باز  
حساس میشد.. ولی توی اشپزخونه که گیرش اوردم از سر و کولش رفتم

بالا.. از من کوچیکتر بود ولی هیکلش دوبرابر بود.. کلی قربون صدقه خودش  
و هیکل ورزشیش و سر کچلش رفتم.. اونم کلی کیف میکرد و خاله جون خاله

جون بهم میبست..

ده روزی از اون شب نامزدی فراز میگذره.. با هزار بدبختی و مکافات تونستم از  
دل فراز دربیارم.. هرچند که هنوزم از دست امیر علی کفریه و میگه تا یه مدت

نمیتونم ببینمش وگرنه اصلا نمیتونم جلوی مشتمو بگیرم..

توکا ولی درک میکنه و با حرفاش ارومم میکنه.. میدونه و میگه مطمئنم که امیر خوب میشه. سعی میکنه با حرفاش امیر و تو ذهن من عالی و خوب جلوه کنه.. میدونه ادما گاهی وقتا ناجور کم میارن.. میدونه نیاز دارن به همدلی به تایید به اینکه یکی بگه اره ارزشش و داره.. توکا با حرفاش بهم امید میده و میگه باید صبور باشم میگه یه روزی بالاخره جواب این صبرت و میگیری..

تو این مدت هم اخلاق امیر خوب شده.. حس میکنم با حرف زدن واسه من باری از رو دوشش برداشته شده.. هر چی که بود عالی بود..

بعد از شام خونه ابجی غزاله یکم پیاده روی کردیم تا خونه بابا. امیر واسه امشب ماشینشو به یکی از دوستاش قرض داده بود و وقتی هم که گفتم ماشین من هست خیلی بی تفاوت گفت\_لازم نیست.. با اژانس میریم.

منم دیگه پی اش و نگرفتم.. شاید دوست نداشت یا فکر میکرد ممکنه من سرش منت بذارم.

رفتیم پیش بابا و فرانک. دور هم نشستیم و چای زعفران فرانک و با نقلای هل دار خوردیم.. حسابی چسبید. امیر علی اون شب انقد حالش خوب بود که سر به سر بابا و فرانک میذاشت.. بابا رو میخندوند و حرص فرانک و در میاورد..

قرار شد که ما هم یه شب همه رو دعوت کنیم خونمون هم یه دور همی و هم پاگشای فراز و توکا.

خوب شدن امیر اخلاق و رفتارش تاثیر زیادی روی زندگیمن گذاشته. با دکترش صحبت کردم خیلی امیدوارم کرده ولی بهم اینم گوشزد کرد که اون حتما باید درمان بشه. این آرامش شاید موقتی باشه شاید بازم با یه تلنگر دوباره

از هم بپاشه. اون باید خودش و روحیه از دست رفتشو بسازهو و من میخوام تلاشمو کنم که امیر و از نو بسازم..میخوام بشه مثل اول..همون امیری که با دیدنش تمام سلولای تنم داغ میکردن. امیری که نگاهش حرفاش حرکاتش ازشون عشق میبارید..نگاهش پر از آرامش و محبت بود. دوست دارم دوباره برگردیم به اون روزا..دوست دارم باز به عاشقانه داشته باشم..روزای خوش میخوام..عجیب این روزا..دلم به زندگی اروم میخواد..بی صدا..بی تنش.

دلم لک زده برای یک عاشقانه آرام  
که سرم را بگذاری روی سینه ات  
و بگذاری گله کنم..

از تمام دردها..از تمام غصه ها..از غم شبهای نبودت  
و بگذاری یک دل سیر گریه کنم..از غم نبودت..  
ظرف لازانیا رو گذاشتم توفرو درجشو تنظیم کردم.  
ا شپزخونه رو جمع و جور کردم..البته من حین غذا پختن معمولاً تمیز کاریمو  
انجام میدم روی کابینتارو خلوت میکنم نمیدارم دورم خیلی شلوغ بشه.  
ظرفارو شستم و روی اپنود ستمال کشیدم.روی زمین چند جا سس ریخته  
بود. کفو تی کشیدم.

از اشپزخونه که اوادم بیرونخودم و شوت کردم تو حموم..  
یه دوش دلچسب و آرامش بخش..

موهامو موس کشیدم و به تنم لوسیون زدم..خیلی خوشبو بود.  
یه پیراهن بلند قرمز و استین حلقه ای پوشیدم.بلندی لباس تا بالای مچ پاهام  
بود ولی دوتا چاک بلند ب\*غ\*لای پاهام تارونم داشت.

کمرش باریک بود و واقعا تو تن چشمگیر بود.

موهامو باز گذاشتم. نرم کننده به دست و صورتتم زدم..یه رژلب قرمز به لبهام کشیدم و مداد تو چشمای عسلیم..عطر خوشبویی به دستام زدم و کف دستمو بین موهام کشیدم.

صندلای راحت و قرمزمو پوشیدم. با پاهای سفیدم در تضاد قشنگی بود..هنوز داشتم تو اینه به خودم نگاه میکردمو با موهام ور میرفتم که زنگ در و زدن. حتما امیره..

از تو چشمیه در نگاهش کردم..بههم چشمک زد..پسره دیوونه.

در و باز کردم ولی به جای امیر یه دسته گل از رزای قرمز جلو روم دیدم.

امیر علی\_ تقدیم با عشق به خوشگل ترین همسر دنیا از طرف عاشق ترین شوهر دنیا..

با لبخند گلا رو ازش گرفتم..بو کشیدم..

اومد تو و درو بست.

شیطون نگاهم کرد و گفت\_ خانم قرمز پوش..الانم که با گلا قاطی

شدی..بیخشید خانما..گل منو ندیدید؟؟

زل زدم بهش و یه دفعه زدم زیر خنده..

اول اونم با خنده نگاهم کرد..

امیر علی\_چته تو؟

با خنده گفتم\_وای امیر..اصلا بهت نمیاد..وای خدا.

یکی زد تو سرم و گفت\_بسکه بی لیاقتی..

داشت میرفت تو اتاق که جلو راهشو گرفتم..

خیره شدم تو چشماش و با لبخند قشنگی گفتم\_ خیلی قشنگن..

یه دستش و حلقه کرد دور کمرمو گفت\_ نه به قشنگیه تو..

سرم و گذاشتم رو سینش.. صدای طپش منظم قلبش خیالمو راحت میکرد که هست که زند ست.. کنارمه.. نفس میکشه.. چقد خوبه که هست و من گرمای تنش و از این نزدیکی احساس میکنم.. چقد خوبه که آغ\* و شش بهم این امنیت و میده که باعث بشه چشممو ببندم و از ته دل از خدا بخوام حال همه عاشقا خوب باشه..

من میفهمیدم مزه رسیدن به کسی که دو سش داری و واسه دشتش بال بال

میزنی چه جوریه.. میدونم چه شیرینی داره و چقد ارومتم میکنه..

امیر روی موهاموب\* و سید و گفت\_ چه استقبال گرمی بود..

نگاهش کردم و با لبخند گفتم\_ تا لباساتو عوض کنی نهار امادست..

گلا رو شاخه شاخه کردم و گذاشتم تو گلدون پایه بلند و کریستال روی میز

سفید توی نشیمن.. قرمزی گلا و سفیدی فضا با هم در جنگ بودن.

میز نهار و چیدم و امیر و صدا زدم.

شلوارک مشکی و طوسی و زیر پوش جذب و کبریتی مشکی.. دست و روشو و

موهاشو شسته بود و حوله کوچیکی دور گردنش بود..

امیر علی\_ بهبه.. غزل خانم چی کرده.. امیر و دیوونه کرده.. بابا راضی به زحمتتون

نبودیم اولمه بودیم دو دقیقه خودتونو ببینیم.. همش تو اشپزخونه بودین.

خندیدمو گفتم\_ وظیفست قربان.. ایسالله منم میام خونتون جبران میکنی..

امیر علی\_اوه اوه..معذرت میخوام ولی خانم من نمیذاره به دختر خوشگل و تنها رو تو خونه راه بدم.

اخم مصنوعی کردم و گفتم\_خانمت بیخود کرد..منو باید راه بدی..  
خندید و گفت\_صندلیت و بیار اینجا..

بلند شدمو صندلیمو کشیدم کنار امیر و نشستم کنارش..  
یه تیکه لازانیا گذاشت تو ظرفش.خیره شد بهش و گفت\_تا حالا لازانیا درست نکردی..نه؟

به لازانیای وارفته تو ظرف نگاه کردم..همه ذوقم ته کشید.  
با لحن مظلومی گفتم\_هر چی گفته بودو انجام دادم..

امیر علی\_کی؟  
\_مامانت.

یه دفعه قهقهه بلندی زد و گفت\_دختر تو نمیدونی نباید از مادر شوهرت تو مسائل اشپزی کمک بگیری؟خو همین میشه دیگه..  
با تعجب نگاهش کردم..

\_واقعا..؟

در حالیکه هی سعی میکرد جلو خندش و بگیریه ولی باز میزد زیر خنده  
گفت\_نمی دونستی؟

چشمام و گرد کردم و گفتم\_اچه اعظم جون..

یه دفعه منو کشید تو ب\*غ\*لش و گفت\_نکن چ شمات اینجوری..الان تورو  
به جای این لازانیای زشت میخورم..

و شروع کرد قلقلک دادن من...

با خنده و صورت سرخ شده خودم و از ب\*غ\*لش کشیدم بیرون...

\_یعنی مامانت.. عمدی این کارو کرد.

امیر علی\_گیج میزنیا غزل..اخه به مامان من میاد اهل این مادر شوهر بازیا

باشه؟ ولی اخه مسئله اینجاست که از بد کسی کمک گرفتی..مامان من تو

عمرش فقط یه بار لازانیا درست کرد اونم از زیر سوخته بود از رو نیخته..

یه دفعه پتی زدم زیر خنده..مارو باش با کی رفتیم سیزده بدر..

همچنین بد نشده بود فقط یکم پنیرش کم بود چون بهم دیگه خوب نجسیده

بودن.

پاهامو انداختم رو پای امیر..خب چیه دوست داشتم اونم که بدش نیومد..

بعد از نهار..خواستم میز و جمع کنم که دستمو کشید و بردم تو سالن..

خودش پهن شد رو کاناپه و منم نشستم رو پاش..

\_میذاشتی میز و جمع کنم..

امیر علی\_ولش کن..حوصله ندارم.خوابم میاد.

\_من به خواب تو چکار دارم..؟

با دست زد زیر چونمو گفت\_اخه من بی تو خوابم میبره وروجک..

اومدم جوابش و بدم صدای زنگ گوشیش اومد..

امیر علی\_غزل پاشو بین گوشیم کجاست..فکر کنم تو کتمه..

بلند شدم و رفتم و از تو جیب کتس گوشیش برداشتم ولی همون موقع دستم

خورد به یه چیزی ته جیش..درش اوردم.یه جعبه مخمل سورمه ای.



اولش با لبخند نگاه به اون جعبه م\*س\*تطیل شکل انداختم..ولی اگه مال منه..پس چرا بهم ندادش؟

دستم لرزید..حتی جرات نداشتم ببینم توش چیه؟ من میترسیدم..از اینکه مال من نباشه.

اه خفه شو غزل..نمیبینیش..رفتاراشو..محب تاشو..نکنه..بخواد ازم دل بکنه..خسته نشده باشه..

امیر علی\_رفتی گوشه بیاری یا بسازی..؟

صداش از پشت سرم بود ولی من نه نگاهم از اون جعبه گرفتم نه تونستم تکونی به خودم بدم..

نفسای داغش حضور گرمش سایه انداختن تن مردونه اش رو کنارم حس کردم..

نمیتونستم تکون بخورم..

امیر علی\_به من شک کردی خانم؟

نا خواسته یه قطره اشک از چشمم چکید..

صداش اروم و دل نواز بود.

امیر علی\_به من که جون میدم برات..؟

چشمامو بستم..

امیر علی\_تویی که حاضرم واسه نگه داشتنت همه زندگیمو به حراج بذارم..

کنترل قلبم دست خودم نبود..تند و گرم..

دستاش روی شکمم احساس کردم و صدای گرم و گیراشو کنار گوشم..

امیر علی\_ چکار کردی با من که هیچ دختری جز تو به چشمم نییاد..؟

برگشتم سمتش.. با سرعت نور.. زل زدم تو چشماش..

بغض داشتم.. ولی نه از غم و غصه.. از شادی داشتن امیر..

\_ الان که هستی میفهمم خوشبختی یعنی چی..

اشک چکیدمو با سر انگشتمش گرفتم.. سرمو گذاشتم رو سینش.. خدایا من

دوسش دارم.. من این مرد خوش اخلاق دیروز و بد اخلاق امروزو دوست

دارم.. بهت گفته بودم خدا؟ که از ته دل میخوامش.. که پای همه پیش

وایسامم..؟

و یه چیز یی ته دلم تکون خورد و یه صدایی تو سرم اکو شد.. پای همه

چی..؟ مطمئنی؟

جعبه رو از دستم کشید.. همونجور که تو ب\*غ\*ش بودم سردی یه جسم

فلزی و دور گردنم حس کردم و ب\*و\*سه ای داغ و اروم کنارش..

سرم و از رو سینش برداشتم و نگاهم افتاد به برق گردن بند طلا سفید کوتاهی با

یه پلاک مربع شکل.. دور تا دور مربع پر از نگینای براق بود.

ولی قشنگی اون پلاک به طرح داخلش بود.. اسم غزل و امیر علی به هم

پیچیده بود و یه مدل خیلی قشنگ درست کرده بود.

امیر علی\_ به جای اونیکی که..

دست کشید تو موهاش و گفت\_ دیگه فقط اینو بنداز گردنت..

مهربونترین لحن و نگاهمو پاشیدم تو صورتش..

\_ این همه محبت و کجا قایم کرده بودی تا الان..؟

خندیدم.. خندیدم.. دست انداخت زیر پاهامو بلندم کرد..

کنار گوشش در حالیکه دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم گفتم\_ دوست دارم مرد بداخلاق من..

گودی گردنموب\*و\*سید..بردم تو اتاق و با پاش در و بست...

فکر کنم سه ربعی چرت زدم..چشم که باز کردم امیر کنارم خوابیده بود.یه دستش زیر سرش بود و اون یکی ولو شده بود یه وری..

با لبخند چشمامو زومش کرده بود.چقد دلم واسه این پسر میزنه..چقد می خوامش..چرا انقد واسم عزیز شده که حاضرم واسه داشتتش بودنش نگه داشتتش همه کاری بکنم..

نگاهم به چشمای تخس و شیطونش بود که تو خواب هم همون حالت خودشو حفظ کرده بود..فقط خدا میدونست که این پسر چقد منو حرص داده تا الان..ولی بازم فقط همون خدا میدونه که من دیوونه همون چشمای تخس و شیطونم..

خوبم..حالم خیلی خوبه.شوهرم امیرم مردی که سالها واسه رسیدن بهش صبر کردم الان اینجا و کنار من با آرامش خوابیده و نفسای اروم و منظمش شده قشنگ ترین بهونه زندگیم..

گاهی با خودم میگم یعنی عزیز تر از امیر علی هم کسی واسه من هست؟

هیچ وقت هیچ کس نمی تونه واسم مهم تر از امیر باشه..هیچ وقت.

نیم ساعتی میشد که زل زده بودم بهش.خسته شدم کاشکی بیدار شه.

رفتم نزدیکتر و دستمو زدم زیر چونمو با چشمای بسته زل زدم بهش. بو کشیدم  
عطر تشو.. اووم.. خودشه.. بوی عطرش و عطر تش هوایم میکنه.. دستمو  
کشیدم رو سینش.. اروم حرکتش دادم.

تکونای نرم دستم رو سینش حالت شیطنت داشت.. اه.. بیدار شو دیگه خواب  
الو..

حرکت دستم تبدیل شد به حرکت سرانگشتم روی خط پهلوهاش. حس کردم  
تکون خورد.. خنده اومد رو لبم.. بیدار شو پسر..

بلند شدم نشستم.. امتداد موهای بلندممیخورد به تش.. روی سینهش شکلای  
نامفهوم کشیدم. حس کردم خندیدم.

امیر علی\_ نکن.

بی صدا خندیدم..

روی سینش با انگشتم نوشتم\_ امیر علی..

امیر علی با خنده گفتم\_ بله؟

زدم زیر خنده.. با صدای بلند..

چشماشو باز کرد و با لبای کش اومده گفت\_ چی میخوای؟

سعی کردم چشمامو مثل گربه های اشرافی کنم.. یه پیشی مظلوم و ملوس..

\_ ب\*غ\*ل..

ابوهاش شیطونی رفتن بالا.. یه دفعه اخم کرد و گفت\_ حوصلتو ندارم غزل..

متعجب نگاهش کردم.

امیر علی\_ چیه؟ خستم. بگیر بخواب.

هنوزم نگاهم پر از ناباوری و تعجب بود. ولی بغض هم داشت بهم اضافه  
میشد.

روشو ازم گرفت و به پهلو شد. واقعا نفسم بند اومد..

چی میگفت؟ پسم زد..؟

یکم خودم و ک شیدم عقب که یهو برگشت و دست انداخت دور گردنم و منو  
بزور کشوند تو ب\*غ\*لش..

امیر علی\_ کجا خانم؟ پسر مردم و هوایی کردی میخوای در بری؟

یکی زدم تو سینش و گفتم\_ خیلی بدی.. دلمو شکوندی..

امیر علی\_ اخی.. خدا منو بکشه که دل این خانمو شکوندم.. بده ب\*و\*سش  
کنم تا خوب شه؟

با مهربونی زل زدم تو چشماشو و گفتم\_ امیر؟ دیگه اذیتم نکن.. الان خیلی  
خوبی.

نگاهش رنگ غم گرفت.. یه نفس عمیق کشید.

امیر علی\_ به جون خودت که نمیخوام هیچ وقت اذیتت کنم. غزل.. من کنار تو  
خوبم.. باور کن.

\_میدونم..

منو به خودش فشرد و چشماشو بست.

اون لحظه پر از حسای خوب بودم.. عالی بودم. دیگه به بداخلاقیا شک کردنا  
اذیتاش داد و بیداد و تهمتاش فکر نمیکردم. اون لحظه من واقعا خوشبخت  
بودم.

\_امیر..ب\*و\*سم کن دیگه؟

نگاهم کرد.با خنده شیطونی و گفت\_کجا رو؟

صورتمو گرفتم طرفشو گفتم\_لپمو..

به خودم که اوادم حس کردم یه تیکه از لپم کنده شد.

با جیغ و هول و کشیدن موهاش از دستش فرار کرد..م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه روانی.

اومد بیفته دنبالم که گوشیش زنگ خورد و نشست رو تخت..یه چشمک زد و

گوشیش و برداشت ولی با اخم ریجکتش کرد..دوباره زنگ خورد و با اخم

غلیظی گوشیش و خاموش کرد و پرتش کرد روی عسلی کنار تخت..

عصبی بود..دست کشید تو موهاشو همون شکلی نگهشون داشت.کی بود

مگه..؟

\_امیر؟

با اخم نگاهم کرد..حواسش به من نبود..بلند شد و باد ستای مشت شده از

اتاق زد بیرون.

زل زدم به گوشیش.

صدای شر شراب از حمام اومد ولی با یاد قیافه عصبیه امیر جرات نکردم

حتی یه قدم سمتش برم که ببینم کی بود که با تماسش اینجوری بهمش

ریخت..

همون موقع صدای زنگ تلفن خونه اومد.

امیر گوشی جدید خریده بود.اونو که زد ترکوندش..یه تلفتن از این مدل

قدیمیای سلطنتی سفید و طلایی خرید..دوسش داشتم.

گوشی و چسبوندم به گوشم و گفتم\_بله..؟

صدای شاد مرد جوونی پیچید تو گوشی..

\_سلام عزیزم.

اصلا واسم آشنا نبود.

\_شما؟

\_نمی شناسی گلم..

اخم نشست بین ابرو هام.. کیه که من نمیشناسمش ولی..

\_مزاحم نشید اقا..

اوادم قطع کنم که با صدایی تقریبا جدی گفت\_ تو قطع نمیکنی..

\_از کجا انقد مطمئنی؟

اینبار صداش رنگ خنده گرفت و گفت\_ از اونجا که قطع نکردی..

عصبی شدم. یه خفه شو زیر لبی گفتم و گوشی و محکم کوبیدم رو تلفن.

یعنی کی بود؟ من نمی شناختمش ولی انگار اون منو می شناخت. شایدم مزاحم

بود داشت مسخره میکرد.. دیوونه.

امیر علی\_ کی بود؟

با شنیدن صداش از جام پریدم و برگشتم سمتش..

یه حوله دور کمرش بسته بود و یه حوله کوچیک هم روی موهای نمداش

بود.. صورتش خیس قطران اب بودگره بین ابرو هاش هم که طبق معمول ترس

انداخته بود به جون من..

ترسیده بودم. حس میکردم همه اون عزیزم و گلما رو از تو تلفن شنیده..

\_کی.. کی بود؟

حس کردم داره با کنایه حرف میزنه..  
امیر علی\_همون آقایی که مزاحم شده بود.  
پس فهمیده بود..اه..خو من چه میدونم؟  
سعی کگردم عادی باشم و ترس به دلم راه ندم..  
رفتم سمت اشپزخونه و گفتم\_خودت داری میگی مزاحم..  
خودم و انداختم تو اشپزخونه و نفس حبس شدمو ازاد کردم..چشمامو بستم و  
دستموبند کردم به سینک ظرفشویی و نفسای عمیق کشیدم..جلوی روی امیر  
..عادی نفس کشیدن سخته..  
امیر علی\_قبلا هم زنگ زده بود..  
وای خدا..عجب گیری هم داده..برگشتم سمتش..هرچند که بازم با شنیدن تن  
صداش ترس و ریخت تو وجودم..  
با لحنی که هم ملایم بود و هم ترسیده و هم اینکه نمیخواستم دیگه کشش بده  
گفتم\_وای امیر..نه به خدا..یه مزاحم بود که داشت چرت و پرت میگفت منم  
سریع قطعش کردم.  
امیر خیره خیره نگاهم میکرد.حس میکردم نفساش عادی نیست..یه جوری  
بود.  
سعی میکرد خودش و اروم نشون بده ولی من فهمیده بودم حالش مثل تو اتاق  
نیست..  
یه پوزخند زد و گفت\_یه اب قند بخور..رنگت خیلی پریده..روشو گرفت و  
رفت بیرون.  
با رفتنش حس کردم واقعا زیر پام خالی شده..چکار کنم من..؟



ظرفای روی میز و جمع کردم. غذاهای اضافی و روشونو سلفون کشیدم و گذاشتم تو یخچال.

از اشپزخونه اومدم بیرون و نگاهم خورد به تلفن. واقعا کی بود؟ هر کی بود یه روانی بود که نداشت حال خوشمون.. خوش بمونه..

رفتم تو اتاق.. امیر داشت دکمه های بلوزش و مییست..

اروم رفتم و از پشت دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو چسبوندم بهش.. دستاش از حرکت ایستاد. صداش اروم شده بود..

امیر علی\_بینمت؟

حلقه دستامو شل کردم که بتونه برگرده. نگاهم کرد.. یه لبخند کم رنگ رو لبش نشست.

نگاهمو ازش گرفتم و اروم دکمه های بلوز قهوه ایشو بستم..

بدون نگاه کردن بهش گفتم\_باور میکنی حرفامو دیگه.. نه؟

دستم رو آخرین دکمه بود که دستش نشست رو دستم..

نگاهش کردم.. چشم تو چشم.

امیر علی\_همه سعیم.. اعتماد دوباره به تو..

دستم از روی آخرین دکمه برداشتم.. یه قدم رفتم عقب.. نگاهم و گرفتم.. هنوز

اعتماد نکرده..؟

امیر علی\_غزل.. می خوام باورت کنم.. یعنی.. دارم باور می کنم.

خوب بود؟ اره خب.. خوب بود دیگه. داره باور میکنه.

یه قدم رفتم جلو.. داره اعتماد میکنه.. میشنوی غزل. اخم نکن.. داره اعتماد میکنه.. لبخند زدم.

امیر علی\_ اخریم ببند..

اخیرین دکمه هم بستم.. خوبه که داره باور میکنه.

\_منو میرسونی..؟

امیر علی\_ کجا؟

\_میخوام برم پیش اعظم جون.. صبح که باهاش حرف میزدم دلخور بود که چرا نمیریم پیشش. تو هم کارت تموم شد بیا.

اومد جلو پیشونیموب\* و\*سید و گفت\_علاوه بر یه زن خوب.. عروس نازی هم هستی..

\*\*\*\*\*

دوش گرفتم و سریع اومدم بیرون. یه شلوار جین دمپا دار سورمه ای و بلوز استین کوتاه سفید پوشیدم. یه مانتو شل و ول مشکی پوشیدم و شال سورمه ای رو موهای جمع شدم کشیدم. کرم مرطوب کننده زدم و یه مداد پرنگ هم تو چشمم کشیدم.

یه نگاه به صورتم انداختم.. اجزای صورتم خوب بود.. همه خیلی عالی نبودن ولی خوب بودن ترکیب قشنگی درست میکردن اما شاخصه صورتم چشمای عسلی کشیدم بود.. چشمایی که بقول امیر دیوونش کرده بودن..

امیر علی\_ غزل آماده شدی؟

\_اومدم.. اومدم.

عطر زدم و کیف دستی کوچیکو گرفتم دستم.

سوار ماشین شدیم و امیر تو سکوت در حال رانندگی بود.

یه حرفی بود که باید میگفتم. باید نظرش و میدونستم..

\_امیر؟

جواب نداد.

\_امیر علی؟

حواسش نیست انگار.

با صدای بلند تری گفتم\_ اقا امیر..

یهو برگشت و بی هوا گفتم\_ جونم..

\_جونت سلامت.. حواست کجاست؟

امیر علی\_ صدام زدی؟

\_سه بار..

امیر علی\_ حواسم نبود.

\_اونکه معلومه.. تو کجا میری؟

امیر علی\_ تورو برسونم خونه مامان اینا دیگه..

\_میدونم.. خودت کجا می خواهی بری؟

امیر علی\_ یه سر برم شرکت دوتا نقشه است برشون دارم باید برم نظام

مهندسی..

دل دل کردم و گفتم\_ امیر..؟

نگاهم کرد.

\_چیزه.. راستش.. اووم من از فردا می خوام برم مزون.

حرفی نزد. نگاهم نکرد. قلبم تند تند میزد از اینکه بگه نه.. از یه طرف هم نمیخواستم حساس شه..

\_ تو که با این قضیه مشکلی نداری.. هان؟

امیر علی\_ چرا یهو یی تصمیم گرفتی.. همین امروز؟

حس کردم پشت حرفاش یه منظوری داره.

\_ نه من الان.. ببین اگه تو نخوای..

هنوز از دهنم در نیومده گفتم\_ من نمیخوام.. نرو.

زد رو ترمز. جلوی خونه اعظم جون بودیم. نگاهش کردم ولی نگاهم نمیکرد.

نرم؟ من مزون نرم؟ تو این دو سه ماه جونم دراومد.. دلم داره کنده میشه.. مزونی

که خودم رو پاش کردم خودم درستش کردم و به اینجا رسوندمش. همین

الانشم که نمیرم طرح میزنم و میدم افسون بیره. دو بار هم با افسون و توکا رفتیم

با هم پارچه خریدیم البته نه از حاج رسولی.. من جونم به اونجا وصله..

امیر علی\_ پیاده نمیشی؟

همه این حرفا تا رو زبونم اومد ولی نتونستم به زبون بیارمشون.

نگاهمو صدام دلگیر بود.

\_ شب زود بیا.

پیاده شدم و در و بستم. یه لحظه ایستادم و نفس عمیق کشیدم. به شدت عصبی

بودم و غمگین. باید اروم میشدم.

خواستم در بزنم که در باز شد و مانا رو بروم ظاهر شد. شیک و پیک کرده بود و

با ارایش نه چندان غلیظ ولی قشنگی که رو صورتش خوابونده بود زل زده بود

چشم از من گرفت و به امیر تو ماشین خیره شد و یه لبخند دندون نما او مد رو لبش.

یه سلام اروم گفت و از کنارم رد شد و رفت سمت امیر.  
نمیدیدم چی میگه و چکار میکنه ولی ناخودآگاه دستام مشت شدن و قلبم تند تند میزد.

مانا ایستاد. او مد و در کمال ناباوری جای من نشست.  
چشمام اندازه دوتا گردو شده بود. بیشتر از این نتونستم بمونم.. با پاهای بی جونم خودم و انداختم تو خونه و در و بستم و تکیه دادم به در..  
صدای گاز پر شتاب ماشین امیر او مد و بستن چشمامو او مدن اشکام..  
مسخره است.. مسخره بود. مانا یه عوضی بود و الان تو ماشین شوهر من بود و  
عطر تن امیر و به جای من وارد ریه هاش میکرد به همون نزدیکی. مسخره ست  
دیگه؟

یاد ناز و عشوهِ موقع راه رفتنش جلوی ماشین و چشمای امیر که میفتم دستام  
بیخ میزنن..

اروم باش غزل. اروم. حتما.. حتما. حتما چی؟ خفه شو غزل خوش باور.

اعظم جون\_غزل عزیزم تویی..؟

چشمامو باز کردم. حس میکردم سرم در حال ترکیدنه. به کف دستام نگاه کردم  
قرمز بودن.. حس میکردم حالم اصلا خوب نیست میفهمیدم یه چیزیم هست  
ولی سعی کردم لبخند یزنم..

بخند غزل.. به این زندگی کوفتی بخند که خنده هم داره.

اعظم جون ب\*غ\*لم کرد و رفتیم تو.

از گله گذاریش که بگذریم واقعا دلتنگش بودم اونم همینجور. دوستم داره و من هم هیچ وقت به اسم و به چشم مادر شوهر نگاهش نکردم.. همیشه برام مامان امیر علی بوده..

کسی که واسه امیر عزیزه واسه منم عزیزه و من میدونم که امیر علی نفسش واسه مامانش میره..

دست کشیدم روزنجیر تو گردنم. غزل به چی شک کردی.. خودت میدونی امیر از دخترا دل خوشی نداره.. البته به جز مانا که چهار سال تمام کنارش بوده و ذهنش و شستشو داده..

وقتی یاد لبخند و عشوه های مانا در حال سوار شدن ماشین و نگاه خندانشو و حالت گربه ای چشمش میفتم دلم کنده میشه.. اه گند بزنه این زندگیو که به تار مویی وصله..

بابا همایون خیلی مهربونه.. با من جوری رفتار میکنه که حس نمیکنم عروس این خونم. درست مثل اناهیته.

با انا حرف زدیم.. طفلی خیلی خسته شده و احساس دلتنگی میکنه.. میگفت شاید تا چند ماه دیگه خودم تنها اومدم ایران.

بابا همایون در حال حساب کتاب بود و من کمکش میکردم.

میخندید و میگفت خوبه.. حسابدار جدید استخدام کردم. بهتر دیگه اونم کمالیه سییلو رو میندازم بیرون وقتی یه حسابدار به این خوشگلی دارم..

منم میخندیدم و صدای خنده های اعظم جونو از اشپزخونه میشنیدم..

وقتی هم آخر کار گفتم حق الزحمه این حسا بدار خوشگلو ندادین خندید. پیشونیمو ب\* و \*سید و گفت\_ شما تاج سر مایی عروس خانم.. لبخند زدم و دلم واسه بابا تنگ شد.. واسه اینکه ب\* غ\* لم کنه و ب\* و \*سم کنه. بغض داشتم.. چمه من؟ چرا امروز انقد دلتنگ و بهانه گیر شدم.. چرا سریع بغض میکنم.. چرا انقد مذخرف شده اخلاقم.. اه غزل تر و خدا تمومش کن. دوسه تا نفس عمیق کشیدم شاید میشد باهاشون اشکایی رو که تا پشت پلکام اومده رو برگردونم سر جاشون..

ارومی دیگه غزل.. نه؟ نه.. اروم نیستم.. ولی میخوام باشم. بیست دفعه دستم رفت سمت تلفن و خواستم شماره ها رو یکی یکی بگیرم تا برسم به صدای مردی که امروز دلم و بد جور شکوند ولی نشد.. دستم لرزید و نگرفت شماره هارو..

شاید نمیخواستم صدای کسی و کنارش بشنوم و خط بکشم روزندگیم که اگر میشنیدم نمی دونستم چه رفتاری از خودم نشون میدم.. واقعا چکار میکردم؟ فکر نکن غزل.. فکر نکن..

کف دستام عرق کرده بود و سرخ بودن.. اعظم جون با یه سینی بزرگ اومد و نشست کنار من و بابا همایون.. بوی چایی هل دار خوب بود ولی نه کنار نون خامه ای های بزرگی که داشتن ناچور بهم چشمک میزدن..

اعظم جون واسم چای ریخت و توی بشقاب رو بروم سه تیکه بزرگ نون خامه ای و رولت شکلاتی گذاشت..

اعظم جون\_بخور عزیزم..تازست و خوشمزه..

خیلی وقت بود که دیگه دهنم به کیک و شکلاتای شیرین و خوشمزه نزنه بودم..

بغض داشتم..یاد مانا چشمای سبز چمنیش..نگاه بی احساس و صدای سرد امیر..اه خدا چی داری سر من و زندگیم میاری..  
چای داغ و خوشبوی توی فنجانای پایه استیل و نگین دار اعظم جون و برداشتم..خوشبو بود..

بابا همایون\_شیرینیاش سفارشینا دخترم..بخور بابا..  
شاید اگه کسی به غیر از امیر علی میدونست که من دیابت دارم و این شیرینیا واسم از زهر هم بدترن انقد بهم تعارف نمیکردن.  
ادمای قندی میل زیادی به خوردن شیرینی دارن..منم دارم ولی نه الان..الانی که یه بغض وحشتناک از نبودن امیر و اینکه کجاست و باکی و اصلا چرا باید با کسی باشه تو گلوم بود..

میل به خوردن نداشتم ولی میل به سرکشی داشتم به خسته بودن به تموم شدن..

دستم رفت سمت شیرینیاای چشمک زن و چشمم و بستم و گاز بزرگی از نون خامه ای تو دستم زدم که حجم زیادی از خامش و تو دهنم احساس کردم..  
چشمام اشکی بود..شانس اوردم اعظم جون رفت تو اشپزخونه و بابا همایون با گوشیش مشغول شد و با حسابدار شرکتشون همون کمالی سیبیلو مشغول حرف زدن شد..

بغض داشتم اشک داشتم میل به مردن داشتم و شیرینی تو دهنم بود..



اشک ریختم چشمم خیس شد و رولت خامه ای شکلاتی و با زور چایی هل دار از گلوی بغض دارم فرستادم پایین..

دستم میلرزید عطش داشتم ولی شیرینیای خامه ای که روشن مربا و ژله بود و با حسرت فرستادم از گلوم پایین..

چاییم که تمو شد استکانمو محکم کوبیدم رو میز و اشکام روون شدن..  
لعنت بهت لعنت بهت ما نا که به امیر جون دادی ولی داری جون منو میگیری.. لعنت بهت طاها.. لعنت بهت که بهت سه ماه جون اضافه دادم ولی چهار ساله دارم جون میکنم.. لعنت به این زندگی..

به بیست دقیقه نکشید حس کردم سرم داره گیج میره.. چشمم تار میدیدن.. عطش داشتم و حس میکردم خستگی کندن یه کوه رو شونه هامه..  
بلند شدم ایستادم.. ترسیدم.. واقعا ترسیدم. قرصام؟؟ کیفم.. با سرگیجه کیفمو پیدا کردم.. هر گشتم نبود.. کیفمو خالی کردم.. دوتایی میدیم.. نبود.. لعنتی یادم نبود قرصام تموم شده بود حتی دیروز هم قرص نخورده بودم..

اعظم جون صدام میزد ولی حتی نمیتونستم جوابشو بدم.. بابا همایون بلند شده بود و داشت میرفت تو اتاقش که صورت احتمالا سرخ شده منو دید.. با ترس و نگرانی گفت\_ غزل بابا خوبی..؟

خوب نبودم.. امیر کجایی.. آگه بود حتما خوب میشدم.. مطمئنم..  
دهنم خشک بود و عطش داشتم.. سرم گیج رفت که بابا همایون سریع گرفتم و داد زد\_ اعظم.. اعظم یه لیوان اب بیار..  
و چشمم سیاه شد..

چشم که باز کردم نور که زد تو چشمم تازه فهمیدم کجام.. بیمارستان.  
چیز عجیبی نبود.. بالا رفتن قند خونم بود حتما.. ولی خیلی وقت بود که  
دچارش نشده بودم.. با اون همه شیرینی و استرسی که من داشتم.. طبیعی بود.  
اعظم چون کنارم نشست بود تکون که خوردم متوجهم شد و نگاهم کرد و با  
لبخند گفت\_ عزیزم.. بیداری؟ خوبی مامان؟

به لحن مهربانش لبخند زدم و گفتم\_ خوبم.. ببخشید نگرانتون کردم.  
اعظم جون\_ نگو عزیزم.. تقصیر من شد.. نمیدونستم قند دارینباید انقد  
اصرارت میکردم.. ببینم غزل نکنه خبریه؟ اخه الان که دارم فکرشو میکنم میبینم  
ندیدم هیچ وقت شیرینی و شکلات بخوری حتی کیک جشن خودت هم  
نخوردی.. نکنه حامله ای و ویار کرده بودی.. اره مامان؟  
ابروهام پرید بالا.. این چی بود دیگه؟ حامله..

\_ نه اعظم جون.. حامله کجا بود.. فقط واسه چند لحظه نتونستم جلو شکمو  
بگیرم..

یه لبخند کمرنگ زد و گفت\_ ولی منو کشتی.. خیلی ترسیدم. طفلی بچم.. پای  
تلفن زبونش بند اومده بود.. نفهمیدم اصلا چی شد. نمیدونم کجاست؟ همایون  
باهاش حرف زد..

حوصله فکر کردن نداشتم.. نه به واکنش امیر نه به رفتارای امروز. اصلا نمیدونم  
امروز چمه اعصابم انقد ضعیفه..

بعضی لحظه ها تو زندگی پیش میاد ادم واسه چند لحظه پر از نفرت میشه  
از همه ادمای دور و برش.. حتی نزدیکترین کسش..

الان حتی حوصله امیر علی هم ندارم.. حتی دوست ندارم ببینمش.

اعظم جون\_ترسیدم به غزاله بگم بترسه..خواستم..

صدای قدمای بلند و نفسای تندی که از راهروی بیمارستان میومد باعث شد که اعظم جون حرفشو قطع کنه و هردومون خیره بشیم به در باز اتاق و بعد از چند لحظه قامت کشیده و هیکل تنومند امیر علی و تو چهار چوب در ببینیم..صورتش ترسیده و رنگ پریده بود.

با چشمایی نگران زل زده بود به من..به غزلی که روی تخت بیمارستان افتاده بود.

تا چند لحظه نمی تونست حرف بزنه..شوکه شده؟ شاید بابا همایون که بهش گفته باورش نشده..!

اعظم جون رفت جلو و گفت\_اومدی مامان..بیاتو. خدارو شکر خطر رفع شده. بشین پیشش مامان من برم دکترشو خبر کنم.

با دیدن امیر و نگرانی تو چشمماش واسه حال و روز من دیگه اون حس تنفر چند دقیقه پیش و نداشتم..ولی با این حال بد جور ازش دلگیر بودم..امروز دلم واقعا گرفته.

اومد بالاسرم. با تعجب نگاهم کرد..شاید هنوزم باورش نمیشد من اینجا باشم.

امیر علی\_غزل..چکار کردی با خودت؟  
روموازش گرفتم.نشست کنارم رو تخت.

امیر علی\_ببینمت؟

وقتی دید نگاهش نمیکنم با دستش صورتم و برگردوند و گفت\_ تو میدونی قند خون داری اونوقت چکار کردی؟ ببینم غزل.. تویی که هیچ وقت دهن به شیرینی نمیزنی.. چرا الان.. امروز

زل زدم تو چشمات. شاید نگاه سرد و یخ زدمو دید که ادامه نداد..

اعظم جون و بابا همایون و خانم دکتر جوان و خوشرویی که ته تهش ۳۵ سال و میزد وارد اتاق شدن..

خانم دکتر لبخند زد و گفت\_ بیداری عزیزم؟

با صدای ارومی سلام کردم. بابا همایون به چشمک اروم زد که با خجالت لبخند کمرنگی بهش زدم.

دکتر توی پروندم یه چیزایی نوشت و گفت\_ چکار کردی تو دختر شکمو.. مگه نمیدونی قند خون داری.. میفهمی قند روی ۲۷۰ یعنی چی؟ قندت ۲۷۰ بود دختر.

خودم نترسیدم.. قبلا هم دو سه باری اینجوری شده بودم.. ولی رنگ به روی امیر نمونده بود. با اخم زل زده بود به دکتر..

خانم دکتر\_ ما با انسولین قندت و آوردیم پایین.. البته فشارخونت هم بالا بود ۱۵.. واسه تو زیاده. بین عزیزم لازمه یه چیزایی و بدونی. درسته که تو انسولینی نیستی و با قرص کنترل میکنی ولی من از این خانم و اقا شنیدم که توی فامیلتون و مادرت قند خون داشتن پس قند تو هم ارثیه.. چون چاق هم نیستی که بخاطر اضافه وزن با شه.. پس احتمال اینکه تو هم از سولینی بشی زیاده مخصوصا اینکه ازدواج کردی و مطمئن باش اگه کنترل نکنی تو حاملگیت حتما مجبور میشی از انسولین استفاده کنی.

فکر نمیکنم واسه خوردن دوتا نون خامه ای به این روز افتاده باشی..احتمالا امروز تنش عصبی استرس اضطراب بحث هیجانی چیزی داشتی..اینم بدون مشکلات عصبی تاثیرشون حتی از خوردن قند هم بیشتره..

لبخند مهربونی زد و گفت\_بیشتر مراقب خودت باش.انقدر هم پخوری نکن..الان خدارو شکر مشکلی نیست.

با دستگاه تست قندی که با خودش آورده بود از انگشتم خون گرفت و گذاشت تو دستگاه..

دکتر\_خب..اووم ۱۲۰ خوبه..با اینکه لبه مرزه ولی بهتر از ۲۷۰. با انسولینی که زدیم کمتر هم میشه.تا الان انسولین زدی؟

\_دوبار..اون موقع هم قندم رفت بالا..

دکتر سرش و تکون داد و گفت\_الانم ۶۰ واحد واست زدن..مشکلی نیست.

با لبخند رو به بابا همایون گفت\_جای نگرانی نیست..مرخصه..

تو ماشین بودم.سرم به پستی صندلی تکیه داده بودم و چشمام بسته بود.

امیر حرف نمیزد و این یعنی یا تو فکره یا عصبیه یا حرفی واسه گفتن نداره که به نظر من گزینه الف و ب درست تره.

ا صلا به من چه..به درک حوصله ندارم.امروز واقعا بریدم.ا صلا نمینخواستم باهش حرف بزنم و بحث و بکشونم به اینکه عصر کجا بوده و با کی و هر چیز دیگه ای..

به خودم این حق و میدادم که از دستش خیلی عصبانی باشم.درسته من با این نیت او مدم تو زندگیش که کمکش کنم که پا رو دلم بذارم رو خیلی چیزا که

همه چیو از دوباره بسازم اما نه به قیمت نابودیه خودم..قرار نبود من و له کنه که خودش و بسازه..ازش خیلی خیلی دلگیر بودم..شاید فردا با دکترش صحبت کنم..

کلید انداخت و در و باز کرد..بی حال رفتم تو و بدون اینکه به جایی نگاه کنم رفتم تو اتاق.

خسته بودم..دوست داشتم دوش بگیرم بوی بیمارستان میدادم ولی اصلا حس حموم کردن هم نداشتم..مانتومو از تنم دراوردم..اه کی حالا شلوارمو در بیاره..با همون جین و تک پوش سفید خودمو پرت کردم رو تخت..چشمامو بستم.

باز خوبه به بابا چیزی نگفتم وگرنه حتما اونم نگران میشد..همینجوریش همیشه دلهره قند خون منو داره دیگه میفهمید و اوایلا بود..

حضورش و تو اتاق حس کردم..چراغ خاموش بوداومد و تکیه داد به دیوار..از لای پلکای بهم چسبیدم سایشو تشخیص میدادم..نمی تونستم پلکمو نگه دارم..رومو برگردوندم سمت دیگه..

امیر علی\_این مسخره بازیا یعنی چی؟

هه..جالبه..اسمش شد مسخره بازی..جوابشو ندادم که داد زد\_با توام غزل..بین منو.

دست کشید رو کلید برق و چراغ اتاق و روشن کرد..لای پلکمو اروم باز کردم..

امیر علی\_مگه با تو حرف نمیزنم..نمیشنوی؟

صداش بلند و عصبی بود..حوصله داد و بیداد نداشتم..بلند شدم نشستم.

بی حس و حال نگاهش کردم و گفتم\_بذار واسه بعد..  
عصبی اومد جلو و گفت\_چه مرگته تو؟ چکار کردی با خودت؟ نمیشه یه  
ساعت تنهات بذارم..داستی خودت و به کشتن میدادی.  
یه لحظه خونم به جوش اومد..عصبی بلند شدم براق شدم تو صورتش و  
گفتم\_اگه می مردم..مسئول مرگم تو بودی..  
اومدم برم که میچ دستمو محکم گرفت و کشید که باعث شد برگردم و چشم تو  
چشم بشم باهاش.

عصبی بود..صورتش سرخ بود و رگ گردنش نبض میزد..  
امیر علی\_عین ادم حرف بزن ببینم دردت چیه؟  
\_دردم تویی..میفهمی؟ تو..خسته شدم..فکر کردی من کییم؟دختر ایوب که  
صبرم به بابام بره..بابا لامصیبه منم ادمم..خسته شدم..هر روز شک بدبینی میچ  
گرفتن طعنه کنایه..باشه..همه اینا رو تحمل کردم گفتم به جهنم دندم نرم  
خودم خواستم..واسه خوب شدنم تحمل میکنم..گفتم میخوام برم مزون گفتم  
نرو..

بغض کردم و گفتم\_با اینکه اونجا به جونم وصله..خودم درستش کردم روپاش  
کردم خودم طرح به طرح لباساشو زدم..لباس عروسایی که به دلم موند خودم  
تم کنم..توروزایی که واسه خالی کردن تنهائیم تنها پناهگاهم بود واسه خاطر  
تو حرف رو حرفت نیاوردم..اونوقت تو..تویی که ورد زبونت تنفر از دخترا ست  
جلو روی من با همون نگاه سردت به من مانا رو جای من نشوندی و حتی یه

لبخند معمولی هم محض دل خوش کنک من نزدی.. حتی یه زنگ هم نمیزی  
بگی غزل احمق نگران نشو.. من هستم.

نفهمیدم دارم گریه میکنم.. نفهمیدم کی بغضم ترکید و هق زدم و اسه دلتنگیام  
خستگیام واسم کم اورد نام.. نفهمیدم دارم گریه میکنم در حالیکه هنوز مچ  
دستم بند مشت مردونش بود..

نگاهش خالی بود. شاید یه جورایی مثل اینکه تا حالا این روی منو ندیده.. این  
حرفای ته دلی رو نشنیده.

دستم از دستش کشیدم بیرون و نشستم لبه تخت. دستمو گذاشتم رو چشمامو  
سرم و خم کردم پایین و باقی مونده بغضمو هم اروم و بی صدا خالی کردم..  
امیر علی\_ دیوونه شدی؟ دیوونه شدی غزل.. میفهمی چی داری میگی؟ مانا  
کدوم خریه دیگه

یه لحظه انگار عصبانیتش فوران کرد داد زد\_ بابا مگه من بی شرف چه صنمی  
با مانا دارم که بخوای نگران بشی از با من بودنش؟ اره من به تو شک دارم  
خودتم میدونی ولی مگه تو هم داری؟

یه دفعه شیشه عطر ب\*غ\*ل دستشو برداشت و زد تو دیوار و داد زد\_ ای گ..ه  
به این زندگی..

تر سیدم.. چوری که سیخ نشستم سر جام. قلبم تند تند میزد. خوبه دکتر بهم  
گفت عصبی نشو..

خودشم وحشتناک شده بودتند تو اتاق راه میرفت و دست میکشید تو  
موهاش. انگار با خودش حرف میزد.. زمزمه میکرد.



یهو رو به من گفت\_ خیلی نگرانم بودی ترسیدی از دست بپرم اون تلفن بی صاحبو بر میداشتی یه زنگ میزدی ببینی کدوم گور ستونی موندم که وقتی بابا بهم گفت رو تخت بیمارستانی اون طور مهندسا و نقشه ها رو نمیزدم کنارو فقط گاز نمیدادم تا برسم بیمارستان..د ا خه لعنتی چرا نمی ذاری راحت زندگی کنیم..

با بغض گفتم\_من؟ من نمی دارم؟ خیلی بی انصافی امیر.. خیلی.  
نفسش و فوت کرد بیرون. اومد و نشست جلو پام. با خشونت دستاش و قاب صورتش کرد و گفت\_ ببین دیوونه.. من دو ست دارم میمیرم برات. میدونی همه دنیامی یعنی چی؟ همه عالم و ادم بگن نه تو بگی اره منم میگم اره چون تو میگی پس لطفا خر نشو.. بیچه نشو. یه تار موی گندیده تو رو نمیدم به صد تا مثل مانا که اگه می خواستم ریخته بود واسم.. من می خوامت بیشعور..  
بغضم گرفت. دلم داشت یه جوری میشد. انگار یکی داشت قلقلکش میداد.. قلقلکای ریز ریز از اونا که دلت میره براش جوری که حس میکردم دلم و لبم با هم میخنده..

خنده کمرنگی نشست رو لبش و گفت\_ واقعا چی راجب من فکر کردی دیوونه.؟

\_ حواست هست تو این چند دقیقه چقد منو به القاب خر و نفهم و دیوونه و روانی مزین کردی. میشه خواهش کنم لطفا ابراز علاقه نکنی؟  
منو کشید تو ب\*غ\*لش و گفت\_ دلم میخواد.. دیوونه.

اروم شدم .. به معنای واقعی کلمه اروم شدم تو آغ\* و\*ش امن و گرمش .. اعترافی شیرین تر از این که من حتی قند خونم تو حصار تن این مرد افت میکنه ..

دیگه مهم نبود .. هیچی مهم نبود . اون مزاحمای صبح هم مهم نبودن .. حتی مزون نرفتن من هم دیگه مهم نبودو حتی مانا ..

مهم آغ\* و\*شی بود که فقط بروی من باز بود .. مال من بود و امن بود واسه من . امن و گرم و خاص بود واسه من . که حتی شنیدن صدای قلبش هم فقط حقه منه ..

امیر علی \_ مانا گفت میرسونیم تا خونه دو ستم؟ منم رسوندمش .. سه چهار راه پایین تر بود .. همین .

\_ بگو بخدا؟

تو ب\*غ\*ش منو نشوند و لحن شادمو که شنید لپمو کشید و گفت \_ به سیبیلات قسم ..

یکی زدم تو بازوش که اونم گوشمو گاز گرفت و اروم گفت \_ تو مزونتون لباس مردونه هم طرح میزنی؟

نگاهش کردم .. مغزم یه چیزایی میگفت .. قلبم شاد شد ..

\_ واسه خودت؟

امیر علی \_ اگه تو طرح بزنی .. اره .

\_ تا حالا نزدم .. ولی اگه تو بخوای میزنم ..

امیر علی \_ فقط واسه من .. نه هیچ مرد دیگه ای .

سرمو اروم تکون دادم .

امیر علی\_ظهر ها همه شه باید خونه با شی و نهارت آماده با شه..بدم میاد زنم سر ظهری تو خونش نباشه.

لبخنم گشاد شد و دندونامو ریخت بیرون.

\_چشم..دیگه؟

امیر علی\_همین..حالا یه ب\*و\*س بده ببینم.امروز خیلی ترسو ندیم..حس کردم اگه نداشتمت..

یه دفعه منو کشید تو ب\*غ\*لشو محکم فشارم داد..

اروم روی گونشوب\*و\*سیدمو گفتم\_حقت بود..حالا فهمیدی چقد دوستم داری؟

اروم کنار گوشم زمزمه کرد\_من میدونستم..از همون اول میدونستم..میدونستم دیوونه یه دیوونه شدم.

به جرات میتونم بگم که روحیم خیلی خیلی تغییر کرده. حالم خیلی خوبه.دیگه احساس دلمردگی و افسردگی ندارم..حال الانم عالیه..

وقتی پا تو مزون گذاشتم اصلا انگار دلم واسه در و دیوارش هم تنگ شده بود جوری پارچه ها رو نگاه میکردم و بو میکشیدم که انگار از بچه هام دور مونده بودم..

چشمم رو چرخ خیاطیا و نخ و سوزنا روی لباسا ول میچرخید و اصلا نمیتونستم یه جا بند بشم..

دلم واسه باغچه کوچیک تو حیاط هم تنگ شده بود..گلای سرخ و سفیدی که توشون کاشته بودیم..

وارد اتاق شدم..اخ که چه حالی و هوایی دارم..نشستم پشت میزم..یه جورایی میز ریاست..خندم گرفت.

خیلی خوبه که الان اینجام.دلم واسه تک تک روزایی که اینجا گذروندم واسه لحظه هایی که پر از تنهایی بود واسم تنگ شده بود..خدا میدونه این سه ماه و چطور گذروندم.

چشمم به جای خالی قاب عکس طاها افتاد.کار توکا ست.از تو اتاق برداشته میدونست شاید امیر بیاد و ببینه و دوباره اوویلا بشه..

در اتاق زده شد و فرشته با یه لیوان بزرگ نسکافه وارد اتاق شد.

لبخندمو که دید خندید و گفت\_میدونستم الان بدجوره \*و\*س کردی..\_نسکافه هات محشرن.

فرشته\_پس یعنی اگه یه روزی از کار بیکار شدم به نظرت میتونم به شغل شریف کافه چی رو بیارم؟  
\_بهت میاد.

زل زد بهم فرشته ای که از اوایل باهام بود..

فرشته\_جات خیلی خالی بود.

سرم و اروم تکون دادم و بی حرف از اتاق زد بیرون.

باید شروع کنم..اینبار یه شروع متفاوت با یه بهونه قوی تر.. امیر علی..اینبار تنها نیستم..

اولین طرحی و که شروع کردم به زدن طرح یه ژاکت زم \*س\*تانه مردونه بود.چند تایی خراب کردم تا به چیزی که میخوام ر سیدم..عالی بود..تو تن امیر تصورش کردم..محشر میشد.

تا ساعت ۱ مشغول طرح زدن و لباس عروسایی که سفارش گرفته بودیم شدم. چشمم که به ساعت افتاد بلند شدم و کیف و سونیچو موبایلمو برداشتم و اومدم بیرون.

افسون در حالیکه سرش توی دوتا برگه بود و داشت میرفت تو اتاقش از کنارم رد شد که یه دفعه ایستاد و گفت\_کجا بسلامتی؟  
\_میرم خونه دیگه.

افسون\_الان..؟زود نیست؟

\_بهت گفتم که..من با تبصره و ماده و قانون اینجام.

قیافش مجاله شد و گفت\_بعد از ظهر که میای؟

\_اگر امیر بیرون کاری داشت و رفت منم میام اگه نه که می مونم خونه.

افسون\_پسره دیوونه مارو هم مثل خودش داره میکنه.

با پا کوبیدم تو پاشو گفتم\_حواست هست راجب کی داری حرف میزنی؟

افسون حق به جانب گفت\_اره..پسر عموی خل و چل خودم.به تو چه؟

یه برو بابا بهش گفتم و بلند تو سالن گفتم\_من رفتم و با بچه ها خداحافظی کردم.

اومدم تو حیاط.توکا داشت با گوشیش حرف میزد.منو که دید قطع کرد و با

لبخند گفت\_داری میری؟

\_اره..برم به نهار بابای بچه ها برسم..

خندید و گفت\_خوش به حال بابای بچه ها..حالا چی میخوای بپزی؟

\_از دیشب برنج و قیمه در ست کردم.. فقط باید گرمش کنم و یه ما ست خیار درست کنم..

توکا\_اووم.. چه خوب.. منم دلم برای بابای بچه هام تنگ شده.

لپشو کشیدمو گفتم\_یکم زود دست به کار نشدی کلک؟

و با خنده ازش جدا شدم.

دم در داشتم سوار ماشین میشدم که یه نفر از پشت سر گفت\_غزل خانم..؟

اروم برگشتم که چشمم خورد به کسری..

سعی کردم تعجب و تو نگاهم نشون ندم.

\_سلام آقای رسولی..

خیره بود به من و اصلا خوشم نیومد. صورتش و حجم زیادی از ریش پوشونده

بود. قبلا نه اهل ریش سیبیل بود نه ته ریش ولی الان..

یه جین ابی ساده و تک پوش سفید و سویی شرت ابی روشن پوشیده بود.

کسری\_باورم نمیشه.

سرم و انداختم پایین و نگاهش نکردم.

صداش بغض داشت.. یه جورایی انگار با بغض شو ا شکا شو دلش در جنگ

بود..

کسری\_راسته غزل.. عروس شدی؟

نمیدونم از تاثیر لحن حرف زدنش بود یا نگاه صادق و بی ریاش ولی منم

بغضم گرفتم..

دستمو که حلقه داشت و گذاشتم روی در ماشین.

برق سادگی حلقه طلا سفید دور انگشت چپم م\*س\*تقیم خورد تو چشمش.. خورد که چشمش و بست و نفسش و حبس کرد.  
هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد.. خوب.. فکر نمی‌کردم میزان علاقتش از نقد عمیق باشه.

\_اقای رسولی.. من ازدواج کردم. از زندگیم هم به شدت راضیم. از شما هم خواهش میکنم فراموش کنید.. هیچ علاقه و رابطه ای بین ما نبوده که بخواد باعث بوجود اومدن اون علاقه بشه.. خواهش میکنم دیگه اینجا نیاید..  
یه قطره اشک از چشمش چکید. با صدای بغض داری گفت\_ هر روز به عشق دیدن تو میام اینجا.. پشت همین در.

قطره اشک و با پشت دستش پاک کرد و یه قدم اومد جلوتر و گفت\_ به شوق دیدن تو.. که بگم چکار کنم که راضی بشی.. از چیه من بدت میاد؟ از اینکه پسر حاجیم؟ از اینکه بچم؟ سنم کمه؟ از قیافم؟ شغلم؟ خونوام؟  
داد زد\_ از چی؟

ترسیدم.. رفتم عقب تر.

\_چته تو؟ این دیوونه بازی چیه در میاری؟

اینبار با لحن اروم و درمونده ای گفت\_ من دو ست دای شتم. چرا نذاشتی.. چرا نذاشتی خودمو نشونت بدم؟ کجا رفتی یهو؟ چرا غیبت زد؟  
کلافه بود.. هم خودش هم نگاهش..

رسیده بود روبروم. من لای در باز ماشین گیر افتاده بودم و اون دستش روی در ماشین بود و با صورت مظلومی زل زده بود به من.

ترسیدم ولی با این حال با صدای کنترل شده ای گفتم\_بین آقای رسولی محترم..من الان شوهر دارم..حتی شنیدن این اراجیف تو هم واسم حرومه..تو که پسر حاجی باید این چیزا رو بهتر بدونی..خالیه الان داری با ناموس مردم سر چی بحث میکنی؟!لطفا..دیگه اینجا نیا به شوق دیدن کسی.

خواستم برم سوار ماشین بشم که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین منو میخکوب کرد.

قلبم تند تند میکوبید و دستام در یه لحظه یخ کردن.  
اروم برگشتم و نگاهمو دوختم به ماشینی که دقیقا پشت ماشین من پارک کرده بود.

واسه یه لحظه تنها حسی که بهم دست داد..نشستن به خاک سیاه بود..  
امیر علی تو ماشینش نشسته بود و نگاه خیرش روی منو کسری و فاصله کممون بود.

بغض داشتم و ترسیده بودم..  
رو به کسری گفتم\_خیالت راحت شد..خودش او مد.عوضی..همه چیو خراب کردی.

کسری برگشت و زل زد به مرد توی ماشین..  
دیگه محال بود تتونم رفتارای امیر و بشناسم..الان وحشتناک عصبانیه ولی به شدت داره خودش و کنترل میکنه..

اروم از ماشین پیاده شد و در و با ژست خاصی بست.  
سرشو یکم به راست متمایل کرد و با اخم زل زد به کسری..



با اینکه حرکت کفشاش روی زمین بی صدا بود ولی من کشیده شدنشونو تو  
سرم میشنیدم ..

حال عجیبی داشتم..دلم مثل سیر و سرکه میجوشید..

امیر اومد جلو و ایستاد کنارمون..رخ به رخ با کسری..

سینشو داد جلو و دست به سینه زل زد بهش..اخم وحشتناکی داشت..قدش از  
کسری بلند تر بود و نگاهش پر از غرور..

امیر علی\_می شناسیم همدیگرو؟

کسری نگاه غمزده و دلمردشو از امیر گرفت و به من نگاه کرد و با لحن  
غمگینی گفت\_ظاهرا..نه.

امیر علی\_پس اینجا..پیش همسر من..؟

و سوالی نگاهش کرد.

کسری چشماشو واسه چند لحظه بست.امیر نگاهم کرد..میتونستم موج  
خشمو تو چشماش ببینم.دستشو بسمتم دراز کرد..اروم از در فاصله گرفتم و  
رفتم کنارش..دستش و دور کمرم حلقه کرد و منو محکم کنار خودش نگه  
داشت..

امیر علی\_اتفاقی افتاده؟

\_نه.نه من داشتم میومدم خونه که..

کسری نگاهش روی دست قفل شده امیر روی پهلوی من بود..

صداش پر خش و پر بغض بود..میفهمیدم حالش و واقعا متاسف  
بودم..کاشکی میفهمید واسش ناراحتم..

کسری\_من..فقط غزل خانم و بعد از مدت ها دیدم و داشتم..  
نمیتونست نگاهش و از روی حرکت نوازش گونه امیر از روی پهلو برداره..  
کسری\_داشتم تبریک میگفتم..واسه ازدواجشون..  
دست کرد تو جیشویه جعبه م\*س\*تطیل شکل مخمل درآورد و داد دستمو با  
نم اشکی که تو چشمش دیدم گفتم\_بازم تبریک میگم..از طرف من و  
حاجی..خوشبخت بشید.  
و سریع از کنار مون رد شد.سوار ماشینش شد و رفت..  
جعبه تو دستم مونده بود..  
امیر از تو دستم کشیدش..اروم بازش کردم..یه دستبند ظریف و خوشگل  
داشت برق میزد.  
امیر درش و بست..همچنان نشون میداد که ارومه..به روبرو خیره بود.سرش و  
چند بار اروم بالا و پایین برد..  
نگاهم کرد..  
\_امیر بخدا من داشتم..  
امیر علی\_با ماشینت بیا دنبالم..  
خودش سوار شد و حرکت کرد و منم رفتم دنبالش..  
نمیدونستم می خواد چکار کنه..گاز میداد و منم مجبور بودم پشت سرش گاز  
بدم که اگه ازش عقب میفتم بازم یه چیزی واسه بحث کردن داشت..  
یه جا محکم زد رو ترمز..رفت و کنار یه سطل زباله مکانیزه ایستاد و جعبه  
هدیه کسری رو با شدت شوت کرد داخلش..

نفسمو فوت کردم بیرون. بیچاره کسری اگه میفهمید با هدیش چکار کرده؟ نمیتونستم منکر ناراحتیم واسه کسری بشم.. با اینکه هیچ احساسی بهش ندا شتم با اینکه تعداد دیدارای کاریمون به انگشتای دست هم نمیرسید ولی بازم دلم واسه بغضش و حال بدش خیلی ناراحت شد..

الانم که استرس رفتار امیر و دارم.. انقد ازش ترسیده بودم که دو سه دفعه تصمیم گرفتم فرمون و بیچونم و برم خونه بابا یا اعظم جون تا عصبانیتش بخوابه.. ولی میدونم بدتر میشه.. لج میکنه.

دکترش میگفت اصلا باهاش لج نکن نذار فکر کنه داری باهاش رقابت میکنی سر زندگی.. اعتماد شو بدست بیار حالا به هر روشی که خودت تو زندگی ازش دیدی و میشناسیش.. بذار فکر کنه تو زندگی فقط اون واست مهمه.. بذار احساس با ارزش بودن بکنه.. باید عقده هاشو خالی کنه تو باید این کار و برایش بکنی.. باهاش حرف بزن بهش حرف دلت و بزن.. بگو که چقد دوسش داری و حاضری واسه دا شتتش از همه چیزای با ارزش دیگت بگذری.. بگو میخوای کمکش کنی.. دکترش گفته بود باید حتما برم پیشش واسه تجویز دارو.. میگفت باید داروهاش و عوض کنم..

وقتی رسیدیم خونه امیر بهم راه داد اول من برم پارک کنم.

از ترسم تا از ماشین پیاده شدم تندى سوار اسانسور شدم و جیم زدم بالا.

در و باز کردم و رفتم تو.. کیفمو انداختم یه ور و رفتم تو آشپزخونه.

قابلمه های غذا رو از تو یخچال دراوردم و گذاشتم رو گاز و زیر شونو روشن کردم.

خیار ها رو پوست گرفتمو رنده کردم. ماست و دراوردم..

تلفن خونه زنگ خورد. خورشت و هم زدم و زیرشو خاموش کردم.

تلفن و برداشتم و گفتم\_ بفرمایید؟

\_کجا؟

\_بله؟

مرد پشت خط خندید و گفت\_ خسته نباشی عزیزم.

\_باکی کار دارید اقا؟

مرد\_ با خودت خانمی..

عصبانی گفتم\_ خفه شو دیوونه..

او مدم قطع کنم که گفت\_ حالا عصبانی نشو.. فقط خواستم خستگی تو در بیارم

عشقم..

با عصبانیت تلفن و کوبیدم سر جا شو. اشغال عوضی.. معلوم نیست کدوم

بیکار و علافیه.. چند دفعه است که زنگ میزنه.. نمیدونم چکارش کنم.

صدای چرخوندن کلید او مد. سریع خودم و انداختم تو اشیخونه. پای گاز

ایستادم و برنج و نگاهمی انداختم..

صدای قدماش و حس میکردمو..

گرمای نفساش و بوی عطر خاصش هم تو بینیم پیچید.. چرا تا بیاد بالا انقد

طول کشید؟

دستاش که حلقه شد دور کمرم اروم چشمامو بستم.. اب دهنمو قورت

دادم.. فکر کنم روشش و عوض کرده.. خدایا خودمو به خودت سپردم..

زیر برنج و خاموش کردم و اروم برگشتم سمت امیر..

فکر کنم خودش صدای ضربان قلبمو حس کرد. انقد که محکم میکوبید تو سینم.

نگاه خیرش رو صورتتم بود.. صورتش جدی بود و اخم عمیقی هم بین ابروهایش گذاشته بود.

دیدم حرف نمیزنه گفتم شاید جو ارومه اوادم برم که مچ دستمو محکم نگه داشت بدون اینکه خودش حتی یه ذره جا به جا بشه. مجبور شدم بمونم با همون ضربان قلب..

تو چشمماش نگاه کردم.. یه حالتی داشتم.. نمیدونم ترس و خجالت و یه همچین چیزایی بود. نمیدونم اینا رو میتونست از نگاهم بخونه یا نه..

اون یکی دستش اومد بالا و شالمو از سرم کشید.. گیره موهام باز شد و همشون یه وری افتادن روی شونه سمت راستم..

دستشو آورد لابلای موهامو باهاشون بازی میکرد..

با صدای بم و خشنی گفت\_ این پسره کی بود؟

با تعجب نگاهش کردم.. من عصبانی تر از این حرفا تصورش کرده بودم..

این حال بازم تعجب کردم.. امیر یه بار کسری رو دم مزون دیده بود قبل از عقد..

\_میخواوی بگی نمی دونی؟

مچ دستمو محکم فشار داد و با دندونای بهم قفل شده گفت\_ جواب منو بده..

اوه اوه.. پس اون اتیش زیر خاکستر که میگن اینه.. داشتم شک میکردم به امیر بودنش.

آ.. آقای رسولی بود.. واسمون پارچه میاره.

امیر علی\_ شما هر کی براتون پارچه میاره دم مزون میاد تو فاصله یه وجبیتون وایمیسه و اشک میریزه.. همشون واسه ازدواجت طلا هدیه میارن؟ من.. احق نیستم غزل..

دستم میلرزید.. با اینکه مچم گیر مشت مردونش بود ولی بازم میلرزید.. نمیدونستم واقعیت و بگم یا نه.. نمیخواستم دروغ بگم نمیخواستم بدترش کنم.. نباید خرابش میکردم.. اینم یکی از حرفای دکتر بود که گفته بود حتی اگه فکر میکنی با گفتن واقعیت سرتو گوش تا گوش میبره تحت هیچ شرایطی دروغ نگو.. شاید یه درصد واسه صداقت جا گذاشته باشه.. امیر هم که اگه میخواست ته و توی قضیه ای و دربیاره واسش کاری نداشت..

\_ خب اون.. یعنی ..

امیر علی\_ دوست بودین..؟

یهو سرم و اوردم بالا.

چی راجب من فکر کرده بود.. خودش میدونست من اهل این جور دوستیا نبودم.. چه خوب چه بد من اهلش نبودم..

با ترس گفتم\_ امیر.. چی میگی واسه خودت؟ اون فقط خواستگارم بود.. باباش منو از بابا خواستگاری کرد.. منم جواب رد دادم.. همین.

با اخم غلیظی گفت\_ پس اونجا چکار میکرد؟ اگه جواب رد دادی.. اگه میدونست ازدواج کردی؟

سرم و انداختم پایین.. چی میگفتم؟ میگفتم بد پيله بود؟

موهام که تو چنگش بود و محکم کشید عقب که سرم هم کشیده شد باهاش و داد زد\_ با توام..

\_ فقط.. گله کرد.. همین.

بغض کرده بودم. موهامو ول کرد.. پوست سرم کشیده شده بود.

دستشو آورد کنار گونم.. نوازشش کرد. دستشو اروم حرکت داد رو پوست صورتم.. گوشم.. گردنم روی گلوم..

سرش و آورد کنار گوشم و گفت\_ چرا تا میاد همه چی درست میشه یهو خرابش میکنی؟؟

با چشمای ترسیده که توشون نم اشک نشسته بود زل زدم بهش..

\_ امیر بخدا من داشتم میومدم خونه.. به جون خودت که از همه دنیا واسم عزیز تری قسم.. امیر راست میگم.

اروم روی چشم خیسیم و ب\* و \*سید. سرش و نزدیک گوشم آورد.. گرمای نفساش میخورد به گردنم.. چشممو بستم. هیچی نمیگفت.. فقط نفس میکشید.. عمیق. مچ دستمو ول کرد.

امیر علی\_ نمیدونم دیگه باهات چکار کنم غزل؟ بودنت هم عذاب برام.. هم آرامش.. دارم کم میارم.. خسته شدم. کاشکی فقط یه ذره درک میکردی من چی میکشم..

خواست بره.. غم صداشو نمیتونستم تحمل کنم.. اینبار من مچ دستشو گرفتم.. هردو تاشونو. زل زدم تو چشم ماش. کاشکی خواهش نگاهمو میخواند.. کاشکی بفهمه من همون غزلم نمیخوام مایه عذابش باشم.

\_بس نیست این همه دنبالت دویدن و نرسیدن؟

دستشو از تو دستم دراورد. موهامو کامل داد عقب و دنباله موهامو انداخت روی شونم و با لبخند تلخی گفت\_بذار تو هم مزه انتظار و بچشی.. همون لحظه همون موقع جواب من بهش فقط و فقط یه قطره اشک بود..همین و بس.

قطره اشکمو با سر انگشتمش گرفت و گفت\_انتظار میکشه ادمو..اینو فقط ادمی مثل من که چهار سال و تو بی خبری گذروند میفهمه.. اروم روی گونموب\* و\*سید و از کنارم رد شد..

دلم قلبم روحم هر سه همزمان واسش بی قرار بودن..امیر اخه این کارا یعنی چی؟چرا با محبتات با این حرفات در اوج عصبانی بودن میخوای دیوونم کنی؟

من این امیر داغونو که با دیدن یه پسر غریبه کنار زنش عصبی میشد داغون میشد ولی واسه کمک به خودش واسه خاطر دل من واسه عذاب ندادن دو تا مون خود شو کنترل میکرد و نمی خوام..کاشکی میومد میزد میشکوند داد میزد ولی خودش و خالی میکرد..نمیریخت تو خودش.

میدونم خیلی خیلی خودش و کنترل کرد.میدونم خودش خسته شده و داره سعی میکنه اروم باشه که تموم بشه این کاب\* و\*سا.. ولی سخته خیلی هم سخته.

قرمز شدن صورتش و وقتی بهش گفتم خواستگارم بوده رو دیدم. لرزش دستای مردونش و وقتی گفتم دوست بودین و حس کردم من میبینم عذاب میکشه و اینو نمی خوام.



نمی دونم چی شد یهو یاد مزاحمه افتادم. نخواستم بهش بگم.. فعلا خیلی عصبانیه میترسم یه بلایی سرش بیاد. نمیدونم چرا واسه یه لحظه به ذهنم گذشت چرا تا امیر علی پایین بود مزاحمه زنگ زد اصلا چرا امیر تا برسه بالا انقد طولش داد.

صداش زدم\_امیر..؟

اروم برگشت. هنوز تو سالن بود. نمیدونستم چی بهش بگم؟ چطوری ازش بپرسم؟ بگم تویی که چند وقته مزاحم زنت میشی؟ اصلا مگه ممکنه؟ یعنی میخواد امتحانم کنه؟ که شکاش و برطرف کنه؟

با صدای لرزونی گفتم\_تو.. چرا انقد دیر اومدی بالا؟

خیره نگاهم کرد. پوزخند نشست رو لبش و گفت\_گوشیم زنگ خورد.. یکی از بچه ها بود..

رفت تو اتاق. اخم کردم.. یکی از بچه ها؟؟

این روزا حس میکنم زندگی بی صدا داره از کنارم میگذره.. مثل یه فیلم رو دور تند.. بی حس و بی صدا.. بی هیچ فهمی ازش..

من چیزی از این زندگی نمیفهمم.. درک نمیکنم.. گیجم. حس میکنم کم اوردم. نمی دونم باید چکار کنم.

گاهی اوقات توی بعضی رفتارها میمونم که چی درسته و چی غلط.

من گاهی حتی توی رفتاری که باید با خانواده امیر علی داشته باشم کم میارم. حق میدم میفهمم که اونا هم یه سری انتظارات از من دارن از پسرشون.. طبیعیه که هر کم کاری و خطایی از پسرشون ببینن همه نگاه ها سمت من

میچرخه..نمیدونن که من خودم هنوز درگیر معنی کردن زندگیمم واسه خودم  
..

خانواده امیر خیلی خوبن..منطقی و مهربون..ولی حس میکنم  
گاهی..دلخورن..

و من حتی نمی دونم اون گاهی ها..اون دلخوری ها..چه جوری باید جمع  
بشه..درست بشه.

بعضی وقتا تا توک زبونم میاد که بگم خستم که نکنه اشتباه کردم که نکنه انقد  
خدا خدا کردم که خدا هم خسته شد و منو انداخت تو دامن امیر ..

که نکنه من و اون قسمت هم نبودیم که الان اینجوری بلا تکلیف موندیم..ولی  
فقط یه نگاه یه حضور یه لبخند کمرنگ کافیه تا بفهمم هیچ کار خدا بی  
حکمت نیست..

صبحا میره سر کار..هنوزم گاهی اوقات بی خبر و یهو میاد تو خونه واسه  
مچ گیری یا ظهر که از مزون میام بیرون میبینم دم در ایستاده..بعضی وقتا هم  
سوار ماشین که میشم میبینم یه ماشین شکل ماشین امیر علی با سرعت از سر  
کوچه رد میشه..

دیگه عادت کردم..میفهمم درک میکنم.اما این دیگه زیادیه..نمیفهمم که چیو  
باید باور کنه..

میبینه که من همه وقتم ذهنم ذکرم یادم همش متعلق به خودشه و خودش..  
کاشکی تو ذهنش بودم..کاشکی میفهمیدم اون تو چی داره میگذره..چی  
میخواد به چی فکر میکنه..چیه که هنوزم کاب\*و\*س شباشه..

چیه که هنوزم شبا با فریاد و نفس نفس از خواب میپره و با صورت عرق کرده فقط به روبرو خیره میشه..

من چیزی از روانشناسی سرم نمیشه.. ولی حتما روانش و ذهنش خیلی داغونه که هنوزم اینجور پریشونه.. که نمیتونه کاری واسه خودش بکنه.. اروم شدنش..

گوشیش خیلی زنگ میخوره.. خب طبیعیه کارش زیاده و زنگ خوریه گوشیش بالاست.. به هر حال مرده و محیط کاریشو تماساش ولی..

یه چند وقتییه.. یه زنگایی فقط مال تو خونه است.. روگوشی امیر.. با دیدنشون اخم میکنه ریجکت میکنه یعنی میکرد..

الان جواب میده.. ولی نه جلوی من.. میره تو تراس.. صداش رو اصلا نمیشنوم. اون لحظه ها تمم جوری یخ مبینده و بی حس میشه که اصلا توان و جرات بلند شدن و فال گوش ایستادن و ندارم..

نمیخوام یه دفعه چیزی بشنوم که دوست ندارم.. نمیخوام یه صدا یه خنده یه قهقهه حتی یه لبخند..

بشه بغض.. بشه درد بشه ماتم تو زندگیم..

بشه دلیل و پایان این زندگی..

میدونم که اونم از جریان مزاحم تلفنی خونه خبر داره. تقریبا هر روز یا یه روز در میون زنگ میزنه.. هر دفعه هم با یه شماره.. چون اوایل با یه شماره زنگ میزد دیگه جوابشو نمیدادم الان هر سری با یه خط جدیده..

میگه من عشقشم زندگیشم نفسشم میگه بی من نمی تونه زندگی کنه.. میگه خسته شده.. میگه یه مدته منو دیده و الان دیوونه شده و قرار..

سرس داد زدم جیغ زدم فحش دادم که عوضی من شوهر دارم.. تو کتشی نمیره.. فقط یه مشت شر و ور مسخره تحویل من میده..

نمیدونم اون مرد خوش صدای پشت تلفن کیه.. نمیدونم از کجا اومده.. گاهی فکر میکنم که شاید کار امیره.. مثلا می خواد منو امتحان کنه ولی.. یعنی انقد بی غیرت.

از امیر همچین کاری محاله.. بر نیما دزش.. اون حتی نمیتونه ببینه فراز خیلی به من نزدیک بشه.

میتروسم.. از این مزاحمهای زندگیمون.. از مزاحم خودم از مزاحم امیر.. اینکه انگار دیگه واسش مزاحم نیست.. میتروسم.

رابطمون بد نیست.. نه خیلی دعوا داشتیم نه خیلی اروم و عاشقانه بودیم.. روزای خوب داشتیم.. بدم داشتیم.. رفتارای امیر علی گاهی چنان خوبه و مثل یه مرد واقعی رفتار میکنه که بهش شک میکنم که ایا این مرده که چند ماه خون منو تو شیشه کرده؟؟ گاهی هم چنان داغ میکنه و دیوونه میشه که میتروسم از اتاق بزوم بیرون..

میدونم خیلی بهتر شده و رفتار من و خودش و درک میکنه میدونم فهمیده من بی غرض جلو او مدم و از ته دلم دوسش دارم ولی مشکلمش اینکه ثبات نداره.. ثبات اخلاقی..

بعد از جریان اون روز دم مزون و کسری فکر نمیکردم دیگه اجازه بده برم مزون.

شبش حرف و پیش کشیدم. مثل اینکه تازه یادش افتاده بود حضور کسری میتونه واسه منو زندگیمون خطرناک باشه.. انگار تازه چشمش باز شده بود. چنان داد و بیداد کرد و عربده میکشید که شیشه های خونه میلرزیدن. از داد و بیدادش تنم نمی لرزه ولی.. از طعنه ها و نیش و کنایش دلم بدجور میلرزه.

به سختی ولی بالاخره بعد از دو روز خونه نشینی و غمباد گرفتن و اشک ریختن راضی شد که برم مزون.. ولی به شرطی که دیگه کسری تا حدود دو کیلومتری مزون رد نشه.. نه خودش نه حتی اسمش.. به بچه ها سپردم از جایی دیگه خرید کنن. به افسون هم گفتم به کسری بگه دیگه مزاحم منو زندگیمن نشه.. اگه واقعا براش مهمم.

او ضاع افسون هم خیلی میزون نیست. بابای مهرداد افتاده به جون زندگی این دوتا.. الانم گیر داده که لازم نکرده جشن ازدواج بگیرید پاشید برید ماه عسل و بعدم برید سر خونه زندگیتون.

افسون تا دو روز بغض کرده و گریون بود.

به کسی حرفی نمیزد میگفت اگه بابا بفهمه شر میشه میگه اصلا لازم نکرده با همچین ادمایی زندگی کنی.

با با با صحبت کردم گفتم با بابای مهرداد حرف بز نه و ببینه دردش چیه.. راضیش کنه.

مهرداد که خودش از خونه زده بیرون و مثلا تهدید کرده دیگه پاشو تو اون خونه نمیداره.

بابا زنگ زد و با بابای مهرداد حرف زد ولی پیر مرد بی ادب به بابای من میگه  
تو بابا بزرگشی بگو باباش بیاد.. بزرگترش بیاد.

فراز وقتی فهمید چنان عصبی شد که اگه به احترام مهرداد نبود حتما میرفت و  
گردنشو میشکست..

افسون هم به باباش گفت جریان چیه.. باباش هم با مهرداد صحبت کرد و  
بهش گفت یه روز و تعیین کن و با خانوادت بیاید اینجا صحبت کنیم واسه  
تاریخ جشن ازدواج. غیر از این دخترم زنت میمونه ولی تا وقتی که جشنی در  
شان خودش و خانوادش نگرفتی تو خونه باباش میمونه. مشکل تو هم به  
خودت و بابات ربط داره.. دختر نمیتونه کیسه بوکس مشکلات بین تو و بابات  
باشه..

درستش هم همین بود.. هی افسون کوتاه میومد این پیر مرده هم پررو شده بود.  
حالا هم منتظر واکنش بابای مهردادیم.. بیچاره افسون کلی لاغر شده تو این  
مدت.

امشب هم همه رو دعوت کردیم خونمون.. مثلا پاگشای فراز و توکا ست ولی  
خب از وقتی ازدواج کردیم اصلا مهمونی نگرفتیم.. دلم مهمونی  
میخواست.. دوست داشتم خانمی کردنمو خانم خونه امیر بودن و به همه  
نشون بدم..

همه هستن.. ابجیا و بابا و فرانک و فراز و توکا و مامان و بابای امیر علی و  
البته.. مانا.

امیر علی\_ چیز دیگه ای لازم نداری؟

امیر میوه ها و وسایل سالاد و که تازه خریده بود و گذاشت رو میز.

برگشتم و با لبخند گفتم\_ ممنون..عصر زود بیا.

تند و با عجله گونمو ب\*و\*سید و گفت\_خودت و خسته نکن..فعلا.

و از خونه زد بیرون.

عاشق این ب\*و\*سه های هول هولکیشم..عاشق این جمله های به ظاهر

معمولیشم که پشتش یه دنیا نگرانی نشسته..

میوه ها رو ریختم تو سینک و اب و باز گذاشتم روشن.

یه نگاه به قابلمه های روی گاز انداختم.سیاهی قورمه سبزی با قل قل های

ریزی که میخورد بیشتر به چشم میومد..بوی قرمه سبزی که رو تنم نشسته بود

حس زن بودن خانم خونه بودن و تو دلم زنده میکرد.

ماهیتابه رو گذاشتم رو اجاق و گذاشتم روغنش به جلز ولز بیفته..دونه دونه

تیکه های مرغ اب پز شده رو گذاشتم تو تابه تا سرخ و طلایی بشه.

گوشی موبایلم پیشم بود.رفتم تو لیست اهنگا و یکی یکی شروع کردم به

گوش دادن.

عاشق اهنگای اروم و عاشقانه بودم.زیاد اهل اهنگای تند و هیجانی نبودم.

میوه ها رو دونه دونه و با دقت شستم و گذاشتم تو سبد.

کاهو و کلمو هویج و خیار و گوجه ها رو هم شستم و وسایل سالاد و گذاشتم

رو میز تو اشنزخونه.

مرغا رو جابه جا کردم و بعد از سرخ کردنشون سیب زمینی های بلند و باریک

خلال شده رو ریختم تو تابه.

قورمه خوش رنگم آماده بود. زیر شو خاموش کردم تا شب حسابی جا بیفته. اب  
برنج و گذاشتم.

سبزی های پاک شده آماده رو ریختم تو ظرف و سه بار شستمشون.  
هم کار میکردم و هم با گوش دادن به اهنگ و نوای تلخ و جیگر سوز اهنگا  
میرفتم تو حس و گاهی قطره اشکی میریختم. حرفاشون و متن ترانه ها  
خیلیاشون حرف دل من بود.. به این روزای زندگی من خیلی نزدیک بود.  
بشقابا و قاشق چنگالا رو دراوردم و دستمال کشیدم. ظرفای مخصوص ترشی  
و دراوردم و ترشی هایی که داشتم و ریختم توشون. فراز ترشی خیلی دوست  
داره.

سالاد درست کردم و روشو پراز کالباسای ریز ریز شده کردم. سس هزار جزیره  
رو هم گذاشتم کنارش.

به ژله های رنگارنگ تو یخچال نگاه انداختم. تقریبا گرفته بودن.. زرشک و  
زعفرون هم آماده کردم. دیگه کاری نداشتم.

خواستم برم حموم دوش بگیرم که موبایلم زنگ خورد. فراز بود.  
\_سلام عمو فراز..

فراز\_ احوال کدبانوی گرام.. با زحمتای ما؟

\_رحمتید شما.. نفر مایید..

فراز\_م.. ندا.. تو.. کار.. اد

صداش قطع و وصل میشد.

\_صداتو ندارم فراز.. کجایی؟ کی میای؟

این دفعه دیگه هیچی نفهمیدم..



\_فراز من صداتو ندارم. قطع میکنم دوباره بزن.

قطع کردم. خونه تمیز و مرتب بود. اسپری خوشبو کننده با بوی نسکافه زدم تو  
کا خونه..

تلفن خونه زنگ خورد. با لبخند بر داشتیم و گفتم \_جانم فراز.. چی میگفتی؟  
\_گفتم دوستت دارم..

تم یخ بست. اب دهنمو قورت دادم.

\_بازم تو؟

خندید و گفت \_فراز دیگه کدوم خریه؟ عزیزم مگه نمیدونی من روی تو تعصب  
دارم..

\_خفه شو اشغال.

اوادم قطع کنم که سریع گفت \_امشب مهمون داری؟

با تعجب خیره به میز روبرو بودم. اون میدونه من مهمون دارم..

\_تو از کجا میدونی؟

صداش بم و گیرا بود.. یه جوری که به دل مینشست.

\_دیدم اون پسره با پلاستیکای خرید اوامد بالا.

نمیدونم ولی به چیز دیگه ای فکر نکردم. یه جورایی اروم شدم از اینکه این

مزاحم جاسوس تو خونمون نداره..

\_عوضی میدونی اون پسر شوهرمه و اخر از رو نمیری؟

پسر\_ادما وا سه چیزایی که می خوانشون باید بجنگن.. منم واسه رسیدن به چیزی که میخوام میجنگم.. اینو به دوست بهم گفتم.. اویزه گوشت کن.. من آگه شده واسه رسیدن به تو با اون شوهرت هم میجنگم خانم خوشگله.  
حرفاش حالمو بد میکرد. قطع کردم. سر گیجه داشتم. چهار تایی میدیدم. حالم داشت بد میشد.

این عوضی کیه.. این عوضیا کی هستن؟ کیه که از همه چی خبر داره.. ادرس خونمونو داره امیر و میشناسه از مهمون داریامون خبر داره.. چرا امیر به کاری نمیکنه.. درست از مکالمه ما خبر نداره ولی از مزاحم تلفنی که به مدته زنگ میزنه که خبر داره.. چرا شر این مزاحما رو از خونمون نمیکنه.

با سستی بلند شدم ایستادم.. تا برسم حموم دو دفعه جلوی روم کامل سیاه شد. در حموم و باز کردم. لباسمو دونه دونه از تنم دراوردم. رفتم زیر شیر آب سرد و واسه چند لحظه نفس تو سینم حبس شد. چرا انقد اتفاقات عجیب غریب تو زندگی من میفته..

تو اون لحظه زیر دوش آب سرد از اول اشنااییم با طاهها تا لحظه مرگش تا پر پر کردن گلای یاس رو قیرش او مد جلو چشمم.

خیلی وقته که دیگه زیاد یادش نمیکنم.. شاید از اون موقع که امیر زنجیر شواز تو گردنم کشیدید.. یادشم از روحم پر کشیدید.. خیلی وقته نفتم دیدنش.. سر خاک.

طاهها به دعا نیاز دارم.. به اینکه یکی کمکم کنه.

مامان.. طاهها.. اون بالااید. میبینید اوضاعو.. به کاری بکنید.

رژ لب پرتقالی به لبهام کشیدم و از تو اینه به لباسام نگاه انداختم.

شلوار پارچه ای سورمه ای و بلوز استین سه رب سفید.  
موهام دیگه فر نبودن دیگه حالت ندا شتن.دیگه امیر ازم نمی خواست موهامو  
حالت دار کنم واسش.  
الان موهام صاف بودن..ل\*خ\*ت و بی حال.  
محکم بالا سرم با کش بستمشون.عطر زدم و صندلای سفیدمو پوشیدم..  
هنوزم سر گیجه داشتم حالت تهوع امونمو بریده بود.هنوزم حالم خراب از  
اتفاقای وحشتناکه دور و برم بود.  
امیر از حموم اومد بیرون..طبق معمول یه حوله دور کمرش پیچیده بود و یه  
حوله کوچیک هم رو موهاش بود که تند تند خشکشون میکرد.  
با دیدن من گفت\_چه خبره..چکار کردی؟  
یه نگاه به لباسام انداختم..  
\_مگه لباسام چشه؟خوبه که؟  
لباسا شو پوشید و اومد کنارم رو بروی اینه ایستاد..عطر به سر و گردنش زد و  
گفت\_الان مثلا خوشگل شدی؟  
حرصی گفتم\_خودم خوشگل هستم..  
همونطور که تو اینه با موهاش ور میرفت بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش  
بده گفت\_دوره کلاسای تقویت اعتماد به نفس رفتی..نه؟  
ابروهام پرید بالا..این چی پیش خودش فکر کرده؟  
عصبانی گفتم\_نیاز به کلاس نیست. اعتماد به نفسم به اندازه دارم.خودم خوبم  
و خوشگلم..

امیر علی\_اره..ولی نه کنار من..

نگاهی به لباسای تنش انداختم..یه جین ابی پوشیده بود و یه تی شرت استین بلند و کلاه دار سفید..استینا شو تا داده بود بالا و موها شو خیلی قشنگ مدل داده بود..

خدایش خوش قد و هیکل بود..صورتشم که جذاب بود..ولی خب منم واسه خودم خوب بودم..عالی بودم.

\_هوا برت داشته..وقتی من کنارت استادم اصلا به چشم نمیای..

امیر بازم خیلی خونسرد گفت\_پس این دختر دانشجو ها چی میگن؟

ایستادم رو برو شو و دست به کمر گفتم\_چی میگن؟

سعی کردم حالت تهوع و سردردامو نادیده بگیرم..شاید روشن کم شه برن..

امیر علی با گوش پاک کن مشغول شد و گفت\_اخه اینجور که پیدااست عاشق سینه چاک زیاد دارم تو دانشگاه..از این نامه های فدایت شوم استاد..خیلی به دستم میرسه..

گوش پاک کنش و انداخت تو سطل سفید گوشه اتاق و او مد رو بروم و خم شد تو صورتم و گفت\_فقط خواستم بگم..واسه ما ریخته از این خانم خوشگلا..

خون خونمو میخورد..نفسام بلند و عصبی بود..پسره بی‌شور و عو ضی..برو به جهنم..

با مشت کوبیدم تخت سینشو هلش دادم عقب که البته از رو جاش اصلا تکون نخورد..

\_برو با همون خانم خوشگلا خوش باش..

اومدم برم که مچ دستمو گرفت و کشید. برگشتموم\*س\*تقیم پرت شدم تو  
ب\*غ\*لش..

منو چسبونند به خودش و با لبخند ول\*ذ\*ت زل زده بود به تک تک اجزای  
صورتتم..

رو که نیست..

امیر علی\_واسه همه مردا از این جور دخترا زیاد ریخته.. خیلی از مردا شاید  
نتونن دست رد به سینشون بزنن..

سرش و آورد نزدیکتر و با لحن قشنگ و ارومش گفت\_ولی واسه امیر  
علی.. زن یعنی عشق.. عشق یعنی یکی.. یکی یعنی تو.. یعنی غزل..

منو کشید بالا تر و سرش و گذاشت کنار گردنمو با لحن ارومی گفت\_دیوونه  
اینم که با حرفام عصبانیت کنم.. تو هم با مشتای کوچیکت بکوبی به  
سینم.. منم باهات قهر کنم و بگم دردم اومد و تو واسه اینکه باهات اشتهی کنم  
جای مشتای ریز ریز تو بب\*و\*سی.. منم واسه اینکه بفهمی چقد می  
خوامت.. مشتای کوچیکتو غرقه ب\*و\*سه کنم..

نگاهش کردم. میبینه؟ حلقه اشکی که دور عسلیه چشمام پیچیده رو حتما  
میبینه.. میبینه با حرفاش نگاهش محبتاش چی بروز من میاره؟ عشق و تو  
چشمام میخونه دیگه.. نه؟ میبینه که دلم چقد این خودش و اخلاقش و که از  
چند لحظه بعدش خبر ندارم و میخواد..

اروم لبهامو چسبوندم روی سفیدی لباسش و با وجود یه حفاظ پارچه ای..ب\*و\*سه زدم جایی و که با عشق پذیرای مشتای دخروم بود..ب\*و\*سه زدم سینه فراخ و مردونشو..ریز و اروم..پر از عشق..پر از خواستن و محبت. سرم و گذاشتم رو سینش..صدای طپش های نامنظم قلبش اروم نمیکرد..همیشه اروم میشم ولی الان پر از هیجانم.. سرش و گذاشت رو موهام و نفس گرفت..مثل یه بی نفس..عمیق نفس گرفت.

امیر علی\_ارومم غزل..تو بگو چرا؟ چرا من فقط با تو ارومم؟ چرا فقط وقتی پیش تو و تو کنار می من ارومم.

ادم وقتی یه حس تکرار نشدنی رو با یکی تجربه میکنه..

دیگه اون حس رو با یکی دیگه محاله تجربه کنه..

بعضی حس ها..خالص و ناب اند..مثل بعضی ادما..

امیر مچ دستمو گرفت..اورد بالا و رو شونوب\*و\*سه زد..با چشم بسته روی حلقمو ب\*و\*سید.

چقد یه نفر میتونه با یه حرف یه نگاه یه جمله جوری ارومت کنه که انگار هیچ غمی تو دنیا نداری..

امیر علی\_غزل فکر کنم گند زدی به لباسم..

با تعجب نگاهش کردم..سریع سرم و اوردم پایین..اخ..

روی لباسش جای لبم بود..لبای کوچیک و پرتقالی..

یه دفعه بلند زد زیر خنده..

\_وای امیر نخند..نگاه چی شد لباست..

امیر علی\_ فکر کن این شکلی میرفتم جلو روی بابات..از پا دارم میزد..  
خندیدم و گفتم\_ درش بیار..اصلا حواسم نبود..تقصیر تو که بیهوشی چیزایی  
ه\*و\*س میکنی..

لپمو کشید و گفت\_ مدرک جرم ماله تو..تقصیر منه؟  
با یه حرکت تی شرتش و از تنش دراورد..رفتم و از تو کمدم و اسش یه تی شرت  
همون شکلی ولی طوسی دراوردم..از پشت ب\*غ\*لم کرد..روی لاله گوشمو  
ب\*و\*سید و گفت\_ امشب باید بهت خوش بگذره..  
برگشتم و با لبخند جوابشو دادم..

سینی شربت های پرتقال و بالورو گرفتم جلوی فراز.  
با لبخند گل و گشادی یه لیوان اب پرتقال برداشت و گفت\_ به به..شربتای غزل  
خانم خوردن داره..بسکه این دختر کدبانو..

بعد اروم جوروی که فقط خودم بشنوم گفتم\_ خوبه جلو شوهرت واست ابرو  
داری کردم..طفلی که نمیدونم قبلا از این غلط نمی کردی..  
با پا یکی کوبیدم تو ساق پاشویه پیشوور زیر لبی بهش گفتم.  
نشستم کنار امیر علی..مشغول حرف زدن با مهرداد بود.

فراز و توکا و افسون و مهرداد و ارین و پروا و پرهام زودتر او مده بودن..هر  
کدومشونم یه هدیه ای واسه من آورده بودن..

افسون با اینکه هنوزم مشککش با خانواده شوهرش حل نشده بود ولی با این  
حال لبخند از رو لبش کنار نمی رفت.

ارین سربازیش تموم شده بود و سرش شکل جوجه تیغی اصلاح شده بود.. لبخندمو که دید یه چشمک زد و سرش و واسم خم کرد.. ارین و خیلی دوستش دارم. نمیدونم چرا ولی جایگاهش تو قلبم خیلی وسیعه.. یه جور خاصی واسم عزیزه..

توکا کنار فراز نشسته بود.. موهاشو رنگ کرده بود.. قهوه ای روشن. بهش میومد.. حتما اینم از سفارشات فرازه. خوده توکا که از این عرضه ها نداره.. پرهام و پروا کنار هم نشسته بودن و تو سر و کله هم میزدن. انگار نه انگار پروا دیگه بزرگ شده و اسش خواستگار اومده و میخواد شوهر کنه.. هنوزم کاراش بیچگونه است.. مثل قل خل تر از خودش..

با لبخند رو به توکا گفتم\_ فکر کنم به شما دوتا خیلی داره خوش میگذره.. چرا انقد چاق شدین؟

توکا یه جیغ اروم کشید و گفت\_ وای نگو.. راست میگی غزل..  
با لبخند سرم و تکون دادم..

\_فراز شکم اورده.. چه خبره؟

فراز بی خیال ته شربتشو در آورد و گفت\_ شکم من که طبیعیه بزرگ شده.. بیچه جاش کمه. داره بزرگ میشه دیگه ولی توکا بسکه شکمو.. چاقالو..!!

افسون\_ اخی.. عمو فراز نگفته بودی نی نی داری؟

فراز\_ خواستم سوپرایزتون کنم..

پروا\_ کی.. کی نی نی داره؟

افسون\_ عمو فرازت..



ارین\_کاشکی حد اقل دو قلو با شه..دیگه با یه شکم دوتا شو بیاری..چیه هی چند سالی به بار یه شکم بیاری بالا..

فراز\_تو دعا کن سالم باشه..من واست هر ماه یه بچه میارم. مهرداد\_خجالت بکش بی تربیت. خانواده اینجا نشسته..

فراز\_..مگه چی گفتم..راجب بچه داریم حرف میزنیم دیگه..مسئله خانوادگی تر از این..

دست کشید رو شکمشو گفت\_اخی..بچم نکون خورد..

توکا\_|||.خجالت بکش فراز..وای غزل راست گفتی چاق شدم؟یکی دو نفرم بهم گفته بودن..ولی گفتم شاید از حسودیشون باشه..

افسون\_وا..خیلی بیشعوری..مثلا من به چیه هیکل قناص تو باید حسودی کنم؟

توکا یه چشم و ابرو اومد و گفت\_حتما یه چیزی دارم که بهم حسودی میکنی دیگه..

افسون رو شو برگردوند و گفت\_قلمبه..حالا خوبه عکسای چند ساله پیششو فراز ندیده..

زدم زیر خنده..راست میگفت..

توکا\_هی افی..راست میگی بلند حرف بزن..چی میگی واسه خودت.خوبه منم عکسای قبل از عمل دماغتو رو کنم..هی هیچی نمیگم..خیلی هم دلت بخواد..تپل بودم به جاش تو دل برو بودم..

افسون زرتی زد زیر خنده و گفت\_وای تو دل برو..حالا با اون هیكلت تو دل کسی هم جا شدی؟شانس آوردی اون دمبه ها رو اب کردی فراز او مد گرفتت. توکا جیغ زد و گفت\_خیلی بیشعوری..من دمبه داشتم یا اون دماغ تو که.. فراز\_اه..بس کنید دیگه..یکی بیاد این دو تا رو از برق بکشه..سرم رفت. بچه ها مشغول کل کل و تو سر و کول هم زدن بودن و امیر علی با لبخند کمرنگی همراهی شون میکرد.

گوشیش کنارش بود و چشم من به سیاهی صفحه اش دوخته شده بود..همون موقع صدای اس ام اس او مدنش او مد..عکس من روی صفحه گوشیش خودنمایی میکرد ولی بازم از نگرانی و دلهره کم نکرد..

با اخم در حال خوندن متن پیام بود..گوشیش زنگ خورد..دو بار و هر دو بار ریجکت کرد..بار سوم پوف کلافه ای کشید و با یه بیخشید سالن و ترک کرد..رفت تو تراس سالن بزرگه و من همچنان چشمم به رفتش بود..

یعنی کی بود؟کا شکی انقد جرات داشتم که پا شم برم دنبالش و بگم این کیه که بهت زنگ میزنه که دلت نمی خواد جوابشو بدی ولی وقتی جواب میدی ساعتها مشغول حرف زدن میشی باهاش..ولی اخه اگه بهم گفت تو رو سینه..اگه دوباره نیش و کنایه بارم کرد..اگه محل نداشت اگه عصبی شد..طاقتش و ندارم..

سرگیجه و حالت تهوع هنوزم داشت خفم میکرد..

توکا نشست کنارم و گفت\_اوضاع مرتبه؟

\_نه..اصلا.

توکا\_مشکل جدیدیه؟

\_زندگی من همش مشکله..از اولش تا اخرش..بی خیال.

انگار می خواست یه چیزی بهم بگه..یه حرفی بزنه.

\_چیزی شده توکا؟

توکا\_چیزه..راستش..غزل میه من با امیر صحبت کنم؟

\_راجب چی؟

توکا\_اووم..خب یه حرفایی هست که باید بهش بگم.

\_متوجه نمیشم؟ راجب من یا..

توکا\_غزل..میشه بهم اطمینان کنی؟

نمیدونستم چی میخواد بگه یا حرفاش راجب چیه..فقط دلم شور افتاد..

\_رفته تو تراس..

توکا یه نگاه به فراز انداخت..تاییدیه که گرفت دستمو فشرد و رفت از همون

مسیری که امیر علی رفته بود..

امیر علی...

گوشی و قطع کردم و انداختم تو جیبم..

سیگاری روشن کردم و گذاشتم گوشه لبم..گاهی میکشیدم..گاهی که

نه..روزی دو نخ رو شاخش بود..

فکر مشغولمو تسکین میداد..

گاهی اوقات از پس مشکلاتم بر نیام..یه وقتایی کم میارم..وقتایی که نا امیدم

به این فکر میکنم که غزل به کی تکیه کرده؟ به من؟ به یه مرد؟ به امید کی اومده

تو این زندگی درب و داغون؟ فقط عشق به غزله که از دو باره منو سر پا  
میکنه.. وگرنه من که هیچ علاقه ای به این دنیای پست ندارم..

\_مزاحم نیستم..

برگشتم عقب.. اخم نشست بین ابرو هام.. حس خوبی به این دختر ندارم..

\_راحت باش..

خواستم از کنارش رد شم که سریع جلو راهمو گرفت.

اخم من غلیظ تر شد و پریدگی رنگ اون بیشتر..

حرف نزدم و حرف نزد.. فقط با چشمای درشتش زل زده بود بهم..

\_برو کنار..

تو کا\_ باید به حرفام گوش بدی

پوزخند زدم.

\_باید؟

حرفی نزدم.. خم شدم تو صورتش و با دندونای بهم قفل شده گفتم\_ کسی حق

نداره واسه من باید و اما بذاره.. روشنه؟

سرش و اروم تکون داد..

تو کا\_ خواهش میکنم..

برگشتم.. تکیه دادم به زرده ها.. از اینجا یه چیزایی از این شهر دود گرفته

پیدا است.. دم غروب بود و هوا خنک.. سیگارمو خاموش کردم..

\_میشنوم..

صدای نفس عمیقشو شنیدم..

تو کا\_ میشه حرفای امشبمون بین خودمون بمونه..

با لحن محکم تری گفتم\_ میشنوم..

اومد و با فاصله از من کنارم ایستاد.. اونم زل زد به روبرو..

دستامو فرستادم تو جیب شلوارم که با شنیدن جملش از حرکت ایستادم..

توکا\_هیچ وقت منو ندیدی..هیچ وقت..

منظورش چیه؟ این حرف یعنی چی..

توکا\_ما سه تا همیشه با هم بودیم..من و غزل و افسون.

سه تا یار جدا نشدنی.. شب و روزامونو با هم بودیم.. تو همیشه بودی.. مثل یه

سایه کنارمون بودی.. مراقبمون بودی تو مهمونیا تو دور همیا بیرون رفتنا مسافرتا

کوه رفتنا تولدا غم شادی.. تو بودی..

بغض داشت صداش..

توکا\_ولی چشمت فقط یه نفر و میدیدی.. این همه ادم ولی تو فقط غزل و

میدیدی..

مگه من چه گ\*ن\*ا\*هی کرده بودم.. گ\*ن\*ا\*هم چی بود که باید عاشق مردی

میشدم که خواهرم عاشقش بود.. مردی که عشق غزل بود.

گاهی از حسادت یه فکرای به سرم میزد.. یه کارایی ولی.. غزل قضیه اش فرق

میکرد.. نمیتونستم.. نمیتونستم بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنم.. نمیخواستم دلبری کنم

واست.. نمی خواستم بینتون فاصله بندازم..

وقتی غزل با عشق از تو میگفت حرفاش شوقش اشتیاقش همه میشد یه خنجر

و میرفت تو سینم.. ولی من نمیتونستم حتی یه کلمه حرف بزوم یه قطره اشک

بریزم..

وقتی نگاه خیرت لبخندت شوق نگاهت و به غزل میدیدم هم خوشحال بودم  
واسه غزل و هم.. ایش میگرفتم گر میگرفتم..

یه نفس عمیق کشید و گفت\_ تا اینکه قضیه طاهای پیش اومد. طاهای عاشق  
بود.. عاشق غزل بود.. میمرد و اسش بگم پرستشش میکرد بگم دین و ایمونش  
بود کم گفتم.. نفس میکشید با یاد غزل..

گاهی اوقات میمرد از اینکه چرا غزل دو تا دو تا باید عاشق و سینه چاک داشته  
باشه و من..

من کسی نیستم که حتی بهم یه نیم نگاه بندازه.. حتی نمیتونستم کسی و که  
دوسش دارم تو خلوتت باهاش رویا بسازم.. چون ممنوعه بودم واسم.. چون  
عشق غزل بود..

طاهای مریض بود.. سرطان خون پیشرفته.. یه لوسمی خطرناک. دکتر گفتن ۶  
ماه.. فقط ۶ ماه زندست بذارید زندگی کنه..

خودش نمیدونست.. اوج جوونیش بود. گفت برید واسم خواستگاری  
غزل.. چی بهش میگفتیم؟ مریضی.. داری میمیری؟ شوک و هیجان و استرس  
واسش سم بود.. مرگ زود رس بود. حتی جرات نداشتم از علاقه تو و غزل  
واسش بگم.. میدونستم طاقت نیاره.. حال روحیم داغون بود.. بیماری طاهای از  
یه طرف و قضیه تو و غزل از یه طرف..

به غزل که گفتم شکست.. امیر غزل شکست. نمیتونی بفهمی چی کشید. تورو  
می خواست ولی نمیتونست مردن و پر پر شدن طاهای رو ببینه.

وقتی گفت بله.. وقتی شد نامزد طاهای.. من پست فطرت من عوضی من اشغال  
نمیدونم چرا تو دلم جشن گرفتم.. خوشحال شدم.. یه نور امید..

اروم اشک ریخت و گفت\_من به عو ضیم امیر..یه عو ضی..اب شدن غزل و میدیدم و خودم پا به پاش اب می شدم..دیوونه بودم..نمیدونم چه مرگم بود..هم خوشحال بودم و هم ناراحت..با غصه غزل غصه میخوردم ولی از اینکه تو کنارش نبودی شاد بودم..

تو رفتی..باورم نمیشد بری..ولی ول کردی و رفتی. تا مدت‌ها گیج بودم..من نمیخواستم اینجوری بشه..نمیخواستم تو بری..نباید غزل و تنها میذاشتی..هم دوست داشتم باشی هم نباشی..اخ خدا چکار کردم؟؟ برگشتم سمتم..صورتش خیس از اشک بود..

یه قران تو جیبی از جیبش دراورد.گرفت رو بروم و با بغض و اشک گفت\_به این قران..به این کلام خدا قسم به جون مامانم به مرگ فراز که شده همه زندگیم قسم..غزل پاکه از برگ گل پاک تره.فقط من میدونم حتی زمانی هم که نامزد طاها بود دست از پا خطا نکرد هیچی بینشون نبود.غزل فقط به نیت کمک کردن به طاها او مد جلو.خودت از دلش خبر داری از دلرحمیش از سادگیش از پاکیش خودت میدونی قلبش سفیده و بی گ\*ن\*ه\*..

به این کلام خدا با رفته نت نابودش کردی..میگم نابود میدونی یعنی چی؟میدونی تنهایی واسه دختری مپل غزل تو سن غزل یعنی چی؟میدونی عشقت ولت کنه چی میشی..من میفهمم..منی که همیشه خدا تنها بودم میفهمم.

طاها که مرد..غزل افسرده شد..سه ماه مرگش و عقب انداخت..داداشم عشقمو تجربه کرد..بودن با غزل و تجربه کرد..از عشق غزل سیراب شد و چشم

بست.. شب مرگش با غزل بود.. تولدش بود.. اروم مرد.. دشت موهای غزل و مییافت..

طاها مرد و غزل تنها تر شد.. به معنای واقعی کلمه تنها شد.. افسرده شد.. تنهائی بیشتری.. غم غزل و که میدیدم فقط از خدا یه چیز می خواستم.. اینکه برگردی.. برگردی و ارومش کنی.. تو رو نذر غزل کردم.. میخواستم بیای که فقط غزل اروم شه.. دل بی صاحبم بره به جهنم فقط غزل مهم بود..

توکا اومد و روبروم ایستاد.. جلو پام زانو زد.. گریه کرد و گفت\_ امیر.. به پات مبفتم.. قسمت میدم غزل و باور کن.. باور کن که بیگ\*ن\*ا\*هه.. نذار تو خوابم همش اخمای طاها رو بینم.. نذار همش حس کنم داداشم داره عذاب میکشه.. نذار از عذاب وجدان دیوونه بشم.. امیر تو خدا غزل و به گ\*ن\*ا\*ه من عذاب نده.. اون دوستت داره.

تکیه داد به دیوار کوتاه تراس و گریه میکرد..

شقیقه هام نبض میزدن.. تو اون خنکی دم غروب داغ بودم.. گرم بود.. چرا از بین این همه حرف از علاقه توکا به من از تنهایی غزل از مرگ طاها فقط یه جمله تو سرم میچرخه..

طاها عاشق غزل بود.. دیوونش بود پرستش میکرد..

ممکنه یه نفر عاشق باشه و بتونه جلوی خودش و بگیره و لمس نکنه عشقشو.. عاشق یه دختر باشی و حسش نکنی.. ممکنه غزل و داشته باشی و اون همه زیبایی و بینی و نب\*و\*سیده باشیش؟؟



چرا باید موهای زن منو بافته باشه.. چرا شب تولدش با هم بودن؟ طاهای سیراب بود از عشق غزل.. غزل همونطور که منو اروم میکنه طاهای رو هم اروم میکرده؟؟ ممکنه غزل دختر احساساتی و وابسته ای که من میشناسم ۶ ماه تموم یه عاشق و کنار خودش داشته باشه و بهش حس پیدا نکرده باشه؟ اونم تو اوج تنهائیش.. چرا انقد گرمه هوا.. چرا کلافم.. چرا دوست دارم بزnm یه چیزی و بشکنم؟ دستام مشت شدن.. نفسام کوتاه و پر صدا بودن..

توکا بلند شد ایستاد. دید عصیم..

توکا\_ امیر.. حالت خوبه؟

زل زدم تو چشماش..

\_ بیخود نبود خوشم نمیومد ازت... به تو هم میشه گفت دوست.. رفیق.

یه قدم رفتم جلو.. رفت عقب.

\_ مریضی دادا شتو بهونه کردیکه غزل و ازم بگیری. که مثلاً خودت و تو دلم جا

کنی؟

چشماش میلرزیداشک تو شون جمع شده بود. عقب عقب رفت و چسبید به

دیوار.

توکا\_ به جون مامانم.. به مرگ مامانم نه.. مریضی طاهای یهویی پیش او مد.. من

نمیدونستم..

اشکاش ریخت و اروم و با بغض گفت\_ ولی.. ولی فکر کردم شاید..

دستم رفت بالا که محکم بخوابه تو صورتش..

مشتش کردم.

\_تو یه عوضی اشغالی.. چطور تونستی؟ ها؟ مسبب همه بدبختیای من تو و اون داداش..

حرفمو خوردم.. ولی هنوز مثل یه شیر خشمگین میتونستم تیکه تیکش کنم..

\_تو کاری کردی که نمیتونم زنمو باور کنم.. میفهمی؟ نمیتونم غزل و باور

کنم. حتی اگه خوده خدا هم بگه غزل پاکه.. نمیتونم.. نمیتونم کثافت.

سرس و انداخته بود پایین و ریز ریز گریه میکرد. چی سرم اومده خدا؟ چرا

درستش نمیکنی؟ چکار کردن باهامون؟

خدا اعترافش واسم سخته.. سنگینه. ولی من.. من مرد منه امیر علی

امشب بغض دارم.. بغض دارم از اینکه نمیتونم ادم باشم..

نمیتونم خدا..

\*\*\*

غزل...

نمیدونم چرا انقد طول کشید حرف زدنتون.. نگاهی به فراز انداختم.. چرا انقد

بی خیاله؟

الان نزدیک بیست دقیقه است دارن حرف میزن یعنی چی میخواست بهش

بگه؟؟ امیر از توکا خوشش نیامد یه حرفی بهش نزنه دختره رو ناراحت کنه..

طاقت نیاوردم. بلند شدم برم سمت اون سالن که زنگ در و زدن..

یه نگاهم به در تراس بود و یه نگاهم به در سالن..

نفسمو فوت کردم و باز کردم.

بابا و فرانک بودن.. جوری پریدم ب\*غ\*ل بابا که انگار یه ساله ندیدمش.. من

کلا اینجوریم اگه هرروزم بابا رو بینم اینجوری اویزونش میشم.

فرانک کلی ترشی و مربا و سبزی خشک شده و اب پز شده واسم آورده بود.  
ابجی غزاله و ابجی ترانه و شوهراشونم بودن.  
دعوتشون کردم داخل..همون لحظه امیر علی در حالیکه موهاشو مرتب میکرد  
اومد تو سالن و با دیدن مهمونا بهشون خوش امد گفت.صورتش سرخ  
بود..فهمیدم عصبانی شده..خودش و کنترل کرده بود..چرا انقد دلم شور  
میزنه؟

مهمونا که نشستن توکا اومد..چشماش سرخ بودن..نه خیلی تابلو ولی من توکا  
رو میشناختم..گریه کرده بود.به همه سلام کرد و رفت دستشویی و صورتش و  
شست و بازم با لبخند قشنگی نشست کنار فراز..فراز در گوشش یه چیزی  
پرسید و اونم با سرش تایید کرد..اینجا چه خبره؟؟  
دو باره زنگ و زدن اینبار با با همایون و اعظم جون و ما نا بودن.. با لبخند  
دعوتشون کردم داخل البته لبخندم سهم ما نا نشد.  
مانتوشو درآورد و با شالش داد دستمو گفت\_ اویزون میکنی واسم؟؟  
درد تو صدات..نکبت.

یه جین تنگ سفید پوشیده بود و یه تاپ یقه بسته ولی چسبون و استین حلقه  
ای صورتی.موهاشو محکم و ساده بسته بود و یه رژ لب صورتی جیغ به لبهاش  
کشیده بود.یه کفش پاشنه بلند صورتی هم پوشیده بود..اینا پاشنن یا نردبوم؟؟  
روی یه تک مبل رو بروی ما نشست و منم کنار بچه ها و جفت ارین نشستم.  
از همه پذیرایی کرده بودم و همه در حال حرف زدن بودن و سر و صدا زیاد  
بود.

نگاهم افتاد به مانا.. با شیفتگی زیادی که تو چشمش موج میزد زل زده بود به امیر علی..

این نگاه ها نفسمو میگیرن. سریع زوم شدم رو امیر علی.. یه نفس عمیق کشیدم. اصلا حواسش به مانا نبود و مشغول صحبت با ابجی غزاله بود.

افسون\_ مانا جان.. عزیزم اذیت نیستی؟

مانا متعجب یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت\_ واسه چی؟

افسون نیشش و باز کرد و گفت\_ اخه کفشات زیادی شاسی بلند.. گفتم شاید اذیت شی. بیا پایین بابا.. با ما باش.

مانا یه پوزخند زد و گفت\_ من عادت دارم... در ضمن.. همیشه سعی میکنم با هم شان خودم بپریم.. نه کمتر.

وای افسون صورتش کبود شده بود.. دهنش باز مونده بود حسابی..

فراز که کنارمون نشست بود یه لبخند مسخره زد و اروم جوری که فقط ما بشنویم گفت\_ افسون جان جا داره همینجا یه لوح تقدیر بکوبیم تو سرت. عزیزم بلد نیستی حرف بزنی ببند دهننتو..

افسون ولی بی توجه به حرف فراز رو به مانا گفت\_ اوه.. پس میشه بگی امشب و تو این جمع چی میکنی؟

مانا\_ تو این جمع هم هستن کسانی که مثل من مال اون بالا مالاها باشن.

حواسم جمع حرفای مانا شد.. خیلی متکبر و مغرور بود.. اصلا از رفتاراش خوشم نمیومد..

افسون\_ مثلاً؟

مانا خیلی ریلکس تکیه داد به صندلیش و دستاش و گذاشت رو دسته هاشو  
گفت\_امیر علی..من امشب و فقط واسه خاطر اون اینجام.  
نفسام تند شده بود..این دختره عوضی چی پیش خودش فکر کرده؟ اوادم  
جوابشو بدم که توکا سریع و با اخم گفت\_ولی این خونه و این مهمونی فقط  
مال امیر علی نیست..غزل و امیر هردو میزبانن.  
سر و صدا زیاد بود ولی من همه حواسم به حرفای مانا بود..  
ما نا\_ولی من مهمون امیر علی هستم..خودش از من دعوت کرد واسه  
امشب..نه غزل.

دستامو مشت کرده بودم که یه دفعه بلند نشم و موهاش و از ته بکنم..  
ارین دید جو داره متشنج میشه سریع گفت\_اه..بابا ما هم اینجا مهمونیم..شما  
فقط یه نفر و گرفتین..غزلی پاشو شامو بکش..مردیم گرسنگی خاله خانم..  
ارومی دیگه غزل؟اره..سرت گیج نمیره.حالت تهوع نداری چشمات سیاهی  
نمیره.مانا هم یه گوشه نشسته..بی خطر بی خطر.کاری هم به امیر علی  
نداره.تو هم اروم باش برو به مهمونات برس.  
با کمک دخترا سفره انداختیم تو سالن.تعداد زیاد بود و میز کفاف جمعیتمونو  
نمیداد.غذاها رو کشیدم و دخترا چیدن رو میز..سبزی و سالاد و ترشی و  
ماست و دوغ و دلستر و نوشابه و ژله های رنگی هم سفره مورنگین کردن.  
صدای به به و چه چه ها بلند شد.عروس گلم چی کرده و دخترم چه خانم شده  
و خواهرم کی انقد بزرگ شدی و چه غذاهای خوش رنگ و بویی..

ولی من اینا رو نمیخواستم.. من دوست داشتم بشنوم ببینید خانومم چی کرده.. دستپخت غزلمه ها.. من فقط یه نگاه تحسین امیز از شوهرم می خواستم. ولی مثل اینکه حواسش نبود. اول که به مهموناش رسید و بعدم که هیچ.. خودش خیلی با اشتها نمی خورد.. بیشتر با غذاش بازی میکرد.

ولی دلم می خواست یه لبخند بزنه به من.. به منی که از صبح تو اون اشپزخونه مشغول تدارک یه مهمونی ابرومند بودم. من میدونستم امیر دوست داره من واسش غذا بپزم خونه داری کنم.. من همه این کارارو به عشق اون انجام دادم ولی.. یعنی حتی ارزش یه نگاهم ندارم.. اینکه با چشمهاش بهم بفهمونه و خیالمو راحت کنه که غذاهام خوب شدن..

\*\*\*

امیر علی...

صدای قاشق چنگالا میومد و حرف زدنت و به به گفتنا و دوغ تو لیوانا ریختنا

و..

خیلی سعی میکنم اروم باشم.. خیلی سعی میکنم میزبان خوبی باشم. واسه منی که تا حالا از این کارا نکردم یکم سخته.. امشب همه این ادما مهمونه من هستن و تا جاییکه تونستم تعارفات معمول و انجام دادم..

همه حواسم پی حرفای توکا بود.. ترسیده بود از حرفام از رگ بیرون زده گردنم از مشت گره کردم.. خیلی ترسیده بود ولی شجاعانه بلند شد روبروم ایستاد و گفت\_ شاید نباید این حرفارو الان میشنیدی شاید لازم نبود از علاقه گذشتم با خبر میشدی.. اونم تو این موقعیت. ولی به نظر خودم لازم بود. باید میدونستی

غزل این وسط بی گ\*ن\*ا\*ه\*ه. بی تقصیره. من بودم که التماسش کردم و به پاش افتادم تا راضی بشه.. اون از هیچی خبر نداشت.

الان تو این لحظه عزیزترین موجود زندگیم فراهه.. کسیه که واسه اینکه الان اینجام و میتونم بخندم و گریه کنم اون بود که کمکم کرد.. اون تونست حالمو عوض کنه. هیچی از گذشته و علاقه تموم شده من نمیدونه.. ولی میدونه الان اومدم باتو حرف بزنم.. واسه خاطر غزل.. باید میدونستی که غزل پاک تر اون چیزیه که تو ذهنته.. اگه گ\*ن\*ا\*ه\*هی هست گرد نه مننه. میخوام ببخشم. امیر.. من این روزا عذاب و جدان بدی دارم.. حس بدی تو تنمه.. از اینکه تو عذاب بکشی غزل غصه بخوره از اینکه روح طاها نا ارومه من عذاب میکشم. کمک کن هم به خودت هم به غزل..

قسمت میدم به عشق پاکی که به غزل داری هیچی از این حرفا به غزل نگو.. خواستی واسه چزوندن من به فراز بگو.. انقد بهش ایمان دارم که بدونم درکم میکنه ولی غزل.. نذار ذهنتش نسبت به من خراب شه.. به اون خدای بالاسرم قسم نمیخوامم بینتون جدایی بیفته. حس کردم اگه این حرفا رو نزنم طاها منو نمیخشه..

بخش بذار هممون اروم شیم.. خواهش میکنم امیر.. کاشکی توکا از اول تو زندگی غزل نبود طاها نبود.. خیلیا نبودن تا ما زندگی میکردیم.. نفس میکشیدیم.. راحت و بی دغدغه.

یه قاشق از قورمه سبزی گذاشتم دهنم. مزه ترش و تندش عالی بود.. نگاهم افتاد به غزل. با لبخند زل زدم بهش شاید سنگینیه نگاهم حس کنه.. کاشکی

بفهمه ازش ممنونم واسه امشب واسه این زحمتی که کشیده واسه این مهمونی  
ابرومند واسه این افتخاری که زن بودنشو به رخ میکشه واسه اینکه ماله  
منه..زنه منه..

ولی نگاهش به من نبود. به مهمو ناش بود. کاشکی میفهمید دوستش  
دارم. میفهمید دارم همه تلاشمو میکنم همه زورمو میزنم که اروم باشم که  
باورش کنم ولی سخته.. خیلی سخته.

سخته اعتماد کنی و دیواری بسازی ازش تا اسمون ولی یه باره یه ترک بزرگ  
بیفته رو این دیوار.. درست نمیشه.. به هیچ روشی نمیشه جای این ترک و از رو  
دیوار محو کرد.. مگر اینکه خرابش کنی از نو بسازی.. و این زمان میبره.. خیلی  
زیاد زمان میبره.

\*\*\*

غزل...

دختر طرفارو شدستن و اسپزخونه رو تمیز کردم. واسه مهمونا یه سینی چای  
بردم و به همه تعارف کردم.

اعظم جون\_دخترم خسته نکن خودتو.. بیا بشین گلم.

با لبخند نشستم کنارشو گفتم\_کاری نکردم که.. بفرمایید چای.

فرانک\_اعظم جون راضی هستی از عروست؟

اعظم جون\_بخدا انقد که من غزل و دوست دارم و قبولش دارم این پسر بی  
معرفتم ندارم.. گاهی غزل خودش میاد بهم سر میزنه کمک حاله ولی از این  
پسر خبری نیست.



غزاله\_امیر علی هم گ\*ن\*ا\*ه داره بچم..خب سرش شلوغه. کار داره دیگه. چه  
انتظاری داری ازش؟

اعظم جون\_میدونم درک میکنم. اون دختره که اون سر دنیااست و هر روز  
دلشورشو دارم این یکی هم با اینکه نزدیکمه ولی ماهی دو سه دفعه بیشتر  
نمیبینمش.

انقد که خودش و غرق کار کرده. به خدا برای خودش میگم.. خسته میشه زود..  
پیر میشه.

ابجی ترانه\_کجا هست حالا این آقای فعال؟ غییش زد؟

نگاه انداختم تو جمع.. نبود. امیر کجاست؟

با اجازه ای گفتم و بلند شدم. تو تراس نبود. رفتم سمت اتاقا..

تو اتاق خواب که نبود. نزدیک اتاق کارش که شدم پاهام میخ زمین شدن. دستام  
بیخ کردن. تکیه دادم به دیوار..

امیر علی\_واضح نبود؟

مانا\_نه. نبود. نشونم بده..

امیر علی\_مانا.. فکرشم نکن..

مانا\_امیر.. به نظرت میتونم؟ بی تو همیشه لعنتی..

صدای گریه های ریز و پر عشوه مانا نفسامو تند کرده بود.. چرا صدای امیر

علی نمیداد.. چرا هیچی نمیگه؟ داره چکار میکنه تو اون اتاق کوفتی..

بغض داشت خفم میکرد.. وای خدا چه خبره اونجا؟

خودمو از دیوار جدا کردم.. دستم رفت رو دستگیره که..

امیر علی\_واسم عزیزی مانا.. خیلی.

مانا\_امیر.. بیا با هم بریم.. از اینجا.

تا حالا شده خودت و یه موجود بد بخت حساب کنی؟ فکر کنی چقد بد بختی که ندونی جات تو زندگی خودت کجاست؟ شده حس کنی لبه پرتگاهی؟ حس اضافی بودن.. تو زندگی خودت؟

چقد درد داره ندونی چرا؟ چی شد که به اینجا رسیدی؟ چرا دیگه نمی تونی هیچی و باور کنی؟ شاید بتونم امیر و الان درکش کنم.. من دیگه هیچی و باور ندارم..

سرم گیج میرفت.. حالم داشت بهم میخورد..

عقب رفتم.. نه.. من حاضر نبودم خودم و بشکنم با دیدن کسایی که شکستم.. بد جور.. اتیشم زدن.. ناجور.

اوادم تو سالن.. چرا سرم گیج میره؟ داغه؟ چرا همه دارن میچرخن؟ دوست دارم بیارم بالا هرچی که رو دلم مونده.. نه هرچی که خوردم.. بغض.

افسون و اعظم جون حواسشون به من بود.. افسون اومد پیشم.. سرم گیج رفت و خودم و انداختم تو آ\*غ\* و \*ش خواهرم.

صدای جیغ توکا و پروا همه رو متوجه من کرد.. همه اومدن دورم و منو پر کردن از حس حقارت ذلالت بدبختی.. نفرت.. وای خدا چقد حالم بده.

از بین همه اون ادا ما یه گرمای خاصی رو حس کردم.. گرمایی که منو از ب\*غ\*ل افسون کشید بیرون.. ولی دیگه نه بوی تنش نه گرمای آ\*غ\* و \*شش

ارومم نمیکرد.. لا اقل الان.

حالت تهوع داشتم. بزور خودم و کشیدم از حصار دستاش بیرون و خودم و

رسوندم تو دستشویی..

اوردم بالا.. اشک و بغض و ..

تنهام خدا.. میبینی؟ با این همه شلوغی من بازم تنهام. حتی تو آ\*غ\* و \*ش

شوهرم..

دلم مرگ می خواهد..

ارم..

بی صدا..

بی هیاهو و شلوغی..

بی گریه ها و زجه های مادرم..

ارام محو شوم از زندگی..

جوری که انگار از اول نبودم..

صداها پشت در زیاد بود.. صدای هم زدن اب قند میومدم.. نشنو غزل.. دیگه

صدای ادما رو نشنو.. نشنو که با حرفاشون چه بلایی سرت میارن..

صداها قطع شد.. حالا فقط صدای بهم خوردن قاشق فلزی به دیواره های

بلوری لیوان بود و خرد شدن قند توسط قاشق.. این بهتر بود.. بهتر از صدای

بی عاطفگی بود..

روی تخت تو اتاق دراز کشیدم. اب قند حالمو بهتر میکنه.. زیاد نخوردم.. امیر

نذاشت.. ترسیدم بره بالا.

بابا همایون و فراز نظرشون این بود که بریم بیمارستان اما اعظم جون لبخند زد و گفت ایشالله خیره..

خیر نبود.. میدونستم خیر نیست. مطمئن بودم.. شر بود.. چه روز بدی بود امروز..

توکا ترسیده بود و با رنگ پریده نگاهم میکرد.. خواهر قشنگم لباسو برچیده بود و بغض کرده بود.

امیر بالاسرم ایستاده بود و زل زده بود به چشمم.. هیچی از نگاهش نخوندم.. یعنی پیر شدم؟ چرا هیچی نمیفهمم از نگاهش..

افسون همه رو از اتاق کرد بیرون. امیر علی نمیرفت.. فراز بازوشو گرفت و با خودش برد..

در که بسته شد.. افسون سرمو گذاشت رو سینش.. چقد نیاز داشتم به این آغ\*و\*ش خواهرانه..

کاشکی غمامو میفهمید این دختر خواهری که نقش مادرو برام داشت..

هق زدم گریه کردم.. هیچ نگفت.. خواهرانه های ما قوی بود.. میفهمید یه مرگم هست ولی حرف نزد..

گریه خوبه.. ارومت میکنه.. افسون میفهمید حالم دست خودم نیست.. موهامو نوازش کرد.. گذاشت اروم بشم.. ب\*و\*سه هاش معجزه کرد..

افسون\_ارومی؟

\_میشم..

افسون-بریم بیرون؟

سرمو اروم تکون دادم.

نباید مهمونی و خراب میکردم. دست و صورتمو شستم.  
با افسون او مدیم بیرون.. همه نگران بودن. لبخند زدمو گفتم\_توجه خونم کم  
شده بود.. خواستم خودمو لوس کنم..  
خنده من شد ارومی صورت بابا.. ابجیا یه نفس عمیق کشیدن..  
فراز ولی خیره نگاهم میکرد. نشست کنارم. نگران بود. فراز همیشه نگرانم بود..  
فراز\_نگران چی هستی غزل؟  
سرمو اروم تکون دادم..  
فراز\_توکا با امیر حرف زد.. از گذشته گفت.. از اینکه تو..  
\_بی خیال فراز.. من خوبم.  
نگاهش پر از نگرانی بود. کاشکی میفهمید مهم نبود حرفای توکا به امیر.. من  
حرفایی شنیدم که..  
تا آخر شب بهتر شدم. دخترا خونه رو برق انداختن. تا آخرش چشمم به مانا  
نیفتاد. حالم از دیدنش بد میشد..  
مهمونی به خوبی تموم شد. همه رفتن و یادشون رفت غزلی امشب.. چیزایی  
شنید حس کرد که..  
در که بسته شد. امیر چند لحظه ایستاد. اروم برگشت. من دراز کشیده بودم روی  
کاناپه.  
او مد بالا سرم.. کاشکی امشب امیر هم میرفت..  
امیر علی\_جریان چیه؟

دوست نداشتم چشمامو باز کنم. که چی بینم.. امیرو؟ کسی که امشب با حرفاش بدجور دلمو سوزوند..

بغض داشتم.. مثل همه وقتای دیگه.. مثل همه این چهار سال و چند ماه..

\_سرم درد میکنه امیر.. امشب و بی خیال.

حتی چشمامو هم باز نکردم.

امیر علی\_ غزل دارم با تو حرف میزنم.. جریان چیه؟ حال امشبیت مال چی بود؟

\_حالم خوب نیست میفهمی؟

رومو برگردوندم سمت دیگه.

امیر علی\_ چون حالت خوب نیست دارم میپرسم.. چته غزل؟

جوابشو ندادم. نگاهش هم نکردم. امشب اصلا حوصلشو نداشتم..

یه لحظه دستش و حس کردم روی چونم. چشمامو با شدت باز کردم. دستشو

محکم گرفته بود رو چونمو با دندونای به هم قفل شده گفت\_ وقتی باهات

حرف میزنم... به من نگاه کن.

ترسیدم. دروغ نگفتم واقعا ترس برم داشت. عصبانیت های امیر وحشتناک

بود.. همونطور که عاشقانه هاش اروم و لطیف بود..

\_چی میخوای؟

امیر علی\_ توضیح واسه حال بد امشبیت..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره های قدی تو سالن ایستادم.. پنجره هایی که روز

اول اومدنم تو این خونه ل\*خ\*ت بودن و الان پرده پوش حریر سفید رنگ و

شیشه ای..

\_چرا فکر میکنی امشب کاری کردی که من ناراحتم؟

صداش و نزدیک تر به خودم شنیدم..

امیر علی\_من نگفتم از من ناراحتی..گفتم ناراحتیت از چیه.

اروم برگشتم سمتش..یه پوزخند رو لبش بود.

\_ولی ناراحتی من خوده تویی!!

اخماشو کشید تو هم.

امیر علی\_میشنوم..

اول یه پوزخند نشست رو لبم و بعد یه خنده..هیستریک و عصبی..

هیچ حرکتی نکرد فقط دستاشو فرستاد تو جیب شلوار جینش و با اخم نگاهم

میکرد.

یهو بین خنده هام عصبی داد زدم\_چیو میشنوی؟ها..چی میخوای بشنوی؟از

مردی و مردونگی چی حالیه تو که انگار نگران حال خراب امشب منی؟به تو

هم میشه گفت مرد؟فقط وقتی یه پشه نر از جفت من رد بشه باید خون و

خونریزی کنی؟یکی گفت سلام داد و بیداد کنی که چرا گفتی علیک

سلام..چرا؟چون میخوای بگی تقصیر منه؟مقصر منم که طرف سلام کرده

میخوای فقط ادم بده من باشم..

این مزاحم تلفنیا کین که دارن مثل خوره مغز و جونه منو میخورن؟کیه که به تو

زنگ میزنه و دو ساعت مجبورت میکنه فک بزنی؟تو که میدونی من الان یه

ماه مزاحم تلفنی دارم..یه عوضی که هرروز زنگ میزنه و قربون صدقم

میره..عشقم و عزیزم میکنه..شعرای عاشقانه تحویلیم میده..تو که میدونی یکی

هست که هرروز با زنت حرف میزنه.. کو پس غیرتت. باد هوا؟ همش کشک  
؟..

نفسام تند بودن.. حواسم نبود انقد داغ کردم و دارم تند تند و بلند بلند حرف  
میزنم و حرفام و جمله هام دست زبونم نیست..

دیدم نفساش تند شدن. دیدم مشتش گره شد..

چشماشو تنگ کرد و گفت\_چی؟

جوابش و ندادم.. گلوم خشک بود..

یه قدم او مد جلو و گفت\_تو.. چی گفتی؟

تعجب کرده بود و در عین حال عصبانی بود.

ترسیدم ازش.. وای خدا.. عجب غلطی کردم. اب دهنمو قورت دادم.

انقد رفتم عقب تا چسبیدم به شیشه پنجره.. به پرده های حریر و شیشه ای..

امیر علی\_کی بهت زنگ میزنه؟

از ترس زبونم بند او مده بود.

داد زد\_با توام.. کر شدی؟؟

\_می.. میخوای بگی نمیدونی؟

یه دفعه مثل کوه اتصافشان فوران کرد و داد زد\_من از کجا بدونم؟ از کجا بدونم

یه نامردی هر روز با زنت حرف میزنه؟ واسه چی نگفتی؟ چرا یه کلام حرف

نزدی به من؟ چون تو این خونم باید از همه چی خیر داشته باشم؟ من فقط

دو دفعه دیدم این تلفن بی صاحب شده مزاحم داره.. درخواست خط جدید

دادم.. اینم امروز فردا قطع میشه..

از تعجب ابرو هام پرید بالا.. یعنی؟



امیر حواسش به من هست؟

\_من..من فکر..

امیر علی\_ تو غلط کردی به جای اینکه به من بگی فکر بی جا بکنی؟ این کدوم

خریه که چرت و پرت تحویل تو داده؟ اصلا چی میگه؟ هان.. با توام؟

لرزش دستاشو میدیدم.. هنوز عصبانی بود.. برعکس من که اروم شده بودم ولی

ترسیده.. اونم نه اروم بود نه ترسیده.. عصبانی بود.. صورتش و چشماش یه

دست قرمز بودن.. رگ گردنش نبض میزد..

امیر علی\_ با توام..

از ترس از جا پریدم و گفتم\_ به قرآن نمیدونم.. اصلا نه میدونم کیه و اسمش

چیهِ؟ فقط هر روز زنگ میزنه.. منم سریع قطع میکنم.

امیر علی\_ قطع میکنی که شعراشو شنیدی و عزیزم و عشقم گفتنش یادت

مونده؟ آره؟

چنان دادی زد که چشمامو بستم.

از صدای نفساش میترسیدم.. نمیدونست چکار کنه و چطور خودش و خالی

کنه.. هجوم برد سمت گلدون شیشه ای رو میز.. برش داشت.. یه نعره بلند زد و

گلدونو کوبید تو دیوار.

از ترس جیغ کشیدم و نشستم و دستامو گذاشتم رو سرم و منم جیغ کشیدم..

امیر علی\_ بهت میگم کیه این عوضی بی ناموس.. غزل من اعصاب ندارم.. این

خونه انقد بی صاحب شده که هر کی هر غلطی دلش بخواد بکنه؟

رفت سمت گوشی تلفن..گوشی بی سیمو برداشت و گفت\_شمارش  
کدومه؟ بیا اینجا ببینم..

از ترس ریز ریز گریه میکردم. بلند شدم ایستادم ولی پاهام سست بودن.  
\_امیر بخدا نمیدونم..هر دفعه با یه شماره زنگ میزنه. من اصلا توجهی به  
شمارش نمیکنم..

امیر علی\_اره چون همه توجهت به حرفاش و شعراشه دیگه..میگم کدومه  
شمارش؟

با گریه گفتم\_امیر بخدا نمیدونم..

داد زد\_به من دروغ نگو..عوضی به من بی شرف دروغ نگو..

تلفن و گوشیشو از جا کند و کوبیدش رو زمین..تلفن هزار تیکه شد و یه  
تیکش پرت شد کنار صورتم.

امیر علی\_خسته شدم خدا..خستم. چرا تمومش نمیکنی دیگه؟ اینوردم میکنم  
یکی دیگه میاری واسم؟ یه درد دیگه.. ندیدی اون چهار سال چی  
کشیدم؟ میذاشتی یکم سرپاشم بعد شروع میکردی..هر دفعه یه درد انداختی  
تو جونم..نمیکشم دیگه..

تنش میلرزید. صورتش کبود شده بود. صداهش دورگه و خش دار بود بسکه داد  
میزد.

نمیدونستم چکار کنم. از ترس فکرم کار نمیکرد. انقدر ترسناک و عصبی بود که  
گفتم الان یه بلایی سر خودش میاره.

دستش رفت سمت شیرینی خوریه کریستال روی گل میز کا سریع پریدم  
سمتش. دستاشو محکم گرفتمو خودم و انداختم تو ب\*غ\*لش..

دستامو دور کمرش حلقه کردم. سرم و چسبوندم به سینهش و گریه کردم. ترسیده بودم.. کاشکی بفهمه بدجور ترسیدم و تمومش کنه..

میلرزید.. امیر من از زور عصبانیت میلرزید.. او مدم تو زندگیش ارومش کنم دارم خراب تر میکنم همه چیو..

\_امیر ترو خدا.. جون من.. مرگ غزل اروم باش. غلط کردم.. به خدا غلط کردم فقط اروم بگیر..

شاید پنج دقیقه تو آ\*غ\* و \*شش بودم.. ارومتر شده بود ولی هنوزم نفساش تند بودن. لرزش تنش کمتر شده بود.

دستم از دور کمرش باز کرد. هولم داد عقب و با شتاب از خونه زد بیرون. با رفتنش زانو هام تا شدن. سرم و گذاشتم رو زمین و از ته دل واسه غم دل امیر زار زدم..

اینبار گریه هام نه واسه خاطر خودم.. بلکه واسه خاطر دل بیقرار شوهرم بود.. هیس..

صدای هق هق می اید..

به گمانم باز کسی قول ماندن داده بود..

امیر علی...

انقد تو خیا بونا و کوچه پس کوچه ها راه رفته بودم که وقتی رسیدم جلوی در خونه پاهام نمیکشید تا توی اسانسور برم.

یکم تولابی نشستم. پاهام واقعا بی حس بودن.

یه نگاه به ساعت انداختم. ۴ صبح بود. هوا تاریک بود هنوز..

نفسموفوت کردم بیرون. فقط خدا میدونه که چقد خستم.. که چقد حس میکنم تو این زندگی کوفتی کم اوردم..

بعضی وقتا یه دفعه میزنه به سرم که برم و غزل و طلاق بدم.. میگم شاید اینجوری هر دو مون راحت شیم.. میدونم اونم خسته شده.. نشده باشه هم میشه.. تا کی میخواد با من بی اعصاب دووم بیاره؟ ولی بازم فقط همون خدای بالاسرم میدونه که من فقط با غزل اروم میشم.. هم خودمو هم دل بی صاحبم.. فقط خودش میدونه که اگه هنوز دارم نفس میکشم به عشق این دختره.. که اگه نباشه میخوام دنیا نباشه..

گاهی میگم چرا؟ چرا من باید انقد داغون بشم؟ ولی بازم فقط همون خدایی از دل شکستم خبر داره میدونه شکستن غرور یه مرد چقدر میتونه خطرناک باشه.. همه هستی یه مرد اول غرورشه.. وقتی هیچی واسه باختن نداری زندگی دیگه واست معنا نداره.. من چهار سال تموم تو این بی معنایی گذروندم. چون نه غزل و داشتم نه تنها سرمایه مردونگیمو.. نه عشق نه غرور..

بلند شدم و اروم اروم سوار اسانسور شدم. از تو اینه یه نگاه به قیافم انداختم.. چقد احساس پیری میکنم.. تو اوج جوانیم.. تو ۳۰ سالگیم حس و خستگیه یه مرد ۵۰ ساله رو دارم..

کلید انداختم و رفتم تو. خونه تاریک بود.. همه چراغ خاموش بودن. غزل خوابه؟؟

رفتم تو اشپزخونه. یه لیوان آب خنک خوردم. تو خیابون قرصامو بی اب خورده بودم..

نگاهی به سالن بهم ریخته انداختم.. شیشه خورده ها جمه شده بود ولی خونه بهم ریخته بود.. باز داغ کردم نفهمیدم دارم چکار میکنم.

رفتم تو اتاق خواب. گفتم شاید غزل خوابه ولی دستم رفت رو کلید برق. چراغ و روشن کردم.. تخت که خالیه..!!

یه لحظه.. فقط یه لحظه حس کردم جون از تنم رفت.. تموم حس های بد عالم ریخت به دلم.. غزل نبود؟؟

عقب عقب او مدم بیرون.. تو اتاق کار هم نبود.. حموم دستشویی.. دستام داشت میلرزید. بازم پلک چپم داره میپره... تو سالن نبود.

یا حضرت عباس.. کجا رفته نصفه شبی؟؟ از تو سالن بزرگه او مدم پیام بیرون که حس کردم پرده تکون خورد.. در تراس بازه؟؟  
پرده رو کشیدم و رفتم تو تراس..

یه نفس عمیق کشیدم. خدا غلط کردم همون چند لحظه ای که فکر جدایی به سرم زد.. من بی غزل مگه دووم میارم؟ هر چقدر هم از دستم کلافه باشه حق نداره تنهام بذاره..

نشسته بود کف تراس. پاهاشو تو ب\*غ\*لش گرفته بود و خیره به قرص کامل ماه تو آسمون بود.. تو تاریکی مطلق زمین و آسمون.. خیره به روشنی ماه بود.. ماهی که مثل قرص صورت خودش قشنگ و روشن بود..

\_غزل.. اینجا چرا نشستی؟

همون لحظه یه قطره اشک از چشمش چکید.. نگاهم نکرد.

\_بلند شو دختر.. سرما میخوری اینجا.. روزمین.

با صدای پر بغضش گفت\_ امیر..میخوای بری؟

دو زانو نشستم رو بروش.

\_کجا برم؟ غزل..من فقط عصبی بودم. کلم داغ بود. رفتم بیرون اروم شدم. تو

خوبی؟؟؟

نگاهم کرد. با چشمای عسلی و اشکیش..مظلومتر از همیشه..

غزل\_میخوای بری..نه؟ میخوای بازم بری و تنهام بذاری؟

دستام و قاب سفیدی صورتش کردم.

\_کی این پرت و پلاها رو تحویل دادی؟ کجا برم بی خانومم؟ ها غزل؟

غزل\_همونی که عزیز دلته..همونیه که واست خیلی عزیزه.

چند لحظه گیج نگاهش کردم و گفتم\_غزل..تو..تو پشت در بودی؟

نگاهش و پر غصه ازم گرفت. ای خدا..مانا بگم خدا چکارت کنه.

نشستم مثل خودش رو زمین.

امیر علی\_پس حال خرابت بخاطر شنیدن اون حرفا بود..

غزل\_امیر..بخدا اگه بری من میمیرم. خودم و نمیکشم ولی میدونم طاقت

نمیارم..میمیرم.

دستشو گرفتم و کشیدمش تو ب\*غ\*لم..موها شور یختم یه طرفشوزل زدم تو

چشما شو گفتم\_میشه ساکت شی انقد میمیرم میمیرم نکنی؟ تو بیجا میکنی

بمیری. تو که تا پشت در اومدی..خب میومدی تو..مگه غریبه ای..

غزل\_غریبم تو جمع شوهرم با یه دختر..یه دختر که عزیز دل شوهرمه..

امیر\_مانا عزیز هست برام ولی عزیز دل نیست. عزیز دل من فقط تویی. اینو تو

سرت فرو کن.

چشماشو بست و اشکاش از زیر مژه های بلندش راه باز کردن.

\_اخه من قربون این اشکات بشم..تو که از چیزی خبر نداری واسه چی گریه میکنی؟

و محکم تر به خودم فشردمش..هم اون اروم میشد هم من..

\_مانا رو هم اینجوری ب\*غ\*ل کردی تا اروم شد؟ گریه های اونم دلت و میلرزوند؟

با تعجب نگاهش کردم..

\_چی میگی تو؟ حالت خوب نیست نه؟

یه دفعه داد زد..چی میکردین اون تو؟ چرا گریه کرد؟ چرا صدای تو نیومد؟ چرا اون باید عزیز دلت باشه؟ چکار میکردین تنهایی تو اتاق تو مهمونیه که اون همه ادم تو اون خونه بود؟

دستمو اروم گذاشتم رو دهنش.

\_اروم بابا ابرومون رفت.غزل این تویی؟ این حرفا چیه؟ با بابا یکی از بچه ها زنگ زد گفت نقشه ای که براش کشیدم یه مشکلی براش پیش اومده.رفتم تو اتاق و از تو لپ تاپ و اسش تو ضیح دادم.خواستم پیام بیرون برگشتم مانا رو دیدم..اره همش حرف از رفتن زد که منو دوست داره و اینکه با هم برگردیم..ولی به خداوندی خدا قسم غزل من مال برگشتن نیستم.مانا واسم عزیزه..اره به خودشم میگم به تو هم میگم چون چهار سال تموم عین یه دوست کنارم بود و کمکم کرد که اگه نبود من حالم خیلی بدتر از اینا بود.حالا شاید من خنگ بودم و احساسشو جور دیگه ای تعبیر کردم ولی امشبم بهش

گفتم..همه زندگی من اینجاست..غزل..بخدا من ب\*غ\*لش نکردم..گریه کرد و نشست رو زمین..من خودم کلافه بودم..اخه دختر این ب\*غ\*ل..این تن فقط مال تو..فقط جذب یه نفر میشه..میفهمی حرفامو غزل..

با شنیدن حرفام دوباره زد زیر گریه..

بازم ب\*غ\*لش کردم موهاشو نوازش کردم..

\_ای بابا..من که هرکاری کنم تو بازم گریه میکنی..

\*\*\*

غزل...

منو ب\*غ\*ل زد و بلند شد ایستاد..نگاهش کردم با همون چشمای باد کرده که مژه هام هنوز خیس از اشکای چند دقیقه قبلم بود.

\_کجا؟

امیر یه لبخند نمکی زد و گفت\_اگه خدا بخواد بخوابیم..صبح شد.

چشمامو بستم و سرمو تو سینه امیر پنهون کردم..چقد تو این دو ساعتی که نبود دلم واسش پر کشید..چقد الان از نزدیک حریصم واسه بو کشیدن عطر تنش واسه داشتن این سینه که جایگاه امنه منه..

وارد سالن نشیمن شدیم سریع گفتم\_امیر پات تو شیشه ها نره؟

امیر علی\_شیشه ای که نیست..مگه جمع نکردی؟

\_چرا..ولی فقط بزرگرا..هنوز خرده شیشه رو زمینه.

امیر علی\_نه حواسم هست.

وارد اتاق شدیم..در و بست و چراغ و خاموش کرد..منو خوابوند رو تخت و خم شد رو صورتم.



چشمای اشکیموب\* و\* سید و گفت\_دخمل خوشگلم..امشب رو سفیدم کردی..

لبخند کم جونم و که دید گفت\_همه چی عالی بود.  
لبها شو گذاشت رو پیه شونیمو منو پر کرد از حس امنیت پر از حس داشتن و خواستن و آرامش..

لبا سا شو عوض کرد و کنارم دراز کشید.اون نگاهش به سقف اتاق بود و من سرم و روی بازوش گذاشته بودم.

اروم دستش و که رو سینش بود و نوازش میکردم.

چشمام داغ شده بود و چشمای امیر هم بسته بود.

گیج خواب بودم.نیم ساعتی گذشته بود و رسماً داشت خوابم میبرد که صدای سرد و خشک امیر اومد که با چشمای بسته گفت\_غزل؟

با همون چشمای نیمه بسته و گیج گفتم\_هووم؟

چند لحظه گذاشت..دستش و از زیر دستم برداشت.دستم رو قلبش بود رو سینش..چرا انقد پر طپش میزنه؟؟

امیر علی\_طاها خیلی دوستت داشت؟

خود به خود چشمام باز شد.نگاهش کردم.صورتش بی تفاوت بود و معمولی.چشماش بسته بود ولی..قلبش تند تند میزد.

چرا اینو پرسیدی؟منظورش چیه؟

\_امیر الان چه..

امیر علی\_واست شعر هم میخواند؟

اب دهنمو قورت دادم. صداش یه جوری بود. حس کردم یه بغض نهفته ای تو صداشه که نمیخواد بروزش بده..

امیر علی\_ حرفای عاشقانه هم میزد؟  
داشتم میترسیدم..

امیر علی\_ دستات و گرفته بود تو دستاش؟ گرماش و حس میکردی؟  
قلبم تند تند میزد...

\_امیر این حرفا چیه که میزنی؟

حس میکردم صداش میلرزه.. لبش به سفیدی میزد. تو تاریکی اتاق هم میشد رنگ پریدگی صورتش و دید.

سرم و از رو دستش برداشتم و زل زدم به صورتش..

امیر علی\_ رابطتون در چه حدی بود؟ نوازشت میکرد؟

نفسمو با شدت دادم بیرون. چشمامو بستم. دوست نداشتم از این حرفا بشنوم..  
\_امیر من و طاهها هیچ رابطه ای با هم نداشتیم.. فقط دو تا دوست.

امیر علی\_ موهات و چرا دادی بیافه؟

از تعجب چشمام گرد شده بود. امیر از کجا میدونه؟

چشماشو باز کرد و سرش و متمایل کرد سمت من.

امیر علی\_ چرا من تا حالا موهاتو نیافتم..

بغض گلمو گرفت. چرا انقدر مظلوم.. چرا انقدر خودخوری.. میدونم از درون داغونه و داره عذاب میکشه..

با صدای پر بغضی گفتم\_ امیر بخدا من..

امیر علی\_ دوست داری منم واست شعر بخونم؟

یه قطره اشک از چشمم چکید.

امیر علی\_ ولی من شعر خوندن بلد نیستم. یعنی خوشم نمیداد از این سو سول  
بازیا.. ولی اگه تو بخوای..

حس کردم اصلا حواسش اینجا نیست. اصلا انگار الان و این لحظه تو این  
دنیا نبود..

دوباره چشماشو بست.

دستاشو گذاشت رو دستمو گفت\_ منم دستم داغه.. خیلی داغ.

ولی یخ بود. دستش.. تنش مثله یه تیکه یخ بود.

دستمو گذاشتم رو صورتش..

\_ امیر.. ترو خدا خودتو عذاب نده. اینجوری نگو. همه زندگی من تویی. فراموش  
کن گذشته رو.. طاهای دیگه..

یهو انگار جن بره تو جلدش ترسناک و وحشی\* می و خشن با دستش محکم  
جوری گلوم و گرفت که داشتم خفه میشدم.

عصبی داد زد\_ خفه شو.. حق نداری اسم اون پسر رو زبونت  
بیاری.. فهمیدی؟

داشتم خفه میشدم. سرمو تکیه دادم. دستشو برداشت و ولم کرد.

تند تند نفس میکشیدم. زبونم بند او مده بود. فقط زل زده بودم به امیر و  
رفتاراش. واقعا ترسناک شده بود. یه لحظه اروم و یه لحظه انقد عصبی.. اصلا  
اخلاقش ثابت نیست..

با ترس و لرز گفتم\_ امیر..؟

چشماشو بست و اروم گفت\_بخواب غزل..خستم.

یعنی الان ارومه؟خدایا چی شد یه لحظه؟این حرفا چی بود؟کی بهش گفته بود؟توکا..؟

ولی فراز گفت توکا از گذشته گفته که اروم بشه..

سرم و تند تند تکون دادم.خدا بخیر بگذرونه.میترسم..از رفتاراش میترسم داشت خفم میکرد.

حتما تو این هفته باید برم پیش دکتر.فایده نداره.از راه دور درمان جواب نمیده.درسته که امیر اکثر اوقات خوبه و مشکلی نداره ولی همون وقتی که حالش خراب میشه هیچ کنترلی رو خودش نداره..خیلی حساس شده.

سعی کردم بخوابم.چشمامو بستم.خودش گفت بخواب.خودموزدم بخواب ولی بیدار بودم نگرانم بودم.

دیدم که تا خود صبح بیدار بود

سیگار کشید تو اتاق راه رفت موهاش و چنگ زد مشت کوبید تو دیوار زیر لب بد و بیراه گفت و اخرم از اتاق زد بیرون و صدای شکستن یه چیزی اومد.

خواستم برم دنبالش ولی موندم تو اتاق.

احتمالا تا الان اروم شده..الان که زد یه چیزی شکوند ارومه..

یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به نوری که از پشت پرده های حریر اتاق میزد تو صورتم..

خدا..از اینجا هم منو میبینی دیگه..نه؟چرا یه کاری نمیکنی؟

امیرم داغونه..

یه دوش اب گرم..

یه موزیک لایت

و در کنارش صدای شر شر بارون..

یه تنهایی یه موبایل سایلنت یه آرامش عمیق

همه این یه ها واسه من یه دنیایی ساخته..

دنیایی پر از تنهایی

وارد سالن که شدم زود در و بستم. وای خدا چه خوبه اینجا هوا گرمه.

دندونام بهم چسبیده بودن. چه یهو هوا تغییر دما داد. چقد زود سرد شد.

دکمه های پالتوی نازکمو باز کردم که فرشته از تو اسپزخونه زد بیرون. با لبخند

سلام کرد و گفت\_ الان برات یه نسکافه داغ میارم..

سرمو تکون دادم و به بیچه های تو سالن سلام کردم.

رفتم تو اتاقم.

نسکافه فرشته کاری بود. گرم کرد. حالم خوب بود. خیلی خوب.

سه روز بود که حالم خوب بود. سه روز بود که از دعوای وحشتناک اون شب و

حرفای عجیب امیر میگذشت. خط خونه عوض شده بود و امیر برای بار سوم

یه تلفن جدید واسه خونه خریده بود.

دیگه از مزاحم تلفنی خبری نبود.

این سه روز و امیر به هر دو مون مرخصی داد.

سه روز به گشت و گذار گذشت. یه سفر سه روزه به شمال واسه تغییر اب و

هوا.

عالی بود.. یه ویلای جمع و جور.. غروبای قشنگ و اروم. هوای سرد و اب یخ که حتی تنونستیم اب تیی کنیم.. فقط اب بازی و اب پا شی.. قدم زدن و خرید کردن. این سه روز گوشه امیر خاموش بود و ما بی مزاحم بودیم. امیر علی این سه روز اروم بود.

دو تقه به در خورد و توکا با لبخند وارد شد. هنوز خیلی دوست دارم بدونم اون شب به امیر چی گفت. یعنی جزییات شب تولد طاهارو و اسش تعریف کرده بود؟

ولی مطمئنم هر چی هم که گفته باشه توکا حرفاش دلسوزانه است. قصد و قرضی نداشته.. اون یه دوست بی غل و غشه..

توکا\_رسیدن به خیر.

\_ممنون. خوبی؟ چه خبر؟

توکا\_سلامتی.. اینجا که خبری نبود. منم خوب بودم. بهتون خوش گذشت؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم\_عالی توکا.. عالی. سه روز بی دغدغه.

توکا\_خوبه.

خیره شد تو چشمام. طولانی.. چرا یه جوریه؟

دستش و گذاشت رو دستم.

\_چیزی شده توکا؟

توکا\_با امیری خوش غزل؟

متعجب نگاهش کردم.

\_واسه چی؟ خب معلومه.. خیلی. حتی با تموم بد خلقیاش من با امیر

خوشبختم.

حس کردم تو چشماش نم اشک نشسته.

لبخند ارومی زد و گفت\_خوبه..خیلی خوبه.میخوام بدونی خیلی خوشحالم..از ته دل.

\_واسه چی؟

توکا\_اینکه با امیر شادی..میخندی.

لبخندش و جواب دادم و گفتم\_شیطون مگه تو با عموی من شاد نیستی؟  
یه نفس عمیق کشید و گفت\_باورت نمیشه چقد وابسته اش شدم.عاشقش شدم غزل.

\_این عشق حق هردوتونه.

بلند شد ایستاد و گفت\_من دارم با فراز میرم واسه خریدای عروسی. شاید تا آخر وقت نرسم بیام.

سرمو اروم تکون دادم.

\_باشه..کاری داشتی خبرم کن.

نمیدونم چرا دل دل میکرد.

کیفشو باز کرد و از توش یه کتاب آورد بیرون.گذاشت رو میز و گفت\_گفتم شاید بخوای داشته باشیش.

یه نگاهم به چشماش بود و یه نگاهم به جلد کتاب..یه خاطره دور..

دستم نمیرفت که کتاب و باز کنم.که سطر سطر شعرا یادم بیاره یه روزی یه مرد چطور با صدایش حرفاش نگاهش آرامش تزریق میکرد به دل تنهام..

نمیخواستم با نگاهم به تک تک کلماتش خاطراتی و برام زنده کنه که مدتهاست دارم میفرستمشون به فراموشی..

نمیخواستم با باز کردن و بو کشیدن برگ برگ کتاب بویی و حس کنم که شاید بوی تن و دست مرد غریبه ای و به مشام بکشم که روزی نزدیکترینم بود و الان نیست ولی امیر به شدت از به زبون آوردن اسمش هم به زبون من حساسه.. صدای بسته شدن در او مد. توکا رفته بود ولی کتاب هنوزم روی میز بود..

چکار کردی با من طاهای؟

دست کشیدم رو جلد کتاب. چشمامو بستم. یه صدا او مد تو ذهنم. یه شعر یه شعر پر سوز یه صدای مردونه و گیرا. صدای قشنگی که مخلوطش با این شعرا میشد آرامش.. میشد سستی تن و قلب شکستم.. بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرده..

پای احساس است اگر..

اه.. بسه طاهای تمومش کن دیگه. اشکای جاری رو گونمو پاک کردم و کتاب و سریع انداختم تو کیفم.

حتی فکر نابودی کتاب هم ناراحتم میکرد. تنها یادگاری طاهای بود.

نفس عمیق کشیدم. طاهای دیگه نیست.. ولی امیر هست.

تلفن و برداشتمو ادرس مطب دکتر امیر و از فراز گرفتم.

دکتر کامران شایسته..

باید به امیر کمک کنم. من میتونم خدا جون.. مگه نه؟؟



زنگ زدم مطب دکتر و یه نوبت فوری گرفتم واسه امروز. نمیخواستم دیگه امروز و فردا کنم. حتما باید امروز دکتر و میدیدم. بهم گفت اگه میتونی تا یه ساعت دیگه خودت و برسون. مریض نداریم ساعت بعدش و نوبت دادم. کیفمو برداشتم و به افسون گفتم امروز دیگه نمیرسم پیام و از مزون زدم بیرون. داشتم سوار ماشین میشدم که گوشیم زنگ خورد. اه..

\_سلام امیر.

امیر علی\_سلام.. کجایی؟  
یه نگاه به کوچه انداختم. کسی نبود.  
\_من؟ مزونم دیگه..

امیر علی\_اها.. پیام دنبالت؟  
\_من که ماشین دارم. نه مرسی.. بعدش هم می خوام برم خونمون.  
امیر علی\_واسه چی؟

\_چیزه.. فرانک حالش خوب نیست. برم یه سری بهش بزنم..  
بعد از چند لحظه سکوت گفت\_اها.. باشه. منم شاید دیر پیام خونه. منتظرم  
نباش.

\_باشه عزیزم. مراقب خودت باش.  
امیر علی\_فعلا..

و قطع کرد. یه نفس راحت کشیدم. خطر از بیخ گوشم گذشت.  
نمیخواستم فعلا بفهمه. اگه میفهمید نمیداشت برم. باید اول باهاش حرف بزنم  
بعد..

سوار ماشین شدم و کمتر از ۴۵ دقیقه جلوی ساختمون مطب بودم. خیلی دور نبود. یه ساختمون نه خیلی قدیمی و نه خیلی نوساز بود. مجتمع پزشکی هم نبود. تابلو دکترها هم سر نبش زده بودن. چند تا دکتر و وکیل و مشاور.

توی ساختمون از روی تابلوهای زرد کوچیکی که نصب شده بود فهمیدم باید برم طبقه سوم.

وارد مطب شدم. به جز منشی کسی نبود. خوده خانم منشی هم در حال خوردن چای و بسکویت بود و با موبایلش بازی میکرد. سلام.

سرش و آورد بالا و با دیدن من گفت سلام. خوش اومدین. ببخشید نوبت داشتم. گفتید تا یک ساعت دیگه اینجا باشم. لبخندی زد و نگاهی به دفترش انداخت و گفت خانم عابدینی؟ بله.

منشی بفرماید. دکتر منتظرتون هستن. دلم شور میزد. استرس داشتم. یعنی ممکنه امیر خوب بشه. روحیش ذهنیش حالش..

خدایا همه امیدم به تو.. این ادما همشون وسیلن. آگه تو بخوای میشه. یه بسم الله گفتم و وارد مطب شدم..

از مطب که اومدم بیرون یه نفس عمیق کشیدم. لرزش دستام واسه کار یواشکیم کمتر شده بود. لبهام ناخودآگاه کشیدن بالا.. یعنی میشه خدا؟

دکتر که امیدوارم کرد. وقتی اتفاقات اخیر و واسش تعریف کردم بهم گفت ممکنه امیر بدتر هم بشه اگه من رفتارام اشتباه باشن.. ممکنه سریع خوب بشه اگه من درست رفتار کنم. در هر صورت همه چی به من بستگی داره.. چون مشکل امیر منم..

واسش دارو نوشت. نکات کلیدی توی درستی رفتارامو بهم گفت و بهش گفتم که نمیتونم زیاد پیام اینجا اونم گفت دیگه لازم نیست پیام. هر مشکلی داشتم و هر تغییری توی رفتار امیر بود بهش زنگ بزnm. هر موقع از شبانه روز.

سوار ماشین شدم و رفتم داروخانه و داروهای گرون امیر و واسش گرفتم. حوصله مزون رفتن و ندا شتم حتی حال ندا شتم برم خونه و یه سری به فرانک بزnm تا از زیر بار دروغی که گفتم در پیام. خسته بودم.. کسل و بی حوصله. رفتم خونه و لباسامو عوض کردم. امیر که واسه نهار نمیداد و منم که اشتها ندارم. یه تیکه بسکوییت ساقه طلایی خوردم و تو سالن دراز کشیدم. چشمامو بستم تا خستگیم کمتر بشه. فکرم خیلی مشغول بود.

یعنی ممکنه زندگی ما هم مثل بقیه عادی بشه و راحت زندگی کنیم. اروم و بی دردسر.

بلند شدم و نشستم. بی اختیار دستم رفت سمت کیفمو کتاب طاهارو در اوردم.

دست کشیدم رو جلد کتاب.. بازش کردم. دلم واسه خوندن این شعرا تنگ شده بود.

گاهی اوقات دلت بدجور بهونه گیری میکنه.. نمیدونی چطور ارومش کنی.. الانم دل من این طور شده.. نمیدونم چه مرگشه؟ بهونه است.. دلتنگی خستگی..

شاید طبیعیه.. اینکه من دلم واسه طاها تنگ بشه طبیعیه.. اون دوست خوبی واسم بود..

وقتی روزای خوبی و کنار یکی بگذرونی.. خاطره هاش به سختی فراموش میشن..

طاها عشق نبود.. دوست بود.. یه دوست مهربون یه همراه یکی که وقتی غصه داری میتونی روی شونه هاش واسه گریه کردن حساب کنی.. یه همدم بود طاها یه گوش شنوا..

کاشکی میتونستم اینجوری روی امیر حساب کنم.. ولی.. من تا حالا نتونستم درست و حسابی با امیر درددل کنم.. خودم و خالی کنم..

چشمم و بستم و ذهنمو فرستادم به چهار سال پیش..

حالم خوب نبود.. دلم تنگ بود.. واسه امیر علی و رفتنش.. طاها هنوز از بیماریش خبر نداشت.. هنوز سر حال بود و قیراق.. هنوز موهای ل\*خ\*ت مشکی روسرش بود و چشمایی براق و پر امید..

اون روز دلم بد طور گرفته بود.. کسی خونه نبود.. دوست داشتم گریه کنم.. جیغ بزنم یه چیزی بشکنم شاید اروم شم..

دوست داشتم یکی میومد و میزد تو گوشم و منم واسه تلافی انقد میزدمش انقد داد میزدم تا خالی شم.. خالی شم از این همه حس بد..

کسی و نداشتم جز طاها.. همه سرگرم زندگی خودشون بودن..

دستم رفت رو شماره ها و صدای طها پچید تو گوشی..

با بغض فقط بهش گفتم بیا..

به ۳ دقیقه نکشید دستش رو زنگ خونه بود و بر نمیداشت.

در و باز کردم و او مد تو.. ترسیده بود. نگران بود. رنگش پریده بود. نفس نفس

میزد.

طها\_چی شده غزل؟

نمیدونم چرا تا دیدمش این حق و به خودم دادم که تموم دق و دلیمو سر کسی

که باعث جدایی من و امیر بود خالی کنم. کاری که هیچ وقت انجام ندادم بجز

اون روز.

داد زدم جیغ زدم فحش دادم مشت زدم موهای خودمو کشیدم و اون.. فقط

دستای منو میگرفت که موهای بیشتری از سرم نکنم.. سعی میکرد اروم کنه.

گفتم خسته شدم گفتم دلتنگم بریدم دوست دارم بخوابم دیگه بیدار نشم

دوست دارم همه چی تموم شه.

منو نشوند رو مبل. جلو پام زانو زد. دستامو گرفت تو مشتش و با صدای قشنگ

و مهر بونش گفت\_دلتنگیتو به جون میخرم.. مگه من مردم که تو خسته

بشی. گفت بخوابی مثل زیبای خفته خودم بیدارت میکنم گفت هر چی تو

بخوای منم می خوام..

زل زد تو چشمام. چشماش اشکی شدن.

خوابو ندم روی مبل. واسم شعر خونند.. عاشقانه. لالایی خونند.. پر از

ارامش. غزل خونند.. غزلوار.

اروم شدم.. معجزه صدایش نگاهش دل پاکش ارومم کرد.  
کم کم بغضم شکت.. اشک شد و گریه و من.. اروم شدم.. خالی شدم از حس  
دلتنگی و اروم شدم و باز خالی شدم از تموم حس های بد عالم.  
طاها حضورش پاکی و آرامش بهت تزریق میکرد.  
چقد الان دلم واسه اون آرامش چند لحظه ای تنگ شده.. چقد حسودیم همیشه  
به اون لحظه که تنم پر شد از حسای خوب.. بی خیالی.. بیخیال غم دنیا..  
اون لحظه مثل حس خوابیدن تو اسمون.. رو ابرو.. بی صدا.  
کاشکی امیر هم..  
قطره های اشک چکید رو گونه ام.. اروم پاکشون کردم و غبطه خوردم واسه اون  
روز که یه دفعه کتاب طاها از تو دستم کشیده شد..  
با ترس برگشتم عقب که دیدم امیر با پوزخند بالا سرم ایستاده.  
سریع بلند شدم و ایستادم.. وای خدا.. اینکه گفت تا شب نمیام.  
\_س.. سلام.  
سر تا پامویه نگاهی انداخت و بی حرف کتاب و باز کرد.. چشمش رو صفحه  
اول خشک شد و اخم نشست بین دو ابروش.  
نگاهم کرد..  
امیر علی\_ پاک ترین هوای دنیا.. همان لحظه ایست که دلم هوای تو را  
میخواهد.. غزل قشنگم این عاشقانه ها همه حس و حال من نسبت به توست.. تا  
ابد دوستت دارم.. طاها.  
صدایش هر لحظه داشت تحلیل میرفت و اروم میشد.. گیج و ناباور نگاهش به  
جمله ها بود.

تم سرد و بی حس شد. اصلا یاد این جمله طهاها نبودم.

امیر علی\_دلت هوای طهاها تو کرده؟

دهنم باز نمیشد حرف بزنم.. قلبم از کار ایستاده بود.

امیر علی\_دلتنگش شدی که اینجوری واسش اشک میریختی؟

سریع دست کشیدم زیر چشمم. هنوز یکم خیس بود.

\_م..من. توضیح..

امیر علی\_با چشمای بسته داشتی تصورش میکردی؟

او مد جلو. پاهام کار افتاد. رفتم عقب. صورتش باز هم سرخ شد و پر نفس.

فکش منقبض و دستش مشت شده..

امیر علی\_اره لعنتی.. هنوزم هواشو میکنی؟

خدایا.. چکار کنم. خودت به دادم برس.

\_امیر بخدا داری اشتباه میکنی.

سرش و تکون داد و گفت\_هر بار هر گندی زدی گفتمی من دارم اشتباه میکنم..

حواست به زندگیمون هست؟

از ترس به گریه افتادم.

\_امیر.. به جون خودم..

دستا شو اوردم بالا و کتاب و از وسط دو تیکه کرد.. با چشمای گشاد شده به

آخرین یادگاری طهاها زل زده بودم که جلوی چشمم پر پر شد.

یه قدم اوادم جلو و دستم رو هوا موند..

دلتم گرفت.. اون شعرا.. همش مال من بود.

\_نباید این کارو میکردی..

زل زد تو چشمام و گفت\_تو یه دروغگوی پست فطرتی.

داد زدم\_من دروغ نگفتم.

داد زد\_گفتی..همه زندگیمون شده دروغ..دختره لامصب چیو باور کنم.قسم

حضرت عباس یا دم خروس؟میگی دوسش نداشتم فراموشش کردم.اونوقت

تو خونه من نشستی با خاطرات اون واسه خاطر اون گریه میکنی؟این حقه؟

انقد داد زده بود صداسش خشن دار شده بود.

سرم و انداختم پایین.اروم اروم اشک میریختم.چه مرگمه خدا؟یه کتاب بود

دیگه؟فوقش میرم یکی مثلش میخرم..

\_سرم من داد نزن.

امیر علی\_داد میزنم..داد میزنم.کثافت تو هنوزم دوسش داری..

\_اره..دوسش داشتم.راحت شدی..

به ثانیه نکشید سیلیش چنان نشست رو صورتم که برق از سرم پرید.

موهام پخش شده بود تو صورتم.اروم برگشتم سمتش.با نفرت نگاهم میکرد.

گونم میسوخت.بغض داشتم.

حس کردم خسته است.بریده..مثل من.منم خسته شدم.کم اوردم.شاید نباید

این حرف و میزدم.از دوست داشتن ولی گاهی چنان خسته ای و زندگی بهت

فشار میاره که از پا در میای.حال بدی داری.دوست داری لج کنی با خودت با

طرفت با زندگیت.

یه قدم رفت عقب.نگاهش..دلَم و به درد آورد.نشست رو مبل.

موهاشو چنگ زد.



\_ همیشه زود قضاوت کردی..

تکیه دادم به دیوار.

\_ چه چهار سال پیش که بدون اینکه بپرسی چرا ول کردی رفتی.. چه الان که..

امیر علی\_ خفه شو غزل.

داد زدم\_ خفه نمیشم.. د اخه لعنتی چرا نمیفهمی؟ منم اندازه ای دارم منم خسته

میشم کم میارم.

تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟ هر روز شک هر روز بد بینی هر روز در

گیری. یواشکی میای که مثلا بینی دارم چه غلطی میکنم یا چی.. فکر میکنی

پسر اوردم خونه؟؟

تا اینو گفتم یه دفعه سرش و آورد بالا و بلند شد بیاد سمتم که سریع پریدم

پشت مبل.

\_ چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ چرا به حرفام گوش نمیکنی؟

امیر علی\_ غزل گفتم خفه شو.. چیزی که نباید و گفتی.

برگشت و با صدای ارومتری گفت\_ دیگه واقعا نمیدونم چیو باید باور کنم.

\_ حرف منو باور کن.

عصبی بود. کلافه بود.

امیر علی\_ دهنتو مینندی یا نه؟ نمیخوام صدات و بشنوم.

\_ واسه چی بنادم؟ چرا واسه یه بارم که شده حرف منو باور نمیکنی؟ چرا قبول

نمیکنی چی میگم؟

امیر علی- قبول کردم. قبول کردم که دوسش داری. انقد که بعد از چهار سال یادگار یاشو یواشکی بر میداری و باهاشون گریه میکنی..

- چرا هر چی که میبینی و باور میکنی؟

امیر علی- تو بودی چیه باور میکردی؟

امروز روز بدی بود..

- واقعیتو.. واقعیتی که دارم روزی هزار بار بهت میگم دوستت دارم. امیر نمیکشم دیگه. خسته شدم بسکه گفتم اشتباه میکنی. بابا من ۴ سال پیش یه غلطی کردم. باور نمیکنی؟ باشه.. بخشنده باش و ببخش. غلط کردم عشقتو ندید گرفتم و نامزد کردم. به اشتباهی کردم. تمومش کن دیگه.

یهو گر گرفتم داد زدم- با با تو چرا نمیتونی اروم کنی؟ چرا مثل طاها نیستی؟ چرا اون میتونست تو نمیتونی؟

حس کردم خون از تنش رفت. رنگ شد مثل گچ دیوار. دستاش میلرزید. نفساش تند شد.

امروز اختیار زبونم از دستم در رفته. چی شدم خدا؟ چرا انقد دارم خودم و خالی میکنم؟ چرا دارم هرچی که تا حالا رشته بودم و پنبه میکنم؟ چرا انقد زجرش میدم با حرفام؟ و اسه خالی شدن خودم؟؟ پس امیر هم حق داره زجرم بده.. و اسه خالی شدن خودش واسه ترمیم غرور شکستش.. هر بلایی سرم بیاره حقمه؟

نعره زد.. داد زد فریاد کشید.

رفت تو اشپزخونه هرچی ظرف بود از تو کابینتا کشید بیرون و همه رو خرد و خاکشیر کرد. هر چی وسیله تو اشپزخونه بود و دراورد و کوبید تو درو دیوار.

از ترس نشستم رو زمین. زانو هامو ب\*غ\*ل کردم و دستامو گذاشتم رو گوشام.  
نعره میزد و میشکوند. فحش میداد به جد و اباد منو طاهها.  
بیچاره طاهها.. امشب تنش تو گور میلرزه..  
از ترس اشکام بند اومده بود.. خدایا.. چقد این روزا نحس شدن..  
خوب که کابینتا خالی شد. خوب که همه وسیله های رو کابینت و شکوند و زد  
تو در و دیوار.. خوب که لگداش و کویید تو در یخچال..  
خوب که منو ترسوند و خودش و خالی کرد اومد بیرون.  
حس کردم پاهاش سسته.. تلو تلو میخورد و راه میرفت. صورتش سرخ  
بود.. خودشو رسوند به دیوار. تکیه داد بهش و سر خورد رو زمین.  
از ترس نفسم بند اومده بود.  
بلند شدم برم پیشش. پام لیز خورد افتادم.. دوباره بلند شدم.. نفساش کند شده  
بود.  
دویدم تو اشپزخونه و قرصاشو از تو یخچال دراوردم و با بطری اب برگشتم.  
جلو پاش زانو زدم. اب و گرفتم سمتش. دستمو پس زد.  
چشماش و بست.  
امیر علی\_گمشو از جلو چشمم.  
نفساش بالا نمیومد.  
\_امیر مرگ من.. غلط کردم.. ترو خدا اینو بخور.  
پلکش میپرید. دستاش میلرزید. رنگش سفید سفید شده بود.. عرق رو  
پیشونیش نشسته بود.

خدا چکار کنم من..؟

\_فدات شم.. امیر تو خدا لج نکن.. میترسم امیر.. بخور اینو.

بزور قرص و فرستادم تو دهنشو یکم اب ریختم تو حلقش.

بطری اب و پس زد.

نشستم روزمین. چند دقیقه بعد نفساش ارومتر شده بود.

یه نفس عمیق کشیدم. امروز تا پای مرگ رفتم..

کنارش تکیه دادم به دیوار ولی با فاصله..

\_ارومی امیر..؟

امیر\_صداتو نشنوم..

\_ولی باید بشنوی.

خواست بلند شه که بزور دستش و گرفتم..

\_امیر تو خدا

بلند شد که بره دستم و پس زد و با اخم گفت\_حالمو بهم میزنی.

شنیدن این حرفا از امیر.. واقعا دردناکه.

نمیتونستم بذارم بدبختیام بدتر از این بشه. محال بود بذارم.

امروز به اندازه کافی خنگ زدم.

رفت تو اتاق. نگاهش کردم. چرا حس میکنم کمرش راست نیست.؟ چرا حس

میکنم امروز امیر و بد شکوندم؟؟

رفتم دنبالش تو اتاق. تکیه دادم به دیوار کنار در.

دکمه های بلوزش و باز کرد و تو یه حرکت درش آورد.

از تو کمد یه بلوز اتو کشیده درآورد و پوشید.

نگاه من به اون بود و امیر..

چکار کردی غزل.. ایشالله لال بشی که دهننت بی موقع باز نشه.

جلوی اینه ایستاد. موهاش و شونه کشید و عطر زد. میدیدم حال نداره ولی کجا میخواد بره؟

اومد و خواست از در بره بیرون که جلو روش ایستادم.

چشماش و بست و گفت\_ امروز به حد کافی رو اعصابم راه رفتی. خودت خوب میدونی خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم اش و لاشت کنم. پس لطفا.. بهونه دستم نده.

اومد تو صورتم و ارومتر گفت\_ که بد جور حاضرم امروز.. گردنتو بشکنم.

اب دهنمو قورت دادم. با پام در و از پشت بستم و بهش تکیه دادم. عزمم و جزم کردم.

\_به جون خودت قسم.. میدونی که چقد رو قسم حساسم. اگه از این در بری بیرون بدون اینکه حرفام و بشنوی.. به مرگ خودت قسم.. خودمو میکشم. هم تیغ دارم هم قرص پیدا میکنم.

زل زد با عصبانیت تو صورتم و منم خیرگی چشمامو ازش نگرفتم.

خیره به چشمام بود و نفسش تند.

با عصبانیت روشو ازم گرفت و رفت وسط اتاق و داد زد.. اه.. گند زدی امروز.. گند زدی .

رفت و کنار پنجره اتاق ایستاد و دستاش و فرستاد تو جیب شلوارش.

تکیه دادم به در اتاق و نشستم روزمین.

چشمامو بستم و بدون اینکه نگاهم به نگاهش بیفته و باعث بشه دست و پام بلرزه گفتم\_ طهاها رو خودت میشناختی.. از کوچیکی از وقتی که من و افسون با توکا شدید سه تا.. سه یار جدا نشدنی با ما بود. انقد با ادب و محترم بود که خودش و تو دل همه جا کنه. هیچ وقت بی احترامی یا شوخی زشت ازش ندیدم. رفتاراش با من و افسون مثل رفتاراش با توکا بود.

جوریکه من و افسون اونو به چشم داداشمون میدیدیم. مخصوصا من که خودت میدونی چقد حسرت یه برادر و میخوردم.. یه داداش که بزرگتر از خودم باشه و تکیه گاهم.

تمام احساسی که به طهاها داشتم احترام بود و بس.. فقط همین.. ولی انقد برام عزیز بود اون برادر که ندارم جلو چشمم پر پر بشه که ندارم مرگ زود رس بگیره که نخوام شاهد دردکشیدناش باشم و دلیل مرگش.

نمیخوام قضیه خودمونو بکشم و سطر.. فقط میخوام بدونی ادم نمیتونه با برادر خودش با کسی که بهش حس برادری داره رابطه داشته باشه. نمیتونه جز خواهر چیز دیگه ای براش باشه. ولی.. نمیتونه با داداشش اروم بشه.. نمیتونه امیر؟

نمیتونه داداشش و دوست داشته باشه؟

من کاری به احساس طهاها ندارم.. درسته اون منو به چشم خواهر نگاه نمیکرد که اگه خواهرش بودم خواستگاریم نمیومد ولی.. قسم میخورم همه احساس من فقط و فقط خواهرانه بود..

مثل یه دوست یه همدم یکی که وقتی غصه داری بتونی باهاش درد دل کنی. طهاها روحیه ارومی داشت. با رفتاراش و آرامش ذاتیش توی بدترین شرایط همه رو اروم میکرد.

میتونست منم اروم کنه..اروم شدن من با تو با اروم شدنم با اون..زمین تا اسمون تفاوتشه..

اون شعر میخوند و من اروم میشدم چون تو تک تک اون کلمات و شعراش من دنبال تو و عشق تو میگشتم..چون یاد تو برام زنده میشد ارومم میکرد چون دلتنگیه تو رو یادم می آورد.

تو ب\*غ\*لم میکنی و نوازشمو من..اروم میگیرم..نفسم ریتم میگیره و قلبم منظم میزنه..چون این آ\*غ\*و\*ش تو با همه جای دنیا واسم فرق میکنه..

امیر ادما میتونن داداششونو دوست داشته باشن و باهاشون اروم بشن و حتی به یادشون اشک بریزن و با نبودشون با یادگاریاشون خلوت کنن..

چشممامو باز کردم..نهمیده بودم کی اشکام راه خودشونو پیدا کردن و گونه هامو خیس کردن.

انقد اروم و با طمانینه حرف زده بودم که خودمم از حس خوبم از یادآوری ارامش طاها اروم شده بودم..کاشکی امیر هم قبول کنه حرفایی و که واقعا از ته دلم بودن..کاشکی بفهمه عصبی شدم و منظوری از حرفام نداشتم.  
بفهم لعنتی..

دارد ناز تو را میکشد..

دختری که از غرور خورشید هم به گرد پایش نمیرسید..

امیر ولی اصلا تکون نخورده بود..همونجور رو به پنجره و پشت به من..نگاهشو ازم گرفته بود.

سرم و اروم گذاشتم روزانوم. مثل اینکه نمیخواه قبول کنه. مثل اینکه امروز واقعا بد کردم. جای بخشش نداره.

یه نفس عمیق کشیدم که..

امیر علی\_ امروز خونه بابات نبودى.

نفسی که میکشیدم تو سینه حبس شد..

امیر علی\_ تو اون ساختمون نمای سفید.. چکار میکردى؟

خودمو نمیدیدم ولی فکر کنم بدجور پریده بود.

اب دهنمو قورت دادم. یعنی دنبالم بوده؟

\_تو.. تو از کجا میدونى؟

برگشت و نگاهم کرد. صورتش سرد و جدی بود. ترسیدم.. از رنگ نگاهش.

امیر علی\_ الان واقعا خیلی مهمه من از کجا میدونم؟

سرم و انداختم پایین. دیگه چه فرقی به حال من میکنه؟

\_دکتر بودم.

اخم کرد.. با قدمای کوتاهی او مد و روبروم ایستاد و منم بلند شدم ایستادم.

امیر علی\_ دکتر چی؟

نمیدونستم چه جورى بهش بگم. نمیدونستم از گفتنش چه واکنشى نشون

میده ولی باید میگفتم.. خسته شدم از پنهان کاری..

\_روانشناس.

یه لنگه ابروش رفت بالا و دست به سینه گفت\_ واسه کی اونوقت؟

روم نمی شد.. با اینکه خودش از بیماریش خبر داشت ولی دلم نمیومد تو روی

خودش بگم واسه تو. دوست نداشتم غرورش بازم بشکنه..



\_خب..ببین امیر..من این کار و واسه هردومون کردم..تو اونجا هم زیر نظر روانشناس بودی..خودت میدونی که هنوز نیاز به درمان داری..امیر من..  
حواسم نبود نفساش بازم تند شدن و اخماش تو هم..

امیر علی\_تو غلط کردی بیجا واسه من تصمیم گرفتی..مگه من خودم چلاقم که نمیتونم برم دکتر؟

\_امیر..واسه چی اینجوری میکنی؟خب اگه خودت میخواستی بری تا الان بعد از چند ماه میرفتی..بخدا اینجوری واسه ز ندگیمون بهتره..تو خوب میشی..

یه دفعه داد زد\_به تو ربطی نداره..تو عین ادم رفتار کن من نیازی به دکتر ندارم..هر چی میکشم از تو و رفتارای توه..  
سعی کردم بغض نکنم و قورتش بدم..اروم باش..حالا نوبت امیره که خودش و خالی کنه.

امیر علی\_مگه من قبل از این ازدواج کوفتی با تو شرط نکردم؟گفتم تو کارای من د خالتی نمیکنی..گفتم عین ادم رفتار میکنی گفتم هر چی گفتم میگی چشم..حالا چی شده فکر کردی اجازه داری یواشکی واسه من و زندگیم تصمیم بگیری؟ها؟

دادی که زد باعث شد چشمامو از ترس ببندمو باز کنم.

چرا اینجوری میکنه امیر..چقد تلخ..یعنی حقمه؟تاوان حرفای امروزه؟  
\_امیر من برات دارو گرفتم..داروهای جدید..دکتر خیلی امیدوار بود..  
امیر علی\_دکتر غلط کرد با تو..

بغض کرده گفتم\_ چرا لج میکنی؟

پوزخند زد و گفت\_ تازه فهمیدم با تو چطور باید رفتار کرد تا ادم بشی.  
صورتش و جدی تر کرد و گفت\_ یه بار میگم.. واسه بار اخر میگم اگه ادم باشی میره تو کلت.. غزل جووری رفتار کن که دفعه دیگه زنده از زیر دستم در بیای. وگرنه به خداوندی خدا دفعه دیگه محاله این مزخرفات روم اثر داشته باشه. حالا هم گمشو کنار کار دارم.

بغض کرده با صدای لرزونی گفتم\_ با من اینطوری حرف نزن..

با دست هولم داد و گفت\_ حرفاتو که گوش دادم.. ولی بازم مختاری.. میتونی بزنی زیر قسم و خودت و بکشی. یه دنیا از دستت راحت میشن. خدارو شکر هم تیغ داریم هم قرص اگه افاقه نکرد یه پنجره باز هم هست و ۹ طبقه فاصله.. و با نفرت روشو ازم گرفت و از اتاق زد بیرون و بعدم صدای محکم کوبیدن در اتاق..

تم از حرفاش لرزید. یعنی انقد ازم متنفر شده؟ سرم و به چپ و راست تکون دادم.. ارزوی مرگمو داره.

چی کردم خدا؟ چی کردم که دیگه اشکام دلش و نمیلرزونه؟ چی کردم که حرفاش شدن تیری تو قلبم.

میدونم دیگه نباید منتظر یه امیر عاشق پیشه باشم..

خدا.. امروز و طلسم کرده بودی؟؟

بعضی وقتا خیلی سخته پیش بقیه وانمود کنی که حالت خوبه در حالیکه دوست داری از ته دل فریاد بکشی... داغونم.

غذاشو خورد و بی حرف از اشپزخونه زد بیرون.

لازم نیست بگم این یه هفته بعد از غذا خوردن از کلماتی مثل خیلی خوشمزه بود و همیشه واسم از اینا درست کن و زحمت کشیدی خانم خبری نبوده.. یه هفته است که امیر نه منو میبینه و نه علاقه ای واسه حرف زدن نشون میده. صبح بی هیچ حرفی میره سرکار.. گاهی اوقات ظهر یهو سرو کلش پیدا میشه.. نهار و تو سکوت میخوریم. استراحت و باز شیم همینجور. گاهی زنگ میزنه میگه ظهر نیام خونه ولی یه ساعت بعد خونست. دیگه واقعا دارم قاطی میکنم. هر وقت میام با هاش حرف بزنم میگه خستم خوابم میاد کار دارم حوصله ندارم. بهد از دعوای اون روزمون که با حرفاش دلمو شکوند دیگه بی احترامی تو جمله هاش ندیدم ولی با رفتارش حسابی داره داغونم میکنه. هیچی مثل کم محلی واسه یه زن عذاب اور نیست. البته فقط من درگیر مشکلاتم نیستم. اوضاع همه انگار خرابه. افسون و مهر داد دوباره یه دعوای حسابی راه انداختن و توی دعوا واسه اولین بار اسم طلاق و پیش آوردن. افسون تو ب\*غ\*لم گریه میکرد و گفت \_حواسم نبود و داغ کردم و گفتم طلاقم بده. مهر دادم تعجب میکنه و زل میزنه تو چشماش ولی بعد اروم میگه باشه اگه تو اینو میخوای حرفی نیست. و الان چند روزه که با هم قهرن. توکا و فراز در حال تدارک جشن ازدواجشون هستن و طوبی خانم مامان توکا حال جسمیش خیلی خرابه.

دوست داشتم برم عیادتش ولی میدونم امیر بفهمه بازم یه دعوی حسابی راه میندازه. واسه همین از خیرش گذشتم.

واسه پروا خواستگار اومده. یکی از همکلاسیای دانشگاهیشونه. پسر خوب و خانواده داریه و پروا هم راضیه.

جالب اینجاست که اونم یه خواهر دوقلو داره که انگار چشم پرهام و بدجور گرفته.

بابا یه روز در میون قلبش میگیره. فرانک مثل یه پرستار تمام وقت بالاسرش ایستاده و مراقبشه.

دل نگرانیا م یکی دو تا نیست. نمیدونم نگران زندگی داغون و یخ زده خودم باشم یا غصه زندگی بقیه رو بخورم؟

فراز گاهی زنگ میزنه و با حرفاش راهنماییم میکنه. وقتی از قضیه دعوی اخرمون بهش گفتم حسابی عصبانی شد و دعواش کرد. گفت کافی بود که توکا این حرف و میزد گفت نمیکشتمش یا طلاقش نمیدادم.. ولی تا آخر عمرم این حرفش گوشه ذهنم میموند و میشد خوره به جونم. گفت بد کردی با امیری که میبینی داره تلاش میکنه واسه این زندگی.

میدونم و خودم قبول دارم ولی اون لحظه واقعا دست خودم نبود. انقدر خسته و کلافه بودم که نفهمیدم چی میگم فقط به آرامش نیاز داشتم.

تنها اتفاق خوب این مدت اودن غافلگیرانه اناهی تا به ایران بود. البته بدون مارتین. خودش تنها اومده.

وقتی صدایش و از پشت تلفن خط خونه اعظم جون شنیدم کلی ذوق کردم.

اون شب تا دیر وقت اونجا بودیم وامیر حسایی با خواهرش گرم گرفته بود و یه جورایی انگار اصلا منو با میز کنار دستش یکی میدونست.

انا هیتا خیلی خوشحال بود. همش میگفت و میخندید و کلی از خوبیای مارتین میگفت و خیال خونوادشو راحت میکرد.

میگفت مارتین از وقتی مسلمان شده داره راجب اسلام تحقیق میکنه و میگه جوری نماز میخونه که ادم کیف میکنه.

انا کلی سوغاتی واسمون آورده بود و کلی عکس و فیلم از خودش.

اعظم جون یه مهمونی دور همی گرفته واسه او مدن انا هیتا. که همه فامیلو ببینه. از شب قبل کلی من و انا کمکش کردیم و بساط مهمونیش و ترتیب دادیم.

اصلا حوصله مهمونی رفتن و نداشتم. وقتی امیر اینجوری منو نادیده میگیره اصلا دلم به هیچ کاری نمیره. مزون هم بزور میرم. واقعا تنبیه بدی واسم در نظر گرفته.

با دکترش حرف زدم. کلی تویبخم کرد و گفت ازت انتظار همچین حرفایی و نداشتم. اونم حق و به امیر داد و گفت\_ البته واکنشش خیلی شدید بوده اونم واسه سابقه بیماریشه و گرنه هر مرد سالمی هم همچین حرفایی و از زنش و مخصوصا کسی که انقد هم عاشق باشه بشنوه شیب زمینی که نیست ناراحت نشه یا بگذره. بازم کلی باهام حرف زد و گفت اول خودت باید اروم بشی تا بتونی کمک امیر باشی.

واسه مهمونی امشب یه کت دامن فیروزه ای با کمر بند صدفی پوشیدم. خیلی قشنگ بود. مو هامو صاف دورم ریختم و ارایش ملایمی رو صورتم

خوابوندم. صندلای پاشنه سه سانت صدفیمو پوشیدم و عطر محبوب امیر علی  
و زدم.

واسه امیر هم کت شلوار مشکی و بلوز فیروزه ای رنگش و گذاشتم روی  
تخت.

از حموم اومد بیرون و یه نگاه به لبای منو یه نگاه به لبای سایی که واسش رو  
تخت گذاشتم انداخت و پوزخند بی صدایی زد.

شلوارش و پوشید و بلوز فیروزه ای و گذاشت تو کمد و به جاش یه بلوز مردونه  
طوسی درآورد و پوشید. روبروی اینه ایستاد و کراوات مشکیشو محکم کرد.

بغضمو محل ندادم. اشکال نداره غزل. خب شاید از اون رنگ خوشش  
نمیاد. حتما که نباید ست باشین با هم.

مانتو و شالمو پوشیدم که برگشت سمتو گفت\_ امشب اصلا حوصله جنجال  
ندارم. یه امشب و بذار بی بحث و دعوا بگذره.

سرم و اروم تکون دادم.

بی خیال حرفاش.. حالا انگار من هر شب جنجال در میارم..

سوار ماشین شدیم و سر راه شیرینمای سفارشی و از قنادی گرفتیم.

تقریبا اکثر مهمونا اومده بودن. سلام و احوالپرسی کردیم و لباسامو عوض  
کردم.

اناهیتا هم یه لباس مجلسی خوشگل پوشیده بود و ناز شده بود.

با اینکه میخندید و این مهمونی مال اون بود ولی تو صورتش دلتنگی و واسه  
شوهرش میتونستی ببینی.

\_دلت واسه اقاتون تنگ شده.؟

لبخند زد و گفت\_ خیلی تابلوام؟

\_افتضاح.

اناهیتا\_ خیلی با محبته.. الان که دورم ازش قدرش و میدونم. از با محبتیش دست مردای اironی و از پشت بسته.

تو دلم گفتم البته نه همشون..

\_نی نی نمی خوای بیاری؟

چشماش برق زد و گفت\_ مارتین خیلی دوست داره. تو فکرش هستیم.

اناهیتا واقعا دختر مهربونی بود.

ب\*و\*سیدمش و گفتم\_ خیلی بهت میاد مامان بشی.

اناهیتا\_ تو و امیر در چه حالید؟

\_تام و جری.

جدی نگاهم کرد که گفتم\_ خیلی خوب نیست رابطمون. یعنی گاهی اوقات

خیلی خوبه و گاهی خراب.

اناهیتا\_ ولی به نظر من امیر خیلی بهتر شده. قبلا میکشیش تو جمعی حاضر

نمیشد یا کلا دو کلمه حرف بزور از دهنش میکشیدی بیرون. ولی الان خیلی

راحت تو همه جمع ها ظاهر میشه و عادی رفتار میکنه. حرف میزنه و میگه و

میخنده.. البته فهمیدم میوتون شکراب شده ولیبه نظرم امیر خیلی تغییر

کرده. اینو منی که ۴ سال پای درداش بودم میگم.

اومدم جوابش و بدم که یه دسته مهمون اومد و ما هم رفتیم استقبالشون.

همه اومده بودن. مانا هم بود. یه تاپ دامن کوتاه سورمه ای با سنگ دوزیای  
طلایی پوشیده بود. خیلی لباسش شیک بود.

تویه جمع پر از دختر نشسته بود که فکر کنم دوستاش بودن. حرف میزدن و هر  
هر میخندیدن. کلا رو مخم بود.

امیر علی هم تو جمع پسرای فامیل بود و خیلی مردونه به حرفاشون گوش  
میداد و میخندید.

نگاه خیلی از دخترا روش بود حتی الان که میدونستن زن داره ولی.. سعی  
میکردم بهش فکر نکنم. بی خیال.. اعصابم دیگه کشش نداره..

مهمونی خوب بود و همه حسابی ر\*ق\* صیدن و خوردن و گفتن و خندیدن.  
هر چند که توی مهمونی بودم ولی حوصله هم صحبتی با زنا و دخترای فامیل  
و نداشتم.

خونه اعظم جون اینا دوتا سالن بزرگ داشت. تویکیش بیشتر بزرگا نشسته بودن  
و تو این یکی بیشتر جوونا بودن. البته پسرا همه رفته بودن تو حیاط و واسه  
خودشون بساط قلیون و چایی راه انداخته بودن.  
دخترا هم نشسته بودن دور هم.

البته مانا با دوستاش یه جمع دیگه واسه خودشون درست کرده بودن. من  
نمیدونم این کی وقت کرد انقد دوست پیدا کنه.

اناهیتا بلند شد از کنارم و رفت تو اون سالن پیش اعظم جون که صداش زده  
بود.

خسته شده بودم. ابجیا هم نبودن.



اخه همشون بخاطر بابا رفته بودن یه سفر دوسه روزه به شمال. قرار بود ما هم بریم ولی خب با اومدن اناهیتا کنسل شد.

فاصلم از مانا و دوستاش کم بود و حرفاشون و تقریبا میشنیدم. یه مشت چرت و پرتای حال بهم زن.

اومدم از کنارشون رد شم برم بیرون که با حرف مانا ایتادم سر جام.

مانا\_ کجا غزل خانم؟ بودی حالا؟

محلش نداشتم.

مانا\_ امیر علی جون محللت نمیداره؟ اخی.. چرا؟ فهره باهات؟

نگاهش کردم. قلبم در حال کنده شدن بود. بغض داشتم.

مانا\_ دلشوزدی؟ نیچ نیچ.. طفلی.. دلم میسوزه برات.

نفسم تند شده بود.

دوستاش میخندیدن و اونم جوگیر شده بود.

چشم مام از هجوم این حرفا و کم محلی امیر و بغض تو گلوم داغ بود و

میسوخت و البته سرخ شده بود.

مانا\_ امیر دیگه دوستت نداره؟

همشون با هم خندیدن که مانا بلند شد و گفت\_ مگه فکر میکردی قبلا

داشت؟

اومدم دهنمو باز کنم جوابشو بدم که صدای محکم امیر علی پیچید تو سالن.

امیر علی\_ تو جور دیگه ای فکر میکردی؟

همه نگاه ها برگشت سمت قد و قامت بلند امیر علی.

نمیدونستم از اومدنش و شنیدن حرفای مانا خوشحال باشم یا ناراحت. دوست نداشتم امیر حرفای مانا رو شنیده باشه.

اومد جلو. مانا با اون همه ارایش رنگش حسابی پریده بود و چشماش گرد شده بود.

امیر اومد و یه نگاه به من انداخت. صورتش عصبانی بود و جدی. اومد سمتم. من رفتم عقب و چسبیدم به دیوار. اومد جلو و دقیقاً چسبید بهم. هیچ فاصله ای با هم نداشتم.

زل زد تو چشمام و با انگشتش کشید رو گونمو اروم گفت\_ اذیتت کرد؟  
با این حرفش حس یه دختر بچه رو داشتم که بچه های بزرگتر از خودش تو کوچه عروسکشو گرفتو اذیتش میکنن و با باش یهو از راه میرسه و اونو عروسکشو از دست بچه های تخس محل نجات میده.

سرم و اروم تکون دادم. اره اذیتم کردن.

تو چشمام خیره شد. چشماش و بست و گرم و نرم پیشونیمو ب\* و\* سید.  
سریع برگشت سمت مانا و دوستاش.

همه دخترای تو سالن حواسشون به ما بود.

امیر رفت و روبروشون ایستاد و رو به مانا گفت\_ چهار سال کنارم بودی و تنها دوست و رفیقم بودی درست. احترامت واجب. اگر الان هم حرفی نمیزنم به حرمت اون روزاست. ولی مرگم روزیه که کسی به غزل بگه بالای چشمت ابروه.. قسم میخورم که میتونم همون لحظه چنان بلایی سرش بیارم که از کرده خودش پشیمون بشه. پس..

چشماس و بست. انگشت اشار شو تا کیدی آورد بالا و چشماس و باز کرد و گفت\_یه بار.. فقط یه بار دیگه ببینم با حرفای پرت و پلات اشک این دختر و در میاری.. جوری اشکت و در میارم که هیچ وقت بند نیاد. و بلند داد زد\_ شیر فهمه؟

که به جای مانا دوستاش از ترس همه با هم گفتن\_بله.. نم. یدونم حال اون لحظمو چطور تصور کنم.. فقط میتونم بگم شیرین بود.. شیرین و بی نظیر. حمایت امیر گرم بود و دوست داشتنی.. خشن و با صلابت.

صدای پر خنده اناهیتا اومد که گفت\_داداش.. زن داداش بیاید این سالن شام بخوریم.

امیر برگشت و کاملاً جدی زل زد تو صورتمو دستشو سمتم دراز کرد. رفتم کنارش. دستمو محکم گرفت و کشید و از کنارشون رد شدیم. لحظه اخر صدای متعجب یکی از دخترارو شنیدم که گفت\_خوش بحال دختره.

لبخند اومد رو لبم ولی قیافه عصبی و نفسای تند شده مانا تو ذهنم موند.. درسته با امیر خیلی روزا توی بحث و دعوا گذشت.. درسته زیاد بهم شک میکنه به رفت و امدام گیر میده به ادمای دور و برم حساسه درسته همه اینارو قبل از عقد بهم گوشزد کرد و گفت زندگی سختی باهاش دارم ولی.. من عاشق همین روزای سختم.. من با امیر روزای خوب هم خیلی داشتم. روزاییکه حتی به ثانیه اش میارزه به تمام روزای عادی دنیا.

من عاشق امیرم..عاشق حضورش توی لحظه به لحظه زندگیم.  
وقتی اون روز اون جور تو روی مانا که به قول خودش واسش عزیزه بخاطر من  
ایستاد نمیدونی چه حسی بهم دست داد؟چه حالی شدم؟تمام حس های  
خوب عالم سرازیر شد به دلم.

درسته و مطمئنم که مانا واسه این ضایع شدنش و این پس زدنش از طرف امیر  
علی بدجور تلافی میکنه ولی منم تنها نیستم..من امیر و دارم.اون پشتمه.  
از اون روز اخلاق امیر یکم بهتر شد.به حالت اشتهی دراومدیم.میدونم هنوزم  
خیلی ازم دلگیره و شاید حرفام از یادش نره ولی من قلبا ازش معذرت  
خواستم..

این حرفا رو به خودشم گفتم.همون شب مهمونی تو ماشین..  
گفتمش که از دهنم پرید عصبی شدم کلافه بودم حالم خوب نبود گفتم به دل  
نگیره..ادمم دیگه همیشه که ادما تمام لحظه هاشون عاشقانه نیست همیشه که  
من خوب نیستم..من مریم مقدس نیستم منم خطا میکنم اشتباه میکنم منم  
جوونی میکنم..گفتم اشتباه کردم.

حرفامو گوش داد و هیچی نگفت ولی حداقلش این بود که فردا موقع بلند  
شدن از پشت میز نهار خوری گفت خیلی خوشمزه بود خانم..  
این بود که باهام حرف میزد..مینشست پای تلویزیونو میگفت بشین تا من  
سرمو بذارم رو پات..تهش شد اینکه من انقد با موهاش ور میرفتم تا همونجا  
رو پام خوابش میبرد.الان اوضاع مساعده..

پروا به خواستگارش جواب مثبت داد و قرار بله برون گذاشتن..

بابا همچنان قلبش ضعیفه و افسون و مهرداد با هم قهرن.. توکا درگیر بیماری مادر شه و خریدای عرو سیش.. ارین دنبال کار میگرده و با سرتق بازیش نمیره تو شرکت باباش کار کنه و پرهامم همچنان دنبال قرتی بازی.. اناهیتا هنوز ایرانه و دلتنگ مارتین.

هر کاری کردم امیر راضی نشد داروهای جدیدش و بخوره. همون قبلیا رو مصرف میکنه. لیج کرده میدونم. خواستم یواشکی داروهاشو جابه جا کنم ولی گفتم شاید بفهمه و بازم بهم شک کنه.

با دکترش حرف زدم گفت را ضیش کن بیاد پی شم گفتم سه روز تمام فک زدم ولی جوابش یه کلمه بود.. نه.

دکتر هم گفت ولش کن.. کم کم با کمک هم در مانش میکنیم.. بازم راهکار جدید یادم داد.

نمیخوام اوضاع خونه ام بازم متشنج بشه حوصله جنگ و دعوا ندارم.. الان امیر ارومه و میگه و میخنده و من به این روحیه شادش نیاز دارم..

امروز صبح زود از خواب بلند شدم.. حال خوبی داشتم. دوست داشتم یه صبحانه مفصل بخوریم و صبح عاشقانه ای داشته باشم چون شب عاشقانه ای و پشت سر گذاشتیم..!

چای دم کردم و میز صبحانه رو چیدم. پنیر و کره و عسل و خامه و گردو.. نون تست شده و شکلات و شیر خنک..

یه دوش دلچسب که سرحالم آورد... یه پیراهن استین حلقه ای و کوتاه ابی  
اسمونی که دلمو شاد میکرد.. موهای نیمه خیسمو دورم باز گذاشتم.. لوسیون  
بدن زدمو و کرم مرطوب کننده به دست و صورتم.

رفتم بالاسر امیر علی.. برعکس خوابیده بود و یه دستش زیر سینهش جمع شده  
بود و یه دستش روی جای خالی من رو تخت.

بال\*ذ\*ت بالاسرش ایستاده بودمو نگاهش میکردم..

دستشو روی جای خالی تکون میداد..

امیر علی\_بوی تنت از یه سمت دیگه میاد خورشید خانم..

با لبخند خم شدمو گوشش و ب\*و\*سیدم.

برگشت و با چشمای خواب الو نگاهم کرد..

امیر علی\_خوبی؟

سرمو اروم تکون دادم.

امیر علی\_خیلی وقته بیداری؟

بازم سرمو تکون دادم.

امیر علی\_زبونتو کی خورده؟

خنده پرنازی کردمو گفتم\_اقا موشه..

دستش و انداخت دور شکمم و منو کشید تو ب\*غ\*لشو گفت\_اقا موشه غلط

کرد زبون زن منو خورده..

\_اا موشه خود تویی دیوونه.

صورتمو قاب کرد و زل زد تو چشمام.. خیره خیره. انگار حواسش پرت شده

بود.

امیر علی\_چکار میکنه چشمات با من؟ چکار میکنی که گاهی میتونی چنان  
اروم کنی که از کل دنیا غافل بشم و گاهی چنان عصبی که میتونم کل دنیا رو  
به اتیش بکشم..

گردنشوب\* و\*سیدم و خودمو قایم کردم تو حجم تن مرد زندگیم..

\_امیر..

امیر علی\_جانم؟

\_لوسم کن..

خندید و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت\_دیوونه..بیشتر از این.

سرم و اروم تکون دادم.

امیر علی\_قربونت برم خوبه؟

سرمو به معنی نه تکون دادم.

امیر علی\_نازت کنم خوبه؟

بازم نه..

امیر علی\_فدات بشم چی؟

نچ..

امیر علی\_دورت بگردم؟

خدانکنه..

امیر علی\_پس چکار کنم؟

سرمو گرفتم بالا.زل زدم تو چشمام و کل حس و نازم و منتقل کردم تو قهوه ای

چشماش..

\_بگو دوستم داری..

مهربون خندید و گفت\_همین..؟ خنگ خدا دوستت دارم واسه یه لحظه  
امه.. شاید بشه گفت.. دیوونتم.

\_ولی من عاشق دوستت دارم هاتم..

دست انداخت زیر زانومو گردنمو تا توی اشپزخونه زیر گوشم ریز ریز  
گفت\_ دوستت دارم.. دوستت دارم.. دوستت دارم.

من و لبریز کرد از عشقی که میدونم امیر و هم دیوونه کرده. میدونستم امیر  
حرف بزنه پاش وایمیسته.. قول بده سرش بره قولش نمیره.. امی گفت دوستم  
داره دید شب بهم قول داد خوشبختم میکنه.. قول داد خوب می شه و گفت.. امیر  
من میمونه..

بعد از خوردن صبحانه خوشمزمون و دوش گرفتن امیر علی آماده شدیم و اول  
منو رسوند مزون و بعد خودش رفت دانشگاه..

چیزی که دلم میخواست شد. یه شب رمانتیک و یه صبح رمانتیک تر..

انرژی زیادی داشتم. میگفتم میخندیدم. زنگ زدم حال با با رو پرسیدم  
خداروشکر امروز خوب بود.. کلی سربه سر افسون گذاشتم و جیغ توکارو  
دراوردم..

دوسه تا طرح خیلی عالی زدم و بالاسر خیاطا رفتم و چند تا سفارش توپ  
گرفتم و به کل کارای عقب افتاده این چند وقتم رسیدگی کردم..

حالم خوب بود و خستگی ناپذیر شده بودم و این معجزه عشق بود..

کارام که تموم شد طرفای ساعت یک و نیم بود و امیر صبح گفت این موقع  
میام دنبالت..



میزمو مرتب کردم و کیفمو برداشتمو از بچه ها خداحافظی کردم و از در مزون زدم بیرون. دوست داشتم یکم قدم بزنم.. هوا سرد بود و تنم داغ و قدم زدن ل\*ذ\*ت بخش..

اروم داشتم راه میرفتم که یه نفر از پشت سر گفت\_غزل..  
ایستادم.. برنگشتم ولی صداش.. تن صداش منو یاد یه نفر مینداخت.  
یاد یه مرد خوش صدا..

اروم برگشتم عقب.. اب دهنمو قورت دادم.  
یه پسر بود.. سریع انالیزش کردم. قدبلند و هیكلش ورزشکاری نبود ولی خوب بود.. چشم و ابروی مشکیش تو پوست روشن و ته ریشش جذابیت قشنگی درست کرده بود.. موهای مشکی و بلندش و با کش بسته بود و تیپ اسپرتش از اون یه پسر جذاب ساخته بود.. سنشو میشد ۲۶ تخمین زد و یه دستبند چند لایه ی چرم مشکی دور دستش بسته بود. عطرش که تو بینیم پیچید منو به خودم آورد.

یه لبخند جذاب دختر کش رو لباش نشست و زل زدگی منو که دید گفت\_سلام..

اخم کردم ولی کم نیاوردم.

\_به جا نمایارم؟

پسره\_یعنی حتی صدامم برات آشنا نیست؟

قلبم ایستاد.. فقط صداش واسم آشنا بود.

یه قدم رفتم عقب.

پسره\_اسمم شهرامه..

یه قدم دیگه..

شهرام\_دلم برات تنگ شده بود.. عزیزم.

عزیزم.. عزیزم.. عشقم گلم.. خفه شو.

\_خفه شو.

نگاهش غمگین شد.

شهرام\_من واسه دیدن تو اودم عشقم.

تموم تنم لرزید.

\_من عشق تو نیستم..

شهرام\_هستی.. شوهرت خط و عوض کرده..اره؟

اینو که گفت ترسیدم. یاد او مدن امیر علی افتادم. الانه که پیداش بشه.. هول کردم.

\_گم شو از اینجا.. میدونی اگه تو رو ببینه میکشنت. منم میکشه.. تو خدا برو و در دسر نشو.

شهرام\_کجا برم؟ خسته شدم.. خیلی دنبال خط جدیدت گشتم ولی پیدا نکردم. دلم برات تنگ شده بود بی معرفت.

اشک تو چشمم جمع شده بود.. از ترس. ولش کن.. پسره احمق.

قدمامو تند کردم و برگشتم و داشتم میرفتم که صدای او مد\_وایسا.. کجا؟

و دستمو کشید. برگشتم سمتش و چنان کوییدم تو صورتش که برق از سرش پرید.

\_اینوزدم که بفهمی چشمت دنبال زن شوهر دار نباشه..

اخم کرد ولی به ثانیه نکشید که اخمش محو شد و صورتش غمگین شد.  
شهرام\_ اینه جواب عشق من..؟  
\_ خفه شو.. چرا حرف حالت همیشه؟ میفهمی چی میگم.. این همه دختر تو  
این شهر ریخته.. ولم کن بابا.  
شهرام\_ چشمم تو رو گرفته.  
\_ چشمت غلط کرده با تو.  
او مدم برم که باز دم و ستم و گرفت.. میکشید تقلا کردم. زدم تو سینهش ولی دوتا  
دستامو گرفته بود و منو کشوند کنار دیوارو و نمیداشت تکون بخورم.. فاصلش  
باهام کم بود و تکون خورد نام بی فایده..  
داد زدم.. کمک کمک..  
با اینکه نمیخواستم ابروریزی بشه ولی ترسیدم ازش.. صورتش و چه شماش  
سرخ بودن.  
\_ ولم کن کثافت.. خدا.. کمک.  
که یه دفعه صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین حواسمو پرت کرد.. یا  
ابوالفضل.. امیر علی بود.  
جون از تنم رفت. فاتحم خوندست..  
از ماشین پرید پایین و او مد و چنان پسره رو کوبید تو دیوار که فکر کنم تمام  
مهروه های کمرش شکستن. درگیر شد باهاش..  
اول ترسیده بودم.. نمیدونستم چکار کنم ولی یهو به خودم او مدم.. رفتم  
جداشون کنم ولی زورم نمیرسید..

\_امیر تروخدا..امیر جان ولش کن..کمک..

زنگ مزون و زدم..در خونه همسایه ها زدم..جیغ زدم داد زدم کمک خواستم..  
دختر ریختن بیرون.

شهرام داد میزد\_دوش دارم..عشقمه به توجه؟

امیر و جری تر کرد..مطمئنم خون جلو چشماشو گرفته بود..مشتش چنان  
نشست تو فک پسره که دیگه حرف نزد..

خدایا میدونستم این مزاحم تلفنیه بالاخره شر میشه..

در و همسایه ریخته بودن بیرون ولی مگه کسی از پس امیر علی برمیومد..  
نشستم رو زمین و گریه میکردم..

بازم صدای ماشین اومد و اینبار فراز بود..ماشین و وسط خیابون ول کرد و  
دوید سمت امیر..جداشون کرد..یکیشونو میکشید اون یکی داد و بیداد  
میکرد.

دوسه تا از پسرای همسایه اومدن کمک..با دردسر جداشون کردن..شهرام  
صورتش خونی بود و امیر هم لبش پاره شده بود.

شهرام داد زد\_ازت میگیرمش..مطمئن باش.

همین حرفش کافی بود تا امیر و عصبی کنه و بره سمتش که فراز سریع گرفتش.  
پسرا شهرامو ردش کردن و لحظه اخر زل زد بهم و بی حرف راه شو کشید و  
رفت.

افسون ب\*غ\*لم کرد و توکا همسایه ها رو رد کرد..صدای مردم  
میشنیدم..دعوای ناموسی بوده..انگار طرف دوست پسر سابقش بوده..شوهره

نکشتش خدا بهش رحم کرده..شانسو ببین چه پسرای خوشگلی هم تور کرده..

کاشکی تمومش کنن.

امیر کلافه بود..یقه بلوزش تا روی نافش باز بود و سینه عضلانیش افتاده بود بیرون..لبش خونی بود و دل من..خسته.

چشمش که به من افتاد فکش منقبض شد..

اومد بیاد سمتم که فراز سریع جلو شو گرفت و منم از ترس پشت افسون قایم شدم..

چشماشو بست و نفس عمیق کشید.

امیر علی\_ولم کن فراز..اروم.

فراز\_کوتاه بیا پسر..تموم شد رفت.

امیر علی\_چی چیو تموم شد..زن تو هم تو خیابون خفت میکردن به این راحتی تمومش میکردی؟

نگاهم کرد و گفت\_غزل..بیا اینجا ببینم.

از ترس ریز ریز گریه میکردم..

فراز\_امیر الان عصبانی هستی..بذار اروم شی بعد..

امیر علی\_ولم کن فراز..

افسون\_امیر ترو خدا..نمیبینی چقد ترسیده؟

امیر علی\_کاریش ندارم..

و داد زد\_میگم کاریش ندارم.

فراز با تردید رفت کنار. امیر او مد جلو. افسون جلو روم ایستاد.

افسون\_ امیر بخدا..

امیر علی\_ بروکنار کاریش ندارم.

افسون هم مثل فراز با تردید رفت کنار.. از ترس یه گوشه جمع شده بودم..

امیر علی\_ کی بود؟

قلبم تند تند میکوبید.

امیر علی\_ غزل عصییم نکن.. جواب منو بده. کی بود؟

با صدای خش دارم بخاطر گریه و جیغ و داد گفتم\_ همون مزاحم تلفنی..

نفساش بازم تند شد و فهمیدم که الان خیلی عصیبه..

امیر علی\_ مگه قبلا هم دیده بودیش؟

سریع گفتم\_ نه به جون خودم.. خودش گفت. تازه گفت اسمش شهرامه. بخدا

امیر من یکی زدم تو صورتش. داشتیم میرفتم که دستمو کشید. تقلا کردم جیغ و

داد کردم به مرگ خودت قسم فرار کردم ولی زورم بهش نرسید.

یه دفعه زدم زیر گریه و از ترس گفتم\_ خوبه من چه.. من که داشتم میرفتم. اون

داشت..

امیر عصبی بازو هامو محکم گرفت و زل زد تو چشمامو گفت\_ چکارت کرد؟

چشمام گرد شد. لبم بسته شد.. اب دهنمو قورت دادم.

چی فکر کرده بود؟ وقتی فشار دستش دور بازو هام تنگ تر شد فهمیدم این

سکوتم داره عصییش میکنه..

\_هیچی..

بازم نگاهم کرد. بازم حرف نزد و شاید منتظر بود. قانع نشده بود.

\_ فقط حرف زد. گفت تلفن خونتون قطعه. همون حرفای تکراری. من خواستم

برم که دستمو کشید و من..

امیر علی\_ بسه.

ولم کرد. فاصله گرفت. کلافه بود. دست کشید بین موهاش.

فراز اومد و روبروش ایستاد و اروم باهاش حرف میزد.

نشستم روزمین. افسون جلو پام زانو زد و توکا کنارم ایستاد.

\_ بدبخت شدم.

توکا\_ اروم باش عزیزم.. فراز داره باهاش حرف میزنه.

\_ باور نمیکنه.

افسون\_ به درک.. تو خودت و اذیت نکن.. میریم از پسره شکایت میکنیم.

\_ میترسم.

افسون\_ بسه دیگه غزل.. نترس انقد. قوی باش دختر.

نگاهش کردم.. لب زدم.. تو چی میدونی من چی میکشم..

امیر علی\_ پاشو بریم.

فراز\_ امیر.. بذار یکم اروم شید.. هردوتون.

امیر علی\_ نمیشنوی غزل.. بلند شو.

میترسیدم.. کل تنم میلرزید.

افسون بلند شد و گفت\_ امیر.. بذار غزل و ببرم خونمون. یکم استراحت کنه

عصر میارمش..

امیر علی\_ غزل خودش خونه داره.. تو دخالت نکن.

افسون\_ چرا لج میکنی الکی..جایی که نمیریم..خونه خودمونه.  
امیر علی\_ حرف حالت همیشه..خیلی سخته فهمیدن حرفم..واضح ترش  
میشه اینکه خوش ندارم زخم جایی بره..خودش خونه داره.  
توکا دستمو گرفت و بلندم کرد.گونمو ب\*و\*سید و گفت\_فهمیده تقصیری  
نداشتی..نگران نباش.  
فراز\_ مطمئنی ارومی..؟  
امیر علی\_خیالت راحت داداش..کاریش ندارم.  
نگاهم کرد و گفت\_سوار شو.  
نگاهی به فراز انداختم که با چشمش خیالمو راحت کرد.  
سوار شدم و امیر حتی مهلت نداد درو ببندم.چنان گاز داد که از ترس جیغ  
میکشیدم.  
انقد تند تند و از بین ما شینا رد میشد که فقط چشمامو بسته بودم و دستم به  
داشبورد ماشین بود.  
جلوی خونه محکم زد و ترمز..  
بدون اینکه نگاهم کنه با صدایی که سعی میکرد اروم نگهش داره گفت\_پیاده  
شو.  
همین لحنش کافی بود تا با ترس و لرز از ماشین پیاده شم.  
تو اسانسور که اصلا نگاهشم نکردم..از ترس لرزه ترک میشدم.  
در و باز کرد و رفت داخل.منم پشت سرش رفتم تو.خواستم برم تو اتاق که  
گفت\_کجا؟بیا اینجا بینم..  
برگشتم تو سالن..نگاهش کردم.دست به کمر داشت نگاهم میکرد.



امیر علی\_بشین.

اروم نشستم روی مبل. مثل بچه های خطاکار دستامو رو پام گذاشته بودم و سرم و انداختم پایین.

هیچی نمیگفت. طول و عرض سالن و هی میرفت و میومد. سرم گیج رفت انقدر نگاهش کردم.

یه دفعه ایستاد جلو روم.

امیر علی\_بین غزل.. خودت میدونی خیلی خیلی دارم خودم و کنترل میکنم که یه بلایی سرت نیارم میدونی نهایت تلاشمه که الان چیزی نشکوندم.. ولی نمیتونم.. میدونی چرا؟

چون حرفات باورم نمیشه.. اره زمانیکه من اومدم توداشتی دست و پا میزدی ولی نمیتونم باور کنم که با هم ارتباطی نداشته باشید که با هم قرار نداشته باشید؟ نمیتونم..

زل زدم تو چشماش.

\_من دروغ نمیگم.

چشماش و بست. توی صداس عجز و ناتوانی و میتونستی حس کنی..

امیر علی\_یه بار دیگه از اول برام تعریف کن.

نمیتونه باور کنه. نمیتونه باور کنه که اون یه مزاحمه که دست از سر من بر نمیداره. بهش حق میدم.. با این مشکلاتی که این چند وقت داشتیم..

ولی اخه خدا جون نمیشد بذاریش واسه فردا؟ روز قشنگمو بدجور خراب کردی..

از دوباره از صبح هر اتفاقی که افتاده بود و موبه مو و اسش گفتم..

تموم که شد منتظر عکس العملش بودم. حرفی نزد.

\_امیر..

امیر علی\_ پاشو قرصامو بیار..

پلک چپش میپرید.. رنگش سفید سفید شده بود.

دویدم از تو اشپزخونه قرصاش و یه بطری اب اوردم.. سه تا قرص رنگی و

انداخت بالا و یکم اب خورد..

دراز کشید رو کاناپه. پاهاشو عصبی تگون میداد. چشماشو بسته بود.

نفساش هنوزم تند بود..

دستشو گرفتم.

\_امیر.. من هر چی گفتم عین واقعیت بود. نمیدونم این مزاحمه کیه.. که داره

زندگیمونو خراب میکنه ولی من اصلا قبلا ندیده بودمش نمیدونم از کجا

اومده و میگه.. میگه

امیر علی\_ بسه غزل.

نفسمو فوت کردم بیرون.

\_امیر باورم کن..

نفساش اروم شد و رنگ به صورتش برگشت. مشت دستاش باز شد.

امیر علی\_ نمیتونم غزل.. باورم نمیشی..

بغض کرده گفتم\_امیر..

امیر علی\_ تو ذهن من.. تو همون دختر خطاکاری که منو دور زد. یه دختر که بد

با احسا ساتم بازی کرد.. یکی که غرورمون نیست و نابود کرد. یه مدت بود این

تصورات داشت کمرنگ میشد ولی.. انگار این اتفاقات جدید.. دارن به  
تصوراتم جلا میدن.. پرننگ میشن پاک نمیشن.

نگاهم کرد.. با عجز.

امیر علی\_میدونم پاکی ولی.. درک کن.. من نمیتونم باورت کنم. حرفات و  
نگاهت واسم.. رنگ دروغ گرفته..

حرفاش اروم بود و مظلومیت صداس باعث شد که بغضم بترکه. باعث شد  
عمق دردی و که میکشه احساس کنم. که بفهمم داره تو چه جهنمی دست و پا  
میزنه. که دوست داره عادی باشه و عادی زندگی کنه که حرفامو باور کنه ولی  
نمیتونه. راست میگه.. این اتفاقات غیر طبیعی دورو بر مونها باعث تشدید این  
بیماریش شده.

کاشکی میفهمیدم اون پسره کیه و از کجا اومده؟ مطمئنم که عاشق نیست.. من  
لحن و صدای یه عاشق و میشناسم.. رنگ نگاه و عمق یه عشق و درک  
میکنم.. چون دارم با یه عاشق زندگی میکنم چون خودم عاشقم..

اون پسر عاشق نیست.. ولی نمیدونم هدفش چیه؟

دست امیر و گرفتم تو دستم و پایین مبل نشستم. چشماش بسته شدانقد  
دستشو نوازش کردم تا چشمای هردومون داغ شد و خوابیدیم..

یه صداهای نامفهومی میومد.. دستم تگون میخورد. چشمامو باز کردم.

امیر بود.. خواب بود انگار..

تو خواب حرف میزد ناله میکرد. صورتش عرق کرده بودوتش میلرزید.. از

ترس یا سرما؟

\_امیر..امیر عزیزم؟

امیر علی\_غزل..نه. خودت..نرو.

ناله میکرد..واضح نمیشنیدم چی میگه..تکونش دادم..ترسیده بودم.

\_امیر..امیر جان..امیر عزیزم بلند شو..داری خواب میبینی.

یا حضرت عباس..تنش مثل بید میلرزید.

امیر علی\_دروغ..دروغ میگی.

اب اوردمو پاشیدم تو صورتش.

یه دفعه عین جن زده ها چشما شو تا اخرین حد باز کرد..از ترس داشتم سگته میکردم.

فقط زل زده بود به من..اب دهنمو قورت دادم.

\_خوبی..امیر؟

جوابمو نداد..کل سفیدی چشماش بیرون بود.

نفساش تند بود و تنش لرزون..صورتش خیس از عرق ولی دستاش یخ..

دستشو که گرفتم چشماشو بست.

\_خواب بد دیدی؟

سرش و اروم تکون داد.

\_صدقه میدم..بلند شو برو یه دوش بگیر سر حال شی..

بی حرف بلند شد..نگاهم نمیکرد..لرزش تنش و دستاش کمتر شد.

دستمو گذاشتم رو بازوش..

امیر علی\_سرم درد میکنه.

با لبخند گفتم\_الان واست چایی زعفرون میدارم..تا تو دوش بگیری امدست.

بلند شد و رفت سمت حموم.

منم رفتم سمت اشپزخونه که با شنیدن صداش ایستادم..

بدون اینکه برگرده کنار در حموم گفتم\_از فردا حق نداری بری مزون..حق

نداری تنها پاتواز در این خونه بذاری بیرون.

یه ناله خفیف شاید مثلامیر..از تو گلووم دراومد.

در حمام و باز کرد و قبل از اینکه بره تو گفتم\_اینبار واسه ننگه داشتنت هر

راهی و میرم..

\*\*

افسون\_یعنی چی؟چه معنی میده این کارا؟

\_ولی کن افی..منم اینجوری راحت ترم..یه استراحتی میکنم.

افسون\_مزخرف چرا میگی..حبست کرده تو خونه اونوقت میگی استراحت

میکنم.

لبخند تلخی زدم و گوشی تلفن و بیشتر به خودم چسبوندم و با انگشتای دستم

به ناخن شست پام ور رفتمو گفتم\_حبس جسم که نه..بعضی شبا با هم میریم

بیرون.

افسون نفسشوداد بیرون و گفتم\_نمیدونم..بخدا هنگ کردم.از یه طرف

مش کل خودمو مهرداد و از طرف دیگه قضیه تو روانیم کرده.اخلاقش

چطوره؟اذیتت که نمیکنه؟

یکی دو روز اول چرا.. باهام حرف نمیزد.. ولی الان نه.. دوباره همه چی عادی شده.. ولی اسم مزونو که میارم چنان اخماشو میکشه تو هم که از ترس لال میشم..

افسون\_ غزل به نظرت کار کیه؟ ببین از یه طرف به امیر حق میدم.. با اون سابقه درخشان جنابعالی توی گند زدن رابطتون و بیماری و شکایی که بهت داره.. یهو میاد دنبالت میبینه یه پسره موقشنگی خفتت کرد کنج دیوار توی یه کوچه خلوت و تو هم که زورت نمیرسید دست و پا زدنات بیشتر به ناز کردن میخورده.. خب خودت باشی چی فکر میکنی؟ نمیدونی واسه یه مرد چقدر وحشتناکه.. بابا یه بار منو مهرداد رفتیم بازار.. یه پسره بهم خندید و چشمک زد اگه بدونی مهرداد چکار کرد.. تا گریمو در نیاورد ننشست یه جا.. مردن دیگه غیرت خرکی دارن.. ولی خب از یه طرف هم توداری عذاب میکشی..

بی خیال افسون.. من که نمیتونم پیام بیرون.. شماها بیابین.. با توکا و بیاید.. مهرداد و فرازم بیارید..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم\_ دلم واسه بابا خیلی تنگ شده.. پریشب امیر دید خیلی دلتنگشم بردم خونمون.. خسته شدم افسون..

افسون\_ دقت کردی ما چقد بدبختیم..

پوزخندی زدم و گفتم\_اره.. ولی خداروشکر انگار توکا اوضاعش خوبه..

افسون\_فراز ماه.. پسرای خوبمون مال دخترای مردمن.. خودمونم که عین دسته گلیم مال پسرای چپل چلاغ مردم.. شانس نداریم که.

صدای چرخش کلید تو قفل در اومد و گفتم\_ افسون من برم امیر اومد.

با قطع کردن تلفن امیر اومد تو.

\_سلام.

نگاهش به گوشی تو دستم بود که گذاشتم روی جاش.

امیر علی\_سلام.

اومد داخل و کتش و اویزون کرد و گفت\_کی بود؟

\_افسون بود.

سرش و اروم تکون داد و رفت تو اتاق و لباساش و عوض کرد. اومد بیرون و

دست و روشو شست و منم با یه سینی چایی اومدم تو سالن پیشش.

امیر علی\_چه خبر؟

\_هیچی..

سرم و انداختم پایین و خودمو مشغول چایی خوردن کردم.

سکوت بود و حضور ما دونفر که انگار بود و نبودمون خیلی مهم نبود..

امیر علی\_خسته شدی..

نگاهش نکردم. کاشکی بغضمو از تو صدام نفهمه..

\_عادت میکنم..

لیوان چای و گذاشت رو میز.

امیر علی\_نمیخوام عادت کنی.

بازم نگاهش نکردم. گذاشتم حرفاش و بزنه.. میدونستم زل بزnm بهش حرفاشو

میخوره..

امیر علی\_نمیخوام اذیتت کنم غزل.. فقط.. بهم مهلت بده.

اینبار نگاهش کردم.. چرا هیچ وقت نمیتونم از امیر عصبانی باشم.. چرا اوج عصبانیتم از امیر فقط چند لحظه است؟ چرا دو کلمه که باهام حرف بزنه همه چی سریع یادم میره؟

\_درک میکنم.

امیر علی\_دوست ندارم اینجوری باشی.. ساکت.. گرفته. تو این شکلی نبودی.. من نمیخوام با کارامو رفتارم تورو منزوی کنم.. فقط.. فکر میکنم اینجوری.. همیشه این زندگیو..

سرم و تکون دادم.

\_متوجه منظورت میشم..

امیر علی با لحن ارومی گفت\_ نیستی.. متوجه نیستی.. چون مرد نیستی.

گوشیش زنگ خورد.. با اخم قطعش کرد و بلند شد که بره سمت تراس.

و من بازم به این فکر کردم که انگار این مزاحما نمیخوان مارو راحت بذارن..

\_امیر..؟

برنگشت.. همونجوری ایستاد و سرش و کج کرد.

\_این کیه که بهت زنگ میزنه.. با اخم قطعش میکنی و بعد جوابش میدی؟ یه

بار هم قبلا پرسیدم ولی جوابی بهم ندادی..

بازم برنگشت.. فقط دستش و مشت کرد و گفت\_ کسی نیست.. مزاحمه.

\*\*\*

امیر علی...

در تراس و بستم و گوشه و گذاشتم کنار گوشم.



\_واسه چی زنگ میزنی؟ حرفات تکرایه.. ببین من اگه عصبانی بشم کاری میکنم که واست بد تموم بشه.. حواست که هست؟ واسه من گریه نکن.. اینم بدون.. تو دنیا فقط دونفرن که گریه هاشون رو من تاثیر داره.. اول مادرم بعدم زنم.. و صددرصد تو جز این دونفر نیستی دخترجون..

گوشی و قطع کردم. کلافم.. خیلی کلافه. خسته و عصبیم.

امروز هیچ بحثی تو خونه نبود ولی نگاه گرفته غزل اتیشم زد. اینکه هیچ اعتراضی نمیکنه و انقد درک میکنه حالمو خراب میکنه.. نمیدونم چطوری باید حالشو خوب کنم..

هیچ وقت نمیخواستم همچین زندگی واسش بسازم.. همچین روزایی که همش به دعوا و درگیری ختم میشه.

اون موقع ها همه رویاهام با غزل میگذشت. تو تموم رویاهای من غزل هم بود. همیشه صدای خنده هاش تو ذهنم بود.. غزل مال من بود ولی.. درواقع نبود. وقتی مال من نشد وقتی مال اون پسر شد رویاهام عوض شد.. نابود شد. دیگه تو شون صدای خنده نبود یعنی بود ولی خنده پر تم سخر مردم بود خنده های اون پسر چشم ابی. میدونم مرده ولی دست خودم نیست.. اون غزل و از من گرفت. یاد اون روزا که حالم بد بود میفتم.. چیز خیلی زیادی تو ذهنم نمیداد چون اون موقع هم ذهنم پر بود از غزل.. غزل و خاطره هاش غزل و خنده هاش غزل و چشمای عسلیش.. غزل و بوی تش و حس حضورش که نبود ولی من توی ذهنم انقد اونو از نزدیک داشتم که بوی عطر تنشو همیشه حس میکردم.

غزل الان می‌گه درکت میکنم می‌گه می‌فهممت ولی مرد نیست.. نمی‌فهمه. نمیتونه بفهمه چی بروزم آورد. نمیتونه بفهمه که چی کشیدم از نبودنش. نمیدونه من مرد غیرتی چکار میکردم تا صحنه ب\* و\* سیدنش توسط طاها تو شب نامزدیش از یادم بره که همون تصویر و همون ب\* و\* سه و همون لمس دستاش نشه کاب\* و\* س شبهام.. ولی میشد. کاب\* و\* س شبهام همین ب\* و\* سه لعنتی بود..

وقتی فکر میکنم که غزل با اون پسره تا کنجاها پیش رفته عصبیم میکنه... دستامو مشت میکنم و سعی میکنم نذارم ریتم نفسام بازم تند بشن.. اروم پسر.. همه چی تموم شده.

گاهی حرفام ضد و نقیض میشه.. شاید پرت و پلا ولی..  
اره.. من قبول دارم غزل دختر پاکیه نجیبه ولی.. اینکه بهش اعتماد ندارم مسئله دیگه است. اینکه نمیتونم باورش کنم دست من نیست.  
این باور نکردنا گاهی تو ضمیر ناخودآگاهم میاد..

مال همیشه هم نیست. فقط زمانی این حس بهم دست میده که خطایی از غزل مبینم یا میشنوم.. مثل این اتفاق اخری..  
وگرنه من میدونم که غزل دوستم داره .

کل علاقه غزل به من یه درصد از همه عشق من به این دختر نیست. من جوری دوستش دارم که گاهی از علاقه زیادم یهو جنون بهم دست میده.

میدونم داره همه تلاشش و میکنه واسه سلامتی من. میدونم با کمک فراز یه دکتر پیدا کرده و ازش راهنمایی میگیره. واسم دارو میگیره میدونم چقد دوست داره من تحت درمان قرار بگیرم اما..

گاهی یه حس موذی که نمیدونم از کجا ست مثل به تیکه شیشه خط میکشه رو دلم که بذار درد بکشه.. که بذار عذابی و که تو داری میکشه رو اونم بفهمه که بدونه تو خوش نیستی.. بذار چهار سال تنهایی و که تو کشیدی و اونم بچشه.. درد تنهایی و بی کسی درد پس زده شدن درد دور زدن درد خ\*ی\*ا\*ن\*ت..

کلافه دست میکشم تو موهام و چنگشون میزنم.. لعنتی چی کردی با من.. میدونم همه اینا از فکر و ذهن بیمار مه. من همه اینارو میدونم چون دکتر معالجم توی فرانکفورت همه اینارو واسم گفته. گفته که ممکنه گاهی از حالت عادی خارج بشی اینکه نتونی تصمیمات درست بگیری.. اینکه تو عصبانیت کار دست خودت بدی..

میدونم وقتی عصبانی میشم هیچی حالیم نیست و فقط نیم ساعت وقت میخوام تا اروم بشم.

تازه اون زمانه که میتونم درست فکر کنم. تازگیا حس میکنم کمی شاید کمی بهتر شده باشم.. تسلطم روی رفتارم که البته اونم بستگی به وخامت موضوع داره.. مثل قضیه همین پسره در مزون که میدونستم غزل واقعا بیگ\*ن\*ا\*ه ولی بازم همون حس موذی گاهی میاد و میگه که شاید فیلمشه که احتمالاً قبلا هم با هم ملاقاتی داشتن.. حس بدیه. چنان میپیچه تو ذهن و روحم که واسه فرار از اون حس دوست دارم فقط داد بزنم فریاد بکشم بشکنم خرد کنم..

موهامو محکم چنگ زدم.. نفسام داره تند میشه.. چشمامو بستم. اروم باش امیر.. احمق نشو.. بهش فکر نکن.

پاهامو عصبی نکون میدم. مشت دستامو هی باز میکنم و میندم.. اروم.. اروم  
پسر.

ارومم. الان ارومم.. نفسمو فوت میکنم بیرون و چشمامو باز میکنم و سعی  
میکنم با دیدن غروب خورشید و فکر کردن به خوبیای غزل خودمو اروم کنم.  
درسته غزل گاهی با حرفاش و از روی بچگیش و ندونم کاریش یه کاری میکنه  
یا یه حرفی میزنه که باعث عصبانیتم میشه ولی.. حضورش واقعا واسم مایه  
ارامشه. اگه نباشه اگه یه شب تنگ دلم نباشه من تا صبح دیوونه میشم.. دووم  
نمیارم.

الان دارم یه روزایی و میگذرونم که نمیدونم چی از زندگی میخوام.. من گیجم  
خستم. اگه غزل نبود اگه لطافت رفتاراش نبود اگه عاشق ملاحظت صورتش  
نبودم.. دووم نمیآوردم. به خودم که نمیتونم دروغ بگم.. من حالم اصلا خوب  
نیست.

اینو میدونم و مطمئنم که یه روزی شاید بخاطر غزل.. به فکر درمان خودم  
بیفتم. خودم از این زندگی پر تنش خسته شدم. دوست دارم مثل بقیه باشیم.. یه  
زندگی معمولی.

دوست دارم یه روزی برسه که همه فکر و خیالای بد گذشته از ذهنم پاک بشه  
که بشم یه امیر علی جدید با همون عشق قدیمیش..

بلند شدم و ایستادم.. دستامو فرستادم تو جیب شلوارم.. خیره شدم به  
روبرو. چقد ه\*و\*س کردم یه نخ سیگار بکشم. گاهی که خیلی کلافه میشم دلم  
بیخیالیای زمان م\*س\* تیمو میخواد.. م\*س\* تیای چهار سال پیشمو.. خنده  
های از سر خوشی م\*س\* تیمو..

رفتم داخل.. غزل تو اشپزخونه در حال درست کردن شام بود.

اروم رفتم و از پشت سر دستامو حلقه کردم دور تنش..

نترسید ولی دست از کار کشید.

دلم قلبم روحم هر لحظه و هر ثانیه غزل و میخواد.. گاهی به این رفتارای خودم

حق میدم.. دل من جنون وار غزل و میخواد.

سرمو بردم بین موهای ل\*خ\*ت و خوشبوی غزل.. یه نفس عمیق کشیدم.. چقد

خوبه که موهاش همیشه بوی خوبی میده..

\_غزل؟

زیر لب اروم گفت\_جانم..

چقد از خدا ممنونم که هنوزم مهر منو از دل این دختر کم نکرده که هنوزم

وقتی صداس میزنم جوابم جون قابل دارشه..

اروم لاله گوشش و ب\*و\*سیدمو گفتم\_واسم بخند..

اروم برگشت و نگاهم کرد..

هنوزم تنش اسیر دستام بود. هنوزم فاصلمون هیچ بود..

\_چند روزه صدای خنده هات تو خونه نیچیده..

یه دسته از موهاشو فرستادم پشت گوشش.

یه قطره اشک از چشمش چکید.

\_هی هی.. مگه من مردم که تو گریه میکنی؟

سرشو آورد بالا و با اخم گفت\_خدا نکنه..

دلم قنج رفت از این محبتای ذاتیش..

\_تا من هستم حق نداری گریه کنی..

خندیدمو گفتم\_ فقط خودم حق دارم گریه تو در بیارم..

اشکاش بیشتر شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرش و گذاشت روسینم  
و با صدای بلندی زد زیر گریه..

\_ای با ما مگه من روضه میخونم واست؟ خیر سرمون داشتیم لاو  
میترکوندیما.. ببینمت..

غزل\_ نمیخوام..

\_غزل.. میدونی که چقد میخوامت؟

غزل\_ نه.

خندیدمو ب\*غ\*لش کردم.

\_الان داری خودتو لوس میکنی دیگه.. نه؟

غزل خندشو خورد و گفت\_ خو اچه از کجا بدونم که منو میخوای؟

یه لبخند شیطون زدم و گفتم\_ خیالی نیست خوشگله.. الان با هم میریم تو  
اتاق من تصویری نشونت میدم که چقد میخوامت..

یکی زد تو بازو مو گفتم\_ لازم نکرده.. شما همون صوتی نشون بدی بسه..

ب\*غ\*لش کردم و بردمش تو سالن و خوابو ندمش رو کاناپه و زل زدم تو  
چشماش..

غزل\_ دوستت دارم.

\_ عمرا بتونی اندازه من عاشق باشی..

غزل خندید و منه م\*س\*ت.. عاشق خنده هاشم.. دلم از هر غمی خالی میشه  
.. با صدای خنده هاش.

\_زنگ بزنی بچه ها امشب بیان دور هم باشیم..

غزل\_ انا رو هم بگو..

\_میگم.. چیزی لازم نداری؟

غزل\_ امیر.. فردا شب بگمشون؟

نگاهش کردم..

غزل\_ امشب بریم بیرون..؟

خندیدم.. گونشوب\* و\* سیدمو گفتم\_ به شرطی که زیاد خوشگل نکنی..

خودم رفتم تو اتاق که غزل گفت\_ امیر..؟

\_جانم..؟

غزل\_ چیزه.. هنوزم نمیشه.. برم مزون؟

اخم کردم و گفتم\_ باز من تو روت خندیدم.. نخیر.

در و باز کردم و فراز و افسون و توکا اومدن تو..

چقد از دیدنشون خوشحال شدم. انگار که صد ساله ندیدمشون..

رو کردم به افسون و گفتم\_ پس مهرداد کجاست؟

افسون اخم کرده گفت\_ انتظار که نداستی وقتی با هم قهریم زنگ بزنی بهش و

دعوتش کنم اینجا؟؟

\_خو چته حالا پاچه میگیری.. برو بشین.

پروا و پرهام و ارین زودتر اومده بودن.. کاشکی اوارو هم میاوردن.. دلم براش

تنگ شده.

رفتم تو اشپزخونه و به غذاها سر زدم و شربت ریختم تو لیوانا..

دیشب شب خیلی خوبی بود.. خیلی بهم خوش گذشت.

با امیر رفتیم بیرون.. شام خوردیم اب هویج بستنی خوردیم رفتیم دور دور و خودمون و انداختیم توی یه کاروان ماشین عروس و هی بوق زدیم و اهنگ گذاشتیم و بلند بلند میخوندیم.. رفتیم کنار ماشین عروس و بهشون تبریک گفتیم.. و البته به این موضوع اصلا فکر نکردم که ما عروس گردونی نداشتیم.

امیر میدونست عاشق دست فرمونشم.. لایی میکشید. یهو وسط خیابون با سرعت بالا ترمز دستی و میکشید و چند دور ماشین و میچرخوند و من هی جیغ میزدم و اون میخندید.. شانس آوردیم خیابون خلوت بود.

رفتیم دربند الو جنگلی برام خرید. پیاده روی کردیم.. امیر از یه دست فروش که روزمین بساط پهن کرده بود واسم دو تا گردنبند چوبی خیلی خوشگل خرید و همونجا انداخت گردنم..

کلا دیشب شب خیلی عالی بود.

حس میکنم امیر از اینکه رفتارش باهام انقد تند بوده ناراحته.. از عصر که اومد خونه پکر بود بعدم که رفت تو تراس و تا یه ساعت اونجا بود وقتی که اومد بیرون کلا متحول شد..

یعنی میشه خدا.. میشه منم رنگ آرامش و ببینم.

لباسامو مرتب کردم.. یه بلوز دامن سبز خوشرنگ پوشیده بودم.. موهامو فرستادم پشت گوشم و رفتم تو سالن.. شربتارو تعارف کردم و نشستم کنار امیر علی..

نگاهم کرد و یه چشمک خوشگل تحویلیم داد.. بهش اشاره کردم بیاد جلوتر..

گوشش و آورد کنار صورتم..



اروم در گوشش گفتم\_امیر..افسون و مهرداد با هم قهرن.واسه همین افسون به مهرداد نگفته واسه امشب.یه زنگ میزنی به مهرداد بهش بگی بیاد اینجا..البته نگو کسی اینجاست شاید او مد و اینا رو اشتی دادیم..

امیر نگاهم کرد..لبخند قشنگی زد و اروم گفتم\_مهربونیات و فقط خرج خودم کن..بد جور محتاجشونم..

بلند شد و رفت تو اتاق..گیج شدم..

کم کم یه لبخند قشنگ نشست رو لبم..امیرم..مگه من کم بهت محبت میکنم..؟

پرهام\_نچ نچ..خالمونم که داغونه..

نگاهش کردم.

پرهام\_واسه خودت خاطره تعریف کردی..

\_ها؟

همشون یه دفعه زدن زیر خنده.

تو کا ابرو بالا انداخت و گفت\_چی گفت بهت که اینطوری رفتی تو فضا..دوساعته نیست اندازه نهنگ بازه..

اخم مصنوعی کردم و گفتم\_گمشید پیشورا..

ارین\_واقعا که..خجالت بکشید..اخه کسی توی روابط یه زوج جوون دخالت میکنه؟اونم از نوع تازه عروس و دومادش؟

بعد رو کرد به منو گفتم\_بگو خاله...بگو خودتو خالی کن..این ادم نیست.راحت باش..بگو من تحمل میکنم..

یکی زدم تو سرش و گفتم\_ خیلی خری..

امیر او آمد و پسرا مسابقه راه انداختن.. مچ انداختن.. فراز و امیر علی.. سه بار بازی کردن..

یه بار امیر علی برد.. یه بار فراز برد که البته توکا بصورت خیلی ناجوانمردانه ای کمکش کرد و یه بارم وسط بازی ارین و پرهام خود شونو انداختن رو کول امیر و فراز و کلا بازی و خراب کردن..

پرهام با خودش فوتبال دستی آورده بود.. پسرا مشغول بازی شدن.. امیر و ارین یه گروه پرهام و فراز هم یه گروه..

ما دخترا هم که نشسته بودیم و حرف میزدیم..

\_ خب پروا.. چی شد جریان نامزدیت.. برنامه چیه؟

پروا که کلا خجالت تو کارش نبود گفت\_ اخر همین هفته جشن عقدمونه..

افسون\_ عقد.. چه زود؟

پروا\_ احسان میگه زودتر عقد کنیم بهتره.

سه تامون نگاهش کردیم و با هم زدیم زیر خنده..

افسون\_ یعنی خاک تو سرت. قبول نکنی؟ اون اتیشش تنده تو چرا زود وا

دادی؟ بذار خوب همدیگه رو بشناسید بعد..

پروا\_ میشناسیم همدیگه رو که.. بعدم کی گفته فقط اتیش اون تنده؟

سه تامون با چشمای گرد شده زل زدیم بهش که گفت\_ خب چیزه.. منظورم

اینکه.. نه که اونجوری که شما فکر میکنید..

توکا زد تو سرش و گفت\_ ببند.. ببند.. دهن تو دختره چشم سفید..

فراز از اون ور داد زد\_ غزل د بکش دیگه شامو.. مردیم گشنگی..

\_باشه..یکم دیگه صبر کنید.

و یه نگاه به ساعت انداختم..

افسون\_منتظر کسی هستی؟

\_ها..نه همینجوری.

توکا\_راستی چرا اناهیتا رو نگفتی امشب؟

\_گفتم دعوت بود خونه یکی از فامیلاشون..

افسون\_کی؟

\_دختر خاله مامانش..

افسون\_خاله عصمت؟

\_اره..

همون موقع زنگ خونه رو زدن.

امیر رفت و در و باز کرد و مهرداد خوشتیپ کرده او مد تو که با دیدن بچه ها

خشکش زد.نگاهش موند رو افسون.

افسون هم متعجب مهرداد و نگاه میکرد. کم کم مهرداد اخم کرد و

گفت\_امیر..تو که گفتی..

امیر هلش داد داخل و گفت\_من گفتم بیا کارت دارم..نگفتم که کسی اینجا

نیست.

افسون که معلوم بود از دیدن مهرداد هول کرده..پاش خورد به بشقاب میوه اش

رو میز که همشونو ریخت..او مد تند تند جمعشون کنه هول کرد چاقو رفت تو

دستش و دستش برید..

وای یه جیغی زد یه کولی بازی دراورد.

مهرداد سریع دوید پیشش. دستش و گرفت و گفت\_ چکار میکنی تو؟

حالا سر جمع سه قطره خون هم نریخته بودا یه اشک و اهی راه انداخته بود

این افسون گور به گوری.. یه ناز و ادابی میومد که همه انگشت به دهن به این

ور پریده نگاه میکردن.. گریه میکرد مته ابر بهار.

ارین که کنار من بود گفت\_ عجب فیلمیه این افسون.. خو به خو به ازش

راضیم.. به خودم برده.

چسب و دستمال اوردم و دادم مهرداد و به بچه ها اشاره کردم برن تو سالن

بزرگه تا اینا راحت باشن.

فراز\_ ما که رفتیم ولی مهرداد خیلی خری.. گول این زنا رو نخور.

توکا هلش داد و بزور بردش.

هممون انگار پشت در اتاق عمل نشسته بودیم..

همه منتظر بودن ببینن چی میشه این عشوه خرکیای افسون جواب میده یا

نه. بالاخره مهرداد کوتاه میاد یا نه.

خیلی باحال بود.

یکی راه میرفت. یکی با گوشیش ور میرفت. یکی به ساعت مدام نگاه میکرد..

فراز\_ اه.. بابا من گشتمه.. به چه زبونی بگم؟

و داد زد\_ مهرداد چی شد؟ خر شدی یا نه؟

همون موقع مهرداد و افسون او مدن تو و مهرداد گفت\_ اونکه در تخصص تو

ولی.. با اجازه بزرگترا.. بله.

پرهام کل کشید و همه دست زد.

میز شامو چیدیمو همه دور هم شام خوردیم.  
افسون نگفت چه گرمی ریخت تا مهرداد کوتاه اومد. چون اونطور که فهمیدم  
به مهرداد خیلی بر خورده بود که افسون اسم طلاق و آورده بود.  
خلاصه اینکه ما هم بانی خیر شدیمو اینارو اشتی دادیم.  
دختر ظرفا رو شستن و پسرا هم بساط تخمه رو بردن و نشتن پا فوتبال.. کری  
میخوندن جیغ میزدن. گل که میزدن هورا میکشیدن گل که میخوردن فحش  
میدادن به جد و اباد دروازه بانه..  
ما دخترا هم تو افاق بودیم و حرف میزدیم و پروا سرش تو و سایل ارایشی منو  
کلا کمداى من بود..  
اخرشم توکا پسرا رو مجبور کرد کثیف کاریای خودشونو جمع کنن. پرهام  
جارو برقی کشید و ارین ظرفارو شست و اون سه تا تنبل هم که اصلا تکون  
نخوردن.  
شب خوبی بود. خیلی خوب..  
بچه ها که رفتن امیر رفت تو تراس.. هوا سرد بود.. یه شال دور خودم پیچیدمو  
یه سینی چای برمو رفتم تو تراس..  
امیر ایستاده بودو دستاش تو جیب شلوار جینش بود.  
اروم سینی و گذاشتم رو میز کوچیکه اونجا و از پشت دستامو حلقه کردم دور  
کمر امیر علی..  
اروم برگشت سمتم.  
با لبخند مهربونی نگاهم کرد.. نگاهش کردم.

\_مرسی واسه امشب..

موهامو از صورتم زد کنار و گفت\_مرسی که هستی..  
سرمو گذاشتم رو سینش..دستش و گذاشت پشت کمرم.

امیر علی\_غزل..؟

\_هووم؟

امیر علی\_چرا نگفتی جانم؟

خندیدمو گفتم\_تکراری بود..

امیر علی\_ازم خسته نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_دیوونه شدی؟

خندید و گفت\_فکر کنم..

دوباره سرم و گذاشتم رو سینش و به صدای قشنگ طپش های قلبش گوش دادم و با چشمای بسته گفتم\_شاید یه روزی از دست خودمو کارام خسته بشم..ولی از تو محاله.تو جون منی..مگه ادما از جون خودشون سیر میشن؟؟  
با دست موهامو نوازش کرد و روشونوب\*و\*سید و اروم زیر لب گفت\_مرسی خدا..

آخر هفته عقد کنون پرواست.مزون که نمیتونم برم.ولی توکا اندازمو گرفت و منم طرح یه تونیک خیلی خوشگل مجلسی شیک و بهش دادم تا برام بدوزه..

چیزی نیاز نداشتم فقط باید میرفتم ارایشگاه یه صفایی به خودم میدادم.

هر چقد به امیر گفتم خودم میرم اجازه نداد الانم اومده دمه در زنگ زد گفت

بیا پایین خودم میبرمت..

تند تند آماده شدم و رفتم پایین. نمیدونم کی میخواد این مسخره باز یارو تمومشون کنه و من تا کی باید تو حبس خونگی باشم.. خب خسته شدم دیگه حس میکنم یکی بال و پرمو بسته..

سوار ماشین شدمو اروم سلام کردم.

امیر علی\_سلام خانمی.. خوبی؟

جوابش و ندادم.

امیر علی\_چشمه غزل خانم.. قهره؟

بازم جواب ندادم.

امیر علی\_غزلم.. چی شده گلم؟

بازم جواب ندادم.

امیر با صدایی عصبی گفت\_میدونی بدم میاد سوال بپرسمو جوابی

نشنوم.. گفتم چی شده؟

\_هیچی.

امیر علی\_واسه هیچی اینطوری بغ کردی؟

\_خسته شدم امیر.. واسه چی نمیذاری خودم زندگی کنم؟ بابا اون یه مزاحم بود

با بلایی که تو سرش آوردی رفت گورشم گم کرد من تا کی باید اینجوری تو

زندان باشم.. دق کردم خب..

امیر اخم کرد و گفت\_چی شده.. تا دیروز که میگفتی عادت میکنی.. درک

میکنی. حالا زدی زیرش.. کی این حرفارو یادت داده؟

\_چی میگی تو؟ برای چی باید کسی چیزی یادم بده.. اصلا من کسی و میبینم که چیزی هم یادم بده.. خسته شدم.. میفهمی؟

امیر\_ نه نمیفهمم.. میخواستی عین ادم رفتار کنی که کسی مزاحمت نشه.. که الان راحت زندگی کنی.

\_امیر.. چرا فکر میکنی مشکل از منه؟

امیر علی\_ چرا مزاحم بقیه نمیشن؟ چرا توکا و افسون این بلاها سرشون نیامد؟ بغض کردم.. اخه چطور بهش بفهمونم که قرار نیست کل مردم شهر یه مشکل داشته باشن..

دیگه حرفی نزدم.. حوصلشو نداشتم.. بی خیال.

جلوی ارایشگاه نگه داشت و خواستم پیاده شم.

امیر علی\_ پول داری؟

\_اره.

امیر علی\_ من همینجا منتظرتم تا کارت تموم شه..

\_طول میکشه.. برو تموم شد بهت زنگ میزنم.

امیر علی\_ هستم.. زود بیا.

خواستم برم که دستمو گرفت.. نگاهش کردم..

امیر علی\_ نمیتونم روی زندگیم ریسک کنم..

دستمو ول کرد و در و بستم و رفتم تو سالن.

شاید واقعا باید بهش حق بدم و بازم تحمل کنم..

کارم نسبتا طول کشید. اصلاح کردم و ابرو هامو برداشتم..



موهام خیلی بلند شده بود یه مدا خیلی خوشگل کوتاه شون کرد و به رنگی تو  
مایه های زیتونی و طلایی به موهام زد.. ابرو هامم از همون رنگ زد..  
موهامو سشوار کشید و رفتم جلوی آینه..  
خیلی تغییر کرده بودم.. رنگ مو هام تقریبا رنگ چشمم بودن و همخونی  
قشنگی داشتن..  
از تو کیفم یه رژ لب گوشتی رنگ دراوردمو به لبهام کشیدم.. یه ذوق زیر پوستی  
تو دلم حس کردم..  
شالمو سرم کردم.. حساب کردممو اومدم بیرون..  
در کمال تعجب امیر همچنان همونجا ایستاده بود.. این ایستادگیش واقعا قابل  
تحسینه.. پسره بیکار..  
نشستم تو ماشین ولی رومو ازش گرفتم..  
ماشین و روشن کرد و گفت.. بینمت؟  
\_ عمرا..  
امیر علی.. دو ساعته اینجا من یه لنگه پا و ایسادم واسه خاطر خانم که بینم چه  
شکلی میشه حالا عمرا.. مگه دست خودته؟  
\_ گفتم که.. عمرا..  
امیر که تو صدشاش شیطنت موج میزد گفت.. باشه.. تا نیم ساعت دیگه خونه  
ایم.. اونجا تمام و کمال میتونم بینم.. با وضوح بالا..  
کوفت.. پسره پرو  
\_ چیزه.. مگه قرار نبود بریم خونتون.. منتظرن..

\_امیر علی\_ اونجا هم میریم گلم.

چند دقیقه بعد خونه اعظم جون بودیم..

انا تادیدم شالمو کشید و گفت\_بینمت..وای خدا چه ناز شدی غزل..چه این

رنگ به پوستت میاد..مامان منم میخوام..

امیر که داشت مامانشو میب\*و\*سید گفت\_هیچم خوشگل نشده..مامان

اعظم خودم از همتون خوشگلتره..

و از پشت سرش واسم شکلک درآورد.

حسود..داره میسوزه که نذاشتم بینه منو..

اعظم جون\_دلت میاد امیر علی؟دخترم به این نازی..دروغ میگه مامان..خیلی

عوض شدی..مبارکت باشه.

\_مرسی اعظم جون..میدونم.امیر کلا به من خیلی حسودی میکنه.

انا خندید و گفت\_اره..مخصوصا به ابروهات..دیدی که خودش چقد ابرو

داره..

امیر اخم کرد و گفت\_مرده و اخمش و جذبش..واسه اخمشم که باید یه دست

ابروی کلفت داشته باشه..به چیه ابروهای شما باید حسودی کنم..همشون

نصفه نیمه ان..انگار خط فاصله است..

اناهیتا\_دلتم بنخواد..الان مده.

بابا همایون هم اومد..اول که نفهمید ولی بعدش همدست شد با امیر و اذیتم

میکردن و کلی سربه سرم گذاشتن.

بعد از شام و شستن ظرفا اومدیم تو سالن..

یه نگاه به گوشیم انداختم..یه پیام داشتم..

بازش کردم. شماره ناشناس بود.

با خوندنش قلبم ایستاد. یه نگاه به بقیه انداختم.. همه مشغول بودن... یعنی چی..؟

\_ منتظرم باش.. یه سوپرایز برات دارم..

امروز عقد پروا بود و همه از صبح زود خونه ابجی ترانه بودیم.. امیر هم من و آورد و گذاشت و خودش رفت.

لباسا و وسایلمو با خودم آورده بودم.. ارایشگاه هم که نمیخواستم برم.

افسون و توکا هم بهمون ملحق شدن.. البته ابجی غزاله و فرانک و عمه های پروا از صبح در حال کار کردن بودن.

سالن و آماده کردیم و سفره عقد و چیدن و ما دخترا هم هی تو کارشون دخالت میکردیم و نظر میدادیم.. بیچاره ها رو دیوونه کردیم..

میوه ها و شیرینیا رو چیدیمو شام هم که از رستوران می آوردن.

بعد از نهار و تموم شدن کارا رفتیم که به خودمون برسیم.. پروا هم که ارایشگاه بود و منم هنوز داماد عزیز و ندیده بودم.

همه تو یه اتاق نشسته بودیم و همدیگه رو در ست میکردیم.. یکی موهای منو اتو میکشید افسون فرانک و ارایش میکرد توکا موهای افسون و حالت دار

کرد.. کلا همه زنجیروار افتاده بودن رو همدیگه و در حال ارایش کردن بودن.

من که ارایشگاه نرفتم بقیه هم نرفتن..

من موهای جدیدمو اتو کشیدم و صاف ترش کردم و لباسم که یه تونیک ابی کاربنی بود و تنم کردم.. خیلی لباسم شیک بود.. استیناش حریر شیشه ای و

بلند بود و روشون از نگین خود لباس کار شده بود.. سااپورت سورمه ای و کفشای پاشنه بلند اییم و هم پوشیدم.. یه ارایش ملایم نقره ای هم رو صورتم خوابوندم که البته کار دست افسون بود..

افسون یه پیراهن بلند و مجلسی قرمز پوشیده بود و توکا هم مثل همیشه یه کت دامن کوتاه سفید عروسکی ..

کار من زودتر تموم شد. از اتاق اومدم بیرون. گو شیم د ستم بود و نش ستم تو سالن پر رفت و امد که هنوز مهمونا نیموده کلی شلوغ بود..

هنوزم فکرم درگیر اون پیام لعنتی بود. سوپرایز از طرف کی اخه؟

هر کاری کردم نتونستم به امیر علی حرفی بزنم.. پیامو پاک کردم و گوشیم و تا دوروز خاموش کرده بودم.

تمام سعی ام اینکه بهش فکر نکنم ولی مگه میشه.. شدنی نبود.

فکر و ذکرم و خیلی درگیر کرده بود. یعنی ممکنه کار اون پسر مزاحمه شهرام باشه؟؟

اما اخه شمارمو از کجا پیدا کرده؟

ناخودآگاه ذهنم رفت سمت مانا.. ولی اخه اونکه تهران نیست.. با دوستاش رفته شمال.

تو این چند روز همش دلشوره داشتم و اضطراب. عین مرغ سرکنده بودم و یه جا بند نمیشدم.

امیر شک کرده بود.. هی گیر میداد بهم که چته.. چرا انقد نگرانی.. چرا دستات انقد سردن؟ چرا میلرزی؟

نمیدونم چی جوابش و بدم. چکار کنم تا این دلشوره لعنتی دست از سرم برداره..

افسون\_ خوشگل شدم جیگر..؟

نگاهی به افسون انداختم.. موهاشو مشکی کرده بود و با این لباس قرمز و ارایش هم‌رنگش واقعا خوردنی و خواستنی شده بود.

\_هی بیشوور.. عروس یکی دیگستا..؟

نیشش باز شد و گفت\_ یعنی انقد خوشگل شدم؟

\_فکر کن یه درصد تو خوشگل بشی.. بسکه مالیدی و میگم..

افسون\_ ایش.. حسود.

و رفت دنبال پرهام و صداش زد که ببینه خوشگل شده یا نه.. اخه پرهام ادمه..

توکا و فرانک هم اومدن از اتاق بیرون.

توکا که همیشه ارایشای ملایم انجام میداد ناز شده بود. ولی فرانکی که هیچ

وقت اهل ارایش نبود الان با این موهای کوتاه سشوار کشیده و ارایش ملایم

واقعا مثل یه خانم زیبا و باوقار شده بود..

کم کم مهمونا اومدن و مراسم شروع شد.

اعظم جون و بابا همایون و اناهیتا هم اومده بودن.

انا رفته بود همون ارایشگاه منو موهاشو مثل من رنگ کرده بود البته یه درجه

تیره تر.. حسود. وقتی بهش میگم حسود دختره رودار زل میزنه تو چشمامو

میگه جانم با من بودی؟

از رو که نمیرفت.. ولی خوب واقعا بهش میومد.

دنبال امیر علی می‌گشتم. نمی‌دونم او مده بود یا نه. همه وسط در حال ر\*ق\*صیدن بودن و من دنبال امیر چشم می‌گردوندم که یه دست محکم و مردونه ای حلقه شد دور کمرم.. دستی که بوی عطرش با عطر امیر من خیلی فرق داشت.. یهو یاد سوپرایز و غافلگیریم افتادم..

لرز بدی نشست به تنم..

اروم برگشتم عقب ولی می‌ترسیدم چشم تو چشم بشم با این مرد که بوی عطر سردش حالمو بد میکرد..

سرم و اوردم بالا و با دیدن یه جفت چشم خندون قهوه ای انگار بهم جون تازه داده بودن.

\_امیر..؟

خندید و گفت\_جون امیر..؟

\_ ترسوندیم.

امیر علی\_الان مثلا ترسیده بودی که هیچ تکون نخوردی؟

\_ تو نمیدونی من بترسم نمیتونم تکون بخورم؟

امیر خندون سرش و آورد کنار گوشمو گفت\_حالا واسه چی ترسیدی؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم\_چیزه.. خب یهو یی او مدی چسبیدی

بهم.. ترسیدم دیگه. اصلا تو کجا بودی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

امیر علی\_دیر نیومدم که.. یه ساعتی هست که اینجام

با تعجب گفتم\_چرا من ندیدمت پس؟ چکار میکردی؟

امیر علی شیطون نگاهم کرد و گفت\_داشتم نگاهت میکردم..

زل زدم تو چشمات.. با ناز گفتم\_خب چی دیدی؟

امیر دست برد بین موهامو گفت\_یه دختر جذاب و زیبا.  
لبخندمو که دید گفت\_ولی گمش کردم..نمیدونم کجا رفت..میگم شاید از  
فامیلای این پسره احسان باشه..ها؟  
عصبی یکی زدم تو شکمش که خندید و میچ دستمو گرفت و گفت\_چیه؟ فکر  
کردی با توام؟ تو که خوشگل نشدی..  
با چشمای گشاد شده از عصبانیت نگاهش کردم و خواستم مشت بعدیو  
بفرستم تو شکمش که بازم خندید و در گوشم گفت\_تو ملوسک منی نفس..  
ادای عووق زدن دراوردم و گفتم\_دیگه حرف دلت و زدی..  
امیر علی\_اره لامصب..عجب تیکه ای بود.فقط حیف گمش کردم..  
داد زدم\_امیر..  
سریع خندید و گفت\_باشه..دیوونه ابرومونو بردی.  
منو نشوند و گفت\_خب تو هم خوشگل شدی..  
\_دروغ نگو..  
صورتش جدی شد و گفت\_میدونی دروغ نمیگم..  
حرفی نزد و منم دیگه چیزی نگفتم.  
امیر علی\_حالا چرا ب\*غ\*لت کردم لرزیدی؟  
یهو یادم اومد.رفتم جلو کت مشکیشو بو کردم و گفتم\_عطر جدید گرفتی؟  
امیر علی\_تازه پیداش کردم.  
\_از کجا؟ نکنه کش رفتی؟

امیر علی\_ نه.. تو کادو های تو لدم بود خونه با با اینا.. کادوی ما ناست دیگه.. یادت نیست عطر بهم داد.. البته چیز زیادی ازش نمونه. ناخوداگاه اخم کردم.

\_ حالا چرا یهو واست این عطره عزیز شد؟

امیر علی\_ عطر که عزیز نمیشه.. ولی شاید اونی که خریده برام عزیز بشه. اخمامو بدتر کشیدم تو هم و خواستم بلند شم که میچ دستمو گرفت و نشوندم و با خنده گفت\_ بشین تو هم.. هی میخواد در بره.. حسود.\_ من از مانا بدم میاد.

امیر علی\_ خب طبیعیه.. اونم از تو بدش میاد..

\_ بهتر..

با لبخند جذابی سرش و آورد کنار لاله گوشمو گفت\_ ولی من از تو خوشم میاد..

و اروم و نامحسوس روی گوشمو ب\* و\* سید.

پسره دیوونه. اخر امیر با این دیوونه باز یاش منو دق میده.. نمیدونه چطور با حرفاش و کاراش دلمو زیر و رو میکنه.

پروا هم او مدو.. واقعا مثل یه فرشته زیبا شده بود.. یه فرشته کوچیک و خواستنی..

داماد عزیز هم خوب بود.. صورتش معمولی بود ولی خوشتیپ بود. سه سال از پروا بزرگتر بود و سطح مالی دو خانواده مثل هم بود.. بهم دیگه میومدن.

پروا که بله رو داد احسان یه نفس عمیق کشید. فکر کنم پروای ور پریده خیلی حرصش داده..



بعد از عقد پرهام رفت و بی حرف دست پروا رو گرفت و بلندش کرد و ب\*غ\*لش کرد.. چنان چسبیده بودش که انگار میخوان همین امشب قلش و ازش بگیرن.. چشماشو بسته بود و محکم پروا رو ب\*غ\*ل کرده بود.. میدونستم بغض داره و نمیتونه حتی فکرشم بکنه که پروا ازش دور بشه..

دست احسان نشست رو شونه پرهام و سعی داشت بهش بفهمونه که نگران خواهر دور دونه اش نباشه..

شب خوبی بود. همه شاد بودن و خوشحال.

تو چشمای ابجی ترانه نم اشک و میدی و من میتونستم نگرانیشو درک کنم.

مهرداد و افسون بازم جیک تو جیک هم نشسته بودن و اوضاعشون خوب بود. توکا و فراز وسط در حال ر\*ق\*صیدن بودن و من رنگ خنده رو روی لبای هردوشون میدیدم..

پرهام نشسته بود کنار خواهر احسانه و در حال تیلیت کردن مخش بود. دختر زیبا و بانمکی بود.

ارین بین دو تا از دوستاش ایستاده بود و گرم صحبت بودن.. ابجی غزاله میگفت قراره سه تاشون شراکتی یه شرکت بزنن.

بابا با اینکه امشب قلبش اذیتش کرده بود ولی سعی میکرد بخنده و خودش و خوب نشون بده و فرانک همش با چشم دنبالش بود و نگران حال بابا.

امیر علی\_غزل خانم به چی فکر میکنه؟

نگاهش کردم. لبخند زدمو گفتم\_به شادیه بقیه..

نفس عمیقی کشید و گفت\_ تو این شادی بقیه.. منم جا دارم؟  
سرمو گذاشتم رو شونش و گفتم\_ تو با بقیه واسه من فرق داری.. تو بقیه  
نیستی.. تو جون منی..

دستش حلقه شد دور کمرم روی موهامو نرم ب\*و\* سید و اروم گفت- بلدی  
چطور دلبری کنی.. مثل همیشه.

و زندگی

از جایی شروع میشود..

که بی هوا

ب\*و\* سیده میشوی..

هنوزم من اسیرم.. اسیر اون اپارتمان ۱۷۰ متری.. خونه ای که با همه قشنگیشو  
و دلبازیش بازم واسه من شده یه قفس.

هنوزم نمیتونم پامو تنها از در این خونه بذارم بیرون.. حتی تا سوپریه سر کوچه.  
هنوزم تا خونه بابام باید با خوده امیر علی برم و پیام.

هنوزم با همه محبتاش گاهی چنان گیر میشه و مشکوک که از خودم و زنده  
بودنم بدم میاد.

گوشیمو چک میکنه تماسای خونه رو.. گاهی چنان سوال پیچم میکنه که حس  
میکنم من دزدمو اون باز پرس..

گاهی واقعا به خودم شک میکنم.. میگم نکنه کاری کردم حواسم نیست..  
بعضی وقتا کم میارم.. خسته میشم گریه میکنم جیغ میزنم داد میزنم.

ارومم میکنه. ب\*غ\*لم میکنه حرف نمیزنه ب\*و\*سم میکنه دستمو میگیره و از خونه میبره بیرون. تا خود صبح تو خیابونا تا بم میده و اهنک گوشمیدیمو حرف نمیزنه و من اروم میشم.

روش خوبیه.. بد نیست. ولی اخه تا کی؟ تا کی ادامه این زندگی پر از ترس و دلهره؟

زمانایی که خسته میشم به خودم یادآوری میکنم که غزل یادت رفت؟ تو همونی نبودی که میگفتی من میتونم.. خودم خرابش کردم خودمم درستش میکنم.. نمیگفتی مسـب این حال بدش منم.. من این دوری و بوجود اوردم.. پس چی شد؟ کو اون غزله سینه سپر کرده جلو همه اتفاقا؟ چی شد اون همه اهن و تولوپ؟ همش شعار.. باد هوا؟ به این زودی داری میکشی کنار؟ ولی..

دروغ چرا.. من.. اره خسته شدم.. خب چیه؟ منم ادمم دیگه؟ یه وقتایی یه لحظه هایی حوصله جون خودمم ندارم چه برسه به این زندگی کوفتیه پر تنش و عذاب..

\*\*\*\*\*

امروز از صبح حال خوشی نداشتم.. وقتی که صبح زود با خواب بدی که دیدم پریدم وقتی صورتم خیس از دونه های عرق بود و تنم لرزون از ترس.. وقتی امیر کنارم نبود یعنی روز بدی رو دارم شروع میکنم. روتخت نشسته بودم و سعی میکردم کنترل کنم نفسایی و که داشت از حالت طبیعی خارج میشد.

خواب چی دیدم؟ چی دیدم؟ اه.. یادم نیست.  
بی حوصله پتورو کنار زدمو از اتاق زدم بیرون.  
امیر تو سالن نشسته بود و پای نقشه ها و برگه ها و لپ تاپش بود.  
\_سلام.

سرش و اوورد بالا و گفت \_سلام.. بیدارت کردم؟  
\_نه.. مگه چکار میکردی؟  
رفتم تو اشپزخونه.

امیر علی \_با تلفن صحبت میکردم گفتم شاید با صدای من بیدار شدی.  
سرم چقد درد میکنه.. اه. حالم داره بهم میخوره.  
امیر علی \_حالت خوبه؟  
با ترس برگشتم عقب. دستمو گذاشتم رو قلبم.  
امیر علی \_چته تو؟  
صورتتم از درد جمع شد.  
\_هیچی.

مشت مشت اب به صورتتم پاشیدم. حس میکردم پاهام جون ندارن.  
نوازشای اروم امیر روی کمرم حالمو بهتر میکرد.  
دستمال داد دستم.. صورتتم و خشک کردم.  
امیر علی \_خوبی غزل؟  
نشستم رو صندلی تو اشپزخونه.  
\_نه.

نشست جلو پام.

امیر علی\_نکنه دارم بابا میشم؟

مسخره زیر لبمو شنید و گفت\_چی شده؟

\_خواب بد دیدم.

منتظر نگاهم کرد.

\_ولی هیچیش یادم نیست.

امیر علی\_صدقه میدم..بهش فکر نکن.

بلند شد ایستاد.روی موهاموب\*و\*سید و همینطور که میرفت سمت یخچال

گفت\_خان جون همیشه میگفت وقتی خواب بد میبینی واسه اب روون

تعریفش کن..بدیشو با خودش مییره و پاک میکنه..

لیوان خنک شیر و خرما رو گذاشت جلومو گفت\_بخور..ضعف داری دستات

میلرزه.

نصف لیوان شیر و خوردم.

\_امیر..یه وقت تعبیر نشه؟

امیر علی\_از چی نگرانی؟

سرمو تکون دادم..

\_نمیدونم..فقط حس میکنم امروز..

امیر علی\_امروز چی؟

با ترس زل زدم تو چشماش..

\_روز بدی باشه..

اولین نشونه از روز بد امروزم..

فرانک زنگ زد و گفت بابات حالش خوب نیست و سریع خودتو برسون  
میخواد ببیندت.. تو که باشی اروم میگیره.

امیر و دوتا از مهند سای شرکتشون تو سالن بزرگه نشسته بودن و پای نقشه  
هایی بودن که تازه بهشون داده بودن و چند تا برج تجاری اداری بزرگ بود..

گفتم میام ولی خودم به حرفم شک داشتم..

از اتاق زدم بیرون و از تو نشیمن امیر و صدا زدم.. گفته بود نمیخواد بیای تو  
اون سالن..

بعد از چند دقیقه اوامد و گفت\_ جونم.. چی شده؟

دلنگرون و دستپاچه گفتم\_ امیر.. بابا.. بابام حالش خوب نیست.. من باید برم  
پیشش.

امیر علی\_ بمون یه دو سه ساعت دیگه کارم تموم میشه با هم میریم.

\_چی میگی؟ میگم حالش بده بابا.. باید برم.. فرانک

اخم کرد و گفت\_ منم گفتم نه..

\_امیر..

بی حرف راهشو کشید و رفت پیش دوستاش..

گیج و درمونده وسط سالن ایستاده بودم.. نرم؟ مگه میشه؟ وای خدا.. چه

موقعیت بدیه.. چکار کنم؟

گوشیم زنگ خورد. افسون بود.

افسون\_ کجایی؟

\_خونه

افسون\_ داری میای؟

\_نه

افسون\_په چرا؟بابا جون منتظرته..زود باش ديگه..

\_امير..

افسون\_امير چي؟

\_نميداره.

افسون\_غلط کرده پسره احمق.

و گوشي و قطع کرد..

به دو دقيقه نك شيد امير گوشي رو گوشش اومد بيرون و گفت\_وقتي ميگم نه  
يعني نه؟افسون نميفهمي الان نميتونم بيارمش مهمون دارم كلي كار رو سرم  
ريخته..

كلافه دست ك شيد تو موها شو و نفسش و فوت كرد بيرون و گفت\_عصر يا  
خودت مياريش يا فراز.

و گوشي و قطع کرد.

رو بروم ايستاد.

امير علي\_با تاكسي مي ري.رسيدي زنگ ميزني.زنگ زدم با بوق اول جواب  
ميدی..فهميدي غزل؟

ديگه باقي حرفاشو نفهميدم كه خدا حافظ بلند گفتم و روي مانتوم شال  
مشكيمو كشيدمو كيفمو برداشتمو از خونه زدم بيرون..

ماشينم خراب بود و گوشه پارکينگ بود..

انقد هول کردم که سوئیچ ماشین امیر و با خودم نیاوردم..گفت با تاکسی برو. بازم انقد تو هول و ولا بودم که نفهمیدم چرا با تاکسی..

حوصله نداشتم حتی به این فکر کنم که چرا امیر درک نمیکنه جون بابام از این فکرای مسخره و احمقانش مهم تره.

حوصله فکر کردن به حرفا و حرکاتشو نداشتم..الان فقط و فقط بابا مهم بود و سلامتیش.

دم در یه تاکسی جلو پام زد رو ترمز.

پیاده شد و گفت\_خانم حداد؟

\_بله.

\_بفرمایید بالا.

امیر خودش زنگ زده بود به اژانس.

بیچاره راننده رو انقد هولش کردم و گفتم تند بره که ربع ساعته در خونه باز بابا اینا بودم.

پول و پرت کردم تو ماشین و مثل جت پریدم تو.

ابجیا همه اونجا بودن با شوهراشون.فراز و توکا..مهرداد و افسون..حتی پروا و احسان و فقط..من تنها بودم.

ولی مگه مهم بود؟ بازم مهم الان..فقط و فقط جون بابا بود. بابایی که تازه امروز فهمیدم چقد از حجم موهای پرپشت سرش سفید پنبه ای شده..بابایی که دستای لرزونش و تازه امروز از پشت پلکای خیس از اشکم دیدم.

بابایی که دلتنگی و اسه مامان از تو چشمش داد میزنه و منو میتر سونه..از تنها شدن..از دوباره یتیم شدن..



من طاقتشو ندارم..الان..که هیچ امیدی به این زندگی ندارم..الان که حس میکنم در استانه افسردگی گرفتن هستم الان که هیچی سر جاش نیست.  
نه الان نه هیچ وقت دیگه تا دنیا دنیاست بابام باید بابای من بمونه.  
من بابامو می خوام..پشت و پناهمو..مگه میشه دختر بی بابا؟؟  
کنارش نشستم..دستم گرفت..وقتی دستای لرزوم نشست تو مشت مردونه  
ضعیف شده و پر از چروکش تازه فهمیدم چقد بابام پیر شده..  
\_خوبی بابا؟

نفس گرفت و اروم گفت\_ تو که هستی..اره بابا..خوبم.  
با صدای لرزونی لبخند زدمو گفتم\_ این لوس بازیای یعنی چی پیر مرد؟پاشو  
بینم..دیگه حنات واسم رنگی نداره..بلند شو که حوصله مریض داری ندارم..  
بابا\_دیگه منم حوصله فیلم بازی کردن ندارم دختر..دلتنگ مامانتم.  
دستاشو محکم گرفتم..نمیخواستم بره..سعی کردم این دلشوره و نگرانی که از  
صبح بیخ گلومه رو بندازم دور..  
\_با وجود سه تا دختر بازم دلتنگی بابا..

بابا\_شما سه تا جون منید..ولی حسش میکنم غزل..مامانت و حس میکنم.  
\_بابا..خواهش میکنم.  
نفساش به خش خش افتاد..سرفه قلبش..دستش که چنگ سینهش شد. صدای  
داد و بیداد فراز و حرف زدنیای مهرداد..

پاهای لرزوم که جمع شد تو شکمم..دستای لرزوم که اروم و قرار  
نداشت..چشمای اشکیم که حتی قدرت چکیدن هم نداشتن..

بابام..

نرو بابا..

توکا لیوان اب طلا رو بزور به خوردم داد.

خیلی بدی بابا.. خیلی.

ترسوندیم..

حالا که خوابیده. حالا که نفسای ارومش نشون از حال مساعد شه.. حالا که

صدای نفساش قاطی خر خر گلوش نیست و سینهش اروم بالا و پایین میشه

میتونم یه نفس عمیق بکشم..

بد جور ترسوندیم بابا.

مهرداد\_ خوبی غزل؟

سرمو اروم تکون دادم و اونم سرمم و از دستم کشید بیرون.

با بد شدن حال بابا مهرداد سریع به دادش رسید ولی من از ترس و ضعف و

بی حالی غش کردم و افتادم..

خوشبختانه چشم که باز کردم و خواستم جیغ بزنم توکا دستش و گذاشت رو

دهنم و تند و سریع بهم گفت بابا خوبه و الان خوابیده..

بوی اش رشته و نعنا و پیاز داغ فرانک توکل خونه پیچیده بود و دلمو مالش

میداد.

افسون\_ فرانک نذری پخته واسه بابا جون.

نگاهش کردم.

افسون\_ هممون ترسیدیم..

بغض داشت. بغض داشتم.

\_زندگی بی بابام معنا نداره واسم.

اشکش چکید..

افسون\_من خیلی ترسیدم غزل..

سرش و گذاشت کنار سرم و گریه کرد..

دست کشیدم رو موهاشو سرش و ب\*و\*سیدم..

\_حالش خوبه افسون..اروم باش.

نشست..نفسای عمیق کشید تا جلوی ریزش اشکاش و بگیره..

افسون\_یاد..یاد طاها و اون روزا افتادم..من

چشممو بستم.دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم.

\_ابجیا کجان؟

فهمید نمیخوام بحث و ادامه بده گفت\_دور و بر باباشون..خداروشکر..مهرداد

میگفت خطر از بیخ گلویش رد شد..مثل اینکه امروز قلبش خیلی ضعیف شده

بود.

\_فراز خیلی ترسیده بود.

افسون\_مثل باباش میمونه.خیلی دوشش داره.

\_گوشیم کجاست؟

افسون\_نه زنگ خورده نه پیام داشتی؟

مگه ممکنه.

\_بده بینم.

گوشیمو داد دستم و نگاهش کردم.راست میگفت..نه زنگی نه اسی..

مگه میشه؟ طبیعیش این بود که تا الان بیست دفعه امیر زنگ میزد بهم..  
خواستم بهش زنگ بزنم گفتم ولش کن اولاً که اون باید زنگ میزد و حال بابا  
رو میپرسید بعدم شاید داره ادم میشه چرا الکی من ادامش بدم.  
عصر که خیالم از بابت بابا راحت شد..وقتی چشماتشو باز کرد و اروم حرف  
میزد و غذای رژیمیشو بهش کم کم دادم خورد.  
پیشونیشوب\*و\*سیدمو و ازش قول گرفتم هیچ وقت تنهام نذاره..  
ظرف بلور اشی و که فرانک نذری واسه سلامتی بابا پخته بودو با نعنا و کشک  
و پیاز داغ تزئینش کرده بود و برداشتمو با ماشی مهرداد ولی با افسون رفتیم که  
منو برسونه خونه..

افسون\_غزل..؟

\_هووم؟

افسون\_میگم به نظرت من سیاهم؟

کجکی نگاهش کردم..

\_یه نگاه از تو اینه به خودت بندازی میفهمی چه رنگی.

در حالیکه خودش و میکشید بالا و از تو اینه و سطر ماشین خودش و دید میزد  
گفت\_میگم برم گونه بکارم..البته خودم دوست دارم مژه بکارم..ها برم؟  
من افسون و میشناختم..خطر و حس کرده.

\_افسون..؟

لحمن انقد واضح بود که درمونده بگه\_یه خانم دکترست تو بیمارستان مهرداد  
اینا. تازه منتقل شده اونجا..اه..بدم میاد ازش.

\_چون بدت میاد ازش می خوای بری گونه بکاری؟

افسون\_نخیر..دختره شیر برنج انقد سفیده با اون دماغ عملیش..نکبت  
نمیدونم کجا عملش کرده انقد خوب دراومده..خو چه خیره ادم انقد سفید..؟  
حسود..خندیدمو گفتم\_عزیز دلم..خودتو اذیت نکن..الان که اتفاقا رنگ  
پوست تو مده..خوبه که تو گندمی هستی..

افسون\_راست میگی؟

\_اعتماد به نفس داشته باش..انقد خوشگل هستی که چشم و دل مهرداد و سیر  
کرده باشی..

افسون\_اخه دختره خیلی کنه شده به مهرداد.

\_مگه اخلاق مهرداد عوض شده؟

افسون\_نه اتفاقا خود مهرداد واسم تعریف کرد و بهم گفت یه چند بار بیا  
بیمارستان تو رو ببینه شاید دست از سرم برداره..ولی خب..

\_حسود نشو ابجی..مهرداد اقااست.شک نکن.

افسون\_ایش..خسته شدم بخدا.اصلا چی بود ما الان شوهر کردیم که الان  
انقد دلهره و استرس داشته باشیم..الان که تازه میونم داره با باباش بهتر میشه  
این دختره پرید وسط..چیه این زندگی متاهلی..

\_مگه چشمه؟

افسون\_چشم نیست..الان اگر مجرد بودیم به جای اینکه جنابعالی کا سه اش  
بگیری دست و بری بریزی تو خیک شوهرت که صدش در نیاد با هم دیگه  
میرفتیم یه دور دور حسابی یه دو تا از این برادرای دماغ عملی نانا بهمون  
چهار تا تیکه و متلک میپروندن روحیمون عوض میشد..والا..

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم..

\_حالت خوبه..دختره عقده ای ندید بدید.

افسون\_خو مگه دروغ میگم..تازه واسه روحیمون خیلی هم خوبه..

\_خوبه مهرداد بگو بهت چندتا تیکه بیرونه..

افسون\_اونکه فقط بلده لگد بیرونه..تیکه تو سرش بخوره..بخدا که همه این

جیگول بازی مال قبل عروسیه و عقده بعدش همش دعوا و درگیریه ..

نه بابا این کلا امروز اخلاق نداره.

جلو خونه زد رو ترمز..

\_بیا بالا..

افسون\_نه بابا برم شاید سر راه چهار تا متلک شنیدم دلم واشه..

\_منکه مهرداد و میبینم..

افسون\_تو غلط میکنی..

در و بستم و گازش و گرفت و رفت.دختره دیوونه..

نمیدونم چرا یه دفعه با دیدن خونه سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت..

رفتم تو..دکمه اسانسور و زدم.طبقه ۵ گیر کرده بود.نمیومد پایین.

چند بار زدم به در که صداش بره بالا ازادش کنن..اه..بی ملاحظه ها.

صدای پیام گوشیم اومد..

واسه منتظر شدن بد نبود..

ظرف اش و جابه جا کردم گوشیمو روشن کردم.

همون شماره ناشناس بود..

همون که واسم سوپرایز داشت.

\_اگر جای تو بودم..الان پامو تو اون خونه نمیداشتم..

اخمامو کشیدم تو هم..

یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم..کسی که اینجا نیست..دویدم سمت  
کوچه..کسی تو خیابون نبود.

سرمو گرفتم بالا..چرا نباید برم بالا؟ ضربان قلبم رفت بالا..حس میکردم لبام  
خشک شدن..کیفم رو دستم سنگینی میکرد.

اسانسور وزدم..اه..عوضیای بی فرهنگ..هنوز گیره.

نتونستم منتظر بمونم..از راه پله رفتم..هر طبقه رو که رد میکردم یه حس بد به  
دلَم اضافه میشد..دست و پاهام میلرزید و من فقط میدویدم.  
به طبقه ۵ که رسیدم اسانسور یه دفعه ازاد شد و کشید پایین..

چش بود این؟

حس میکردم تعبیر خواب امروزم واسه حال بد بابا نبود..واسه اتفاقی بود که  
شاید قراره الان بیفته..واسه اومدن این پیام لعنتی..واسه

به طبقه ۹ رسیدم..نفس نفس میزدم و گلوم خشک خشک بود..مثل کویر ترک  
خورده..

با دیدن یه جفت کفش زنونه سفید صدفیه پاشنه بلند واسه یه لحظه جلوی  
چشمام کامل سیاه شد..

یه دفعه تصویر مانا تو ذهنم کشیده شد..یاد مزاحم تلفنی دیشب امیر افتادم که  
یک ساعت تمام تو تراس مشغول داد و بیداد کردن بود..

چرا حس میکنم اینجا هوا انقد کمه؟؟گونه هام داغ نیست..؟

اروم غزل..هیچی نیست..اروم باش و فکرای الکی نکن..اول بین بعد قضاوت کن..

نمیدونم چرا دوست نداشتم با دسته کلید خودم در و باز کنم و سوپرایز شم..نمیخواستم برسم به اون پیام لعنتی..

دستم که نشست رو زنگ انقد جون نداشتم که فشارش بدم..

چشمامو بستم..خدا قراره چی بینم پشت این در نفرین شده..؟

دستمو محکم فشار دادم..مرگ یه بار شیونم یه بار..تموم کن غزل..

صدای زنگ در ناقوس مرگم بود..با اینکه هنوز چیزی ندیده بودم ولی دیگه از

صدای زنگ خونمون بدم میومد..

اروم غزل..شاید مزاحم بود..اره همین امروز به امیر علی میگم با ید خط

گوشیمو هم عوض کنه.

چشمام بسته بود که در باز شد و چشمام باز..

امیر جلوی در بود و بوی تنش و شامپو و افتر شیوش پیچید زیر بینم..چه

عجب ریشاشو زد..

از حموم اومده بود و حوله نیم تنشو دورش پیچیده بود بالاتنش ل\*خ\*ت بود و

موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بود.

حرف نمیزد و اخم کرده بود..چرا من حرف نمیزنم..چرا لال شدم؟

یه قدم اومدم جلو که خود مرگ و جلو چشمام دیدم..

تا حالا شده حس کنی داره ذره ذره جون از تنت کشیده میشه؟میگن موقع

مردن جون از کف پا خارج میشه..تا حالا شده درد و مرگ و با هم حس کنی

ولی اروم اروم و تدریجی..؟



شده به بغض و وحشتناک از اونا که تا حالا حسشون نکردی بچسبه بیخ گلو تو  
نذاره این نفس لعنتی بیاد و بره..

شده زنگ خونت و بزنی و شوهرت در و بروت باز کنه و در حالیکه تازه از  
حموم اومده و بهت اخم کرده تو یه قدم بری جلو که از غصه امروزت خودت  
و بندازی تو ب\*غ\*لش تا اروم شی ولی یه دفعه وسط خونت تو سالن نشیمنت  
روی میبل مورد علاقت یه دختر زیبا و لوند که از قضا فقط یه تاپ نیم تنه و  
دامن کوتاه سفید تنشه پا روی پا انداخته باشه و با لبخند دندون نمایی ناز و  
عشوه تو چشماشو نشونت بده..؟

و تو بین این دختر زیبای غریبه تو خونت و شوهر از حموم بیرون اومده اخم  
کردت چه ارتباطی میتونی پیدا کنی..؟  
واسه من تموم این اتفاقا افتاده..

نگاهم که به اون دختر لوند افتاد که با خنده هاشو نیشخندش سادگیه منو دلمو  
به سخره میگرفت..تم پر از حسای بد شد..پر از سوپرایز..پر از نرفتن به این  
خونه..

امیر رد نگاهم گرفت و چشماش گشاد شد و جای اخم تعجب و ترس نشست  
تو نگاهش و انگار که زبونش بند بیاد از این بندی که به اب داده..  
من یه قدم رفتم عقب ولی اون قدمی جلو نیومد..کیفم از دستم افتاد..  
امیر علی\_غزل..؟

چشماش گشاد شده بود و ترس..لونه کرده بود تو چشماش..

چشمای منم گرد بود و دهنم باز از تعجب و بغضم. مونده بود بره پایین یا اشک  
بشه و بزنه بیرون..

اینا واقعین؟

این تِ تصویرا.. این.. اینا که مثل این فیلم ترکیا ست که ماهواره نشون میده.. اینا  
که امیر بدش میومد من نگاه کنم..

اینا واقعی نبودن..

ظرف بلور اش از دستم افتاد رو زمین و هزار تیکه شد..

وقتی امیر یه قدم اومد جلو و بهت زده خیره به من بود.. وقتی که هیچی تو سرم  
نبود جز دروغ دروغ دروغ.

وقتی که حس کردم این بغض لعنتی مسیر شو هدفشو پیدا کرده و نمیخواد بره  
پایین و میخواد اشک بشه و بباره..

نفسای عمیق و عصبی کشیدم.. من جلوی این مرد گریه نمیکنم..

سرمو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب شاید زمزمه کردم که چرا..؟  
و جوابش انگار تو دلم اکو میشد.. تلافی.. تلافی تلافی.

امیر یعنی تلافی کرد؟ این شکلی..

بد تلافی کردی مرد.. بد..

فقط تونستم بدووم.. همون مسیری که اومده بودم.. حالا که انگار جون به پاهام  
برگشته بود.. صدا زدنا و غزل گفتنا و وایسا گفتناش و میشنیدم ولی تا یه  
مسیری.. اون حوله و اون تن برهنه تا کجا میخواست دنبالم بیاد وقتی یه لوند  
مو طلایی تو خونه من پا رو پا انداخته و انتظارشو میکشه..

غزل عوضی و بیوفای افسرده ی این چند وقت کجا..؟ به چه کار میاد این دختر

قدیمیه پرگ\*ن\*ا\*ه\*..؟

دویدم و دویدم خودمو تن گریونمو تن اش و لاش از غصمو از اون خونه

انداختم بیرون و اون خواب بد امروز و تعبیرش کردم..

فقط میدویدم و دوست داشتم از اون خونه از اون کوچه و از اون خیابون و

حتی از اون محله فرار کنم..

حس میکردم همه مردم میدونن چی به روزم اومده و دارن با خنده منو به

همدیگه نشون میدن.. میخندن و میگن بین این دختره رو.. شوهرشم

نخواستش.

موهای طلایی و چشمای خوشرنگ و ارایش کرده اون دختر.. پاهای کشیده و

شیشه ایش قلبمو مچاله میکرد..

چی به سرم آوردی امیر..؟ چکار کردی با من؟ این بود ادعای عاشقیت؟ دیوونه

بازیات.. میخوامت.. تهش رسید به اینجا..؟ به دختر آوردن تو خونه؟

بغض داشت خفم میکرد.. امیر تو خودت گفتی.. گفتی غزل چکار کردی با من

که هیچ دختری به چشمم نمیاد؟ نگفتی؟ دوستم نداشتی.. نه؟ نداشتی نامرد.

بهت پيله کردم

نمیمونی پیشم

نه میمیرم اینجا

نه پروانه میشم..

از تو خیابونا و کوچه ها بی صدا رد میشم و زل میزنم به چراغای روشن سر در  
خونه ها مغازه ها.. به درختا به ادما..

گاهی فکر مو ذهنم واسه چند لحظه چنان خالی میشه و سفید که هیچی واسه  
فکر کردن بهش ندارم.. خالی و خاموش.. گاهی هم چنان فکرای وحشتناک بهم  
هجوم میاوردن که تو سرم پر از سر و صدا میشه و سوت میکشه.. فکرای مثل  
امیر و دختر موطلایی.. دختری که شاید من فقط یه درصد احتمال میدادم پشت  
در اون خونه مانا رو به جاش ببینم.. این کی بود؟ واقعا کی بود؟ از کجا پیداش  
شد؟ یعنی امیر تا الان سرش جای دیگه ای گرم بوده..؟ یعنی ازم خسته شده..؟

از عشق زیادیت

تو رو خسته کردم

تو دورم زدی ..

خواستی دورت نگردم..

د اخه نامرد مگه تو نبودی ادعای وفاداریت میشد؟ مگه منو به همین چوب

خ\*ی\*ان\*ت و دور زدن نسوزوندی؟

مگه حبس نکردی تو اون خونه جهنمی واسه همین.. پس تو چرا؟ من بد بودم

تو چرا؟

روی پلی بودم که یه روز با طاها قرار داشتیم روز عرو سیمون تا آخرش دست

تو دست هم بدویم.. کاشکی منم با طاها میمردم.. اصلا کاشکی من جای

طاها میمردم.

طاها.. میبینی اوضاعم چه خوبه؟ حالمو میبینی؟ عالیم.. عالی.

لبخند تلخم مثل زهر مار میمونه.. بغضم هر دم می شکست و اشک می شد و  
میچکید و بغض بدی سریع جای قبلی و میگرفت.. اروم نمیگیرم.. دارم  
میسوزم خدا..

بازم شوری اشک و لبهای سردم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره

گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره..

من همیشه محکومم به تنهایی.

من که به پات نشستم.. با تموم اخلاقای سگیت کنار او مدم..

با تموم روزای بدی که برام ساختی.. کم طاقت پاتو تحمل کردم.. داد و

بیدادتو.. تهمتاتو.. نگاه های شاکیتو.

قسم خوردم تا تهش کنارت باشم.. پس چه مرگت بود اخه؟

چقد صبر کردم به پات.. که خوب شی.. اروم شی ببخشی ولی تو.. چی سر این

زندگی نصفه و نیمه آوردی؟

این دستمزد من نبود.. این تلافی.. این شکلی.

این مدلی.. تو که منو کشتی نامرد!!

دیدی خدا.. دیدی امیرت منو کشت؟

داد زدم.. میبینی خدا و هیچ کاری نمیکنی؟

هق زدم.. چطور دلت او مد امیر این شکلی تنهام کنی.. حتی با خودم.

نمیشناختی منو؟ دلم گرفته ازت.. گرفته داغه.. داغ داره دلم..

دیگه توی دنیا به چی اعتباره

کسی که براش مردی دوستت نداره

من و بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

هر چقد فکر میکنم.. اخه من دارم تاوان چپو پس میدم

کدوم گ\*ن\*ا\*نکرده؟ کار نکرده؟ دارم تاوان کمک به طاهارو میدم؟ این

حقمه؟

این شکلی شکستن واقعا حقمه خدا؟ این شکلی نابود شدن خودم.. زندگیم

جوونیم حقه..

داد زدم پس کو عدالتت.. پس حق من چی میشه؟ کی حق نگرفته منو بهم پس

میده؟

امیر الان داری چکار میکنی؟ داری به چی فکر میکنی؟ به من..؟ یا با اون

موظلایی تو تخت من..؟

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو حوای دنیای ادم نمیشی

غرورت گلومو به هق هق کشیده

ادم که قسم خوردشو دق نمیده

قطره های اشک چکید رو دستم. بارون میبارید. نم نم بودو من..

سرم و گرفتم بالا. زانو زدم رو زمین.. دستامو مشت کردم و جیغ زدم داد زدم

نعره زدم

چی کردی با من؟ کثافت این حق من نبود؟ حق من این نیست.. این شکلی  
خرد شدن حق من نیست.. حقمو ناحق کردن حق من نیست..  
ع شقمو باور ندا شتی.. از اول باور ندا شتی.. از همون چهار سال پیش.. همش  
بهونه بود..

بازیم دادی؟

داد زدم\_بازیم دادی عوضی..

هق زدم.. پس اون لحظه های قشنگی که واسه می ساختی.. اون گاهی عاشق  
شدنا.. نوازشا..؟ همش دروغ بود!!

خواستی فقط عادتم بدی.. پاگیر ترم کنی؟ خواستی دیوونم کنی.. کردی امیر  
دیوونم کردی.. خیالت راحت..

گریه کردم.. اشک ریختم.. دیوونگی به این میگن دیگه.. که ساعت ۱۱ شب  
روی پل زیر بارون زانو بزوم واسه در بدر شدنم اینطور ناله کنم..

دیگه کسی منتظرم نیست.. مهم نیست دیر وقته.. دیگه هیچکس هیچکجا منتظر  
من نیست..

دیگه امیری نیست و عشقی.. که منتظرم باشه.

الان امیره و یه دختر موطلابی.

راه رفتم راه رفتم راه رفتم..

فکر کردم فکر کردم فکر کردم..

ولی به هیچی نرسیدم جز.. نامردی.

غم تو دلم گذاشتی امیر و من نداشتم تو غصه بخوری.

ولی چرا باور نکردی؟ چرا مرد لعنتی من..

چرا مرد نامرد من..

میدونی با دل عاشقم چی کردی؟ با دل بدبختم چی کردی؟

من که بی ادعا جلو اوادم. من که صادقانه بهت اعتراف کردم..

من که خودم و بی ریا واست رو کردم.. حقم بود؟ حتما بود..

حتی به خودت زحمت ندادی دل عاشقمو باور کنی.. حسش کنی

هیچکس نمیفهمه دل خون گرفتم چی میکشه..

من میفهمم خدا که امیر منو نخواست.. من میفهمم ولی این دل بی صاحبو

چطور حالیش کنم؟؟ چطور بهش بفهمونم که نز نه نته نلرزه.. واسه

هیچکس.. واسه هیچ امیری

امشب هنوزم تو آغ\* و\*ش اون دختری.. مگه نه؟ منم یادت نیست.. اره؟

خوشی امیر؟ خوشی حتما..

قطره اشکم از بین قطره های بارون میتونم تشخیص بدم.. قطره اشک من

جنسش فرق داره.. از جنس درده.. زخم داره.. دلم زخم داره.

خدایا می شه همه اینا خواب با شه. اره خوابه.. حتما خوابه وگرنه امیر من کجا و

یه دختر موطلابی کجا..؟

زدم تو صورتم.. یه بار دوبار سه بار.. ده بار کوبیدم تو صورتم که از این خواب

لعنتی بپریم ولی سوزش رو گونه هام که با اب بارون بدتر به دلم تیر

میکشه.. می گه خواب نیستی دختره احمق.. شوهرت واقعا دختر اورده

خونه.. شوهرت معشوقه داره.. شوهرت دوست نداره.

واای.. واای خواب نیستم خدا. واای امیرم.. امیر پر.. امیر رفت.. امیرموازم گرفتن.



منو تو به عمره  
دوتا خط صافیم  
شده عادت ما  
که رویا ببافیم  
بشینیم و عشق و به بازی بگیریم  
واسه زندگی کردنامون بمیریم..  
چرا به هر طرف نگاه میکنم امیر و میبینم؟ امیر و اخماش.. امیر و خنده هاش  
امیر و لحظه های با هم بودنمون.. امیر و خاطراتش...  
این بی قراری قلبم از چیه؟ دیگه دل نمیشه واسم این دل بی درمون..  
هیچی باهام نیست.. نه کیف نه پول نه موبایل.. نه حتی میدونم کجام..  
بارون میاد.. سردمه. خیسه خیسم. مهمه؟ نه بخدا که مهم نیست..  
حتی شده تا خود صبح تو خیابونا راه برم و اشک بریزم هم مهم نیست..  
نه واسه من نه هیچکس..  
تکیه دادم به درخت تنومندی و فرار کردم از شر بارش شلاقی بارون.. اونم  
باهام سر جنگ داره انگار.  
چشمامو بستم..  
غرورموزیر پاهاش شکوندم.. احسا سمو.. قلبمو همه وجودمو تقدیمش کردم  
که تهش بهش این..؟  
من.. امشب.. داغونم خدا.

چکار کنم؟ فراموشش کنم؟ همیشه؟ نمیشه.. حتی با بی شرمی که سرم آورد هم  
نمیشه..

مگه همیشه فراموش بشه.. اخماش یادم میره؟ غرور مردونش یادم میره. مگه همیشه  
زنگاه قهوه ایش از یادم بره؟ مگه آ\*غ\* و \*ششش و گرماش و نوازشش یادم  
میرفت.. همین الان زیر این بارون و تو این سر ما.. یاد گرمای تنش داغم  
کرده.. عوضی.. عوضی..

اون لوند موطلائی هم یادم نمیره.. اون تن سفید و شیشه ای.. اون لبخند سرخ و  
اتشین..

یادم نمیره.

دلم شکسته.. خدا. من امشب.. دلم.. بدفرم.. شکسته.

یه کاری بکن.

چه سخته تو تنهایی شرمنده میشی

ماها قهرمانیمو بازنده میشیم..

مته عصر پاییزه رنگ و رومون

واسه خیلیاست خاطرست ارزومون..

چشمامو میندموراه میرم و میذارم دلم هر جا که میخواد منو با خودش ببره..

چشم که باز میکنم جلوی اون خونه شوم و نفرین شده امروز عصرم..

دیگه توی دنیا به چی اعتباره..

کسی که براش مردی دوست نداره

من و بغض و بارون سکوت خیابون

دوباره شکستم چه ساده چه اسون

به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی

تو هوای دنیای ادم نمیشی

غرورت گلومو به هق هق کشیده

ادم که قسم خوردش دق نمیده

پوزخندی میزنم.. به دل منم دیگه اعتباری نیست.. دیوونه شده.. من برم بالا..؟  
دستام مشت میشن.. برم چکار کنم؟ اون دختر عوضی و از خونم پرت کنم  
بیرون..؟ خب بعدش چی؟ صورت مسئله پاک میشه؟ گ\*ن\*ا\*ه امیر از یادم  
میره؟

بخدا نمیشه.. فقط خودمو کوچیک میکنم.. آگه امیر باهام بدرفتاری کرد بخاطر  
اون دختره.. حتی از فکرشم تنم میلرزه.  
امیر نامرد من واست میمردم..

بازم یاد اون دختره افتادم.. از من خیلی خیلی زیباتر بود..  
چه اعتراف دردناکی.. که زنی واسه شوهرت زیباتر از تو باشه..  
اهی میکشم و نگاهی به ساعت میندازم.. باورم نمیشه.. ۳ شب..  
پوزخند میزنم.. میرم بالا و خواب قشنگشونو مختل میکنم..  
صورت مسئله پاک نمیشه ولی همینکه اون دختر و از خونه زندگیم بندازم  
بیرون و اونجا رو از گنداب حضورش پاک کنم.. یکم اروم میگیرم.  
دستم میره روزنگ.. ولی تصویر امیر اومد تو ذهنم.. موهای خیسش.. بوی افتر  
شیو صورت اصلاح شده.. حوله تنش.. اخم صورتش..  
دستام میلرزه.. مشت میشه و میکوبم تو در..

اشغال بی معرفت.

اخ که چقد دلم میخواد مثل خودت بشم..یه عوضی..یه خائن واقعی..  
پس اون چهار سال که امریکا بود..اون بیماریش دردناک حال خرابش..؟  
چقد الان دوست داشتم یکی یه چیزی میداد دستم میخوردم که به هیچی فکر  
نکنم..یه چیزی که یادم بره امروز یه پست فطرتی چه بلایی سر خودم و دلم  
اورد..

عجیب دلم امشب ه\*و\*س یه پیک از اون زهر ماریا کرده که بخورم و گیج بزنم  
و فقط من باشم و امیر و..

چقد دوست دارم امشب منم نا اهل بشم..میشه خدا..تو میداری؟  
نفس عمیقی کشیدم..

این زندگی که به یک سال نکشیده..اصلا پایان قشنگی نداره.  
در باز شد و پسر جوانی از خونه زد بیرون و متعجب منو نگاه میکرد..  
حالم خراب بود..قیافم موهای پنخس و پلام لباسای خیسمو تن لرزونم..  
پسر\_خانم حداد شما بید؟

سرمو اروم تکون دادم.

پسره\_حالتون خوبه؟

ممنون زیر لبی دادم و رفتم تو.خوب شد یکی در و باز کرد.اصلا دوست  
نداشتم زنگ بزنم.

نگاهی به پله ها انداختم..تنها امروز عصر واسه خاطر زندگیم دو بار این ۹  
طبقه و پله هاشو دویدم..رفتم و او مدم.

چونم لرزید..حماقته اگه بگم دلم تنگه امیره؟

لعنتی عوضی من دوست دارم. چی بی صدا و اروم شکوندیم امیر.. اصلا اب از اب تکون نخورد..

نلرز.. دلم نلرز. هیچکس بالا نیست. امیر تنهاست و منتظر منه.

چقد دوست دارم الان که میرم بالا امیر و نگران پشت در بینم. کاشکی سرم داد بزنه کاشکی بزنه تو گوشم ولی نگران باشه و داد بزنه که کجا بودم..

کاشکی همش خواب بود. میرفتم بالا و خودمو مینداختم تو ب\*غ\*لش.. هق هق میکردم.. تو تن مرد لعنتیم گریه میکردم و اون روی موهامو میب\*و\* سید و با روش خودش ارومم میکرد.

یاد خواب صبحم افتادم.. مگه امیر صدقه نداد؟ حتما نداده بود دیگه..

نلرز دل بی طاقت.. دیگه باید عادت کنی. باید تمومش کنی. ادم شو لطفا.

سوار اسانسو شدم.. به قیافه رنگ پریدم زل زدم. موهای بهم ریخته و خیس چسبیده به صورتم.. لباسای خیس لبهای سفید شده و زیر چشمای سیاه شده.. دستام میلرزید.

پوزخندی زدم..

نمیذارم.. نمیذارم امیر احساسمو از تو چشمام بخونه..

من جلوی این مرد نامرد.. دیگه زانو نمیزنم.

جلوی در خونه ایستادم.

هیچ کفشی نبود.. یعنی نیستن؟

کلید ندارم.. جلوی در خونه خبری از ظرف شکسته اش نیست..

زل زده بودم به دستگیره طلایی در قهوه ای خونه.

حالم از این خونه بهم میخوره..

بهم میخوره ولی..

اینجا خونم بود حرمت داشت

تخت من حرمت داشت.. اتاقم حرمت داشت خودم حرمت داشتم..

چشمای خیسم بازم باریدن گرفت..

دستم رفت روزنگ ولی در باز شد و توکا با گریه از خونه داشت میزد بیرون و

بدون اینکه منو ببینه گفت\_من نمیتونم.. طاقت ندارم.

توکا اینجا چکار میکنه؟ ساعت ۳ نصفه شب؟ تو خونه من.. وقتی که خودم

خونه نیستم؟ چرا گریه میکنه؟

هنوز کامل از خونه بیرون زده بود که چشمش به من افتاد..

گیج و مات زده زل زده بود به من..

اروم و زیر لب گفت\_غزل..

هنوز نمیدونم چرا اینجاست.. پیش امیر علی.. ولی خب من عادت کردم

هر وقت میام خونه امیر و تنها نیستم.. ولی توکا؟ خواهرم؟

یه لحظه اخم نشست بین ابرو هام..

اومد جلو و گفت\_غزل.. کجا بودی تو؟ تو که کشتی مارو؟

چرا حرفی واسه گفتن ندارم؟ چرا انگار رو لبم قفل خورده؟

صدای داد و بیداد از تو خونه اومد. چه خبره داخل؟

توکا سریع پرید تو.

و من درمونده که برم تو این خونه ای که دیگه هیچ علاقه ای به در و دیواراش و

اون مبل تک سفید ندارم..

ولی صدای عربده کشیدنای امیر باعث شد که قدمامو محکم بردارم..

درو زدم کنار و رفتم تو. چه خبره اینجا؟

مهرداد و افسون و توکا و فراز داخل بودن.

افسون رو زمین به دیوار تکیه داده بود و گریه میکرد.. امیر وسط سالن ایستاده

بود و داد میزد و مهرداد و فراز در حال ساکت کردنشو توکا هم دور و برشون..

امیر صورتش سرخ بود و فریاداش تو کل خونه پیچیده بود و معلوم بود که

مخاطب خاصی نداره..

امیر علی\_دیگه کجا رو بگردم.. به همه بیمارستانا سر زدم.. کلاتری. کوچه و

پس کوچه.. وای خدا من حتی پزشک قانونی هم رفتم.. فراز من پزشک قانونی

رفتم.. تمام جنازه های امشب و دیدم..

تو صدات بغض و خشم قاطی شده بود ولی محض رضای خدا یه قطره اشک

نمیریخت.. امیر مغرور تر این این حرفا ست که واسه خاطر مرگ من هم گریه

کنه..

توکا\_ امیر اروم باش.. بابا غزل زندست.. همینجاست..

همه ساکت شدن و نگاه ها زوم توکا..

شاید سنگینی نگاهمو حس کردن که همشون چشم شدن رو تن سرد و یخ

زدم..

چشماشون گرد شده و ناباور خیره به من بود..

اولین کسی که به خودش اومد افسون بود\_ غزل.. کی اومدی؟

فراز داد زد\_ دختره احمق کجا بودی تا الان؟

انگار امیر تازه به خودش اومد. چنان داد زد نعره زد و خواست بیاد سمتم که  
واسه یه لحظه تنم لرزید ولی تکون نخوردم..

فراز جلو شو گرفت و گرنه حتما یه بلایی سرم میورد..

امیر علی\_ کدوم گورستونی بودی؟ دیوونم کردی؟ چرا تو نمیفهمی اخه؟ عقل  
تو سرت نیست؟ با توام؟ مگه کری میگم کجا بودی تا ۳ صبح؟

ولی من فقط تکیه زده بودم به در باز خونه و با یه پوزخند خالی نگاهش  
میکردم..

مثل اینکه نگاه سرد و یخ زدم روش تاثیر گذاشت که اخماش جاشو به ناباوری  
داد.. شاید تازه داره معنی نگاهمو میفهمه..

چشمش به ریخت و قیافه داغونم افتاد..

مهرداد\_ غزل.. حالت خوبه؟

چه عجب یکی امشب پرسید حال زارمو؟

پوزخندم پر رنگ تر شد.. واقعا به من میاد الان خوب باشم؟

چرا من حرف نمیزنم؟

امیر علی\_ غزل به جان خودت قسم حرف نزن.. نگی تا الان کجا بودی..

فراز پرید بین حرفش و گفت\_ امیر.. بسه دیگه.. نمیبینی حالشو؟

افسون خواست بیاد جلو که دستمو اوردم بالا.. سر جاش و ایساده.

مهرداد\_ غزل.. رنگت پریده؟ بیا بشین.. میدونم حالت خوب نیست.

فراز\_ غزل.. شاید بهتر باشه با امیر حرف بزنی.. ببین اون..

یه نفس عمیق کشیدم. یعنی حرف نزن. نگاهم و که ازش گرفتم اونم ساکت  
شد.



امیر علی\_ غزل.. خودت میدونی اعصاب در ست در مونی ندارم.. مخصوصا الان که اصلا نرمال نیستم..

خواست بیاد جلو که مهرداد دستشو گذاشت جلو سینش..

الان در ظاهر اروم بود و میخواست خود شو کنترل کنه ولی میدونستم دستش بهم بخوره از زیر دستش سالم در نیام.. میدونم عصبانیه وحشتناک.. ولی میدونی چیه؟ به درک..

امیر علی\_ ولم کن مهرداد.. کاری ندارم.. فقط میخوام حرف بزnm.

فراز\_ الان وقتش نیست پسر..

امیر عصبانی داد زد\_ پس کی حرف بزnm؟ نمیبینی چطور نگاهم میکنه؟  
رو کرد به من..

امیر علی\_ ببین باتوام..

نفساش تند بودن ولی سعی داشت مثلا اروم باشه.. لرزش دستاشو میدیدم.. مگه قرصاشو نخورده؟

امیر علی\_ ببین غزل.. ببین عزیزم.. میدونم که تو بدموقع..

بی حوصله روموازش گرفتم.. انگار اونم جرات حرف زدن نداشت.

نگاهم افتاد روی حلقه ساده و سفید تو دستم.

پوزخندی زدم به این حماقت مسخرم.. یاد خواستگاری خودم افتادم.. زندگی

برعکس من.. چرا رفتمو ازش خواستگاری کردم؟ ارزشش و داشت؟

چرا تو ذهنم یه نه قاطع واسه این سوال پیدا نمیکنم؟

چرا واسه این حال خرابم هی دارم الکی بهونه جمع میکنم؟

حلقه رو اروم از انگشتم دراوردم..همشون ساکت شدن و خیره به من.  
رینگ و اوردم بالا و از توش امیر و پیدا کردم..  
قامت تنومند و کشیده امیر و صورت سرخ و عصبانیش و جمع کردم تو همین  
دایره کوچیک..

چطور جا شدی تو دایره قسمت من..؟  
چطور جا شدی تو قلب کوچیک من..؟  
چطور خودت و جا کردی تو ذهنم و عقلم و روحم..؟ چرا نمیری بیرون دیگه؟  
کاشکی ادما تو ذهنشون به تاریخ انقضا واسه بقیه داشتن..  
رنگ از صورت امیر پرید..شاید زیر لب اسممو زمزمه کرد.  
ولی بازم جواب من همون پوزخند بود.  
حلقه رو اوردم بالا و با تمام نفرتی که اون لحظه از امیر سراغ داشتم رینگ و  
پرت کردم جلو پاش..

چرخید و چرخید تا رسید جلو پای صاحبش..  
مسخرست..این زندگی واقعا همه چیزش مسخرست..  
نگاه امیر از حلقه جلو پاش او مد بالا و رسید به صورت یخ زده من..به نگاه پر  
از غم و نفرت من..

غزل حق نداری اشک بریزی..میفهمی که چی میگم؟؟  
تو کا\_غزل..بهتر نیست یکم فکر کنی؟  
افسون\_عزیزم..تو حق داری ولی شاید بهتر باشه..  
او مدم تو و در و بستم..اما جلو نرفتم.

چرا امیر حرف نمیزنه؟ چرا نگاهش نا باوره؟ چرا اخم داره جای تعجب و میگیره؟ چرا دستاش مشت شدن و نفساش تند..

یه قدم او مد جلو که دهنم باز شد و بالاخره قفل سکونتمو شکوندم و امیر ایستاد..

\_امشب جای خاصی نبودم.. خیالت راحت مرد غیرتی من.. فقط به لطف بعضیا.. تو کوچه ها اواره بودم.. زیر بارون..

چشمامو بستم و بغضمو قورت دادم.

\_اهل قهر کردن نیستم.. خونه بابامم نمیرم.. میرم تو همین اتاق خودم.. هیچکس هم حق نداره پاشو نزدیک اتاق بذاره..

حتی اگه صدای قدمایو نزدیک این در بشنوم.. قسم میخورم.. میدونی که قسمام قسمن..

دست کشیدم رو قلبم..

\_به این دل شکسته قسم.. کسی در اتاقمو بزنه خودمو میکشم.. نه رگ میزنم نه قرص دارم که بنخورم..

با بغض گفتم\_ انقد درد کشیدم که بتونم درد پرت شدن از این بالا رو تحمل کنم..

اشکم و پس زدم..

\_اون وقت دیگه واقعا از دستم راحت میشی..

برگشتم برم تو اتاق که صدای داد امیر پیچید تو خونه..

امیر علی\_ تو غلط میکنی.. و ایسا بینم. منم ایستادم که تو خودت و بکشی.. ولم کن فراز.. د ول کن میگم.. نمیبینی چی داره میگه.. با توام غزل؟ ولی من نایستادم. رفتم تو اتاق.. در و قفل کردم و تکیه زدم به در و سر خوردم روزمین..

از ته دل گریه کردم.. صدای گریه هام تو داد و بیداد امیر گم میشد.. این اشکا شاید دلمو اروم نکنه اما یکم سبکم میکنه..

بازم شوری اشک و لبهای سرم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره اتاق.. زل زدم به اسمون و دنبال ماه قشنگم میگشتم ولی تو این اسمون ابری که الان بارونش نم نم شده مگه ماهی هست که دلمو باهاش اروم کنم.. که یکم باهاش درد دل کنم..

اخ مامان کاشکی بودی.. اروم میکردی.. میگفتی چکار کنم؟ راه درست و نشونم میدادی؟

خدایا.. امشب دلم.. جور ناجوری گرفته..

جوری که هیچ جوری نمیشه ارومش کرد..

بغض دارم خدا.. دلم درد داره.. حرفمو میفهمی؟؟

گوشام و گرفته بودم و نمیخواستم صدای داد و بیداد های امیر و بشنوم..

نمیخواستم عربده کشیاش تنمو بلرزونه ولی میلرزوند..

کاشکی ساکت بشه.. میترسم.

ابرو و اسمون نداشت تو این ساختمون..

یه دوش اب گرم تونست حالمو بهتر کنه. موهای خیسیم و شونه کردم و یه بلوز و شلوار ساده و گرم پوشیدم.

جلوی اینه ایستادم و زل زدم به تصویر رنگ پریدم. به جاش صورت اون دختر موطلائی اومد جلو چشمم.

خیلی خوشگل بود.. جذاب و خواستی.. پوست شفاف و چشمای کشیده و سبز چمنی.. رنگ چشمش منو یاد مانا میندازه..

نگاه از اینه گرفتم. بغضمو قورت دادم. عوضی.. اره اون خیلی خوشگل بود حتی از منم خوشگلتر بود ولی ا خه امیر همیشه میگفت من خیلی خوشگلم.. میگفت عاشق چشمای کشیده و عسلیه منه.. عاشق مژه های بلندم که وقتی گریه میکنم خیس و تابدار میشن.. میگفت گریه میکنی قلبم میگیره ولی میمیرم واسه حالت مژه هات.. عاشق موهام بود.. موهای حالت دار و فرم. نکنه الان که موهام صافه دیگه دوستم نداره؟ نکنه چاق شدم؟

سرم و تند تند تکون دادم.. دیوونه شدم.

اگه قراره مردی بخاطر زیبایی های یه زن باهاش بمونه میخوام صد سال سیاه نمونه.. حتما پس فردا که دوتا چروک تو دست و بالم دید میخواد ولم کنه بره؟ ولی ا خه امیر.. امیر اینطوری نیست.

بس کن غزل.. یکم فکر کن.. منطقی فکر کن.

منطقی چیه؟

منطقی اینکه اصلا با عقل جور در نیماذ امیر بهت بگه عصر زود بیا خونه ولی خودش همون موقع دختر بیاره.. وقتی میدونه که تو به حرفش گوش میدی..  
خب.. خب شاید مثلا دختره خواسته سوپرایزش کنه؟ اینکه از گ\*ن\*ا\*ه امیر چیزی کم نمیکنه؟ اونا با هم.. حتما یه سر و سری دارن.  
امیر.. اون حموم بود و اون دختر.. لباساش.. عادی نبود..  
وای خدا.. فکرش هم مثل اتیش میسوزونه دلمو..

صداها قطع شده بود. انگار بچه ها رفتن. طفلی ها جرات نکردن تا پشت در بیان.

نشستم رو تخت و زانو هامو ب\*غ\*ل\* گرفتیم. تو فکر بودم که صدای امیر از پشت در اومد.

امیر علی\_غزل؟

بخاطر قسمم جوری اومده بود که نه صدای قدماشو شنیدم نه در زد.. ولی خب از جراتش خوشم اومد.

امیر علی\_غزل.. غزل خانم؟ صدامو میشنوی؟

چه مهربون شده؟ حتما قرصاشو نشسته خورده..

امیر علی\_غزل تو و خدا به حرفام گوش بده.. داری اشتباه میکنی. باور کن اونجوری نیست که تو فکر میکنی؟

دوست داشتم انقد امیر واسم بی اهمیت بود که بهش میگفتم اخه بدبخت من اصلا به تو فکر نمیکنم..

ولی مسئله اینجاست.. همه فکره من درگیره امیره.

سرم گیج میره. دستام عرق کرن.. تشنمه. قندم داره میره بالا.

ولی اصلا مهم نیست. دوسه روزه که قرصامو نخوردم.. امروز هم بدجور عصبی شدم.. ولی دیگه نمیخورم.. به درک. کاشکی بمیرمو از این زندگی لجنی راحت شم..

امیر علی\_غزل.. گوش میدی؟ عزیزم لجبازی نکن.. درو باز کن حرف بزنیم.. ا خه چرا حلققتو دراوردی؟ میخوای دیوونم کنی؟ بخدا نگرانتم.. بیا حداقل یه چیزی بخور..

با کنترل دستگاه ضبط تو اتاق و روشن کردم و صدای اهنگ و تا جاییکه صدای امیر و نشنوم زیاد کردم.. بزار یه شب همسایه ها زابراه بشن..

کاشکی امیر بفهمه الان به هیچ وجه نمیتونم تحملش کنم.. دست خودم نیست.

مشتی که کوبید به در و شنیدم ولی حسش و نداشتم خودمو از این پنجره بندازم پایین.

خستم.. خوابم میاد. کاشکی بخوابم.. چشمام گرم شدن ولی مطمئنم کاب\*و\*س امروز.. نمیداره امشب راحت بخوابم..

دو روز بی وقفه تو اتاق نشستن و فکر کردن خستم کرده بود. واسه منی که یه جا بند نمیشم کسل کندست ولی واقعا حال و روزم اصلا خوب نبود..

تو این دوروز امیر همش پشت در اتاقم مینشست. میخواست حرف بزنه ولی من اصلا بهش گوش نمیدادم و نمیداشتم صداش تو اتاق بیاد.

دست خودم نبود وقتی یاد اون دختر و لباساش و امیر و هر چیزی که بینشون بوده میفتم یه حالت چندش بهم دست میده.. حالت تهوع.

واسم غذا میاورد ولی من اصلا اشتهايي به هيچي نداشتم. حالم مساعد نبود. میدونستم قندم داره میره بالا.. باید قرص بخورم. باید اروم باشم ولی نه قرص داشتم نه دلم میخواست به امیر بگم و نه اصلا دلم میخواست که قرص بخورم..

همش عطش داشتم عرق میکردم سرگیجه.. جلوی چشمم سیاه میشد و تکرر ادراک.. باز خوبه تو اتاق یه سرویس جداگونه داشتیم وگرنه باید زودتر از اینا در اتاق و باز میکردم.

چمدون کوچیک و قرمز مو از زیر تخت کشیدم بیرون و بی حوصله دو سه دست لباس توش انداختم و مانتو شلوار ساده ای پوشیدم .

جلوی در اتاق ایستادم.. جلوی چشمم پر از ستاره های ریز ریز بود و سیاه بود.. سرم داغ بود.

تو دلم غوغا بود ولی.. من غوغا نمیخواستم.. آرامش حق منه.

قفل در و چرخوندم و با بسم الله زدم بیرون.

امیر روی کاناپه تو سالن دراز کشیده بود.

با شنیدن صدای باز شدن در و قدمای من سریع نیم خیز شد و خیره شد به منو چمدون کوچیک تو دستم.

سریع بلند شد و اومد کنارم ایستاد.

توی راهرو ایستادم و امیر رو بروم

سرم پایین بود و نگاه احتمالا مات زدشو نمیدیدم..

امیر علی\_غزل.. این واسه چیه؟

احتمالا منظورش از این چمدونمه..



کاشکی حرفی واسه گفتن نداشتم ولی دل من..پر از حرفه ..پر از درده.

\_چمدون واسه رفتنه.

امیر علی\_چی؟ بری؟ کجا؟

صداش خش دار و بغض کرده بود..مثل قلب من.

منم بغض داشتم ولی..

سرم و گرفتم بالا. خدایا چرا زل زدن تو این چشمایی که همه دنیای من و

تشکیل میده انقد مشکله؟؟

\_امیر..من برم خیلی از مشکلا حل میشن.

امیر علی\_کجا بری؟ اصلا کدوم مشکل؟ بابا لا مصب یه دقیقه وقت بده واست

توضیح بدم..اون دخ..

\_قلب من با توضیح اروم نمیشه.قلب من چیزی و دید که حالا حالا ها با

هیچی اروم نمیشه.

امیر با لحن ناله ماندی گفت\_غزل..به جون خودت من از هیچی خبر

نداشتم.

\_میدونی بدبختی من هم چیه؟ میدونم امیر..ولی دلم میگه نه تازه دارم تورو

درک میکنم که نمیتونستی منو حرفامو باور کنی شاید داری راست میگی ولی

من...آگه من برم..

امیر علی\_مگه دست خودته که بری؟

صدام رفت بالاتر

\_اره..دست خودمه.بین امیر یه زمانی گفتیم میام مشکلا رو با هم حل میکنیم  
تو خوب میشی فراموش میکنی دردم را تموم میشن.اومدم که حل کنم..که  
خوب کنم که اروم کنم ولی..مثل اینکه با اومدن من همه چی بهم ریخت.  
همه چی بدتر شد.متاسفم.ولی رفتن منو پای قهر کردن نذار.ا سم طلاق هم  
هیچ وقت نمیارم چون خودم طاقتشو ندارم اما..

اگه برم اگه نباشم اگه دم دست هم نباشیم..شاید..شاید یادمون بیاد که از  
زندگی چی میخوایم.

امیر علی\_این چرت و پرتا رو تحویل من نده.من دقیقا میدونم از زندگی چی  
می خوام.من..فقط تو رو میخوام.

عصبی داد زدم\_هم خر و میخوای هم خرما..اره؟

امیر علی متعجب گفت\_یعنی چی..؟

\_یعنی همین.حضور اون دختر و با اون وضع تو خونم وقتی که تو حموم کرده  
و با اخم در و بروم باز میکنی پای چی بذارم؟ پای چی بذارم این مهمون  
ناخونده تو خونمو؟

امیر علی\_د بذار حرف بزدم.من اصلا اونو نمیشناسم.

داد زدم\_داری دروغ میگی..خودتم خوب میدونی..

امیر علی هم داد زد\_من دروغ نمیگم..

\_دروغ میگی..میشناسی.

حرف نزد.فقط نگاهم کرد.تند تند نفس میکشید.

اروم گفتیم\_قسم بخور.اگه راست میگی جون منو قسم بخور.مرگ منو قسم

بخور که نمیشناسیش.قسم بخور امیر..

بازم حرف نزد.. فقط نفساش تند شدن. رگ گردنش میزد. دستاش مشت شدن و

پلک چپش میپرید.

\_ جون مامانت و قسم بخور امیر..

چشماش و بست..

امیر علی\_ میشناسم..

میشناسه؟ میشناسه؟ چی گفت؟

امیر.. امیر اون دختر و..

چرا تا الان فکر میکردم دارم اشتباه میکنم.. دارم قضیه رو بزرگش میکنم چرا

فکر میکردم لج کردم و میخوام امیر علی و ادمش کنم؟ ههه.. انگار رودست

خوردم..

کلافه بود.. بیشتر از من؟

روشو برگردوند و نفسشو فوت کرد بیرون. جنگ کشید بین موهاش..

تو چشمام پر از اشک بود ولی نمیچکید.. لعنتی.. امیر خدای سوپرایز کردنه.

زیر لب اروم زمزمه کردم\_ میشناسیش..

سرمو اروم تکون دادم.. باورم نمیشه..

امیر اون دختر و میشناسه و دو روزه من..

امیر علی\_ از دانشجو هامه..

دستام بیخ کردن.. نگاهش کردم.. باورم نمیشد.. امیر من.

یعنی اون با دانشجو هامش.. یه قدم رفتم عقب.. سرم گیج میرفت.. تموم تنم

میلرزید.

دیگه واقعا جلو چشمم کامل سیاه شده بود.. سرم سوت میکشید.  
داغ بود..

امیر با دانشجوهایش تیک میزنه؟ با دخترای کلاسش میپره.. میاره خوش..  
دستام خیس عرق بودن.. بدم میومد.

امیر علی\_یه مدت بود که.. فهمیده بودم..

چرا تنم میلرزه.. تشنمه.. گلوم خشکه.. لبام عین کویره.

امیر علی\_یه علاقه ای این وسط هست..

نفسم اه شد و زد بیرون..

چشمم تر شد.. بالاخره چکید..

یه علاقه دو طرفه؟

رفتم عقب.. تلو تلو میخوردم.

خوابم میاد.. پاهام سست بودن.. حس میکردم الانه که سقوط کنم..

\_تو.. ب.. با.. او.

چرا نمیتونم حرف بزنم.. نمیتونم حرف بزنم..

تموم تنم خیس از عرق بود..

امیر علاقمند شده بود.. از دوباره؟؟

بالاخره جون از پاهام رفت و محکم خوردم زمین و...

راوی...

امیر علی\_لعنتی.. لعنتی بزن کنار.

با سرعت از ماشینم ب\*غ\* لیش زد جلو ولی صدای راننده رو شنید\_ هووی.. چه

خبرته روانی.. مگه اومدی رالی؟

اصلا نمی توانست فکرش و یه جا نگه داره وقتی غزل رو صندلی عقب دراز به دراز بیهوش افتاده بود..

فقط یه لحظه نگاهش به سرعت سنج ماشین افتاد..

مهم بود تو کوچه پس کوچه ها با سرعت ۱۵۰ تا میرفت؟

توی محوطه بیمارستان زد رو ترمز و از ماشین پرید پایین و غزل و که این روزا سبک تر شده بود و مثل پرکاه بلند کرد و برد داخل..

دو تا پرستار با دیدنش سریع او مدن جلوه..

پرستار\_مشکلش چیه؟

امیر نفس نفس میزد.

امیر علی\_یهو غش کرد.

پرستار\_بیارش اینجا

خوابوندش رو تخت.. گوشه سرش زخمی شده بود و اون یه ذره خون خشک شده بود.

پرستار سریع رفت و با یه دکتر او مد بالا سر غزل.

فشارشو گرفتن.

پرستار\_دکتر خیلی پایینه..۸.

دکتر رو کرد به امیر علی و گفت\_مشکلی بیماری چیزی نداره؟عصبی

نشده؟اصلا واسه چی غش کرد؟

امیر علی\_دو روزه که هیچی نخورده.عصبی شده بود.البته..قند خون هم داره.

دکتر رو به پرستار جوون کرد و گفت\_ سریع قندشو چک کنید..یه سرم نمکی هم بهش وصل کنید. شما هم بیرون .

بره بیرون؟ کجا بره وقتی غزلش افتاده بود رو تخت بیمارستان. وقتی دلش تو اون اتاقه.

سرش داغ بود و دستاش لرزش داشت. مدام به این فکر میکرد که چی داره سر زندگیش میاد؟

جلوی در اتاق رژه میرفت و منتظر بود تا دکتر بیاد و بهش بگه که غزلش حالش خوبه و فقط یه فشار عصبی بوده..

در باز شد و دکتر اوامد بیرون. اخم کرده بود.

دکتر\_ دیابت نوع چند داره؟

گیج شده بود..

امیر علی\_ اووم.. نوع دو.

دکتر\_ قرص مصرف میکنه؟

امیر علی\_ بله.

دکتر که پیر مرد اخم‌الویی بود گفت\_ معلومه قرصاشو مصرف

نمیکرده. میخواسته خودکشی کنه؟؟ قندش روی ۴۰. میدونی یعنی چی؟

نفشاش به شمارش افتاده بود. چشمش باز مونده بود. غزل چکار کرده با خودش؟

امیر علی\_ یعنی چی؟ حالش چطوره؟

دکتر\_ اصلا خوب نیست.

و بی حرف رفت داخل.

پاهاش بی جون بود. تکیه داد به دیوار و سر خورد رو زمین.

امیر علی\_چه خاکی تو سرم بریزم؟ خدایا..

گوشیش زنگ میخورد. شماره افسون افتاده بود.

چی به سرم اوردی غزل..

امیر علی\_بله.

افسون\_الو امیر.. کجایید شماها؟ دق کردم چرا گوشیاتونو جواب نمیدید.. غزل

کجاست. بهتره؟

نمیدونست چی بگه.. لباس میلرزید.. دلش غزل سالمشو میخواست.. چشماشو

بست.

امیر علی\_ما بیمارستانیم.

افسون\_چی؟ چی شده امیر؟ غزل کجاست.. حالش خوبه؟

امیر علی\_اروم افسون.. ببین یکم قندش..

افسون داد زد\_میخوام باهاش حرف بزنم..

امیر علی بغض داشت.. مگه مردا بغض میکنن.

امیر علی\_غزل بیهوشه..

صدای نفسای عصبی و پر بغض افسون از پشت تلفن هم حس میشد..

کاشکی یکی بود ارومش میکرد.. هم امیر و هم افسونو. یکی که خیالشونو

راحت میکرد غزل سالم از این اتاق بیرون میاد..

افسون\_کدوم بیمارستان.

حالش از بوی \*ل\*ک\*ل و صدای دکتر و نگاه های نا امید کننده پرستار بد شده بود. او مد تو حیاط.

دکتر جواب در ست و حسابی بهش نمیدادن و واسه اینکه داشت با پرستار درگیر میشد اعظم و اناهیته فرستادنش تو حیاط و خودشون پشت در اتاق منتظر ایستادن.

تو فکر بود و کلافه. استرس سلامتی غزل یه لحظه دست از سرش بر نمیداشت.

صدای فراز گفتنای توکا توجهش و جلب کرد. برگشت ولی برگشتش مصادف شد با برق سیلی که نشست تو صورتش.

با چشمای گشاد شده خیره به فرازی بود که عصبی بود و نفساش نشون میداد الان مثل یه ببر خشمگینه و عصبانیه.

فراز\_اینو زدم چون قولش و به غزل داده بودم جبران کنم سیلی و که چهار سال پیش تو فرودگاه زدی تو صورتش.

هنوز گیج حرفای فراز بود که سیلی دومی هم نشست تو صورت ته ریش دار و مردونش.

فراز\_اینم واسه زجری که این چند وقت بهش دادی.. که فکر نکنی آگه حرفی نمیزنیم یعنی این دختر صاحب نداره.. بخدا آگه واسه خاطر غزل نبود الان زنده از زیر دست و پام بیرون نمیومدی..

فراز رفت و توکا هم دنبالش و امیر با سری پایین افتاده تنها حرفی که از زیر زبونش در اومد.. زمزمه شرمندگیش بود.



شرمنده بود. شرمنده غزل.. فراز. شرمنده خودش. ولی مگه شرمندگیش کاری  
واسش میکرد؟ حال غزلشو خوب میکرد؟  
امیرعلی\_ خاک بر سرم.. خاکبر سرم که دارم گند میزنم به زندگیم.  
افسون بدون اینگه بهش نیم نگاهی بندازه سریع از کنارش رد شد و رفت  
داخل.

قدماش شل بودن. واسه داخل رفتن و پرسیدن حال غزل قدماش خیلی شل  
بودن.

خدایا چرا غزلش بهوش نمیاد؟ چرا دکترش نمیاد بیرون و حرف نمیزنه؟  
به ثانیه نکشید غزاله و ترانه و پروا و ارین و پرهام اومدن بیمارستان و همشون  
نگران و ترسیده سراغ غزل و میگرفتن.

اعظم و اناهیتا سعی داشتن ارومشون کنن. پرستارا تذکر میدادن و پسرا عصبی  
و نگران قدم رو میرفتن پشت در اتاق غزل. به بابای غزل حرفی نزده بودن  
بخاطر قلب مریضشو فرانک و گذاشته بودن واسه مراقبت  
ازش.

همشون نگران و رنگ پریده بودن و کسی بروی امیر نمی آورد که چی شد و  
چرا غزل افتاده کنج بیمارستان و حالش خرابه.  
نگاه اناهیتا به امیر علی پر از دلخوری بود.. چون فقط اناهیتا خبر داشت که  
اخلاق خراب امیر یکی از دلایل این حال بد غزله.. فقط اناهیتا میدونست غزل  
چی کشیده از دست این داداش عصبیش.

رو بروی در اتاق غزل تکیه داده بود به دیوار و چشم دوخته بود که شاید درش یاز بشه و یه نفر پیدا بشه و بگه غزلش حالش خوبه.

چشماشو بست..

خدایا سلامتیمو نذر باز شدن چشماش میکنم.. همه جونمو نذر کنم فقط بلند شه و نگاهم کنه..

همه زندگیمو.. اخ خدا خودش همه زندگیمه.

دستاش مشت بودن.

غزل فقط بلند شو و بینچه بلایی سر مسیب این بدبختیا میارم.

ترو خدا پاشو.. غزل چطور دلت میاد امیر تو انقد درمونده بینی؟ پاشو دختر.

لعنتی نمیتونم رو تخت بیمارستان با چشمای بسته ببینمت.

در اتاق باز شد و بالاخره دکتر پیر و بداخلاق غزل به همراه پرستارش اومد بیرون.

پاهش میخ زمین بودن و جرات تکون خوردن نداشت. دلش گواهی خوبی نمیداد. نگاه دکتر خیلی سرد بود..

فراز\_چی شده آقای دکتر؟ بهوش اومد؟

دکتر\_متاسفم..

جیغ توکا نبود که دست و پا شو شل کرد.. متاسفم دکتر نبود که مثل یه سطل اب یخ روش ریختن..

غزل جوابش کرده بود؟ ازش ناامید شده بود؟

ترانه\_یعنی چی دکتر؟ خواهرم کجاست؟

پرهام\_چی میگی دکتر جون.. متاسفم چیه؟ د حرف بز..

پرستار\_خواهش میکنم اروم باشید..اینجا بیمارستانه.

افسون\_اروم باشم؟ غزل کجا ست؟ چه بلایی سرش آوردید؟ من میخوام برم تو..

دکتر\_اروم باشید خانم..اسم بیمارتون چی بود؟

غزاله\_غزل..ترو خدا دکتر بگو چه بلایی سر خواهرم او مده؟ ز ندست دیگه؟ اره..یادگار مامانم ز ندست؟  
وزد زیر گریه.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت\_متاسفانه ایشون وارد کمای دیابتی شدن.

انگار واسه دکتر هم سخت بود.میدونست این دختر جوون و زیبایی که روی تخت افتاده واسه این ادمایی که دورش کردن خیلی عزیزه..

کما؟ خدایا این دکتره چی داره واسه خودش میگه؟ غزل من..؟ کما؟

دکتر\_سطح قند خونشون خیلی خیلی پایینه.ما نتونستیم کنترلشون کنیم.تنها کار ممکن تزریق گلوکاگون بود ولی بازم تغییری توی وضعیتشون ایجاد نشد.

صدای فراز میلرزید\_یعنی چی؟ کی از کما در میاد؟

دکتر\_احتمال زنده بودن و مرگ افراد کمای دیابتی ۵۰ درصده.وضعیت جسمانی بیمار خیلی خوب نیست.متاسفانه سطح هوشیاریشون خیلی

پایینه.فشار خون هم پایینه بعلاوه که نبضشون خیلی ضعیف میزنه.

دستاش یخ کرده بود.نمیدونست الان داره نفس میکشه یا نه..کی به این پیر

عوضی گفته تو دکتری؟ مگه میشه غزلش بره تو کما؟

دکتر\_بینید معمولا کمای دیابتی واسه افراد پیر و مسن بیشتر اتفاق میفته چون بدنشون نمیتونه انسولین کافی تولید کنه. تعجب منم از کم سنی این دختره. فکر میکنم این خانم قرصاشونو دیگه مصرف نمیکردن..بعلاوه مشکلات عصبی و تغییر وضعیت روحی و روانیشون خیلی توی این روند تاثیر داشته.

چی داره میگه؟ غزلش زنده میمونه.. ۵۰ درصد چیه؟

یه لحظه به خودش اومد و حمله کرد سمت دکتر و داد زد\_ خفه شو.. خفه شو..

ارین و پرهام دو طرفشو گرفتن ولی مگه کسی از پشش بر میومد..

امیر علی\_ خفه شو.. غزل حالش خوبه.. خفه شید غزل من خوبه.. میخوام برم

تو.. غزل.

دیوانه شده بود. قدرتش دو برابر شده بود..

امیر علی\_ ولم کنید.. گمشید کنار. میخوام زنمو ببینم. غزل بیا بیرون.

فراز تکون نمیخورد.. حس میکرد کمرش شکسته. نگاهش مات روزمین بود.

غزاله و ترانه با صدای بلند زار میزدن.

افسون روبروی اتاق غزل نشسته بود و بی اشک خیره به در اتاق بود. توکا ریز

ریز هق هق میکرد و اعظم و اناهیتا در حالیکه دلشون خون بود سعی داشتن

بقیه رو اروم کنن.

امیر علی\_ ولم کنید.. میخوان زن منو به کشتن بدن.. غزل بیا بیرون. میبرمت یه

جای دیگه.. غزل من تو کما نمیره..

یه دفعه زیر پاهاش خالی شد و بغض مردونش شکست و با زانو افتاد رو زمین

و اشکایی که هیچ وقت هیچکس ازش ندیده بودن لابلای ته ریش مردونش

سرازیر شدن... صحنه دلخراشی بود... پرستارا و همراه بیمارای دیگه با دیدن این صحنه چنان گریه میکردن که انگار مریض خودشون در حال جون دادنه..  
امیر علی\_غزل..غزل..ترو خدا.

سرش و گذاشت روی زمین و غروری و که این همه سال واسش جنگید و جلوی در این اتاق تقدیم عشقش کرد..

هرروز میشینم سر راهت

تا بشه باز تو رو ببینم

من فکر نمیکردم که یه روزی

کنار سنگ قبر تو بشینم

نشسته بود کنج باغچه و دستاش و چنگ موهاش کرده بود.

هنوزم باورش نمیشد غزل..دختری که دوروز تموم باهاش قهر کرده بود و خودش و تو اتاق حبس کرده بود..همون دختریکه با همه بداخلاقیاش کنار اومده بود و خم به ابرو نیاورده بود..همونی که این اخریا خیلی خسته شده بودالان چشمش و روی همه چیز بسته بود..

خب خسته بود دیگه..وا سه همین چشما شو بسته. که خستگیش در بره..اره  
امیر؟

کلافه نفس شو فوت کرد بیرون. بغض داشت دیوونش میکرد. نشسته بود لب باغچه و چشم به در شیشه ای بیمارستان دوخته بود و منتظر که یکی بیاد و بگه هی امیر غزلت بهوش اومده..حالش خوبه.

دوست نداشت فکر کنه.. به اینکه چه بلایی قراره سر غزلش بیاد؟ به اینکه چی شد که تهش رسید به این بیمارستان خصوصی..

مهرداد با دکترش صحبت کرده بود. حرفشون همون بود. باید منتظر میموندن تا علائم هوشیاریش بیاد بالا.

با بای امیر علی از همه نفوذ و قدرتش استفاده کرده بود و بهترین دکتر رو بالاسرش آورده بود. بهترین امکانات بهترین اتاق و پرستار دائمی ولی مگه همه اینا میتونستن تو کار خدا دخالت کنن؟؟؟

بازم چنگ کشید موهایی و که محل رفت و آمد دستای ظریف و پرناز غزلش بود.

فقط هم غزل بود که با حرکت اروم دستاش لابلای موهاش میتونست اونو اروم کنه.

هر قسمت از بیمارستان و که نگاه میکرد یکی از فامیلای غزل و میدید. هنوز باباش چیزی نمیدونست ولی فرانک اومده بود. زنی که به سختی و محکمی معروف بود اشک ریخته بود گریه کرده بود دعا کرده بود نذر کرده بود و قرانی بالا سر دختر شوهرش که از دختر خودش هم واسش عزیز تر بود گذاشت و رفته بود..

امیر با چشمای غمگین و ابروهای در هم کشیده شدش به زمین زیر پاش خیره بود که صدای قدمایی توجعش و جلب کرد.

افسون در حالیکه گریه میکرد خودش و بهش رسوند.. تمام صورتش سرخ بود و خیس از اشک.

اومد و جلوی امیر علی ایستاد.

امیر شرمنده روی افسون بود.. شرمنده بود چون افسون از همه چی خبر داشت.. میدونستغزل واسه امیر تا کجا ها رفته بود.

افسون با دو تا دستاش یقه امیر و گرفت و با بغض و گریه داد زد\_ کثافت.. همش تقصیره تو. تقصیر تو که خواهر من الان افتاده رو تخت این بیمارستان کوفتی. تو عذابش دادی.. با دیوونه بازیات. اون دلرحم عاشقت بود.. بخاطر تو همه چیو تحمل کرد. بخاطر تو قید همه چیو زد ولی تو..

بخدا امیر اگه بلایی سرش بیاد اگه چشمای قشنگش و باز نکنه میکشمت.. خودم میکشمت. با همین دستای خودم خفت میکنم. تو باید تاوان پس بدی.. تاوان زجریایی که بهش دادی.. از خودم بدم میاد که یه روزی واسطه شما دو تا بودم. تو عوضی لیاقت عشق اونو نداشتی..

امیر چشمش شسته بود و گذاشته بود افسون خودش و خالی کنه. بهش حق میداد. ولی چکار میتونست بکنه. حاضر بود همه عمر شو بده فقط یه بار دیگه حرکت دستای غزل و لابلای موهاش حس کنه.

مهرداد\_ افسون عزیزم.. اروم باش.

افسون دستا شو جدا کرد و با هق هق نشست یه پله پایین تر از امیر و زد زیر گریه. هق هق میکرد. کم چیزی نبود ۲۵ سال با هم زندگی کرده بودن با هم بزرگ شده بودن.

امیر علی\_ افسون.. خودت میدونی غزل همه زندگیمه. من نمیخواستم اینجوری بشه.. ترو خدا با حرفات دیوونم نکن. من.. الان خودم انقدر تنهام که.. تنها

چیزی که الان از خدا میخوام اینکه یه بار دیگه غزل صدام کنه. شنیدن صداش تنها ارزومه.

همه کارام از علاقه بود. دیوونه بودم درست ولی بخدا میخواستم مال خودم باشه فقط خودم..

افسون با صدای خش دار و پر بغضش گفت\_ من نمیتونم جای خالی غزل و تحمل کنم.. نمیتونم و با صدای بلندی گریه میکرد..

امیر مشتاش گره شده بود و اخماش درهم و عصبی.

امیر علی\_ خوب میشه افسون. و خوب میشه. بهت قول میدم.

بلند شد ایستاد. رفت داخل و از پشت شیشه به غزلش نگاه کرد. نمیتونست.. طاقت نداشت اون دختر روی تخت بیمارستان که الان به یه مشتی دستگاہ وصل بود و بینه. یه چیزی بین گلوش و دلش در رفت و امد بود یه چیزی که ارتباط زیادی به چشمش داشت..

زیر لب اروم زمزمه کرد\_ تشنم غزل.. تشنه دیدن چشمات..

مامان توکا ختم صلوت گرفته بود.. کم واسه سلامتی پسرش زحمت نکشیده بود.

فراز ۵ تا گوسفند نذر سلامتی غزل کرده بود و فرانک تو خونه شله زرد پخته بود و بین در و همسایه تقسیم کرده بود.

غزاله رفته بود و بست نشسته بود تو حرم امامزاده صالح و دخیل بسته بود و شفای خواهر کوچولوشو از خدا خواسته بود.



همایون بابای امیر علی هنوز دنبال راهی واسه پیدا کردن دکتری بهتر حتی از خارج از کشور بود ولی..بازم هیچ تغییری توی وضعیت غزل بوجود نیومده بود و همه اینا بود که باعث میشد پاهای امیر واسه ایستادن پشت در این اتاق سست بشه..

چشماشو بست..وقتی تو نمییینی منم نمیخوام ببینم..  
امیر علی\_غزل..نمیذارم اون عوضی که این بلا رو سرت آورد واسه خودش راست راست بگرده..میکشمش..به نفست قسم میکشمش.  
با قدمای محکمی از بیمارستان زد بیرون. سوار ماشین شد و همینطور که با سرعت از در بیمارستان خارج شد شماره نوشین و گرفت..  
جواب نمیداد.دو سه بار پشت سر هم شمارشو گرفت تا بالخره صدای نازک و زنونه ای گفت\_بله؟

با شنیدن صداش تمام خشم و عصبانیتش و فرستاد تو گلو داد زد\_کجایی؟  
نوشین\_ت..تویی؟

امیر پوزخند صدا داری زد و گفت\_لکنت گرفتی؟  
نوشین صداش میلرزید\_چکار داری؟  
امیر با حالت مسخره ای گفت\_دلم برات تنگ شده..

نوشین\_من..یعنی ببین  
امیر علی\_کجایی؟

حرفی نزد.

امیر علی\_نوشین فقط یه بار دیگه میپرسم..کجایی؟

نوشین خیلی سریع گفت\_ امیر ببخشید ولی نمیتونم.  
و قطع کرد.

لعنتی..

دو سه بار دیگه هم زنگ زد ولی بعد از دو بار دیگه زنگ زدن گوشیش خاموش شد.

عصبی دستش و محکم کوبید رو فرمون و از ته دل نعره زد داد زد\_ کثافت کثافت..

تند تند رانندگی میکرد و زیر لب میگفت\_ میکشمش.. میکشمش  
سریع شماره گرفت.

امید\_ جونم داداش؟

امیر علی\_ ادرس نوشین و داری؟

امید\_ علیک سلام امیر خان.. کدوم نوشین؟

امیر علی\_ امید حوصله ندارم.. نوشین صادقی.. همون دختر چشم سبزه.

امید با لحن شیطونی گفت\_ واسه چیه پسر.. زنت رفته قهر دختر لازم شدی؟  
یاد غزل کلافش میکرد..

امیر علی\_ خفه شو امید.. داری یا نه؟

امید\_ مناز کجا باید ادرس خونه دختر مردم داشته باشم؟

امیر علی\_ ببین خوب میدونم شناسنامه تک تک دخترای دانشگاه زیر  
ب\*غ\*لت پس خفه شو و کاری که گفتمو بکن.

امید\_ تا ۵ دقیقه دیگه واست پیداش میکنم.

امیر قطع کرد و گوشی و پرت کرد صندلی ب\*غ\*ل..

غزل غزل.. تو فقط خوب شو.. همه بدخواها تو جلوت قریونی میکنم.

درست پنج دقیق بعد اس ام اس امید رسید..

امید\_ با درد سر پیداش کردم داداش. ولی تو خدا واسه خودت شر درست نکن..

سهروردی خیابون..

لبخندی که رو لب امیر نشست و چشمای برق زدش خبر از بداقبالی نوشین میداد.

امیر علی\_ میبینمت نوشین خانم..

بیشتر از دو ساعت بود که جلوی خونه نوشین صادقی منتظر ایستاده بود.

دو ساعت بود که تو ما شین بود و چشمش به در رنگ و رو رفته خونه دختری که به زندگیش اتیش زده بود. به خونه قدیمی و کهنه ساز.

زنگ زد به اناهیتا و حال زنش و پرسید ولی انا خیلی سرد و خشک بهش گفت که تغییری نکرده و اوضاع همونجوریه.

خنده دار بود و اسش که حتی خواهرشم اونو مقصر میدونست.

سرش و گذاشت رو فرمون و چشما شو بست.. دلش آرامش حضور غزلشو میخواست.. همینکه بوی تنش و هم حس کنه و اسش بس بود. دو دست داشت

فقط چند دقیقه ذهنش بی هیچ فکر و خیالی بگذره ولی تصویر غزل با پیشونی شکسته و افتاده رو تخت بیمارستان با لوله ای توی بینش همش جلو چشمش

بود.

نفس خسته و کلافشود داد بیرون و سرش و از رو فرمون بلند کرد. نگاهی به ساعتش انداخت.

امیر علی\_اه.. این دختره هم علافمون کرده. معلوم نیست کدوم گوریه.

درست سه ساعت بود که تو ماشین بود و منتظر تسویه حساب.

بالاخره طاقتش تموم شد دستش رفت رو دستگیره ماشین و خواست پیاده شه که در خونشون باز شد و نوشین با صورت رنگ پریده و نگران زد بیرون. اول خواست پیاده شه و بره سراغش ولی رفت و امد شلوغ تو خیابون مانعش شد.

ماشین و روشن کرد و اروم دنبالش رفت.

یه مانتو کوتاه زرشکی براق و شال و شلوار مشکی. موهای زردش شل\*خ\*ته از زیر شال بیرون زده بود.

امیر عصبی بود و منتظر فرصتی که همه دق و دلیشو سر یکی خالی کنه و چه کسی بهتر و دم دست تر از نوشینی که همه بد بختیاشو از اون میدونست. و این موقعیت موقعی براش پیش اومد که اون دختر موطلابی پیچید تو یه خیابون خلوت و باریک.

امیر موقعیت و مناسب دید. پاشو محکم گذاشت رو گاز و با سرعت از ب\*غ\*لش رد شد و پیچید و یهو زد ترمز.

صدای ترمز و جیغ کوتاه نوشین با هم یکی شده بود.

سریع از ماشین پیاده شد و همونچور که چ شمای عصبانی شو دوخته بود به چشمای ترسیده نوشین در و محکم به هم کوبید.

امیر میرفت جلو و نوشین میرفت عقب. ترسیده بود و دائم پشت سرش و نگاه میکرد. از این مرد جذاب و عصبانی در حد مرگ میترسید و میدوونست الان و تو این موقعیت هر کاری ازش بر میاد ولی خب واسش مهم نبود چون فعلا به چیز مهم تری فکر میکرد.

چسبید به دیوار اجر نما و قدیمی توی کوچه.

امیر ایستاد با فاصله روبروشو و دستاشو فرستاد تو جیب شلوارش.

پوزخندی زد و گفت\_ احوال نوشین خانم..

نوشین ترسیده بود و دستاش میلرزید.

نوشین\_ م..م.. کار

امیر علی\_ ترسیدی؟

نوشین\_ تر.. تر وخدا

امیر علی او مد نزدیکتر و گفت\_ چی شدی پس.. مگه همیشه نمیگفتی داری از

ندیدنم دیوونه میشی؟

نوشین\_ امیر.. من

امیر با ابروهای بالا رفته گفت\_ او او.. ادم که انقد با استادش احساس صمیمیت

نمیکنه..؟ میکنه؟ امیر..؟

نوشین از ترس چشماش اشکی شده بود. یه قدم او مد جلو و دستاشو با التماس

جلو روش گرفته بود.

نوشین\_ ببین من واقعا متاسفم که..

همین یه جمله که میخواست قضیه رو ماست مالی کنه کافی بود تا امیر و تا حد مرگ عصبی کنه. فاصله باقی مونده رو پر کرد رفت جلو و با یه دستش دوتا دستای نوشین و گرفت و کوبیدش به دیوار و با اون یکی جوری خوابوند تو صورتش که همون لحظه جای چهار تا انگششش تو سفیدی صورتش تو ذوق میزد.

صورتش و برد نزدیک و با دندونای بهم قفل شده گفت\_ من امروز دو تا سیلی خوردم. اولیش حقم بود. یه تسویه حساب قدیمی واسه حماقتی که چهار سال پیش کردم.. نوش جونم. ولی دومیش.. با اینکه اونم حقم بود ولی حس میکنم باید خیلیای دیگه رو هم تو اون سیلی سهیم کنم.. چون فقط حق من تنها نبود. حالا.. آگه دوست داری تو این لحظه سالم از زیر دستم در بیای عین ادم حرف بزن. دلیل این مزاحمتای این مدت چی بود؟ واسه چی بهم زنگ میزدی اراجیف بهم میبافتی؟ وقتایی که میدونستی خونمو پیش زخم. اون روز که خوب تونستی در بری.. تا به خودم اومدم دیدم وسط سالنم و تو نیستی. اصلا چطور وارد خونه شدی؟ باید جواب تک تک سوالامو بدی.. وگرنه ممکنه وقتی عقده هامو سرت خالی کردم دلم بخواد زنگ بزخم به پلیس و به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم. نظرت چیه؟ حالا تا عصبانی نشدم اون دهن گشادت و باز کن و حرف بزن..

نوشین کلافه و عصبی بود. مدام دست میکشید به تن و بدنش. امیر با تعجب نگاهش کرد.

نوشین\_ امیر.. بابا استاد دکتر آقای حداد چی بگم؟ تر و خدا ولم کن. یه غلطی کردم عاشق استاد خوشتیپمون شدم اقا ماگ.. خوردم بسه؟ ولمون کن دیگه.

امیر علی\_اونو که خوردی نوش جونت ولی غلط کردی عاشق یه مرد زن دار  
شدی.انقدم بچه نیستم که گول حرفاتو بخورم.بین دختر..من الان تو موقعیتی  
نیستم که بخوام رو اعصابم کنترلی داشته باشم..میدونم انقد گنده نیستی واسه  
این کارا..حرف بزن بینم.

نوشین که انگار از درد کلافه بود عصبی زد زیر گریه و گفت\_تروخدا بذار  
برم..درد دارم دارم میمیرم..بابا داغونم

ابروهای امیر کشید تو هم..؟معتاده؟

امیر علی\_تو معتادی؟

نوشین نشست رو زمین و همچنان به خودش میپیچید.

نوشین\_تموم تنم درد میکنه.استخوانام دارن خرد میشن.این شهرام عوضی هم  
معلوم نیست کدوم گوریه.جواب تلفنامو نمیده

شهرام؟چقد این اسم به گوشش اشنا اومد.

روزانو جلوی نوشین نشست.

امیر علی\_شهرام کیه؟

نوشین\_یه عوضی مثله..اه بابا ولم کن چرا نمیفهمی حالم خرابه.دارم میمیرم..  
لامصب خمارم..

امیر کلافه شده بود از دستش.میدونست معتاده و حرف کشیدن ازش اسونه  
ولی فقط تا وقتی که خماره.

امیر علی\_الان چی میخوای؟پول یا مواد؟

نوشین زل زد تو چشمای جدی امیر و با التماس گفت\_ پول دارم.. بخدا پول دارم..

امیر علی\_چی میکشی؟

نوشین\_هروئین.. ترو خدا واسم جورش کن.

امیر علی\_ببین..اگه قول بدی واسم از شهرام بگی هم موادت و جور میکنم و هم پول یه هفته جنست و بهت میدم. خودمم الان میبرمت و واسه مواد جور میکنم.

میدونست نوشین بر خلاف قیافه و ناز و ادایی که داشت اهل عاشقی نبود. فهمیده بود یه نفر هست که داره با زندگیش بازی میکنه.. حالا یا شهرام یا..؟

نوشین با بدبختی و زاری نشست رو زمین و توجهی به خاکی شدن لباسش نکرد و گفت\_هر چی میکشم از گور این شهرام اشغاله. حالم ازش بهم میخوره. یه نامرد عوضی که زندگیمو داغون کرد. دوستش داشتم. میمردم براش. فکر میکردم اونم همونقدر عاشقمه. مثل من دیوونه است. میمردم واسش و اونم نشون میداد که دوستم داره. هرچی میگفت بی برو برگرد میگفتم چشم..نفسم به نفسش بند بود.

توی یه دور همی تو پارک با چند تا دیگه از دوستامون اونجا با هم آشنا شدیم. جذاب بود و بلد بود چطور زبون بریزه. دلم با دیدنش به تالاب تولوپ میفتاد.

انقدر بهم نزدیک شد که دیگه چیزی نداشتم که واسش جذاب باشه. که برای اون منو بخواد. هیچی..وقتی کیفاشو کرد و حالش و برد مثل یه دستمال کثیف



و اشغال منو انداخت دور. اون عوضی منو به خودش و این مواد کوفتی عادت داد و رفت. وابستم کرد و رفت.

شب و روز می‌مردم تو درد بی‌مادی. مواد که میکشیدم تازه جای خالیشو حس میکردم و میفهمیدم چقد تنهام..

بعد از چند ماه دوباره سر و کلش پیدا شد. منم دیوونه بودم که دوباره با دیدنش با ذوق و شوق قبولش کردم.

و محکم کوبید تو سر خودش و گفت خاک بر سرم.

نوشین\_گفت یه کاری پیدا کرده باید کمکش کنم گفت اگه این کارو انجام بدیم یه پول قلبمه میاد تو دست و بالش و میتونیم بعدش از اینجا بریم و با هم دیگه راحت زندگی کنیم. فقط باید کمکش میکردم.

باید اویزونت میشدم و تو رو عاشق خودم میکردم.

سرشو تکون داد و زیر لبی گفت\_ تو هم که وانمیدادی..

امیر علی\_چی میگی؟

نوشین\_گفت باید هر روز هر روز بهت زنگ بزنم و فکرت و مشغول کنم تو دانشگاه دور و برت بگردم و بهم وابسته بشی. تو استادم بودی و منم خر حتی ازش نپرسیدم چرا تو؟

قرار بود خود شم گیر بده به زنت. بهش زنگ میزد. باید شک مینداخت تو چون تو و زنت.. باید از هم جداتون میکردیم. باید زندگیتونو جهنم میکردیم. ولی زنت خامش نشد.. میدونی شهرام زبونش خیلی چرب و نرمه بلده چطور یه دختر و خام کنه ولی زنت گول حرفاشو نخورد. دختر خوبیه.. من واقعا

نوشین خم شد رو دستاشو از درد بهم پیچید و ناله کرد\_ای خدا..تمم..چرا نمیفهمی دارم میمیرم

امیر علی یادش به دعوایی افتاد که سر همین مزاحمه با غزل راه انداخت.چقد ترسوندش.یاد دعوایی که با همین شهرامی که میگفت درست کرد..غزلش مثل گنجیشک میلرزید و میگفت بخدا من داشتمک میرفتم..الان غزلش کجا بود..تو کما؟غزلش پاک بود و امیر اون روزا به هر دیواری چنگ میزد تا غزل و متهم کنه چون عقلش میگفت اون گ\*ن\*ا\*هکاره.

امیر علی\_شهرام واسه کی کار میکرد؟اصلا واسه چی باید این کارو میکرد؟قرار بود از کی پول بگیره؟

نوشین\_نمیدونم..نمیدونم وقتی نه از زنت نتیجه ای گرفتیم نه از تو وقتی و سوسه های تلفنیمون جواب نداد وقتی حتی دیدن شهرام هم روزنت جواب نداد و جذابیتش نتونست کاری بکنه وقتی تو توی دانشگاه هم نگاهم نمیکردی برنامه عوض شدقرار شد من پیام خونت و به زنت خبر بدن که بیاد و منو ببینه.شهرام بهم کلید داده بود و گفته بود کی و چه ساعتی برم و فقط باید بشینم تو سالن باید فقط زنت منو اونجا ببینه.

تو حمام بودی و وقتی زنت اوامد..من بخدا نمیخواستم زندگیتو خراب کنم.ما میخواستیم بریم..پول میخواستیم

امیر عصبی و کلافه زل زده بود به چشمای گود افتاده و صورت بی ارایش نوشین.

امیر علی\_از کی پول گرفتین؟

نوشین\_من بخدا ندیدمش..فقط میدونم یه دختره بود که اسمش..چی بود؟اه

بابا من الان اسم ننه بابامم یادم نیست..ها چرا..مانا.اسمش مانا بود.

نوشین\_مثل اینکه شهرام با این دختره تو مهمونی آشنا میشه و بهش پیشنهاد کار میده.امیر..من بخدا مجبور شدم..

نوشین التماس میکرد ولی امیر گیج و منگ خیره به دیوار رو بروش بود..مانا..مانا..

اصلا باورش نمیشد.یاد حمایتای مانا توی اون سالها افتاد.محتش حرف زدش..سوپرایزاش..چشمای سبز چمنیش..

افتاد رو زمین و تکیه داد به دیوار.رود ست خوردی امیر..اونم از کی؟کسی که حامی و دو ستت بود.کسی که فکر میکردی اگه همه دنیا ولت کنه اون پشتته دوستته رفیقته.

چنگ کشید بین موهاش..

نوشین هنوز اه و ناله میکرد ولی امیر گیج و سردرگم بود و باور حرفای نوشین براش سخت بود.یاد نگاه های خصمانش به غزل افتاد تهدیدش تو خونش کوچیک کردن غزل تو مهمونی جلو دوستاش نگاه پر از نفرتش انگیزش..

واسه چی با من این کارو کرد؟چرا زندگیمو جهنم کرد؟یعنی من تا الان هرچی تو زندگیم کشیدم بخاطر مانا بوده؟کسی که مثل انا واسم عزیز بود.

حتما یه چیزی بود که غزل همیشه میگفت از این دختره خوشم نیاد.چرا حرفش و باور نکردم؟

چرا انقدر راحت گول حرفاشو و ظاهر معصومش و خوردم.

چشما شو بست. ناخودآگاه ذهنش پر کشید به سه سال پیش. روزی که ناروم بود و مانا اونو با خودش آورده بود پارک. قدم زده بودن.. امیر ساکت بود و مانا دست دور بازوهای مردونش انداخته بود و سیراب شده بود از حضور ساکت و آرامش بخشش و حرف میزد.. حرف میزد. امیر علی چیزی از حرفاش نمیفهمید چون ذهنش کنار غزل بود. هوا خوب بود و حالش خوب نبود و دلش تنگ یار بود و کنارش نبود.. مانا بود ولی اون غزل و میخواست.

چیزی از حرفای مانا نفهمید به جز یه جملش که معنیش و امروز فهمید.. مانا یه زن فقط توی دو حالتی که هر کاری از دستش بر میاد.. یا خیلی عاشقه .. یا متنفر.

اون روزا فکر میکرد یعنی غزل انقد متنفر بوده ازش که راحت ازش گذشت و انقد عاشق اون پسر بود که واسه خاطرش چشم رو علاقه من بست.. ولی امروز معنی حرف مانا رو فهمید..

اگه بخاطر ناله و التماسای نوشین نبود معلوم نبود تا کی می خواد کنج دیوار بشینه و به بدبختیاش فکر کنه. احساس میکرد از پشن چاقو خورده. وقتی بلند شد و ایستاد. نوشین سریع بلند شد و دستش و گرفت و با التماس گفت\_ترو خدا ولم نکن. جون مادرت.. دارم میمیرم.. تو قول دادی.. قول دادی واسم جورش کنی.

امیر زل زد تو چشماش.. کاشکی میتونست به حرفای این دختر معتاد گوش نکنه و باورش نشه.. ولی شده بود.

دیگه بی کی باید اعتماد کنم؟؟

نفهمید چطور نوشین و دم پارکی که محل کار مواد فروش بود پیاده کرد و به جز اون پول یه هفته موادش هم بهش داد ولی اینو خوب یادش بود که قبل از اینا ادرس و شماره تلفن شهرام و ازش بگیره.

دنبالش نرفت. دلش واسش نسوخت. اون اینکاره بود. دلش واسه خودش سوخت.. واسه خودش که انگار تو این دنیا هیچکس و نداشت. عصبی و کلافه بود.

رفت سمت بیمارستان. جایی که دلش میبردش نه پاهاش. دلش تنگ زنش بود. غزاله و توکا پشت در نشسته بودن. فراز و پرهام تو محوطه بودن. افسون و ترانه تو نماز خونه دراز کشیده بودن.

با هزار بدبختی پرستار و راضی کرد که بذاره بره تو. باید باهش حرف میزد. احتیاج داشت اروم بشه.. به خودش اعتراف کرد که غزل با تن ساکت و بی صداش و حتی با چشمای بسته هم میتونه ارومش کنه..

دستش و گرفت تو دستاش.. دلش یاد اون روزا رو کرد.. بغض داشت. چشماش اشکی شدن.. چشماشو بست که اشکا نریزن.

چیزه زیادی ازت خواستم خدا..؟ زنده.. میخوامش.. حقمه.. نی ست؟ واسه چی داری بازی در میاری؟ داری گروکشی میکنی.. نمیذارم ازم بگیریش.. چونش میلرزید.. دستاش میلرزید.. دلش میلرزید.

واسه چی باید زنده و بفرستم پیش تو؟ نمیدم خدا.. نمیدم. مگه راحت به دست اوردمش... واسه داشتتش دیوونه شدم دیوونه بازی در اوردم. حالا دو دستی بدمش بهت؟ محاله.

اشکاش ریخت رو تخت. کنار دستای سرد غزل.. هق هق خفه و مردونش هم نمیتونست درد این بغض گنده شده تو گلوشو درمون کنه..  
امیر علی\_دوای درد من چشمامه..د باز کن این لعنتیارو..  
نفس عمیقی کشید.

امیر علی\_دلت برام تنگ نشده دختر؟ اخه تو چقد بی معرفتی..من دارم میمیرم از دوریت. پاشو غزل خستم. جمع کن بریم خونه. بخدا همش یه روزه خوابیدی ولی به من یه سال گذشته. پاشو خستم.

روی دستاشو ب\*و\* سید. ب\*و\* سه های ریز ریز و اروم. از اونا که میدونه غزل دوست داره... از اونا که همیشه میگفت امیر.. لوسم کن ب\*و\* سم کن..  
هق زد.. مردونه هق هق کرد. غزلش لوس بود.. دختر لوس خودش بود. خودش لوسش کرده بود.. لوس شده بود که الان گرفته خوابیده و محل من نمیداره..  
امیر علی\_نمیدم خدا.. حقمه عشقمه..

اشکاش ریخت رو دستاش..

چرا بدم؟ اصلا مگه میشه کسی و زوری جایی برد؟ از خودش بپرس.. ببین راضیه؟ غزلم بی من جایی نمیره. یا منم ببر یا به خدایت قسم نمیدارم تنهام بذاری..

بغض مردونش میشکست و اشک میشد و چه خوب که چشمای عسلی غزلش بسته بود و اشکای مردشو نمیدید.

دلش شکست از تنهاییش و غزلش نمیتونست زنونه مرد نارومشو اروم کنه.. نمیتونست مثل همیشه ب\*و\* سه بکاره روی موهای خوشحالت شوهرش.. نمیتونست بشه مرهم و زخمی دوا کنه.

امیر علی\_ارامشم..بیدار شو..

یه نفس عمیق کشید..بلند شد ایستاد.

خشم و عصبانیت یه دفعه بهش غالب شد.

امیر علی\_نمیذارم از دستم قصر در بره..حالش میکنم با زندگی من بازی

کردن عواقبش چیه..

با سرعت از اتاق زد بیرون.اناهیتا رو تو سالن ندید.از سالن بیمارستان زد

بیرون که دم در جلوی پله ها دیدش.

انا ولی با دیدنش با اخم روشو ازش گرفت و خواست بره که امیر جلوش

ایستاد.

امیر علی\_مانا کجاست؟

اناهیتا اول با تعجب و بعد بازم با اخم نگاهش کرد و خواست از کنارش بره که

امیر دستش و سد راهش کرد و گفت\_با توام..میگم مانا کجاست؟

اناهیتا\_تو هنوز ادم نشدی؟باورت نشده زنت اگه الان تو کماست مسیبش

تویی؟میدونستی از مانا بدش میاد و انقد زجرش دادی؟چه غلطی داری

میکنی؟چرا به خودت نمیای؟

امیر علی کلافه گفت\_سوالمو جواب بده..این دختره کجاست؟

اناهیتا\_به من چه؟من از کجا بدونم؟

یه دفعه امیر داد زد\_جواب منو بده..داری اعصابمو میریزی بهم..

اناهیتا\_سر من داد نزن.

امیر که سعی میکرد خودش و کنترل کنه گفت\_خیلی خب..باشه..بین من  
اروم الان.معدرت میخوام.حالا بگو..کجاست؟  
ناهیتا\_واسه چی میخوای؟  
امیر علی\_تو به اونش کاری نداشته باش..  
ناهیتا\_تا نگی نمیدارم کاری بکنی.  
امیر عصبی شد و داد زد\_دیگه داری اون روی سگمو بالا میاریا..میگم  
کجاست عجله دارم.  
نگهبانی اومد و گفت\_اقا اروم..اینجا بیمارستان.چه خبرته؟  
امیر زل زد به انا\_حرف بزن.  
انا روشو گرفت و گفت\_خونه خودمونه.  
امیر نگاهش و گرفت و یه پله رفت پایین که انا گفت\_ولی..داره بر میگرده.  
امیر علی برگشت و گفت\_چی؟کی؟کجا؟  
ناهیتا\_فرانکفورت..پیش خونوادش.او نا که نیو مدن این مجبوره بره.فکر  
کنم..فردا شب پرواز داره.  
نفسای امیر تند و عصبی شدن.بلند داد زد\_الان باید بگی..  
و با سرعت خودشو رسوند به ماشین و گازشو گرفت و رفت.  
عصبانی بود و تند رانندگی میکرد انقدی که خودش ترسید تتونه ماشین و  
کنترل کنه.  
زد کنار.سرش و محکم کوبید رو فرمون.یه بار دوبار سه بار..  
چکار کنم خدا؟باید جور دیگه ای ادمش کنم.جوری که حتی به عقلشم نرسه  
مسببش منم.فکری به سرش زد.



ماشین و روشن کرد و دور زد و جلوی اولین کلابتری ایستاد.  
یه ساعتی وقتش و گرفت. شکایت کرد از ما.نا. به جرم مزاحمت واسه  
زندگیش. اسم ما.نا و شهرام و آورد. ادرس و شماره تلفن شو.داد. امیر گفته بود  
باید ما.نا رو دستگیر کنن نباید بذارن بره. فردا شب پرواز داره. باید ممنوع  
الخروجش کنيد.

ولی جناب سروان گفته بود ممنوع الخروج نمیتونیم باید یه مشکل خاصی  
داشته باشه یا حداقل یه نامه از دادگاه. ولی قول داده بود کمکش میکنن.  
دم کلابتری ایستاده بود. راه میرفت. تند تند. دست میکشید تو موهاش. دنبال  
راهی بود واسه ممنوع الخروج کردن ما.نا.

یاد باباش افتاد. سریع سوار ماشین شد و شماره باباش و گرفت. میدونست  
باباش غزل و به اندازه اناهیتا دوستش داره و همین امروز دیده بود چقد داغون  
شده.

همه چیو واسش تعریف کرد. از ما.نا و مزاحمتاش و نوشین و شهرام و علت تو  
کما رفتن غزل و همه رو واسه باباش گفته بود.

صدای نفسای عصبی همایون از پشت تلفن یعنی اینکه میتونه رو کمکش  
حساب کنه.

امیر علی\_بابا باید کمکم کنی.

همایون\_بگو بابا..چی میخوای؟

امیر علی\_باید ما.نا رو ممنوع الخروجش کنم..ولی هیچی دستم نیست. وکیل  
نمیتونه کاری بکنه.؟

همایون نفسش فوت کرد بیرون و بعد از چند لحظه گفت\_ شاید بشه یه کارایی کرد.

امیرعلی\_ مطمئنی بابا؟

همایون\_ خیالت راحت پسر.. تا دو ساعت دیگه جوابشو بهت میدم.  
امیرعلی رد کمرنگ یه لبخند و رو لیش حس کرد و گفت\_ ممنون بابا.. منتظرم.  
اینبار مسیر و عوض کرد و ربع ساعت بعد جلوی در خونشون بود. بازم یاد مانا و حرکات معصومانش و ذات پلیدش که افتاد خونش به جوش او مد. دختره اشغال.

کلید انداخت و در و باز کرد و وارد حیاط شد.

جالب شد..

مانا آماده چمدون به دست تو حیاط بود که با دیدن قامت کشیده امیرعلی سر جاش موند. رنگ از رخس پرید.

امیرعلی ولی باخونسردی ذاتیش با پوزخندی رو لیش اروم رفت جلو و با فاصله روبروی مانا ایستاد.

\_ احوال مانا خانم.. جایی تشریف میبردید؟؟

مانا ترسیده بود. این از رنگ پریده لبای سفید شده بی رژش مشخص بود. از چشمای گشاد شده و دستای لرزونش..

ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت\_ باید از تو اجازه بگیرم؟

امیر سرش و به معنی نمیدونم تکون داد و گفت\_ داری بر میگرددی؟ مگه نمیخواستی با هم بریم؟ چی شد پس؟

مانا پوزخندی زد و گفت\_ تو لیاقت با من بودن و نداشتی.

اومد از کنار امیر رد شه که امیر جلو شو گرفت. عصبانی بود و نف ساش تند و عصبی. مانا تر سید و یه قدم رفت عقب. درونش مثل آتشفشانه در حال انفجار بود.

امیر علی\_چی راجب من فکر کردی؟ گفتی پیام گند بزمن به زندگیش شاید فرجی شد و منو گرفت؟ بذار شانسمو امتحان کنم نشد برم جایی دیگه تورمو پهن کنم؟

مانا هم عصبانی بود. خنده هیستریکی زد و گفت\_چیه؟ زنت داره میمیره قاطی کردی؟

گفتن این حرف مثل نفت ریختن رو آتیش بود.. آتیش امیر و بدتر شعله ور کرد. جوری کوبید تو صورت مانا که پرت شد رو زمین و موهاش پخش صورتش شد.

امیر علی\_اشغال عوضی.. فکر کردی میذارم از دستم در بری.. زندگیمو به گ..ه کشیدی. حالا الفرار؟ روزگارتو سیاه میکنم.

مانا بلند شد ایستاد و بازم عصبی خندید و گفت\_ میدونی.. انقد الان خوشحالم که زنت رو تخت بیمارستان افتاده.. که داره جون میده.. که واسه زنده موندنش به جلز و ولز افتادی. اصلا میدونی چیه.. ای شالله بمیره.. بمیره که دلم خنک شه..

هنوز جملشو کامل نکرده بود که سیلی دوم خورد و لبش خونی شد. امیر موها شو گرفت و کشید و با دندونای به هم قفل شده گفت\_ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن.. دندوناتو تو دهنتم خرد میکنم.

مانا\_اره.بزن خورد کن.تو فقط زورت به من میرسه.

خود شو از تو دست امیر کشید بیرون و داد زد فقط من..منی که واست اندازه  
یه ارزن هم ارزش ندارم.اخه نامرد..بی انصاف این حقه من بود؟منی که  
جوونیمو به پات ریختم.چهار سال ازگار همدمت من بودم.من کنارت بودم تو  
غمت شادیتخندت گریه.درد دلت با من بود.حتی انا هم اندازه من واست  
دلسوزی نکرد.شبانه روزمو با تو میگذروندم که یه دفعه به سرت نزنه و بری  
کار دست خودت بدی.به خاطر تو از همه دلخوشیام گذشتم..من سالمتم  
کردم روپات کردم که چی؟پیام دو دستا تحویل بدم به اون دختره غربتی که  
اگه میخواست همون سالها با اون پسره چشم ابی رو هم نمیریختن..

کجای دنیا این انصافه؟که من همه جون و انرژیمو بذارم سر سلامتیت و  
اونوقت تو ه\*و\*س یار به سرت بزنه؟پس من چی؟من و دلم؟تمام اون چهار  
سال و با عشق کنارت بودم..بهترین روزای زندگیم بود..بخاطر تو مادر و  
پدرمو تنها گذاشتم و دنبال تو راه افتادم..حالا تو..

و یه قطره اشک از چشمش چکید..

امیر علی\_مگه من بهت گفتم دنبال من راه بیفتی؟مگه من تو اون سالها یه بار  
بهت گفتم دوستت دارم یا امیدوارت کردم.تو که خودت میدونستی من واسه  
چی به اون روز افتادم.بین دختر..اگه هیچی بهت نمیگم دلیل نمیشه چیزی  
یادم نیست.درسته اون روزا حالم خوش نبود ولی هوشیار بودم.کمکای من  
یادت رفته؟وقتی که میرفتی پارتی و م\*س\*ت و پاتیل میشدی و کسی نبود  
جمعت کنه من بودم.کی از بابات قایم کرد دو شبانه روز خونه اون پسره  
همکلا سیت بودی؟حتما داستین هند سه تمرین میکردین؟کی سیگارواز رو

دهنت برداشت.. آگه من نبودم که تو هم الان یه معتاد بدبخت بودی؟ ولی من عادت ندارم محبتایی و که صادقانه واسه کسی انجام میدم تو سرش بکوبم.. چون خودم خواستم دلم خواست.

امیر علی سرش و تکون داد و گفت\_ باورم نمیشه ما نا.. چطور تونستی؟ تو.. بهترین رفیقم بودی. چطور دلت اومد؟ میدونستی زندم به عشق غزل.. چطور فکر کردی که ازش میگذرم. اشغال من بهت اعتماد کردم تو خونم راحت دادم. کلید خونمو دستت دادم که واسه تلافی بدیش به یه پسر غریبه؟ که یه دختر ل\*خ\*ت معتاد بفرستی تو خونم که زنمودق بدی؟  
و داد زد\_ تو ادمی؟

و چمدون مانا رو بلند کرد و محکم کوبیدش به دیوار و داد زد نعره زد.  
امیر علی\_ به ولای علی از غزلم نمیگذرم. بلایی سرش بیاد مانا دنیا رو جلو چشمات سیاه میکنم. زن من افتاده رو تخت بیمارستان. داره واسه زنده بودنش تقلا میکنه اونوقت تو اینجا نشستی و..

ما نا تا اخرش میرم. واسه نابودیت تا اخرش میرم. میدونی اخرش کجاست؟ اینجا یی که غزل هست.. اخرش یعنی الان که غزل و ندارم.. یعنی باید غزل بهوش بیاد که آگه نباشه دنیا رو به اتیش میکشم..

و داد زد\_ یعنی آگه غزل نباشه میخوام دنیا نباشه..

ما نا ترسیده بود ولی با سرتقی پوزخندی زد و گفت\_ خوبه.. دلم خنک میشه. ولی من هنوزم معتقدم لیاقت زنت مردنه. ایشالله که بره زیر خاک دختره  
دزد..

دیگه امیر نمیفهمید داره چکار میکنه.. سیلی بود که مینشست رو صورت مانا. محکم پرتش کرد رو زمین و با موهاش بلندش کرد و کشون کشون بردش داخل خونه.

انقد عصبی بود که خون جلوی چشماشو گرفته بود.

مانا\_ولم کن عوضی

امیر علی\_ادمت میکنم.

در اتاق مهمان و باز کرد و پرتش کرد رو زمین و گفت\_فعلا باهات کار دارم. در و محکم بست و قفلش کرد.

پشت در افتاد رو زمین. نفس نفس میزد. نگران غزلش بود. یاد نفرینای مانا کلافش میکرد ولی همش میگفت مگه به حرف گربه سیاه بارون میاد. ولی دلش طاقت نیاورد. زنگ زد به مامانش و حال غزل و پرسید و وقتی بهش گفت که وضعیتش تغییری نکرده حداقل از اینکه بدتر نشده بود خوشحال بود.

حقا که مانا همون گربه سیاهی بیش نبود. کسی که گربه صفتی کرده بود و تو خونه خودشون بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرده بود و از پشت خنجر زده بود.

متانا واسه اینکه اعصاب امیر و خط خطی کنه از تو اتاق هی داد میزد\_ایشالله زنت بمیره.. بمیره تا دلم خنک شه. خودتم بمیری همتون بمیرید.. برید به جهنم..

عصبی مشتاشو میکوبید اروم رو زمین و زیر لب زمزمه میکرد\_ببند دهننتو ببند دهننتو و یه دفعه مشتشو محکم کوبید تو در چوبی اتاق و همزمان داد زد\_خفه شو..

صدای مانا قطع شد. حسابی ترسیده بود. هیچ وقت امیر و انقد عصبانی ندیده بود.

امیر نفس نفس میزد. دلش غزلس و میخواست ولی نبود.. غزلس پیشش نبود و دلش هزار راه میرفت.

بلند شد و رفت تو دست شویی. آب سرد و باز کرد و م شت م شت پا شید به صورتش.. نفسش بند او مده بود.

اروم باش امیر. اروم پسر. پلک چشم چپش میپرید.. معدش به سوزش افتاد. توان این یکی و نداشت. خم شد رو شکمش..  
امیر علی\_ لعنتی..

رفت و از تو یخچال شربت معده اش برداشت و ازش خورد. چشماشو بست.  
امیر علی\_ اروم شو دیگه.. فعلا تحمل درد ندارم.

م شتاش می سوختن.. استخوانای انگشتاش درد میکردن. ولی به درک مگه مهم بود در برابر درد نداشتن غزل..

صدای غرغرای مانا میومد.

گوشیش زنگ خورد باباش بود.

بی حال چشماشو بست و گفت\_ جانم بابا؟

همایون\_ کجایی امیر؟

صداش پر استرس بود و نفس نفس میزد.

بلند شد ایستاد و گفت\_ خونم.. چی شده بابا؟ غزل..

همایون\_ نه نترس.. واسه غزل اتفاق بدتری نیفتاده. مانا کجاست؟

امیر علی\_اینجاست. تو اتاق حبسش کردم نذاشتم بره.  
همایون\_خیله خب.. بین بابا من یه کارایی کردم که توضیحش مفصله فقط  
اینو بدون که دارم با حکم جلبش میام اونجا.. حواست و بهش بده..  
امیر مبهوت و متعجب گفت\_حکم جلب؟ چطوری؟ مگه چکار کرده؟  
همایون\_میام واست توضیح میدم. تا نیم ساعت دیگه اونجام با مامور دارم  
میام. فقط اینو بدون بابا هر کاری کردم واسه خاطر غزل بوده..  
امیر علی\_ممنون.

تا باباش بخواد بیاد هزار جور فکر و خیال کرد. مانا چکار کرده بود که تونسته  
واسش حکم جلب بگیره؟  
یاد وکیل باباش افتاد. یکی از بهترین وکلای تهران بود. از اونا که فقط وکالت  
اون بالایی ها رو قبول میکرد. میدونست دوست و آشنا زیاد داره.  
نمیتونست بشینه.. همش راه میرفت و اخم میکرد. درد معده اش کمی بهتر شده  
بود. همش واسه شهرام و نوشین نقشه میکشید. ازشون به این راحتی  
نمیگذشت..

دلش گرفت.. باز اون بغض خفه و مردونه نشست بیخ گلو شو داشت خفش  
میکرد.

بهش فکر نکن امیر.. الان وقتش نیست.  
صدای زنگ در از اون حالت درش آورد.  
در اتاق و باز کرد. مانا با خیره سری خیلی خونسرد نشسته بود جلوی اینه و  
موهاشو جمع میکرد. خون گوشه لبشو پاک کرده بود ولی واسه کبودی رو  
گوشش نتونسته بود کاری بکنه..



امیر خوب از خجالتش در او مده بود..

امیر علی\_گمشو بیا بیرون.

مانا\_نمیام..

امیر علی\_گمشو بیا دم در کارت دارن.

مانا با اخم گفت\_کیه؟

امیر علی\_چمیدونم..بیا ببین باز چه گندی زدی؟

مانا با تردید بلند شد و اروم راه افتاد..امیر پشت سرش بود.از این اهسته راه

رفتن و تعلقش حرصش گرفته بود..هلش داد جلو در.

امیر پشت سرش ایستاد و مانا در و باز کرد و با دیدن همایون و یا سرباز و یه

مامور پلیس زن از ترس دستاش به لرزش افتاد..

مانا\_چی شده؟

همایون با تاسف سرش و تکون داد.

سرباز\_ما حکم جلبتونو داریم خانم..باید با ما بیایید.

مانا با ترس گفت\_حکم جلب..من کاری نکردم؟

مامور زن در حالیکه دستشو میکشید گفت\_چک بی محل..

و به زور بردش و سوار ماشینش کرد.

مانا بازم موقع رفتن پوزخند زد و داد زد سمت امیر و گفت\_بازم میگم..حقت

بود..با این چیزا منو نترسون.وقتی اون دختره بمیره میفهمی که نباید با من در

بیفتی..

امیر عصبی خواست بره جلو که باباش جلوشو گرفت و گفت \_اروم باش  
امیر.. بریم تو.

همایون بردش داخل و تو حیاط روی صندلیای فلزی و سفید رنگش نشست.  
امیر کلافه بود و دستشو میون موهایش فرستاده بود.

دست همایون نشست رو شونه پسرش.. پسری که مرد شده بود. پسری که انگار  
ازش غافل شده بود.

همایون\_تو قوی تر از این حرفا بوی امیر..

امیر علی\_داغونم بابا.. خستم.

بغض داشت. با خودش میگفت اگه جلوی بابا اشکم در بیاد چی میشه؟ خیلی  
ضایع است مرد جلوی مرد گریه کنه؟؟

نفرینا و لحن بد ما نا را جب غزل اتیش به دلش میکشد. ید. دلش بغض  
داشت.. شکسته بود از زمونه از ادماش.. دوست داشت حرف بزنه سبک بشه  
خالی بشه ولی دقیقا وقتی که پر از حرفی وقتی بغض داری و داغونی و دلت  
شکسته دقیقا همین وقتا که خیلی میل به حرف زدن داری تا دهن باز میکنی  
حرف بزنی.. فقط یه کلمه رو زبونت میچرخه.. همه اون بغض و حرف و دل  
شکسته میشه یه بی خیال ساده. میذاره که بازم همون بغض بمونه تو گلو تو ذره  
ذره ابت کنه. مرد و زن نمیشناسه..

دستشو محکم کشید رو صورتش و چشماش.. نباید گریه میکرد.. مرد بود. باید  
محکم باشه.

تو گریه نمیکنی مرد.. چت شده امروز مته دخترا انقد زرزرو شدی؟

دو تا نفس عمیق کشید و بغضشو پس داد..

امیر علی-چی شد بابا؟ جریان چی بود؟

همایون-الان خوبی؟

سرش و اروم تکون داد.

همایون-از بابای ما نا پول میخواستم.. حدودای ۵۰۰ میلیون.. ریخت به حساب ما و قرار شد اون بهم بده. یه چک بهم داد. نیازش نداشتم. نداشتم تو حساب. چند وقت پیش دادم بچه ها بردن بانک دیدن حساب خالیه و پول توش نیست. حرفی نزدم. به هر حال ما مهمانمون بود.

رابطم با باباش خراب شده بود. نه سر این پول.. داشت دورم میزد.. واسه همین ایران نیومدن و از ما هم خواستن برگرده. دیدم الان بهترین موقع واسه وصول پولمه. گذاشتم تو حساب. هنوزم خالی بود. وکیلیم سریع حکم جلبشو گرفت. الانم رفته دادگاه. شاید بتونه از قاضی کیشیک برگه ممنوع الخروجیشو بگیره.. البته مدت دار. شاید چند روزه. سریع باید دست بجونبونی.. چون آگه ما به باباش بگه ممکنه واسش پول بریزه و چک پاس بشه.. وکیلمو میسپارم به شکایت رسیدگی کنه. فقط موندم اون ۵۰۰ میلیونو چکارش کرده؟ البته مامانت میگفت خیلی خرج سر و ریختش میکنه..

و امیر به این فکر کرد یعنی اون پول قلمبه ای که نوشین ازش حرف میزد

ممکنه بخشی از این ۵۰۰ میلیون باشه؟؟

\_ممنون بابا.

همایون لبخند زد و گفت\_ولی نگفتمه بودی زدی دختر مردمو نا کارش کردی..هرچند که مانا دختری نبود که به دلم بشینه و هیچ وقت از رفتاراش خوشم نمیومد ولی..انگار خوب دق و دلیتو خالی کردی.  
امیر علی\_حقش بود..نمیدونی با حرفاش چقد عصییم کرد..اسم غزل و که میاورد..

همایون\_ولش کن..اعصابتو دیگه خراب نکن..میخوای یکم استراحت کنی؟  
سریع بلند شد و گفت\_نه باید برم بیمارستان..  
یه دفعه خم شد رو معدشو فشارش داد.  
همایون\_معدته..وایسا یه چیزی بخور.  
امیر علی\_نه نمیتونم..

همایون همونطور که میرفت تو گفت\_وایسا..همینجوری نری..یه ابمیوه واست خوبه..

با زور همایون یه لیوان ابمیوه طبیعی خورد و از خونه زد بیرون.  
دم در یه نفس عمیق کشید و دستش و فرستاد تو جیب شلوارش.با تحویل دادن مانا اروم تر شده بود ولی هنوز یه چیزی عذابش میداد..

اول خواست بره پیش غزل ولی پشیمون شد  
امیر علی\_تا حسابمو با این شهرام خان تسویه نکنم اروم نمیشم..  
سوار ماشین شد و دنبال ادرسی که نوشین داده بود.گوشیش زنگ خورد.  
اناهیتا بود.

امیر علی\_بله انا؟

انا با صدای نگرانی گفت\_خودتو برسون بیمارستان..

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شد و رفت داخل. افسون نشسته بود روی پله ها و گریه میکرد. ارین چشمش سرخ بودن و احسان در حال اروم کردن پروا بود.

سریع دوید جلو تا خواست حرف بزنه اناهیتا اومد کنارش و گفت\_چه خوب شد اومدی..

امیر علی\_چی شد؟ خوبه؟

اناهیتا\_بستریش کردن.

امیر علی\_دکتر چی گفت؟

اناهیتا\_قلبش گرفت.. حمله قلبی.. چمیدونم از این چیزا..

انا سرش و انداخت پایین و گفت\_حق داره.. دخترش رفته تو کما.. کم چیزی نیست.

امیر علی نفسش و فرستاد بیرون و دست کشید روی ته ریشای زبر و مردونش.

امیر علی\_این همه بلا واسه یه روز زیادیمه..

اناهیتا که انگار غم برادر عزیز شو درک میکرد از موضع خودش عقب نشینی کرد و گفت\_غصه نخور.. خدا بزرگه.

چشم از چشمای معصوم خواهرش گرفت. حتی روش نمیشد تو چشمای انا

نگاه کنه چه برسه به بابای غزل.. چی داشت که بهش بگه؟

انا\_برو تو.. زشته نباشی..

سرش و اروم تکون داد و رفت داخل.

چشمای سرخ غزاله رو که دید اروم رفت جلو و گفت\_چی شد زن  
عمو؟ حاجی چطوره؟

غزاله\_وقتی فهمید غزل تو کماست..

وزد زیر گریه..حق داشت.خواهر ۲۵ سالش تو یه اتاق تو کما بود و باباش تو  
این اتاق و قلبش..

فراز از اتاق اومد بیرون و بی حرف نگاهشو از امیر علی گرفت و رفت بیرون.  
میخواست بره توی رو شو نداشت..چی میگفت بهش؟ حقش بود آگه حتی  
سیلی هم میخورد..

تا جلوی در اتاق هم رفت ولی پاهاش نمیکشید.خجل بود و شرمنده..

ترانه اومد بیرون و گفت\_امیر علی پسرم..بیا تو بابا کارت داره..فقط حواست  
و بهش بده..من برم یه زنگ بزنم پیام.

سرش و اروم تکون داد.بالاخره که چی..باید حرف میزد..باید روبرو میشد..  
بابای غزل رو تخت دراز کشیده بود و یه سرم به دستشو وصل بود و یه ماسک  
اکسیژن رو بینیش..

با دیدن امیر علی چشمای پیرش اشکی شد..

امیر رفت جلو..نگاه پیر مرد نمیکرد.روی نگاه کردن به این دل پیر و نداشت..  
دستش و گذاشت رو دستای پیر و چروکیده و با سر پایین افتاده گفت\_شرمندم  
حاجی..شرمندتم.قرار بود مراقبش باشم..قرار بود جاش رو تخم چشمم باشه  
نه تو بیمارستان.ولی حاجی به خدا نمیخواستم اینجوری بشه..من..اصلا  
نمیدونستم غزل قرصا شو از لج من نمیخوره..حاجی روم همیشه تو چشمات  
نگاه کنم.

بابای غزل ماسکشو برداشت و دست امیر و فشرد و گفت\_نگو اینجوری بابا..میدونم انقد خاطر غزل و میخوای که حاضر نیستی حتی یه خار به پاش بره..میدونم حتی از خودت هم بیشتر دوسش داره..از علاقتون خبر دارم ولی..چه کنم که این دلم طاقت نمیاره..دختر مه..پاره تنمه اخرین یادگار یه زنمه..ته تغاریمه..بی مادر بزرگش کردم..

اروم لب زد\_جواب مادرشو چی بدم؟؟

دستش و گذاشت رو قلبش و گفت\_قلبم میگیره وقتی میفهمم بودن و نبودن اش به یه دستگاه وصله..

بابای غزل حاجی هفتاد ساله مریضی که رو تخت بیمارستان با قلبش در حال دست و پنجه نرم کردن بود بغض داشت..اشک داشت چشمای پیر و پدرانه اش..

بابای غزل\_امیر بابا..چرا غزل اینجوری شد.. شما که مشکلی ندا شتید..چرا غزلم به این روز افتاد؟البته..میدونم قند خون ادمو ذره ذره میکشه و از پا در میاره..ولی اخه خوب بود که این دختر..

امیر علی\_نگران نباش حاجی..غزل باید خوب بشه..اون مارو تنها نمیداره..تو مرامش نیست..حالش خوب میشه..منم میدونم باعث و بانیشو چکار کنم..فعلا که دونه دونه افتادم به جونشون..

خم شد و پیشوننی پیر مرد و ب\*و\*سید و گفت\_اگه غزل پاشه و ببینه شما این شکلی شدید که پس میفته..بخاطر غزل پاشو حاجی...

و با سرعت اتاق و ترک کرد. طاقت بیشتر موندن ندا شت. در حال خفه شدن بود..

از شرمندگی از اینکه حتی لایق یه سیلی هم نبود. حالش از خودش و زندگی که واسه غزل ساخته بود بهم میخورد..

نشست رو پله های بیمارستان. ارنجاشو گذاشت رو زانوهایو دستاشو فرستاد لابلاى موهاش..

خودشم نفهمید چی شد که به اینجا کشید.. انگار همه زندگیش از چهار سال پیش از جواب رد شنیدن از همون شب کذایی تو رستوران همش توی هاله ای محو گذشت.. توی یه خواب که تعبیری واسش نداشت..

احساس کرد یه نفر نشست ب\*غ\*ل دستش..

فراز بود.. ساکت و بی حرف.. از صبح بعد از اون سیلیا اصلا نگاهش هم نکرده بود.

امروز چه روز طولانی بود.. کاشکی تموم شه..

امیر علی\_مانا رو تحویل پلیس دادم..

فراز با تعجب گفت\_مانا؟ چرا؟

امیر علی همونطور که خیره به سنگریزه کنار کف ششش بود گفت\_ باورم نمیشه که هرچی بدبختی تا حالا کشیدم از رفیق بوده.. اون بود که این همه دردسر واسم درست کرد.. اون پسر رو فرستاد مزاحم غزل بشه و اون دختره رو فرستاد تو خونه که غزل و عذاب بده.. تا الان فکر میکردم هر چی میکشتم از کینه توزیاش بوده ولی الان فهمیدم هر چی کشیدم از اعتماد بیجام بوده..

فراز\_ الان کجاست؟



امیر علی\_احتمالا بازداشتگاه.

فراز\_به چه جرمی؟ مزاحمت؟

امیر علی\_ازش شکایت کردم..ولی فعلا بخاطر حکم جلبش بازداشته..چک  
بیمحل.

فراز\_مگه چک داشتی ازش؟

امیر علی\_بابا داشت.

فراز\_چه زود اقدام کرد؟

امیر علی\_وکیل با با اش\_نا زیاد داره..الانم دنبال کارای ممنون الخروج  
کردنش..نمیذارم اب خوش از گلوش پایین بره.

فراز\_بلایی که سر غزل آورد..

سرش و تکون داد و گفت\_اروم نمیگیم.

امیر علی\_منم اروم نیستم..حتی با اینکه زیر مشت و لگدام ما نا رو ندید  
گرفتم..حتی با اینکه انداختمش که اب خنک بخوره..بازم اروم نیستم..

نفس عمیقی کشید و گفت\_میخوام برم دنبال این پسر شهرامه..

حس میکنم تا با دستام گرنش و نشکونم تا صدای خر خر کردنشو واسه نفس  
نکشیدن نشنوم اروم نمیگیرم..واسه اون دختره معتاد مفنگی هم دارم..فراز من

واقعا متاسفم.خودت میدونی غزل همه زندگیمه..من حاضرم واسه سلامتیش  
از داشتش واسه خودم بگذرم..

با گفتن این حرف از زبون خودش عصبی شد.فکر نداشتن غزل روانیش

میکرد..بلند شد.داشت میرفت سمت درکه فراز صداش کرد\_امیر..؟

برگشت.

دست دراز شده فراز به سمتش یعنی دستت و بذار تو دستم رفیق تا باهم بشکنیم گردنیو که واسه غزل خم نشده.. یعنی اینکه کسی به غزل بگه بالا چشمت ابروست انگار پا رو نفسم گذاشته..

لبخند کمرنگی نشسته رو لب امیر و دست بزرگ و مردونش چفت دستای مردی شد که میدونست زنتش یه روزی به همین مرد یه علاقه کمرنگی داشت..

فراز\_ مطمئنی ادرس و درست اومدیم؟

امیر یه بار دیگه پلاک و نگاه کرد و گفت\_اره.. خودشه.

فراز زنگ همایشونو زد و یه دختر جوون جواب داد و گفت\_بله؟

فراز\_ ببخشید خانم.. این همسایه روبروتون اقا شهرام نیستن؟

\_نه دو سه روزیه ازشون خبری نیست. اتفاقا امروز پلیس هم اومده بود

دنبالش.. اوا ببخشید شما اصلا کی هستین؟

فراز نگاه نا امیدشو دوخت به امیر و گفت\_ ممنون خانم.

. از در فاصله گرفت. امیر عصبانی بود.

امیر علی\_ یعنی کجاست؟

فراز\_ نمیدونم.. ادرسی شماره تلفنی؟

امیر علی\_ همین یه شمارست که خاموشه.

فراز نفسشو فوت کرد و گفت\_ خيله خوب.. پاشو بریم.. اینجا کاری از دستمون

بر نییاد.

امیر ولی حالش خوش نبود. سوئیچو داد دست فراز و گفت\_ تو برو.. میخوام

یکم راه برم..

فراز نگاه مردونه ای بهش انداخت و میدونست که الان نیاز به تنهایی  
داره. حالشو میفهمید.

سوئیچو گرفت و گفت\_ در دسترس باش..

سوار شد و رفت.

امیر ولی.. کجا باید میرفت؟ کجا رو داشت که بره؟ وقتی غزل نیست انگار این  
شهر خالیه خالیه.. هیچکس نیست.

تو خیابون بی هوا راه میرفت. از بین ما شینا رد میشد و حواسش به بوق ما شینا  
نبود.. تو عالم خودش بود..

خودش و غزل..

نگاهش به ستاره ها افتاد.. با غزلش و ستاره ها خاطره زیاد داشت.. بغض  
داشت.. از نوع مردونه

امیر علی\_ نیستی غزل..

ستاره های سربی

فانوسکای خاموش

منو هجوم گریه

از یاد تو فراموش

راه میرفت بدون اینکه خستگی پاهاشو احساس کنه..

خوب شو غزل.. خوب شو قربونت برم. خسته شدم دیگه. میدونی که بدون تو  
چقد سخت میگذره.

تو بال و پر گرفتی

به چیدن ستاره

دادی منو به خاکه

این غربت دوباره

دقیقه های بوتو

پرنده های خستم

اینه های خالی

دروازه های بستم

نگاه پر از تعجب مردم رو به مرد خسته و دلمرده ای بود که راه میرفت در حالیکه هیچ هدفی نداشت..

میخندید ولی کسی نبود که خنده ها شو باهاش تقسیم کنه. مردم نمیدونستن این مرد داره میخنده به یاد لحظه های خوشش با عشقش. اشک میرخت ولی کسی نبود که واسه خاطرش اشک بریزه و مردم نمیدونستن که این مرد خسته و دلمرده واسه زنده موندن عشقش داره گریه میکنه.

بارون میومد.. منم. خسته شد کم آورد.

توی یه کوچه بود.. انگار کسی نبود.. زانوهایش کم آوردن.. تا شدن و افتاد رو زمین.. مشتاش گره شد و سرش رو به آسمون و داد میزد.. نعره میزد.. خدا..

اگه نرفته بودی

جاده پر از ترانه

کوچه پر از غزل بود

به سوی تو روانه

اگه نرفته بودی

گریه منو نمیبرد

پرنده پر نمیسوخت

اینه چین نمیخورد

اگه نرفته بودی و..

اگه نرفته بودی..

مردم دورش جمع شدن.. اینجا که کسی نبود؟ ولی مگه مهم بود..

داد زد و اشکاش و بارون نم نم خدا رو صورتش یکی شد و بهش میفهموند که

غزل نیست.. پس گریه کن.. دیگه مهم نیست کسی میبینه و ابروش میره و

غرورش خرد میشه..

گریه کن و زار بزن واسه عشقت که داره پر پر میشه.

اسمون هم با این مرد تنها همدردی میکرد.

مردم کمکش کردن.. فهمیدن اینکه عاشقه و شنیدن اسم غزل از زبون این مرد

دل مردم این شهر و میسوزوند..

د ست شو گرفتن.. تلو تلو میخورد. د ست شو از دست یکی از همین مردم کشید

بیرون.

راهشو کج کرد تو یه کوچه خلوت.. دلش خونشو میخواست.. همونجایی که

هر شب به عشق غزل میرفت خونه.. جایی که غزل باشه و اسش آرامش

میاره.. حتما بوی غزل و میتونه از رو لباسش حس کنه..

نفهمید چه طور خودش و رسوند در خونه و چطور رفت تا بالا..

در خونه رو باز کرد..

ولی وارد شدنش همانا و باد کردن بغض خفه تو گلوش همانا..

خونه بی غزل و میخواست چکار؟

اومد تو سالن..نگاهش و به تلویزیون دوخت..

غزل به زور از توی اتاق کار کشوندش بیرون و نشوندش روی کاناپه و

مجبورش کرده بود که ر\*ق\*صشو نگاه کنه.

غزل\_میخوام واسه اقامون بر\*ق\*صم..

ولی دوست نداشت چشم امیرش به اون دختر نیمه برهنه عرب بیفته..تصویر

و قطع کرد و فقط صدا بود و ر\*ق\*ص قشنگ عربی و بی نقص غزل که امیر و

میخکوب به تکونای تنش کرده بود.با اون لباس خوشرنگی که پوشیده بود و تو

تنش به جنگ نشسته بود..چشمای امیر برق میزد..

حاضر بود قسم بخوره که غزل تو هیچ جشنی اینجوری نمیر\*ق\*صه که نگاه

ها رو اینطور مات خودش کنه..

طاقت نیاورد.بلند شد و غزل و ب\*غ\*ل کرد و دور خودش میچرخوند و

صورتشو پر از ب\*و\*سه های ریز ریز کرد و خوابوندش روی کاناپه و روش

خیمه زد..

چشمکی زد و گفت\_ این شیطونیا رو از کجا یاد گرفتی دخمل طلا؟؟؟

اگه نرفته بودی

گریه منو نمیبزد

پرنده پر نمیسوخت

اینه چین نمیکورد

اگه نرفته بودی و..

آگه نرفته بودی..

چشم از کانایه برداشت. داشت خفه میشد و یکی نبود تا ارومش کنه. کاشکی میشد یه جوری خاطره های این خونه رو از یاد ببره..

رفت تو اتاق.. چشمش به تخت خواب افتاد.. وای خدا.. وای وای..

چطور باید دووم میاورد.. همه لحظه های خوششون.. حرف های شبونه و

عاشقونه اشون.. شیطونیای غزل و برق چشمش.. دلبریاش و ناز و اداش..

چشم از تخت بر نمیداشت. تو چشمش پر از اشکای نچکیده و جمع شده

بود..

شبانه های بی تو

یعنی حضور گریه

با من نبودن تو

یعنی وفور گریه..

چکید.. بالاخره چکید. واقعیت از این تلخ تر و واضح تر که غزل نیست. هیچ

جا نیست. هیچ جای این خونه لعنتی نیست ولی خاطره هاش هست.. یادش

هست..

از تو به اینه گفتم.. از تو به شب رسیدم

نوشتمت رو گلبرگ

تو رو نفس کشیدن

از رفتن تو گفتم

ستاره در به در شد

شب‌نم به گریه افتاد

پروانه شعله ور شد..

چشمش به قامت خودش تو آینه افتاد. دستاش مشت شد و نفساش تند..

داد زد\_ لعنت به من.. لعنت به من.

تلفن و برداشت و محکم کوبید تو آینه و هزار تیکه شد.

افتاد روزمین.. دراز کشید. دستاش از دو طرف باز شد.

امیر علی\_ خدا یا همین امشب منو ببر. کم اوردم. غزل بالاخره منو به زانو

دراورد.. کم اوردم غزل.. تو بردی..

ستاره های سربی

فانوسکای خاموش

منو هجوم گریه

از یاد تو فراموش...

مهرداد\_ امروز رفتی شرکت؟

امیر سرش و اروم تکون داد.

مهرداد\_ اوضاع تغییری نکرده..

خودش میدونست. از اوضاع و احوال و اتفاقات خبر داشت..

مهرداد\_ یک ماه گذشته..

امیر علی چیزی نگفت.

مهرداد\_ هنوز امید داری؟



چنان زگاهش کرد که مهرداد پشیمون سرش و انداخت پایین و گفت\_نمیخواستم ناراحت کنم ولی خب..از لحاظ پزشکی دکترا فقط تا دوهفته اول امید دارن بقیش یه امیدواریه کاذبه..

امیر علی حرصی رو به مهرداد گفت\_تو و اون دکترا تزتونو بذارید در کوزه و ابشو بخورید...غزل خوب میشه.

مهرداد نفسشو محکم داد بیرون و گفت\_برو خونه یکم استراحت کن..من مراقبش هستم.

خسته بود..بیشتر از اون چه که نشون میداد خسته بود.

بلند شد و از پشت پنجره نگاهش کرد..چه روزای تکراری..صحنه های تکراری.

با اینکه یک ماه الان غزل و این شکلی میبینه ولی گاهی اوقات که تنها ست و چشما شو میبندد و غزل و تصور میکنه فقط یه جفت چشم عسلی و یه لب خندون و یه نگاه مهربون میاد تو ذهنش..

دستش و گذاشت رو شیشه و اروم لب زد\_خوب شو..فکرت واسه دلم بسه دیگه دختر..

اروم روی شیشه رو ب\*و\*سید و چشماشو بست.

امیر علی\_اینبار که اومدم..میخوام خنده رو لبات ببینم..

نمیخواست با دیدن دوباره حال غزل ذهنیتش و تصوراتش خراب شه.با همون چشمای بسته عقب گرد کرد و از بیمارستان زد بیرون.

تو این یک ماه دوندگی و خستگی زیاد داشت.اتفاقات زیادی افتاده بود.

مانا اون موقع بازداشتگاه بود ولی باباش فهمید و پول ریخت به حسابش و چک همایون پاس شد و اونم اومد بیرون. ولی یه مشکل دیگه بود. امیر علی ازش شکایت کرده بود.. به جرم مزاحمت واسه زن و زندگیش.. ولی واسه ثابت کردنش باید یا شهرام باشه یا نوشین.. چون اونا هم تو شکایت بودن و مجری این نقشه.. هر چقد دنبال شهرام گشت پیداش نکرد حتی پلیس هم ازش خبری نداشت. گوشیش هم خاموش بود. رفت سراغ نوشین ولی انگار فقط اون روز از زور خماری دهنش باز شده بود چون هیچ حرفی نزد و زد زیر همه چی..

امیر انقد عصبانی بود که فقط فکر انتقام بود.. از تک تکشون. به خودش و غزل قول داده بود.

تو حراست دانشگاه همین کافی بود تا استاد محترم و جدی و سرشناسی مثل دکتر امیر علی حداد بگه که نوشین صادقی معتاده و ساقی جوونای دانشگاه.. از دانشگاه اخراج شد..

امیر علی رفت و از همسایه های مزون و خیاطای خود مزون یه استشهاد محلی جمع کرد بابت مزاحمت اون روز شهرام و درگیریش با امیر علی.. پلیس هم دنبال شهرام بود ولی غیب شده بود و اثری ازش نبود. مانا هم زده بود زیر همه چی. نوشین هم بعد از اخراج شدنش خبری ازش نبود. هرچند بود و نبودش زیاد فرقی نداشت. چون اون مانا رو اصلا ندیده بود و نمیشناخت و طبق تهدیداتی که امیر واسش بوجود آورده بود گفته بود که واقعا از شهرام و مکانش خبری نداره..

پس تنها یه راه میموند اونم پیدا شدن شهرام بود.

مانا ازاد شده بود ولی حق خروج از کشور و نداشت و الان هم توی یه هتل خوب اقامت داشت.

حتی یه روز با گستاخی هر چه تمام تر او مده بود بیمارستان و با فخر و خنده و ارایش انچنانی شده بود داغی روی دل همه کسایی که پشت در اتاق منتظر اون دختر چشم عسلی بودن..

امیر با دیدنش عصبانی بلند شده بود که بره و بندازدش بیرون که فراز سریع بلند شد و جلوی امیر و گرفت و خودش رفت جلو. سینه به سینه با مانا که قدش به زور تا سینه فراز میرسید.

فراز\_ اینجا چی میخوای؟

مانا خندید و گفت\_ او مدم جون دادن این دختر مردنی و بینم..

هنوز جملش تموم نشده بود که سیلی محکم و برق اسای فراز چنان نشست رو صورت مانا که پرت شد و لیز خورد رو سرامیکای سفید و براق بیمارستان. بعدم چنان داد و هوار راه انداخت و حراست و خبر کرد که او مدن و مانا رو با فصاحت هر چه تمام تر انداختن بیرون..

امیر علی واسه مانا بپا گذاشته بود.. هم واسه اینکه یه دفعه بی خبر در نره و هم شاید خبری از شهرام و اسش گیر بیاره..

نفهمید کی رسید خونه و باب\*غ\*ل کردن بالش غزل خوابش برد.

چشم که باز کرد فهمید سه ساعتی میشه که خوابش برده بود ولی واقعا بهش نیاز داشت تو این یه ماه یه خواب راحت نداشت.. یعنی خواب به چشمش نمیومد..

دوش گرفت و لباس مرتبی پوشید و عطر زد. هر وقت پیش غزل میرفت مرتب  
میرفت میگفت دوست ندارم بیدار شه و منو شل\*خ\*ته ببینه.. مثل همیشه بود  
با این تفاوت که الان صورتش و ریش مردونه گرفته بود و حسابی لاغر شده  
بود..

سوئیچ و گوشیش و برداشت و از خونه زد بیرون.. هنوز مسیری رو نرفته بود که  
گوشیش زنگ خورد.. افسون بود.. یه لحظه دلش گرفت.  
\_بله؟

صدای گریه های افسون یعنی یه اتفاق بد افتاده؟ هق میزد.. جیغ میزد..

زار زد\_ امیر.. غزل مرد.. غزلم مرد.

غزل مرد؟ مرد؟ چی میگه؟

پاهاش سست شد.. شل شد ماشین زیر پاش خاموش شد.. دستاش  
میلرزید.. نفساش یکی در میون بالا و پایین میرفت.. غزل مرده؟  
یه صدایی از ته گلوش به افسون گفت\_ مزخرف نگو..

ولی این صدا توی هق هقای افسون گم بود..

افسون\_ امیر.. چه خاکی تو سرمون شد.. غزل رفت..

صدای داد و بیداد مردم بوق ماشینها.. خیابونو بند آورده بود.

چی میگه افسون؟ منظورش از این حرفا چیه؟ داره شوخی میکنه دیگه..  
قطع شد..

حالش دست خودش نبود.. گیج بود.. این دختره داشت دستش مینداخت؟؟

\_م\*ر\*ت\*می\*ک\*ه راهو بند آوردی..

نفهمید دستای لرزانش چطور ماشین و روشن کرد و راه افتاد ولی اصلا تمایلی واسه رسیدن به اون بیمارستانی که انگار باهاش سر شوخی و باز کرده بود نداشت. اون جایی که زندگیشو خوابونده بود و اون لعنتیا داشتن ..

ولی انگار راه کوتاهتر از اون چیزی بود که فکر میکرد..

پاهاش همراهی نمیکرد.. کجا باید میرفت؟ چید باید مید و باور میکرد؟

صداهایی میومد.. یه چیزایی شنید. چقد صداها آشناست..

از ته سالن شنید. فراز نشسته بود روز زمین و دستاش رو سرش بود و گریه میکرد.. غزاله و ترانه به زور توکا و پروا عقب ایستاده بودن ولی هر چهارتا شون زار میزدن و هق هق.. افسون گریه میکرد و داد میزد\_مهرداد ترو خدا یه کاری بکن..

مهرداد سعی داشت ارومش کنه..

اعظم و اناهیتا گریه میکردن و صورتاشون سرخ بود از غم از دست دادن عروس جوونشون..

صدای داد و بیداد همایون و میشنید ولی از کجا..؟

چرا پاهاش نمیکشن؟ چرا راه نمیرفتن؟

چی داشت سرش میومد؟ غزلش.. مرد واقعا؟ به همین راحتی؟ مگه میشه؟

داشت خفه میشد.. بغض داشت.. مردونه. بغض های مردونه خیلی درد دارن.. چون سنگینن. چون دیر میان ولی وقتی میان جور ناجوری میان.. میان که نابودت کنن.

انگار که هر چقد میرفت به ته این سالنی که میرسد به اتاق غزل نمیرسید. به اون اتاق با پنجره های شیشه ایش.

افسون دیدش. گر یه کرد و داد زد. امیر تو بیا یه کاری بکن.. اینا میخوان دستگهارو ازش جدا کنن.. بیا بگو غزل نمرده..

چی؟ دستگاه ها رو جدا کنن؟

جون به پاهاش رسید. نفهمید چطور دوید و خودش و رسوند به اتاق غزل.

با لحن عصبی گفت- اینجا چه خبره؟

و نگاهی به اتاق غزل انداخت که پر از پرستار و دکتر بود.

دکتر که مرد جوونی بود و تا الان ندیده بودش او مد جلو گفت- متاسفم ولی

باید دستگاه ها رو جدا کنیم.. اگه قرار بود اتفاقی بیفته تا الان..

نفهمید مشتش کی و چطوری نشست پای چشم دکتره..

مهرداد سریع پرید و جلوشو گرفت ولی امیر عصبی داد میزد- تو غلط میکنی. با

اجازه کی میخوای دستگاه ها رو جدا کنی؟ به تو چه عوضی؟ پولشو

میدم.. نگران تخت و اتاقتونید.. دو برابرشو میدم. تا عمر دارم نمیذارم این لوله

هارو ازش جدا کنید..

همه ای شده بود تو بیمارستان..

از اون ور صدای داد و بیداد همایون با رئیس بیمارستان میومد- مگه اینجا

صاحب نداره.. از همتون شکایت میکنم. اگه به موقع نرسیده بودم که الان

معلوم نبود دکترای احمقون چه بلایی سر این دختر میوردن..

رئیس بیمارستان و شوهر غزاله و دوسه تا از حراستیا سعی داشتن ارومش کنن

ولی اون بیشتر از این حرفا عصبی بود. غزل واسش خیلی عزیز بود.

وسط این داد و ببداد صدای بوق دستگاهی که به غزل وصل بود او آمد.. پرستار نگران گفت\_دکتر.. نبضش ضعیفه.. فشارش افتاد.

دو سه تا دکتر و پرستار ریختن تو اتاق..دکتر هی امپول میداد و تزریق میکردن..فایده نداشت..

اسم شوک آوردن..تن امیر لرزید..

شوک زدن..یه بار

دوبار

سه بار

امیر رفت جلو..

د ستاش میلرزید..پلکش میپرید..قلبش سرش تنش همش چشم بود و خیره به تن بی جون غزل که بالا و پایین میشد.

دکترانا امید شدن ولی هنوز شوک میزدن..چه داشت سرش میومد؟چرا غزل یه کاری نمیکنه؟خسته نشد انقد خوابیده؟

غزل داشت میرفت؟مگه میشه غزل ولش کنه؟تنهاس بذاره..پس کی الان باید بیاد و این اشکای چشممو پاک کنه..؟

کی باید منو اروم کنه؟چرا کسی نمیفهمه؟چرا منو نمیبینی غزل؟

چرا نگاه دکترانا انقد سرده؟چرا دست از کار کشیدن؟

چرا پرستارا نگاهشون انقد غمگین و یخ زدست؟اینا هم به غزل من عادت کردن..

رفت جلو..داد زد از ته دلش\_پاشو..غزل باتوام..این لوس بازیا چیه؟تمومش کن دیگه..

پرهام و ارین سعی داشتن ارومش کنن و میکشیدنش عقب ولی زورش دو برابر شده بود.

چرا کسی کاری نمیکنه؟چرا غزلم چشمات و باز نمیکنی؟؟

از پیشم میری

اون بیرون انگار هنوز بارونه

اشکامم دیدی

ولی انگار دوریم برات اسونه

امشب هم بارونه

اسمونم انگار شده دیوونه

تو روزات ارومه

اینجا یکی داغونه

بگو هنوز یادته

دم گوشم اهسته

گفتی با من میمونی

واسه همیشه یادته

ولی رفتی بی وفا

واسه تو فرقی نداشت

که چی میاد به سرمبعد از این

خیلی بی تو سخت میگذره این شبا..



امیر علی داد میزد\_غزل به جون خودت قسم.. به عشقمون قسم آگه همین الان  
پا نشی دیوونه میشم.. خودمو میکشم که با هم بریم..  
داد میزد و حنجرش در حال پاره شدن بود و دستاش در حال کشیدن..  
امیر علی\_غزل به خودت قسم خودمو میکشم.. منم مثل تو شدم.. قسمام قسمه  
ها.. غزل شوخی ندارم پاشو.. بسه دیگه پاشو دختر.  
افتاد رو زمین.. زانو زد. نفس نفس میزد. کم آورد.. از دوباره تو این روزا کم آورد.  
خسته شد. دلش مردن میخواست این مرده خسته. دلش رفتن با غزل و  
میخواست آگه رفتنی بود.. خدا میشه دو تا عاشق و تنها نداری..؟  
امیر علی\_غزل.. خستم.. داغونم کردی بلند شو دیگه.  
چشماشو بست.. قسم خورده بود. باید رو قسمش میموند و گرنه عشقش غصه  
میخورد.. دستاش مشت شدن. استخواناش به سفیدی میزد.. کمرش خم شد..  
لب زد\_یه کاری بکن.. دیر شد..  
سرش و گرفت بالا و از ته دل داد زد\_خدااا.. یه کاری بکن.  
و صدش قاطی شد با داد پرستار\_دکتر.. انگشت پاش تگون خورد..  
دیگر صاف راه نمیروم..  
مهم نیست بگویند سالم نیست  
مهم این است تو میدانی غم نبودت کمرم را خم کرده..  
\*\*\*  
غزل...

چشم که باز کردم تموم تنم حس کوفتگی میداد. گلوم خشک بود و سرم درد میکرد. چشممو به زور باز کردم.. پلکم سنگین بود.  
سرفه ام گرفت.

یه پرستار جوون و بانمک اومد داخل و با دیدن من گفت\_سلام خانم خوش خواب..

حال نداشتم جوابشو بدم.

خندید و گفت\_دلم میخواد من اولین نفری باشم که بهت میگه الان دقیقا یک ماه و یه روزه که خوابی. درواقع سرکار خانم یه ماه تو کماست...

چی؟ کما؟ یه ماه؟ من..؟ تا حالا فکر میکردم این چیزا مال تو فیلدماست و قسمت من نمیشه..

پرستار همون طور که یه سرمی و بهم وصل میکرد گفت\_میگم این شوهرتو از کجا پیدا کردی؟

شوهرم؟ امیر علی..

\_چرا؟

پرستار\_اگه بدونی این یه ماه چی به سرمون آورد.. کلا یه بیمارستان از دستش اسایش نداشت. روز اول که دکتر مرادی ۶۰ ساله رو فحش بارون کرد. هر روزم با پرستارا دعواش میشد ولی خب چون یه اخم میکرد کل تنمون میلرزید ما هم جرات نداشتیم باهاش کل بندازیم.. امروز هم که یه دکتر فرید و فرستاد قاطی باقالیا.. البته حقش بود مردک پول پرست.. باورتم همیشه پول گرفته بود از یکی که دستگاه ها رو ازت جدا کنه.. خدا مرگم بده ادم انقد دل گنده مگه

میشه؟

با اینکه سردرد گرفتم از حرفاش ولی جمله اخرش چشمامو گرد کرد.. یکی منو بکشه؟

\_ کی میخواست منو بکشه؟

پرستار تخته مرتب کرد و گفت\_ نمیدونم.. پدر شوهرت پلیس خبر کرد او مدن بردنش.. احتمالاً دوتا کشیده بخوره زبونش باز میشه. راستی خوبی الان؟ درد نداری؟

اخم کردم و گفتم\_ حس کوفتگی دارم.. سرم هم..

پرستار\_ طبیعیه.. خوب میشی.. البته ما هم هر روز ماساژت میدادیم و کرم و روغن مخصوص بهت میزدیم زخم بستر نگیری. الان دیگه..

در باز شد و افسون سرشو آورد داخل و گفت\_ ماکسیمیلیانوس بیداره؟

خندیدم که در و باز کرد و او مد داخل و بعد از اون همه هجوم آوردن داخل.

ابجیا و شوهرها شون و دخترا و پسرا.. هم شونو درک میکرد. این مدت به من یه شب گذشته بود به اون یه قرن..

میخندیدن و گریه میکردن. فراز پیشونیمو ب\* و\* مید و انقذ محکم تو

ب\* غ\* لش گرفته بودم که انگار میترسید در برم. توکا کلی تو ب\* غ\* لم گریه

کرد و ابجی غزاله همونجا سجده شکر به جا آورد. بابا همایون دور سرم صدقه

گردوند. اعظم جون گریه میکرد و اناهیتا لبخند رو لبش بود. پرهام و ارین سربه

سرم میذاشتن و پروا فیلم میگرفت و احسان با جعبه شیرینی وارد شد..

همه بودن و من خوشحال ولی.. پس امیر علی؟

پرستار دیگه ای اومد داخل و گفت\_ خانما اقایون لطفا بیرون. دکتر واسه معاینه اومده..

به زور و کلی اصرار همه رو بیرون کرد. ب\* و\* سشون کردم و افسون گفت\_ دیگه خیالم راحتته.. میرم یه ماه راحت میخوابم..

پرستار خیالشونو راحت کرد که حالم خوبه و خودشون حسابی مراقبم هستن.. دکتر اومد معاینم کرد و کلی آزمایش ازم گرفتن و رفتن. بهم غذا دادن و تختمو مرتب کردن.

نگاهم به پنجره اتاقم بود. شب بود و نم نم بارون پنجره اتاقمو خیس کرده بود. دلتنگ بودمو یه چیزی تو سینم حالمو بد میکرد.. چرا امیر علی نیومد دیدنم؟

مگه پرستاره نگفت..

در اتاق باز شد. من حتی با چشمای بسته هم میتونستم حضورش و حس کنم چه برسه به الان که بوی عطر تنش تو این فضای بسته پیچیده بود.

اومد داخل و من خودمو به خواب نزدم.. دلیلی نداشت. اومد و نشست کنارم.. دلم براش تنگ شده بود. من هر لحظه و هر ثانیه دلتنگ این مرد بداخلاقم میشم..

نشست رو تخت کنارم.. رومو ازش گرفتم.

امیر علی\_ غزل؟

صداش گرفته بود و خسته ولی دلنشین واسه دل بی قرار من..

امیر علی\_ غزل خانم؟

نگاهش نکردم.

امیر علی\_خانم.. خوشگلم. نگاهم نمیکنی؟ ببینمت؟

دلم ازش گرفته بود. دوست نداشتم نگاهش کنم.

امیر علی\_میدونی یه ماه بی قرارتم. خانم خانوما واسه خودت یه ماه خواب

بودی و منو بی خواب و شب زده کردی.. حالا یه نظر به ما بکنی چی میشه

خانم؟ بذار این دل لامصب اروم بگیره..

یه چیزی تو دلم در حال قل خوردن بود. شوهرت باشه عشقت باشه این جور

باهات حرف بزنه و تو عین سنگ و ایسی نگاهش کنی؟ میشه؟

بغض گلومو گرفت ولی برگشتم سمتش با چشمای بسته.

امیر علی\_باز کن این دوتارو. باورت بشه که نبینمشون کلاقم..

باز کردم و چشم تو چشم شدم با قهوه ای چشمایی که خسته بود و بی فروغ و

گود افتاده. به صورت مردونه و پر از ریشی که قلبم براش تند تند میزد.

این امیر من بود خدا؟

خم شد و روی چشمامو ب\* و\* سیدسیبیلاش تو چشمم رفت ولی مهم

نبود.. خوبه نفهمید عطر تشو چه حریصانه بو کشیدم. دلم واسه داشتش واسه

ب\*غ\*ل کردنش داره ضعف میره..

\_برو امیر.. میخوام تنها باشم.

امیر علی\_دیگه محاله تنهات بذارم.

پوزخندی زدمو گفتم\_ولی قرار بود بذاری.. یادمه اون روز یه حرفایی میزدی از

یه رابطه یه علاقه چمیدونم یه چیزایی میگفتی..

امیر خسته و دلمرده گفت\_یه اتفاقی افتاد که..

سرش و محکم تکون داد..

امیر علی\_ تو نبودی.. تنهایی داشتم کم میاوردم.

\_چی شده؟

امیر دستمو گرفت و گفت\_ غزل دیگه ولم نکن..

\_میگم چی شده؟

امیر علی\_ غزل.. میشه صدام کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. حالش خوب نیست.

امیر علی\_ اسمو صدا کن.. دلم واسه شنیدن اسمم با صدای تو تنگ شده.

\_امیر علی..

چشماشو بست و حس کردم نفس گرفت و از ته دل گفت\_ جون دلم..

دستم لرزید.. یه لرز تو کل تنم افتاد.. من بی جنبه.

امیر علی\_ اون پسره که مزاحم تو میشد و اون دختره که دانشجوی من بود و

اون روز بدون اینکه من بفهمم از شهرام کلید گرفته بود و اومده بود نشسته بود

تو خونه و میخواستن که ما دوتا رو به جون هم بندازن.. همش زیر سر مانا بود.

مانا؟ باورم نمیشه.. فکر میکردم بدذات باشه ولی نه تا این حد.. گیج بودم؟

\_یعنی.. مانا اون مزاحم تلفنیا..

سرش و تکون داد.. اه.. خدای من.

\_یعنی اون.. اون پول داده این دکتره منو بکشه؟

متعجب نگاهم کرد.

امیر علی\_ تو از کجا فهمیدی؟

\_مهمه الان؟

نگاهش شرمنده بود..

امیر علی\_غزل..من شرمندتم..فکر میکردم مانا

سرمو اروم تکون دادم..یه بغض بد جایی تو گلوم گیر کرده بود.

\_امیر..من که همه زندگیمو جلوروت باز کردم..گفتم چی دارم چی ندارم..چی

کشیدم چی نکشیدم..حرفای منو باور نکردی..منی که از وقتی چشم باز کردم

تورو بالاسر دیدم کنارم بودی سمت همه جا بود..حرف دل منو باور نکردی

اون وقت شدی مرید دختری که رو هم رفته فقط چهار سال میشناختیش..اون

که عزیز دلت بود و من عزیز خودت؟ حرفای اون شد حجت و من شدم

دروغ..؟

امیر علی\_خودمم هنوز باورم نمیشه..اون تو اون روزا تنها کسی بود که

داشتم..باورم نمیشه خدا..گیجم..

\_باورت بشه..وقتی اشک منو دراوردی باید باور میکردی..امیر خان..حواستو

بده هیچ وقت اشک هیچ زنی و در نیاری چون ممکنه موقع افتادن اشک

خودتم از چشمش بیفتی..

دستاش مشت شد..عصبی شد صداسش خش برداشت و گفت\_غزل با من انقد

تلخ نباش..من الان خوده خوده زهر مارم تلخ ترم نکن..

روموازش گرفتم.

بلند شد و رفت کنار پنجره..دستاش و فرستاد تو جیب شلوار شوپاها شوبا

فاصله باز کرد و گفت\_این یه ماهی که تو خواب بودی..فهمیدم نداشتنت

یعنی پوچی.. یعنی مرگ. به خود خدا هم گفتم اگه بر نمیگشتی من میومدم.. قسم خوردم..

پوزخند زد و گفت\_ تو این یه ماه.. کل مردم این شهر هم صدای زجه هامو شنیدن هم دل عاشقمو دیدن. اگه اونا رو بیارم وساطتت.. میبخشی؟

هرکجا بروی مرا خواهی دید..

یک شب..

تمام شهر را دیوانه وار با خیالت قدم زدم!!

برگشت. زل زد تو چشمام.

امیر علی\_ هرکاری میکنم فقط ببخشیم.

داشت میرفت سمت در که گفتم\_ باید باور کنم به اون دختر مو طلایی علاقه ای نداشتی؟

نگاهم کرد. شرمنده..

امیر\_ یه نگاه به من بنداز. بهم میاد در عین حال عاشق دونفر باشم.. اونم عاشق یه معتاد بنگی.. چی راجب من فکر کردی؟ اونم مثل اون پسر یه مزاحم بود.

او مد جلو و گفت\_ غزل بخدا اون روز بعد از رفتن مهندسایکم استراحت

کردم و بعدم رفتم دوش بگیرم که هم پیام دیدن بابات و هم پیام دنبالت. از

حموم او مدم بیرون که زنگ زدن. در و باز کردم و تو رو دیدم. اخم کردم چون

فکر کردم تنها او مدی.. وقتی نوشینو دیدی.. بخدا من حتیوقتی از حموم هم

او مدم ندیدمش.. تو که رفتی سه طبقه او مدم دنبالت ولی در یکی از واحدا باز

شد و مجبور شدم برگردم بالا.. تازه به خودم او مدم دیدم نیستش.. همه جا رو

گشتم حتی طبقات بالا رو ولی نبود.. خودش بعد گفت کلیدارو مانا داده به



شهرام که بده به اون. غزل میدونم همه دلخوریت بابت حضور اون دختر ست ولی به جون خودت به جون مامانم دارم عین حقیقت و میگم..

دستم گرفت و با لحن دیوونه کننده ای گفت\_ غزل.. تو که نبودی..

بازم بغض و بازم عشق و بازم دل بی طاقت و بی جنبه من..

اشکم که چکید ب\*غ\*لم کرد.. محکم. دوست داشتم انقد فشارم بده که همه غصه هامو با دردش فراموش کنم..

امیر علی\_ برگرد غزل.. اون خونه بی تو مثل قبرستونه.. خونه هیچ.. دلم خیلی هواتو کرده..

با انگشت شستش اشکامو پاک کرد و گفت\_ جبران میکنم.. همه چیو.. فقط باش. کنارم باش ببین چطور دنیا رو برات زیر و رو میکنم..

\_ نمیخوام دنیا رو زیر و رو کنی.. فقط باور کن.. همه چیو.. گذشته رو الانو و حتی ایندرو..

پیشونیمو ب\*و\*سید و گفت\_ تو باور کردنی ترین حقیقت زندگی می..

تحمل نداره نباشی.. دلی که تو تنها خدای..

بعد از سه چهار روز که همش به گرفتن آزمایش و تست و مشاوره گذشت بالاخره اجازه ترخیص داده شد. تا دوروز که من گیج و منگ بودم ولی امروز حالم کمی بهتر شده.

امیر علی که همیشه پیشم بود و امروز فراز و توکا و ارین هم اومده بودن واسه ترخیص..

بابا او مده بود بیمارستان دیدنم. حالش خیلی روبراه نبود ولی وقتی که چشمای باز منو دید وقتی او مد و دید من رو تخت نشستم و چشم انتظار.. رنگ شادی و تو صورتش دیدم.. بابای پیرم گریه کرد و اشک نشست تو چشمای منتظرش.. میدونستم خیلی عذاب کشیده تو این مدت.. ب\*غ\*لم کرد.. محکم و مردونه ولی دستای لرزونی نشون از ضعف تنش میداد. وقتی گفت سر بلندم کردی فهمیدم از روی مامان خجالت میکشیده. فرانک چقد تو آ\*غ\*و\*شم گریه کرد و ب\*و\*سیدم. عجیب بود. فرانک و انقد احساساتی ندیده بودم. ولی دیگه حس میکنم فرانک انقد برام عزیز شده و زحمتمو کشیده که بشه بهش لقب مادر و داد.

با پیشنهاد فراز اول رفتیم خونه بابا اینا. دم در واسم دو تا گوسفند زمین زدن. ابجی ترانه اسپند دود میکرد.. همه اونجا جمع بودن.. دخترا پسرا دامادا بابا همایون و اعظم جون و انا هم بودن.

حسابی شلوغ بود. فرانک چند مدل غذا درست کرده بود. خیلی همه چیز خوب بود. در واقع عالی.. امیر علی ساکت بود و همش یه لبخند رو لبش بود و خیره به من..

کاشکی میفهمید لبخنداش چقد میتونه توی اروم کردن من مفید باشه.. کاشکی دیگه همیشه لبخنداش جای اخمای قشنگشو بگیره..

بعد از خوردن نهار و عصرونه و یه دور همی که توی روحم خیلی تاثیر داشت به اصرار امیر بلند شدیم که بریم خونه خودمون.. امیر میگفت هنوز باید استراحت کنی..

ماشین امیر بنزین تموم کرده بود و افسون و مهرداد مارو رسوندن.. افسون نشست پشت فرمون و منم عقب بودم و امیر نشست کنارم و مهرداد جلو کنار افسون..

نزدیکای خونه بودیم و افسون باز از روی یه چاله رد شد که امیر یهو گفت\_ افسون برگرد..

افسون\_ چی شد؟ چیزی جا گذاشتین؟

امیر علی خیلی جدی گفت\_ نه کوچه قبلی یه چاله بود یادت رفت بری توش.. مهرداد زد زیر خنده و افسون یه چشم غره رفت به امیر علی..

امیر علی\_ خب حلقمون اومد تو دهنمون.. درست برو خواهر من..

افسون\_ بهتر از تو که راندگی میکنم.. خیابونو با دیوار مرگ اشتباه گرفتی.. امیر علی\_ حسودیت میشه به دست فرمونم.

افسون حرصی گفت\_ مهرداد یه چیزی به این بگو..

مهرداد برگشت عقب و اخم کرده و جدی به امیر گفت\_ امیر.. یه چیزی..

یهو امیر زد زیر خنده و مهرداد سعی میکرد نخنده ولی لباش هی کش میومد..

افسون\_ منو مسخره میکنی مهرداد؟

مهرداد\_ عزیزم مگه نگفتی یه چیزی بهش بگو.. خو من یه چیزی بهش گفتم دیگه.

تا برسیم خونه امیر و مهرداد دیوونه کردن افسونو..

با کمک افسون رفتم بالا.. اول که در باز شد حس بدی داشتم اصلا نگاه به سالن ننداختم و راهمو کج کردم تو اتاق.

افسون تخت و مرتب کرد و خوابوندم رو تخت و واسم یه لیوان آب پرتقال آورد.

صدای مهرداد و امیر از تو سالن میومد.

افسون\_روزی چند لیوان ابمیوه باید بنخوری.

سرم و اروم تکون دادم.

نشست کنارم. تو چشمام زل زد و گفت\_نمیدونی چقد خوشحالم که زنده ای.. خدا بهمون رحم کرد.

دستشو گرفتم.

یه نگاه به در انداخت و گفت\_امیر و اذیت نکن.. تو این یه ماه به اندازه کافی اذیت شد.. خودت میدونی که بی گ\*ن\*ا\*هه.. بهت حسودیم میشه غزل.. امیر خیلی دوستت داره.. یه عاشق واقعیه..

پیشونیمو ب\*و\*سید و گفت\_زندگی کن.. قبل از اینکه فرصتاتو از دست بدی.. از الان تا اخر عمرت زندگی کن غزل..

بلند شد که بره. صداش زدم.

\_افسون؟

برگشت و نگاهم کرد.

\_دوسش دارم. خسته شدم.. میخوام دیگه زندگی کنم.. دلم یه زندگی اروم میخواد.

با رفتن افسون و مهرداد امیر اومد تو اتاق. با یه لبخند آشنا..

نشست کنارم و گفت \_ خانومم خوبه؟

\_ خوبه.

امیر علی \_ غزل.. تو.. ببین میدونم از این خونه خاطرات قشنگی نداری.. مخصوصا از اون سالن و اون.. آگه تو بخوای و سایل سالن و عوض میکنیم.. اصلا نه.. میخوای خونه رو عوض کنم.. باور کن واسم کاری نداره.. آگه تو بخوای میریم به جای بهتر.. ها؟ نظرت چیه؟

\_ امیر.. عوض کردن خونه مشکل و حل نمیکنه.. مشکل باید ریشه ای حل بشه.. باید روشمونو عوض کنیم.. من تو این خونه خاطرات خیلی قشنگی دارم.. لبخند زدم و گفتم \_ هر جا تو بودی.. خاطرات خوبم باهش بوده.

صورتش و آورد نزدیکتر و اروم گفت \_ تو چرا انقد خوبی؟

لاله گوشموب \* و \* سید و گفت \_ چقد باید خدا رو شکر کنم که تو رو بهم برگردوند؟

\_ نمیخواستم اذیتت کنم.

امیر علی \_ غزل.. راستش من..

بلند شد ایستاد.. دست کشید بین موهاش.. یه چیزی میخواست بگه ولی واسش سخت بود گفتنش.

او مد و دوباره نشست و گفت \_ ببین خب.. من میدونم یه وقتایی خیلی اذیتت کردم.. چون حالم خوش نبود.. چون فکر نبودنت و نکرده بودم.. چون نمیدونستم یکی که بهم خیلی نزدیکه شده اتیش تو زندگیم.. یکی که وقتی تو نبودی همیشه بدت و میگفت و سعی میکرد با حرفاش ذهنیت منو نسبت به تو خراب

کنه. هرچند که همیشه با واکنش بدی از من مواجه میشد ولی این حرفا گاهی چنان تو فکر و ذهنم رخنه میکرد که.. ببین غزل.. میدونم الان خیلی بهتر از قبل شدم ولی من میخوام عادی باشم.. حتی وقتی عصبانی میشم..  
تو چشمم زل زد و گفت\_ کمکم میکنی؟

\_چی از من میخوای؟

امیر علی\_ اون دکتره که..

لبخند زد موگفتم\_ هر وقت بخوای واسه ما وقت داره..

ب\*غ\*لم کرد و کنارم خوابید و گفت\_ خدا تو رو از اون بالا پرت کرد پایین واسه من.. مطمئنم.. تو یه فرشته ای.

یک نگاه خاص

گاهی..

تمام شب را بیدار نگهت میدارد..

چند روزی از برگشتنم به خونه میگذره.. حال جسمیم خیلی بهتر شده. دکتر داروهای خاصی بهم داد و گفت شاید مجبور باشم از انسولین استفاده کنم.. واسه من مهم نبود ولی امیر خیلی نگران بود.

امیر واسه تغییر روحیه من تمام مبلمان و وسایل دو تا سالن و عوض کرد.

واسه نشیمن دو دست مبلمان مشکی و دودی گرفت که انتخاب دو تا مون بود با گلدون های ست مشکی و دو تا تابلو مناسب فضا و وسایل..

واسه سالن بزرگه هم دو دست مبلمان سلطنتی انتخاب کردیم خیلی قشنگ بودن. پرده هارو هم عوض کردیم.. خوشم اومده بود از خونه. دوسشون داشتم.

امیر علی جریان مانا رو واسم کامل تعریف کرد. مثل اینکه این دکتره اعتراف کرده که از مانا پول گرفته که دستگاہ ها رو از من جدا کنن و الان هم مانا رو دستگیر کردن و دنبال تحقیقات بیشتر و البته شهرام هم هستن.

بابای مانا اومد ایران. اول داد و بیداد و عصبانی که چرا با دخترش این کارو کردیم ولی وقتی جریان اصلی رو فهمید اینبار اومد واسه ببخش و رضایت که امیر اصلا نداشت پاش به در خونه برسه.

منم با اینکه کلا ادم احساساتی هستم ولی تو این یه مورد هرگز.. مانا به من خیلی ضربه زده بود.. محال بود ببخشمش.

کاشکی شهرام هم پیدا بشه و تکلیف مانا رو مشخص کنن.

میدونم امیر چقد نگرانہ و شبای بی خوابی به سرش میزنه.

با همدیگه نوبت گرفتیم و رفتیم پیش دکتر.. خیلی خوشحال شد که بالاخره امیر علی راضی شد بره پیشش.

اول یکم با هردومون صحبت کرد و بعدم تنهایی با خود امیر صحبت کرد و قرار شد بقیه جلسات هم امیر تنها بره پیشش. امیر نگفت دکتر چیا بهش میگه ولی هرچی که هست تا ساعتها فکرش و مشغول میکنه.

آخر هفته دیگه عروسی مهرداد و افسونہ. توی بعضی کارا کمکش کردم و طرح لباس عروسی و زدم و لباسای خودم و توکا رو هم یه مدل قشنگ زدمو توکا و خیاطا دوختنش..

قراره حاله که بهتر شد برم مزون. پیشنهاد خود امیر علی بود. گفت میخواد واسم یه تغییریاتی توی ساختمون مزون بده و چندتا بازار یاب پیدا کنه و با چند

تا بوتیک هم قرار داد ببنده. گفت اگه بخوای میتونم تو حیاط هم یه جایی و درست کنم واسه شوهای که ماهی یه بار دارید.

امیر علی بعد از بهوش اومدن من خیلی بهتر شده ولی این چند جلسه ای که پیش دکتر رفته هم تغییرات فاحشی توی رفتارش نشون میده..

یه پیشنهاد دیگه هم داده که حسابی ذوق زدم کرد.

گفت من که واست جشن عروسی نگرفتم ولی ۴ ماهه دیگه که سالگرد ازدواجمونه واست یه جشنی میگیرم که هیچ ملکه ای نگرفته باشه..

و من بی صبرانه منتظر اون روزم..

این مدت سرمون خیلی شلوغ بود و عروسی مهرداد و افسون خیلی خوب بود و خوش گذشت. واقعا مهرداد سنگ تموم گذاشت. با اینکه بابای بد اخلاقش سعی میکرد با غرغراش جشن و بهمون زهر کنه ولی باز همه چی عالی بود و مهمتر از همه افسون بود که خیلی زیبا شده بود و خواستی.

امیر همش کنارم بود و من از اون جشن که با تمام احساسم با همسرم عاشقانه میر\*ق\*صیدم لحظات خوشی داشتم..

اناهیتا برگشته بود فرانکفورت و قول داده بود واسه جشنمون برمیگرده.

امیر سرش خیلی شلوغ بود. شغل خودش و کاراش یه طرف.. کارای جشن مراسم ازدواجمون یه طرف.. جلسات مشاوره درماتیش یه طرف و دنبال کارای شهرام و مانا بودن هم یه طرف حسابی خستش کرده بود ولی با این حال همیشه واسه من وقت داشت با لبخند ب\*غ\*لم میکرد و حرفای دلش و بهم میگفت.



خستگی‌شو درک میکردم. بهش سخت نمیگرفتم سعی میکردم تو این لحظات که پر از استرس بود بهش آرامش بدم. باهاش حرف میزدم و خیالش و بابت همه چی راحت میکردم. تو کارای جشنی که قرار بود خیلی متفاوت باشه کمکش میکردم. هر وقت از جلسات مشاورش برمیگشت با لبخند ازش استقبال میکردم باهاش حرف میزدم و نوازشش میکردم و کلی حس خوب بهش منتقل میکردم. محیط خونه رو براش اروم و بی تنش میکردم. همونجوری که دکتر ازم خواسته بود.

میدیدم که حالش به مراتب بهتره. دیگه گیرای الکی نمیده و مچ گیری نمیکنه. شک نمیکنه و منو ازاد گذاشته.. البته ازاد نه به اون معنا که بی خیالم بشه.. الانم بخوام جایی برم باید بهش اطلاع بدم میگه نگرانتم میشم میگه وقتی کسی ازم میپرسه زنت الان کجاست باید بدونم کجایی و من بهش حق میدادم. اذیتش نمیکردم و غر نمیزدم.

من دوشش داشتم و بهای این دوست داشتنو خیلی بد داده بودم..

بالاخره شهرام هم پیدا شد. خودمون پیدااش کردیم.

یه روز عصر که در حال پیاده روی بودیم از کنار یه پارک رد میشدیم که یه لحظه امیر جلومو گرفت و گفت\_ وایسا و با اخم زل زد به جایی و من با یه نگاه به موهای بلند پسره فهمیدم شهرام پیدا شده.

داشت یه چیزی و یواشکی میداشت تو دست یه پسره که از دور داد میزد معتاده.

نفهمیدم چی شد فقط تو یه ثانیه امیر دوید و افتادرو شهرام و میزدش..حس میکردم عقده مانا و کما رفتن منو اذیت شدنای این چند وقتشو داره سر این پسره در میاره..به خودم که اومدم صورت شهرام خونین و مالین بود.رفتم جلو جیغ زدم و کمک خواستم ولی اون پارک فقط مال یه مشت معتاد بود که اونجا محل خرید و فروششون بود.

امیر علی صدای منو نمیشنید و تو حال خودش بود.داشت میکشتش و خونشو مینداخت گردن خودش..

یه دفعه با تموم وجود داد زدم\_امیر تروبه حرمت سمت ولش کن. نمیدونم چی شد ولی..ایستاد..دست کشید و افتاد کنار..نفس نفس میزد.دستاش میلرزید و خونی بود.رنگش پریده بود. رفتم کنارش..

\_امیر..اروم باش..تموم شد اروم باش.

امیر علی\_بالخره گرفتمش..خیالم راحت شد.

حالشو نگرانیشو درک میکردم.اول ترسیدم که این جلسات تاثیری رو اعصابش نذاشته..ولی وقتی دیدم چند لحظه بعد تقریبا آرام شده شو به دست آورد خیالم راحت شد.ارومتر که شد بلند شد و خواست شهرام و بلند کنه و ببریمش پاسگاه ولی همون موقع پلیسا ریختن تو پارک و معتادا رو جمع کردن و شهرام تحویلشون دادیم.ال کلی توضیح داد که چرا خونیه و دعوا کردن و نمیدونم تمیر چی بهشون گفت که راضی شدن و رفتن. بعدش هم زنگ زد به سروان کاظمی. کسی که مسئول پرونده مانا بود.گفت که شهرام و بردن اداره مبارزه با مواد مخدر.

از اون شب که شهرام و تحویل داد حس میکنم ارومتر شده و روحیش بهتر شده. شاید حس میکرد حضور ازادانش تو شهر واسه من خطر ناک بوده. ولی الان خدارو شکر شبا راحت میخوابه و منتظر حکم دادگاه مانا و شهرامه. از اون دختره نوشین هم خبری نیست ولی بقول امیر اونم بدتر از این دوتا.. نه تو خونس جایی داره نه دانشگاه.. یه دختر معتاد تا کجا میتونه بره.. سرنوشتی نداره.

خوشبختانه دادگاه مانا و شهرام هم تشکیل شد و فکر و خیالای امیر تموم شد. شهرام به دلیل مزاحمت برای نوامیس به ۴۰ ضربه شلاق در ملا عام محکوم شد و مانا هم به دلیل اقدام به قتل و تهدید برای خانواده به ۲ سال حبس تعزیری محکوم شد.

با خوندن حکمش لبخند اومد رو لب امیر ولی من ته دلش حس میکردم چقد ناراحته. اون هنوزم مانا رو بهترین دوستش و خواهرش میدونست و انتظار همچین کارایی و ازش نداشت و الان واقعا گیج و سردرگم بود.

پدر مانا خیلی تلاش کرد با وثیقه و پول و پارتی کاری واسه دخترش بکنه ولی خب موفق نبود. حتی غرورش اجازه نداد واسه رضایت بازم پیش قدم بشه..

نگاه مانا توی دادگاه نادم نبود.. هنوزم پر بود از خباثت..

واسه یه لحظه اومد و روبروی من و امیر ایستاد. با پوزخند زل زد بهمون و رو به امیر گفت\_یه زمانی دوستت داشتم چون حق من بودی.. ولی وقتی دیدم همون احمقی که بودی هستی و دست گذاشتی باز رو همون دختری که یه بار بدبخت کرد فهمیدم لیاقت منو نداری ولی دوست داشتم عذاب بکشی.. هم

تو هم این دختره غربتی.. هر دو تون برید به جهنم.. حالم از تون بهم میخوره.. هر دو تون به درد همین اشغالدونی میخورید..

قیافش سرخ شده بود و حس می کردم حال طبیعی نداره.. سربازه دستشو کشید و با خودش بردش.

امیر علی دستمو گرفت و گفت\_از حرفاش که دلخور نشدی؟

\_نه خودش واسم مهمه نه حرفاش.. چیز دیگه ای هم نداشت که بگه..

اینطور که شنیدم قراره باباش هم برگرده تا دو سال دیگه که بیاد و دست دخترشو بگیره و بیره..

شهرام هم بعد از خوردن شلاقاش تحویل اداره مبارزه با مواد مخدر داده میشه و خودشون میدونن چکارش کنن و اون دکتر پول پرست هم مثل مانا افتاد گوشه هلفدونی اب خنک بخوره..

الان اوضاع ارومتر شده. همه چی بهتر از سابقه.

امیر علی فکر و خیالاش کمتر شده. تمام تمرکشو گذاشته واسه جشن ازدواجمونه.. در واقع سالگرد ازدواج... برنامه هایی که ریختیم خیلی عالین..

امیر علی بهترین سالن شهر و رزرو کرده با بهترین امکانات پذیرایی و چهار مدل غذا..

توکا و افسون خیلی کمکم کردن.. توی خریدا و رفت و امدا کمک حالم بودن. هر روز به بابا سر میزنم و حالشو میپرسم.. وضع قلبش خیلی نرمال نیست ولی میفهمم بخاطر من خودش و روپا نگه داشته..

بابا همایون و اعظم جون همیشه کنارمون هستن و من و امیر و حمایت میکنند.

محببتا شون خیلی واقعی و ملموسه و من واقعا حسه شون میکنم و دوسه شون دارم.

بچه ها با اینکه خودشون هزار و یک گیر و گرفتاری دارن ولی همش کنارم هستن و اگه امیر باهام نباشه پرهام و ارین یه جوری خودشونو بهم میرسونن. فردا جشن ازدواجمونه و من هنوزم باورم نمیشه که یکسال گذشت.. با همه خوبی و بدیش گذشت.. تو این یه سال ما گریه داشتیم.. خنده داشتیم.. روزای بد و خوب زیاد داشتیم.. قهر و اشتی که فراوون.. ولی من تمام لحظه های با امیر بودن و دوست دارم.. من این لحظه و این زندگی و این عشق و ساده به دست نیاوردم.. خیلی چیزا پاش دادم.. غرورم سلامتیم بهترین روزای زندگیم ولی.. الان همه چی خوبه..

امیر علی امروز تا عصر شرکت بود. بهم زنگ زد و گفت آماده شو بیا پایین. یه مانتو سورمه ای و جین سورمه ای و شال سورمه ای طلایی پوشیدم و رفتم پایین.

تو ماشین منتظرم بود. سوار که شدم با لبخند سلام کردم. دستم و گرفت و گذاشت رو دنده و گفت \_ خوبی عروس خانم؟ \_ با تو اره.. چه خبر؟ کجا میخوای بری؟ ما که دیگه کاری نداریم.. امیر علی \_ باید کاری داشته باشیم که با هم بریم بیرون.. \_ امیری.. مشکوک میزنی پسر..

خندید و چشماشو ریز کرد و گفت \_ میخوام ببرمت یه جایی.. \_ کجایی؟

امیر علی\_تترسیدی؟

\_با تو از هیچی نمیترمم اقا..

\_لپمو کشیدو گفت\_قربون این اقا گفتن بشم من..

تمام طول راه به موزیک اروم و عاشقانه ای که در حال پخش بود گوش

میدادیم..

وقتی جلوی بهشت زهرا توقف کرد متعجب نگاهش کردم..

\_واسه کی اومدی؟

امیر علی\_پیاده شو.

خودش پیاده شد و منم دنبالش راه افتادم.

دستمو گرفت و با خودش برد. اول فکر کردم واسه مامان اومدیم ولی وقتی

مسیر عوض شد و بالا سر سنگ قبری ایستادیم که سیاه بود و با نوشته های

طلایی با تعجب نگاهش کردم..

طاها علیپور..

واسه چی اینجا؟

قلبم تند تند میزد..بازم حس مجرم بودن و گ\*ن\*ا\*ه\*کار بودن بهم دست داد.

نگاهش نمیکردم که لرزش چشمامو نبینه..عجیبه ولی اون لحظه حس یه زن

خائن و داشتم که شوهرش مچشو گرفته..

امیر نشست بالا سر سنگ قبر و انگشتشوزد به سنگ و زیر لب شروع کرد به

خوندن فاتحه..

قبر طاها همیشه تمیز بود..پر از گلای تازه و بوی گلاب..طوبی خانم هفته ای

یکی دوبار و میومد..

امیر علی\_غزل.. آگه فاتحتو خوندی.. میشه چند لحظه تنهام بذاری؟  
نمیدونستم منظورش از این کارا چیه ولی بلند شدم ایستادم..  
\_میرم پیش مامان..  
سرش و اروم تکون داد.. کاشکی این آخرین مشکلمون باشه..

\*\*

امیر علی...

نگاهمو دوختم به نوشته های روی سنگ که روشن پر بود از گلای پر پر شده  
یاس..

طاها علیپور.. همش ۲۴ سالش بود.. خب خیلی جوون بود واسه مردن.. حقش  
نبود.

\_میدونی طاها.. یه زمانی ازت خیلی متنفر بودم.. خب بهم حق بده تو.. عشقمو  
ازم گرفتی.. حق منو.. روزگارمو داغون کردی منو به خاک سیاه نشوندی او ارم  
کردی.. البته درسته الان ازت متنفر نیستم ولی خیلی هم دلخوشی ازت  
ندارم.. من الان غزل و دارم دوسش دارم ولی به سختی نگاهش داشتم.. فردا  
درست یکسال از با هم بودنمون میگذره و من میخوام این علاقه رو محکمترش  
کنم.. امروز او مدم اینه جا.. مردونه ازت یه چیز بیخوام.. بین خودمو  
خودت.. دست از سر منو زندگیم بردار.. میدونم دیگه الان مدتهاست غزل  
یادت نمیفته بهت فکر نمیکنه و باهات درگیر نیست ولی من واسه اطمینان  
او مدم.. واسه محکم کردن این زندگی.. واسه گرفتن قول مردونه.. فکرت یادت  
سایت و از روزندگیم بردار.. بذار غزل خوشبخت بشه.. مطمئن باش که بدون

تو هم خوشبخته.. من خوشبختش میکنم.. برو طاهها.. جای تو اون بالا ست. ما هم یه روزی میایم ولی به وقتش.. بذار غزل الان تمام و کمال مال من باشه.. مردونه برو طاهها..

یه نفس عمیق کشیدم.. چشمامو بستم.. امیدوارم این کاب\* و\*س اخری هم تموم شه..

بلند شدم و ایستادم.. دستامو تکوندم و یه نگاه به اطرافم انداختم..

واسه اخرین بار شعر روی سنگ قبر و خوندم..

بعد از من اگر روزی بغض گلویت را فشرده

پای احساسات اگر بر سنگ خورد...

نگاهمو گرفتمو دست کشیدم روی ته ریش صورتتم و نفسمو فوت کردم بیرون..

مطمئنم اینبار میتونم.. این زندگی باید از یه جایی درست شروع بشه..

من غزل و این زندگی و میخوام..

خداحافظ طاهها.. واسه همیشه..

طبق قراری که با دخترا و پسرا گذاشتیم قرار شد من ارایشگاه نرم.. در واقع ارایشگر میومد خونه.. در واقع قراره افسون و توکا و پروا بشن ساقدوشای منو و فراز و مهرداد و احسان هم ساقدوشای امیر علی..

من خونه بابا اینا بودم و ارایشگر و فیلمبردار و عکاس پیش من بودن و پسرا هم خونه خودمون و قرار بود دوست احسان که ارایشگر مردونه بود بره واسه اونا..

لبا سای ساقدوشا همه مثل هم بود و خودم طرح زده بودم.. مشونو بهترین خیاط مزون دوخته بودشون.. یه پیراهن ساده استین حلقه ای بود.. تاپش مشکی و



دامنش که کوتاهیش تا روی زانوشون بود گلبهی بود.. ساده و در عین حال شیک بود. با کفشای پاشنه بلند مشکی.. مدل موها و رنگ و ارایششون هم همه یک شکل بود.

از صبح که او دمدم خونه بابا اینا بابا و فرانک ب\* و\* سیدنمونو رفتن خونه ابجی غزاله که ما راحت باشیم..

موهای منو محکم بالاسرم ساده جمع کرده بود و پیشونیمو بلند و کشیده نشون میداد و به صورتم میومد.. ارایشم نه غلیظ بود و نه خیلی دخترونه..

لباسم دنباله خیلی بلندی داشت و روی سینه و شونه هام از توری کار شده بود که روی موهام زده بود.

من خیلی کار نداشتم دیگه.. دخترا هم موهاشونول\*خ\*ت و بلند و مشکی باز گذاشته بودن و دوتا گیس بلند ب\*غ\*ل موها شون کار شده بود.. ارایشاشون مثل هم بود و خیلی شبیه هم شده بودن..

دختر اهنگ گذاشته بودن و هی میر\*ق\*ص\*یدن و تو سر کول هم میزدن.. ارایشگره و همکاراش از دستمون کلافه بودن ولی فیلمبردار و عکاس از همین لحظه هامون عکس و فیلم گرفتن و گفتن واسه میکس فیلم خیلی قشنگ میشه..

افسون سرویس طلا سفیدمو بهمم اویزون کرد و توکا بهمم عطر میزد و پروا کفشای سفید و شیشه ایمو پام کرد..

دیگه کارمون تموم شده بود. ارایشگره رو فرستادیم رفت و با دختر رفتیم تو حیاط که با تاب حصیری و گل و درختا عکس بندازیم.. خیلی قشنگ شدن..

\*\*\*

راوی...

پسرا کل خونه رو ریخته بودن بهم.. هر کس یه کاری میکرد. کلا چند تا پسر که توی یه خونه باشن اونجا رو روی سر شون میذارن.. دوست احسان اومده بود که کار ارایش یکساز شونو انجام بده. و الان در حال سشوار کشیدن موهای خوش حالت امیر علی بود.

همشون تو سالن بودن و امیر اتاق خود شونو که الان پر شده بود از عکسای غزل و شمع های تزئینی و روی تخت پر از گلای یاس و مریم قفل کرده بود. همشون توی نشیمن نشسته بودن.

فراز ظرفای یه بار مصرف غذایی رو که خورده بودن و انداخت تو کیسه و گذاشت جلو در. همشون با شورت و شلوارک و بالاته ل\*خ\*ت تو خونه میگشتن و هر کس مشغول یه کاری بود.

مهرداد شلوارشو میپوشید و با گوشیش حرف میزد.

فراز بلوزش و پوشیده بود و در حال بستن دکمه های سر استینش بود و تو اینه به خودش نگاه میکرد.. احسان بلوزشو اتو میکشید و زیر لب واسه خودش اهننگ میخوند و ما کان ارایشگری که اومده بود موهای امیر و حالت میداد. ریشا شوزده بود و صورتش واقعا جذاب شده بود. حتی به امیر اصرار کرده بود که بذاره دستی به صورتش بیره یا چند دونه موز از زیر ابروش برداره که امیر اصلا قبول نکرده بود.. بقول امیر مرده و جذبه صورتش.. مردونگی به همین موها بود دیگه.. البته در ظاهر..

فراز کراوات امیر علی و واسش میبست و مهرداد کمکش کرد کتش و پوشید و احسان ساعتش و به دستش بست..همشون ریخته بودن سرشو داشتن امادش میکردن..

بالاخره بعد از ساعتها درگیری و برو و بیا هر چهار تا شون آماده بودن و جلوی اینه ایستادن و به خود شون خیره شدن..کت شلوارای مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی و کفشای نو و براق مشکی..موهای یه مدل درست شده و صورتای براق و نگاه های جذاب..حتی ساعت هاشونم ست کرده بودن..  
چهار مرد زیبا و جذاب امشب قرار بود دل بیرن از چهار دختر زیبا و شیطان و البته خواستنی..

\*\*

غزل...

بالاخره پسرا او مدن دنبالمون..با چهار تا ماشین گل زده و چهار تا دسته گل دم در منتظر مون بودن..خیلی جالب شده بود..فیلمبردار قاطی کرده بود نمیدونست چطور فیلم بگیره..مخصوصا که هر چهار تا ماشین یه مدل و مشکی بودن..

امیر که او مد روبروم ایستاد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد گفت\_واوو..چه خانم زیبایی..قصه ازدواج ندارید؟اگه داری بیا با خودم..بخدا عقدت کنم..  
یکی کوبیدم تو بازو شو گفتم\_تو بیجا میکنی منو عقد کنی زن خودت که مثل فرشته هست..

اومد جلوتر و گفت\_اخه قربونت برم چشمای تو به این خوشگلی..زن من کجا تو کجا عزیز دلم؟

عصبانی گفتم\_امیر خیلی بی شعوری..برو گمشو..

خندید و دستمو گرفت و بزور برد و نشوند تو ماشین و گفت\_فایده نداره..بزور میبرمو عقدت میکنم بعدم قول میدم بخاطر تو زنمو طلاق بدم..اصلا تو یه چیز دیگه ای به جان خودم..

تا برسیم تالار دیوونم کرد بسکه چرت و پرت گفت و فشار منو برد بالا..

پسرا ماشینه نا رو ردیف کنار هم میاوردن و تو خیابون همه نگاهمون میکردن..جلوی تالار هر چهار تا شون زدن رو ترمز.از روی فرش قرمزی که از دم در پهن بود و ب\*غ\*لاش پر از گلدونای بلند که پر از گلای سفید بود رد شدیم..منو امیر علی دست تو دست هم بودیم..دختر اشال و ماتو هاشونو تحویل دادن و اونا هم به ترتیب با شوهر اشون پشت سر ما میومدن..صحنه زیبا و قشنگی شده بود..

همه با دیدنمون به وجد اومده بودن و جیغ میکشیدن..

ابجیا با دیدنمون کلی ذوق کردن.جایی که واسه من و امیر در ست کرده بودن خیلی قشنگ بود..یه سفره عقد بزرگ و همش به رنگ سفید و نقره ای بود..

مراسم عقد و انجام دادیم..عسل خوردیم و انگشتای همدیگه رو گاز گرفتیمو و حلقه دست هم کردیم..امیر گفته بود آگه دوست داری حلقه ها رو عوض کنیم ولی من به هیچ وجه قصد عوض کردنشونو نداشتم..دوسشون داشتم.

کلی کادو گرفتیم و تبریک شنیدیم..

اناهیتا نتونسته بود خودشو واسه جشن برسونه و جای خالیش احساس میشد..

کنار میز مهمونا رفتیمو یه شاخه گل رز بهشون میدادیم.. هر جا هم میرفتیم این  
۶ تا باهامون میومدن.. اصلا یه وضع خنده داری بود..  
عکاس کلی ازمون عکس گرفت.. یه سری عکسای با مزه با ژستای  
عجیب.. تکی و دونفره.. با ساقدوشا و مادر پدرامون..  
توی باغ هم یه کالسکه سفید با اسب سفید بود.. سوارش شدیم و عکس  
انداختیمو فیلم گرفتیم..  
شام دونفره هم خوردیمو غذا دهن همدیگه گذاشتیم..  
اومدیم وسط و کلی ر\*ق\*صیدیم.. امیر علی زیبا و مردونه میر\*ق\*صید.. دیدن  
ر\*ق\*صش منو یاد مجردیام مینداخت.. یادش بنخیر..  
نوبت اهنگ دونفره شد.. وسط و خالی کردن و همه جا تاریک شد و فقط نور  
وسط سالن روی ما بود.. اون سه زوج ساقدوش هم توی تاریک و روشن سالن  
سه طرف ما با همدیگه در حال ر\*ق\*صیدن بودن..  
امیر کمرمو گرفت و منو آورد وسط.. ر\*ق\*ص هممون یه مدل بود و  
اروم.. بالاخره کلی تمرین کرده بودیم..  
امیر با نگاه قشنگش زل زده بود تو چشمام..  
نگاهش پر از عشق و خواستن بود و من این حالشو درک میکردم..  
چشامو میندم میخوام هرچی غصه است بمیره... که تو خواب  
یکی از تنم عطرتو پس بگیره.. همیشه نمیشه..  
عزیزم  
نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه..

چه ساخته

ادم چشم به تاریکی شب بدوزه..همیشه..همیشه  
امیر علی چرخوندم و گفت\_راضی هستی خانم؟  
دست انداختم دور گردنش..

\_بهترین جشن و بهترین داماد دنیارو بهم هدیه دادی..  
شبا بیدارو روزا خیره به عکست..این شده کارم..دیگه طاقت ندارم  
دلم میخواد یه جایی..اون ور دنیا خودمو جا بذارم  
اخه عادت ندارم..تو که نباشی خوابم نمیره  
خیلی دلم میگیره..فراموشم نمیشه  
خاطره هامون واسه من خیلی دیره  
اون سه تا یکی یکی از ب\*غ\*لمون دور زدو رفتن کنار سالن ایستادن..  
حالا فقط ما دوتا وسط بودیم و نور سالن زوم روی ر\*ق\*ص دونفرمون..  
یه ادم..چقد طاقت غصه داره..

چه جوری ..میشه خنده روی لبام پا بذاره..دوباره دوباره..  
به جایی رسیدم که با هیشکی حرف ندارم..نباشی..  
من هیچ حسی به روز برفی ندارم..نمیخوام..بباره  
فیلمبردار از تک تک لحظه هامون عکس و فیلم میگرفت..عکاس هم به قول  
خودش شکار لحظه ها..

صورتامون نزدیک به هم بود..نگاهمون زل زده به خیرگی همدیگه..صدای  
اروم موسیقی و قلب من که پر طپش تر از هر لحظه میزد..  
امیر علی\_دوستت دارم عزیزم..

وب\* و\*سه ارومش که کنار گردنم و زیر گوشم نشست و چشمای بسته منو و حال خوشم..

شبا بیدارو..روزا خیره به عکست..این شده کارم..دیگه طاقت ندارم  
دلَم میخوادیه جایی..اون ور دنیا خودمو جا بذارم..

دست و جیغ دخترآ و پسرا و نشستن دستای امیر دور کمرمو چرخوندنم وسط  
سالن و گذاشتن سرم روی گردنشو و سپردن دلَم و تنم و حسم به این مرد که  
واسه راضی بودنم..واسه داشتتم..جلوی همه به خدا التماس کرد..  
نمیدونی عشقت چقد سینه سوزه..

بعد از ر\*ق\*ص دونفرمون فیلمبردار ازمون خواست کلیپی و که درست  
کردیمو بذاریم واسه پخش که مردم هم ببینن ولی امیر قبول نکرد..چون قرار  
نبود بذاریم کسی بیینه و من لباسام خیلی باز بودن و امیر خوشش  
نمیومد..شوهرم غیرتی شده بود.

شب خوبی شده بود..عالی بود و خاطره انگیز..

دم دربازم بابا منو سپرد به امیر..ولی امیر بهش اینبار قول داد که مراقبم باشه و  
نذاره اشمک به چشمم بیاد..

سوار ماشینامون شدیمو اون سه تا ماشین و بقیه ماشینا هم دنبالمون..  
امیر اهنگ من یه دیوونم از سامی بیگی و گذاشته بود و تا ته زیادش کرد و اون  
سه تا دیوونه هم گذاشتن و کلا خیابونو رو سرشون بود..

ما دخترا هم دسته گلامونو آورده بودیم بیرون و تگون میدادیمشون..

کلی تو شهر چرخیدیمو با اهنگا میخوندیم..

جلوی در خونه ما ایستادیم و پیاده شدیم.. خیابون خلوت بود و بچه ها صدای  
اهنگ و زیاد کرده بودن و کلی باهاش ر\*ق\* صیدن..

امشب خوب بود.. یه عروسیه واقعی.. چیزی که دلم میخواست.. امیر نمیداشت  
چیزی به دلم بمونه..

از بچه ها خداحافظی کردیمو رفتیم بالا.. منو امیر.. با بدرقه فامیل و آشنا..  
وقتی پا تو خونه گذاشتم فکر نمیکردم تمیز مونده باشه.. ولی همه چی سر  
جاش بود..

امیر با لبخند شیطونی دستمو گرفت و آورد سمت اتاق.. حالا انگار این یه سال  
و یککار نشسته بود.. بچه پرو..

چشمم که به اتاق نیمه روشن و شمع های تزئینی و عکس های خودم که واسه  
همون کلیپی که رفته بودیم از من انداخته بودن و گلای خوشبو و پر پر شده رو  
تخت افتاد.. مات موندم.

برگشتم سمت امیر..

\_چکار کردی؟

من این روزای خوب و این حسای قشنگ و مدیون این پسر بودم..

امیر علی\_ واسه تو کم هم هست گلم..

خدایا من واسه داشتن این مرد باید سر سجده به زمین بذارم و روزی هزار بار  
شکرت کنم که دارمش..

اون شب از خدا صبر و خوشبختی خواستم.. آرامش و محبت.. من تضمین  
میخواستم از خدا واسه خوشبختیم.. و چه کسی بهتر از امیر علی واسه این  
ضمانت.. امیر منو خوشبخت میکنه.. مطمئنم..



دست انداخت دور کمرم و من روی پاهام بلند شدم و نرم و اروم از رویه سینه تا زیر گردنشو صورتشوب\*و\*سیدم..

خدایا من عاشق این مرد متفاوتم هستم..

امیر علی\_من دیوونگی زیاد کردم..شاید برای داشتن تو هم دیوونگی کردم..ولی حاضرم واسه این دیوونگی کل زندگیمو بدم..من جون میدم واسه این دیوونگی که تهش برسه به داشتن و خواستن تو..

۳ ماه بعد..

زندگیم خوبه و همه چی عالیه..من را ضمیم و برق رضایت و تو چه شمای امیر هم میبینم..

هر روز میرم مزونی که آقای مهندس شوهرم اونجا رو خیلی قشنگ طراحی و مهندسی کرده..

فراز و توکا به جای جشن عروسی به مهمونی خیلی شیک و رسمی گرفتن و بعد از اون رفتن ماه عسل فرانسه دیار اقا فراز..

توکا و مهرداد مشغول زندگیشون هستن و هنوزم گاهی میپرن به همدیگه ولی دیگه هیچ وقت اسم از طلاق نمیارن..ارین و دوستاش شرکت زدن و فعلا اسم ازدواج ونمیاره..پروا و احسان هم دنبال کارای عروسیشون هستن.

پرهام که فکر میکردیم خواهر احسان چشمه شو گرفت دست گذاشت روی همکلا سشی..دختر محبوب و زیبایی که تنها مشکلش سطح مالی پابینشون بود که ابجی ترانه زیاد راضی نبود و میگفت پس فردا تو زندگیشون میشه یه

معضل.. ولی شیلا با اخلاق خوب و مهربونی ذاتیش خیال ابجی و از داشتن همچنین عروسی راحت کرد.

اوا خانم هم بزرگتر شده و اعتقاداتش قویتر و من واقعا به بودنش و داشتنش افتخار میکنم..

ابجیا هم در حال زندگی و داماد داری و عروس داری هستن.. بابا همچنان با بیماریش دست در گریبانه ولی با کمکا و پرستاریای شبانه روزی فرانک حالش بهتره... فرانک واقعا برامون عزیزه.

اعظم جون و با با همایون رفتن فرانکفورت که بقول خودشون به زندگی دخترشون سر بزنی و داماده هوا برش ندازه دخترش کس و کار ندازه و هر کاری دلش خواست بکنه..

و اما امیر علی.. تمام جلسات درمانیشو رفت و دکتر داروهاش و قطع کرد و از مساعد بودن حالش خبر داد.. دکتر از امیر علی خیلی راضی بود..

امیر خوب شده.. اروم منطقی.. مهربون و عادی. البته الان هم وقتی عصبانی میشه من از اخماش خیلی میترسم وقتی کسی مزاحمم میشه غیرتی میشه ولی دیگه ابرو ریزی نمیکنه تو خیابون..

الان همه چی خوبه و سر جاش..

در زدن.. نگاهی به لباس کوتاه و قشنگم انداختم و عطر خودمو به ریه هام کشیدم..

در و باز کردم با دیدن سبد بزرگی از لیلیوم های نارنجی جیغ زدم و پریدم بالا و گفتم\_ امیر.. مثبت بود؟

اومد داخل و ب\*غ\*لم کرد و گفت\_ تبریک مامان خانم..

در بست و اوردم داخل و نشست رو کاناپه و منو نشوند رو پاش..

\_وای امیر.. جواب مثبت بود.. باورم نمیشه.

امیر میخندید و نگاهم میکرد..

\_امیر.. پس چرا من حالت تهوع ندارم..

امیر علی\_قربونت برم همه که حالت تهوع نمیگیرن..

امیر خوابوندم رو کاناپه و گفت\_الان چه حسی داری؟

\_خیلی خوش\_حالم.. وای فکر کنم حاملگی خیلی حال بده.. نه؟ ببین گفته

باش.. ما.. من نازم زیاده.. اذیتم نمیکنی.. لوسم میکنی.. وای امیر من چقد

حرصت بدم.. چقد ه\*و\*س چیز میزای ترش بکنم..

امیر با چشمای گرد شده گفت\_حداقل به خودم نگو که باورم بشه..

سرش و آورد کنار گوشمو گفت\_یعنی الان یه کوچولو اون تو قایم شده؟

خندیدمو گفتم\_انگاری.. به نظرت دختره یا پسر؟

امیر\_واسم فرقی نداره.. ایشالله که سالم باشه..

\_منم همینطور.. ولی همیشه دوست داشتم دخترم یه داداش بزرگتر داشته

باشه.. نه که خودم نداشتم.. پس ایشالله پسره.. مگه نه؟

امیر علی روی شکمم و ب\*و\*سید و گفت\_یه ماچ بده بابا بینم پدر

سوخته.. وای فکر کن غزل.. یه دختر کوچولو هی تو خیابون بدو دزبالم

بگه.. بابایی.. بابایی.. بلام بستنی بخل.

و خودش زد زیر خنده..

\_ولی اگه پسر شد باید شکل تو بشه.. باید مثل خودت مرد بارش بیاری.

امیر پیشونیموب\* و\* سید و گفت\_اگه زنش یه فرشته مثل تو باشه خودش مرد  
میشه..یه مرد واقعی.

من در این هیاهوی زندگی

ارامشی دارم..

از جنس تو..

دوستتون دارم.

موفق باشید.

پایان

با تشکر از سحر بانو ۶۹ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا